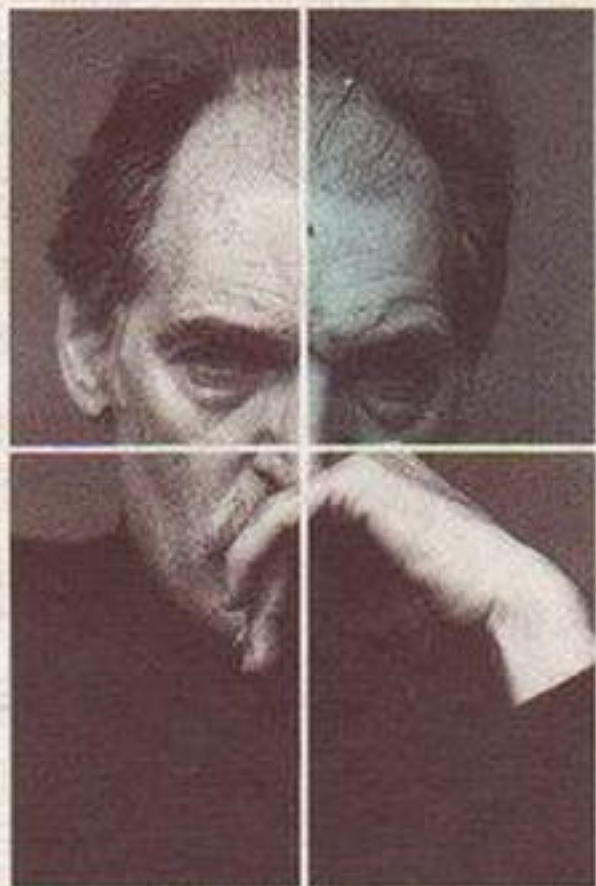




محمود دولت آبادی

روزگار سپری شده

مردم سالخورده



محمود دولت آبادی  
روزگار سپری شده  
مردم سالخورده

کتاب دوم



# روزگار سپری شده مردم سالخورده

محمود دولت آبادی

نشر چشمه - فرهنگ معاصر

تهران ۱۳۷۹







خیابان کریمخان زند، نیش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۷. تلفن ۸۹۷۷۶۶

روزگار سپری شده مردم سالخورده

کتاب دوم: پرزخ نحس

محمود دولت آبادی

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

مصحافی: ایرانمهر

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۷۲، تهران.

چاپ دوم، بهار ۱۳۷۷، تهران.

شماره ثبت در خارج از کشور: ISBN 1-870740-70-6

هرگونه چاپ و تکثیر در هر کجا منوط به اجازه کتبی نویسنده است.

ISBN 964 - 6194 84 2 (VOL. 2)

شابک ۲-۸۴-۶۱۹۴-۹۶۴ (جلد دوم)

ISBN 964 - 6194 - 85 - 0 (2 VOL. SET)

شابک ۰-۸۵-۶۱۹۴-۹۶۴ (دوره دو جلدی)

کتاب دوم  
برزخِ خَس

---





از قمری فقط جمجمه‌اش باقی مانده با جاروی کهنه موها؛ و از جمجمه‌اش بیشتر همان دندان‌هایش که تو چشم می‌زند و به نظر می‌رسد که پشت لب‌های چروکیده‌اش سیل خاکستری روئیده است و در همان حال که در خیال گنگ و ناباور استاد عبدوس دارد کناره گودال را گذر می‌کند تا برسد در خانه او، مثل تک و توکی از اهالی کلخچان که بعد از چهل سالگی شروع می‌کردند به هدیان‌گویی و حرف زدن باخود، زبان گرفته و لب می‌جنباند.

در خانه عبدوس بسته است، بسته بوده، اما قمری دندان مثل روح خودش لای در را باز می‌کند، وارد حیاط می‌شود و عبدوس را به نام می‌خواند. عبدوس همچنان مبهوت و خیره به در حیاط مانده است، ناباور و بی‌اختیار از جا برمی‌خیزد؛ مثل اینکه برش می‌خیزاند و وامی دارندش. لحظه‌ها کند می‌شود، و سامون اولین و آخرین کلام را که گویی در حالتی میان بیداری و خواب بیان می‌شود، می‌شنود و حس می‌کند پدر حرفش را مثل نوک درفش در گوش او می‌خلاند که «خودت را نگاه‌دار، داری می‌گری، خودت را نگاه‌دار! حرف یک‌ک کلام است!»

دقایقی دیگر، سامون صدای قدم‌های پدر را می‌شنود و حس می‌کند عبدوس در سایه‌های مهتاب، کنار دیوار حیاط ناپدید شد. و هنوز سامون از بهت در نیامده بود که عبدوس خود را از سایه‌کشاند طرف در حیاط و ناگهانی با صدای بلند گفت «باور نمی‌کنم، نه!» و سپس صدای لنگه در حیاط، باز بسته شدن آن، به گوش سامون رسید و او دیگر نتوانست بفهمد که پدرش چنان غافلگیرانه بی‌چه کار مهمی.

بر-است و از خانه بیرون رفت. چه کاری مهم تر از نخستین سفر نوجوانی سامون که مقدماتش امشب باید و داشت فراهم می شد.

بعد از آن، در بازگشت، عبدوس گفت: «باورم نمی شده، نه. چشم هایم را مالیدم، یک بار... دوبار... سه بار... نه، خطای باصره نبود. خود خلیفه چالنگ بود ایستاده میان درگاهی خمخانه، توی زیرزمین حوضخانه، پشت به من، در ردای نیلی رنگی که سالیان پیش اصلاً به تن او ندیده بودم. خودش بود، خود خلیفه که خواسته بود من بروم دیدنش، و صدای خودش بود که در آن تاریک - روشن حوضخانه مرا خطاب گرفته بود، غلیظ تراز همیشه.»

— نه! من نمی میرم، نخواهم مُرد. نباید بمیرم. چرا من باید بمیرم؟ چرا باید از دنیا بروم، پیش از آن که بدانم برای چه به دنیا آمده‌ام؟ من یک میراث، یک میراث مهم، می فهمی؟! تو... هیچ می دانی چرا، چرا به دنیا آمده‌ای؟ نه، سهل است که پدر تو هم ندانست و نمی دانست. اما من... می خواهم بدانم، کارهای فراوانی هنوز در این دنیا دارم، یکیش دانستن همین است، یافتن جواب همین چرا؟ یکی دیگر از آن کارها مرگ به اختیار است، مرگ به اراده خود. و این کارها مقدماتی دارد، مقدماتی خواهد داشت. طرح و نقشه‌ای دارد، افرادی لازم دارد. شرط و شروط دشواری دارد بود و نبود... و تو، هرگز معجزاتی را به چشم دیده‌ای؟ نه، حتماً ندیده‌ای، چون به اولیاء الله قربت نداری. اما... لابد شنیده‌ای. شرا پیش بینی می کنم، شرا مراقب پسرهایت باش، حالا دیگر شش پسر داری و یک دختر. در میان پسرهایت یکی را داری که شیر از پستان آن زن بلوچ خورده است. او را خوب می شناسم، سامون را، شندره پوشی که نگاه از چشم هایش شُرّه می کند. خوب می شناسمش، بیش از خودم او را می شناسم. بیش از شیطان او را می شناسم، مثل اینکه قرن هاست... او بیش از همشیرم به من نزدیک و بیش از برادرم با من دشمن است، و بیش از روحم در وجودم لانه دارد. لانه، لانه، در وجود من، مار کوچک، مثل یک مار کوچک خانگی، بیش از اجداد خودش عمر دارد او. و یقین یافته‌ام پیش از من، خیلی پیش از من، در وجود گم من زنده بوده است. بزها این رموز را نمی فهمند، اما من... من

از او می ترسم، همین است که او رایکی از پیش شرط‌های بود و نبود خود می دانم. او بیرون از وجود من هست و بیرون از وجود من نیست، برای همین از او می ترسم، به ریش مگیر!

— حاج خلیفه!

— با وجود این او را می‌کشم!... بلایی به روزگارت بیاورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند، سلمانعلیشاه! کیف دلاکیت را با خود آورده‌ای؟  
— «چشم‌هایم را مالیدم، یک بار... دوبار... سه بار... نه! دیگر حاج خلیفه نبود. آنجا که ایستاده بود نبود. و قمری دندان؛ او را می‌بینم. جمجمه قمری مقابل رویم ترک برمی‌دارد، ترک برمی‌دارد و فرو می‌ریزد. فرو می‌ریزد و غبار می‌شود و طرحی گنگ و کدر از او روی دیوار حوضخانه باقی می‌ماند با دندان‌هایی که از پوسته تن دیوار بیرون زده‌اند! نمی‌دانم، باورم نمی‌شود که سر و موی خلیفه را تراشیده یا اصلاح کرده باشم. اصلاً به یاد نمی‌آورم که وسایل سرتراشی را با خودم برده باشم. بردم؟»

— تو چیزی دیدی؟ نه، مثل اینکه محور مات شده‌ام!

وقتی عبدوس بار دیگر سر جایش کنار مجمعه در پرتو نور لامپا می‌نشیند، عرق پیشانی از نوک بینی اش چکه می‌کند و تمام تن و پیراهنش آغشته است به عرق مرگ. سامون دلش می‌خواهد از زیر زمین هم شده یک نخ سیگار بیابد و بگذارد پیش دست پدرش تا عبدوس سیگار را بردارد با شعله لامپا روشن کند و...

— تو دیدیش؟ قمری، قمری دندان را؟

— قمری؟ قمری دندان که خیلی پیش مرده؟

— پس آنکه آمد خانه، همین یک دم پیش از این... کی بود؟

— آمد خانه؟... کسی آمد خانه؟!

— نه... نه! پس چرا نیامد مادرت؟ خوب، شنیدی چه گفتیم؟ داری می‌روی غربت، باید حجت را بر تو تمام کنم. چرا دیر کرد؟... این اولین سفری است که خودت باید روی پای خودت... ها، شنیدی؟ صدایی نشنیدی؟ نه! مرا صدا می‌زنند،

هی صدا می‌زنند، هی احضار می‌کنند، هی دل آدم را می‌تکانند! فهمیدی چه گفتم؟ همین، حرف یک کلام است.

در اوج قدرت و ذلگی، در آستانه بلوغ نوجوانی سامون، عبدوس چنین می‌گوید بی آنکه سر را بالا بگیرد و به چشم‌های پسرش نگاه کند. و بعد از آن هم دیگر چیزی نمی‌گوید؛ طوری که انگار در اعماق گنگ درونش فرو می‌غلند و برای لحظاتی طولانی از حضور غایب می‌شود. چارزانوشسته و ساعدهایش را گذاشته برکنده‌های زانو و چشم‌ها را دوخته به کنگره قدیمی مجمعه و خیره مانده به نقطه‌ای که می‌تواند همه جای عالم باشد، الا قوسی از کنگره مجمعه مسی که جزو قدیمی‌ترین اشیاء اُخت شده خانه اوست و یک بار هم با دست و پنجه آن پهلوانی که زنجیر پاره می‌کرد، درانیده شده و باز جوش داده شده‌است، و باز به دست مسگر دوره گرد سفید شده و باز جا به جا لعاب سفید روی زدوده شده و رنگ مس پدیدار شده است تا باز...

سامون آنقدر هست که حس کند پدرش ترجیح می‌دهد خاموش بماند و نمی‌خواهد درون خود را آشکار کند و بخصوص نمی‌خواهد نگرانش را از بابت رفتن و دور شدن او بروز بدهد. حالا شاخه‌ای از موهای زیبای پدر که دیگر تارهای سفید را در آن‌ها می‌توان دید برکنار پیشانی و کُنج ابرویش فرو افتاده و خطی اُریب و صریح بر شیارهای عمیق پیشانی کشیده است. سامون جان می‌کند تا بتواند کلمه‌ای بیاید و حرفی بزند، اما انگار از زبان افتاده و لال شده است. شاید بیست - سی سال بعد فکر می‌کرد در آن شب خاموش و بهت زده می‌خواسته و شاید هم می‌توانسته بگوید «نگرانی ندارد، تشویش چرا؟ برای کار می‌روم. چار ستون بدنم سالم است. بزرگ شده‌ام، در باد و آفتاب و تگرگ بار آمده‌ام. از خود تو سختی و سختی کشیدن را یاد گرفته‌ام. دیده‌ام که چه جور دست به گریبانی با این زندگانی و می‌بینم هم، و من هم جوهر خود تو هستم، جوهر خود تو!»

اما نگفته بود، نتوانسته بود. در مرز کودکی و جوانسالی بیان حس و حال خود آسان نبود. پس ثقل سنگین خاموشی تمام اتاق و شب اردیبهشت ماه را پر کرده بود

و سامون از آن پس همواره به یاد می‌آورد که می‌خواسته بداند مرد چه می‌کشیده است آن شب در اعماق ضمیر خود که پنداشته می‌شد باید جنگلی بوده باشد از وهم و گمان‌ها و دلواپسی‌هایی که محور آن چیز و کسی بجز سامون نبود، و آن همه وهم و واهمه‌ها می‌آمدند و باز برمی‌گذشتند و باز می‌آمدند و می‌چرخیدند در سلسله‌گنگ و سردرگم پندارها و رنگ‌های درماندگی و درماندگی، و سامون غبن این داشت که در آن لحظات نتوانسته و نمی‌توانسته مفهوم روشنی از ذهن و خیال عبدوس دریابد یا دست کم حس کند. چون می‌بایست سالیانی سپری شود تا او خود طعم پدری را بچشد و تازه دریابد که نوجوانی پسر نوبالغش تجربه‌ای ست دور از دسترس و بیگانه با آنچه خود از سرگذرانیده است؛ چون تلاش جوانسالی سامون همه این بود که هر چه زودتر به رس برسد و به بلوغی که تشنه و شیفته آن بود در میانگاه برادرانی که به جوانی گام نهاده بودند و خریدینه‌هایی که تا نوجوانی هنوز سال‌ها فاصله داشتند، و آنچه در سامون شیفته بلوغ بود، نیاز کاستن از نگرانی‌های خانواده بود؛ که سامون بالغ می‌توانست ستون و یاور خانمان باشد. پس با شتابی کودکانه می‌تاخت تا تندتر از طبیعت عمرش به حد و قدری برسد که همچون یک سر تمام، و نه نیم سر، به کار درآید و با احساس کمال فرد بتواند روی پاهای خود بایستد برای رسیدن به حدی که می‌توانست او را به باور مردی و یآوری نزدیک کند. چنین تیت و خیالاتی هم بود که آن پسر بچه را واداشت در یک بعدازظهر گرم خلوت تیغ ریش تراشی پدرش را خپنه بردارد و تمام تنش را سراپا بخیساند و بتراشد تا به جای آن کُرک‌های نرم و لطیف دخترانه پوست تن، موهای زبر بروید؛ چون بارها در دکان از زبان پدرش در منع جوانسالان از تیغ کشیدن بر کُرک‌های خط و عارض شنیده بود که «یک بار که تیغ بیندازی ریش و سبیل دار می‌شوی پسر جان، حالا چه شتابی داری؟» بله، شنیده بود و شتاب داشت پشت لبش سبز باشد وقتی به قصد کار دارد از خانمان بیرون می‌رود و بی‌سبب نبود هم که فکر می‌کرد یکی از جنبه‌های نگرانی پدرش همین بچه سالی اوست، و زیر لب واگو می‌کرد که «جز این نیست»، چون یقین داشت که آنجور که عبدوس و پسرهایش یکدیگر را می‌شناختند،



دلنگرانی از سختی و سنگینی کار در میان نمی توانست باشد.  
— «چه می گفت با من، خلیفه؟ چرا دست از سر من بر نمی دارد؟ چه کینه ای دارد به ما، به من، او؟»

— «پس چرا اینجور سنگ شده بود آن مرد؟ در آن ایام فکر می کردم مهاجرت موسمی برای کار، مزد ماه ها و بازگشت به خانه نباید چیز دشواری باشد. مگر این کار هر ساله رضی، نبی و اسد نبود در تمام چند سالی که من به یاد داشتم؟ پس چرا پدرم آنجور در خودش گره خورده و ساکت مانده بود؟ چرا آنجور مراد چار کرده و بسته بودم انگار، طوری که آنهمه کلمات کوچک و خانه و مدرسه از خاطر من گم شده بود و ناچار بودم خاموش بمانم، خاموش بمانم و در آن تلخنا قد بکشم و به حس تازه ای که در وجودم بیدار شده بود، دست بیایم؛ حس غریب میل همتایی با پدر، آن مردی که چنان چون مشتکی گره شده برابر من بود و می خواستم که من هم، اگر شده چون یک ترکۀ نهال، برابر او دیده بشوم و او این را بپذیرد و رضا بدهد که سرانجام راه بیفتم طرف روزگاران فردای خودم.»  
— آی... سلیمانعلیشاه، بلایی به روزگارت بیارم که مرغان هوا به حالت گریه کنند!

— مرد نباید عزیز نه بار بیاید!

«این را بارها از زبان خودش شنیده بودم، اما نتوانستم به زبان بیاورم، نتوانستم. حس می کردم از دهانم ریاد است در چنین مایه هایی با مردی به حرف در آیم که در گذر هر نگاهش برق چشم شاهینی می درخشد. یک نگاه او کافی بود تا وجود مرا در جا بترداند.»

— کمتر از دیگران که نیستم!

— «ناگهانی و بی اختیار این را گفتم. اما بیهوده ماندم به انتظار جواب، چون تنها واگردان و واکنش او، آن هم دقیقی بعد این بود که بی هیچ بهانه برخاست و از سابه-روشن نور لامپا دور شد، گیوه هایش را جلو در به پا زد و بار دیگر صدایش را شنیدم.»

— گفتیم، حرف يك كلام است!

— «بعد از آن، صدای لنگه در را شنیدم. سپس احساس کردم او قدم به دالان گذاشت و دمی دیگر پنج پله آجر فرش بسوده را پائین رفت. قد حیاط را طرف در کوچه پیمود، و صدایش از پشت تاریکی به گوشم رسید.»

— رخت و بقیچه باری اگر داری خودت ببند. کیسه خواب هم بادت نرود. به مادرت گفته‌ام دو تخته چادر - شب برهم دوخت کند و سرش را با بند هم بیاورد. آن جاها بدون کیسه با پشه بند نمی‌شود خوابید. نیش پشه هلاکت می‌کند!

پشه غروب می‌آمد؛ اما غروب نمی‌آمد. غروب هر روز منزلی بود که پسرک امید رسیدن به آن راهم فراموش می‌کرد. مگر چند ساعت بود هر یک روز؟ منگ و خسته بیدارش می‌کردند و جیغ به یاد خارا نندن تاول‌ها می‌افتاد؛ تاول‌هایی که بر تمام پوست چهره و تن، هر آن پاره از اندامش که بیرون از کیسه خواب چادرشبی مانده بود، مثل قارچ رویده بود. و کیسه خوابی که عذرا برایش دوخته بود، با هر کش و قوس تن یا دراز کردن ناگهانی پا از جایی جر می‌خورد. برای سامون آن دو تخته چادر شب برهم دوخته شده؛ مایه عذاب و آزار هر شبه بود، اما برای دیگر کارگران مایه طعنه و خنده تا به او بفهمانند مادرش از کهنه‌ترین چادر شب‌های رختخواب پیمیش برای او کیسه خواب درست کرده است: «پوسیده است پسر جان، پوسیده. مگر چند سال عمر می‌کند دو تخته پارچه نخعی؟!» و سرکوفت نهایی از زبان برادرها بود که «آخر هر چه نباشد مادر سامون دختر بی‌بی گیسوست که خدایا مرز باد نمی‌داد تا گرسنه‌اش نشود!» اما سامون باید برمی‌خاست، آن پاره پاره و امانده را با خشم گلوله می‌کرد می‌گذاشت کنج آلونک، کنری سیاه را پر آب می‌کرد می‌گذاشت روی چراغ پریموس و بنا می‌کرد به ثلمبه زدن تا چای را مهیا کند. درست به وقتی که سفره را زیر سایه بان پهن کرده و گرده‌های نان را دور تا دور سفره چیده بود، کارگرها یکی یکی از غلاف کیسه خوابشان بیرون می‌آمدند و می‌رفتند سر چاه آب به شستن دست و روی و می‌آمدند می‌نشستند به خوردن نان و چای تا در آن فرصت سامون خودش را برساند سر چاه، یک دلو آب از چاه بالا بکشد و بنا کند به شستن

دست و صورت و آب ریختن روی تاول‌هایی که در هر جای پوست تن برآمده بود.

— آب نمک، آب نمک پسر استا، آب نمک بمال!

— نفت که بهتر است فلانی، چاره‌اش نفت است!

— چرانفت؟ سم بهتر از هر دو تاست. صبر کن نوبت سمپاشی که رسید تو را هم

سمپاشی می‌کنیم!

سامون باید نشنیده می‌گرفت، بجایش باید خودش را می‌رساند به سفره، ته و برش را هم می‌آورد، لقمه‌ای نان و پیاله‌ای چای می‌خورد، سفره را جمع می‌کرد، کتری - پیاله‌ها را برمی‌داشت و می‌برد سر چاه می‌شست و آماده می‌گذاشتشان برای چاشت. دیگر فرصتی برای خارانیدن تاول‌ها نداشت، باید فکر می‌کرد به دوخت و دوز و وصله - پینه زدن کیسه خواب، در همان حال که می‌رفت طرف کلوخ کوب خودش تا آن را بردارد، روی دوش بگیرد و بدود توی زمین تا برسد به رد دیگران که حالا یک میدان در کار پیش رفته بودند.

شاید شما دوست نداشته باشید بدانید کلوخ کوبی چیست و چرا؟ اما سامون نمی‌تواند آن کار را از یاد ببرد. چون سه - چهار هفته و هر روز سیزده - چهارده ساعت از کار سه‌ماهه و نیمه او به کار کوبیدن کلوخ باید می‌گذشت. سامون در حقیقت به اسم «نان و گوشت بیار» یا «وردست» به کار مشغول شده بود، اما خلاف نان و گوشت بیارهای دیگر که عصر می‌رفتند بالا - یعنی آبادی - شب می‌خوابیدند در خانه ارباب و صبح نان و گوشت و قند و چای را برمی‌داشتند سوار چارپا می‌شدند و می‌آمدند سرزمین تاکارهای پخت و پز و شست و رفت کارگرهای حرفه‌ای را بکنند و بازگردند آبادی، شب و روز یکسره روی زمین بود. چون امیر گرمک، برادر کوچک عنایت ارباب، کار آوردن نان و گوشت را با موتور گازیش انجام می‌داد. حتی بعضی روزها که عشقش می‌کشید دیزی را هم بار می‌گذاشت و ناهار را آماده می‌کرد، چون از بس زیر سایه‌بان دراز کشیده، و پاهایش را تکیه داده بود به تیر ستون، خسته می‌شد و حوصله‌اش سر می‌رفت. این بود که سامون در واقع دو کار و دو تکلیف را با هم باید انجام می‌داد که نمی‌توانست هیچکدامش را تمام و

کمال به انجام رسانند، و این فقط بر اضطراب و ناامنی او می‌افزود تا هر چه بیشتر به کار فشار بیاورد. کوبیدن کلوخ، بعد از آن نرم کردن تکه‌های درشت تا برسد به هموار کردن خاک. شاید اگر بعد از آخرین آب که اسفند ماه به زمین بسته می‌شد، زمین باد می‌خورد و باگاو آهن شخم زده می‌شد، کلوخ‌هایی هر تکه به درشتی یک گزّه از دم خیش بر نمی‌آمد. اما زمین وقتی هنوز گِل بود با تراکتور شخم خورده بود، پس کوبیدن هر پاره خشکیده آن که دست کم چیزی چون یک کوهان شتر بود، دست و بازویی می‌طلبید که استخوان نابستگی جوانسالی را پشت سر گذاشته باشد. پس بیهوده سامون جان می‌کند تا از پس در هم شکاندن کلوخ شخی که سختی استخوان یافته بود، بر آید و بیهوده بالجاجت کنار کلوخ ایستاده بود و بر آن کدکوب می‌کوبید تا کدکوب مثل گوی و اگر در طرف خودش زیر تیغ آن خورشید که فقط راست بالا می‌رفت و جخ همان جا قراول می‌ایستاد و می‌تابید؛ و سامون در هر سوی کلوخ که می‌ایستاد سایه‌ای نداشت و پس عرق بود که از هفت بندش راه افتاده بود و حالا از میان موها و پیشانی کش برداشته بود توی کاسه چشم‌ها و مژه‌هایش و تیزی عرق تخم چشم‌ها را می‌سوزاند و پسرک با برهم زدن مژه‌ها می‌خواست سوزش را از چشم‌ها دور کند، چون نمی‌خواست دست از دسته کدکوب و ابدار د تا دیگران، آن مردها که هیچ‌گونه کلوخی تاب ضربه‌شان را نمی‌آورد، او را دست از کار واداشته ببینند؛ گیرم که آن دو کارگر سرخه‌ای زیر چشمی بیابندش و کاشی‌ها، آن دو برادر دیلاق عین خیالشان نباشد یا باشد، و شازده آقا با چشم‌های زرد و مودی‌اش وانمود کند که ملتفت او نیست، و بالاخره رضی؟! .. اما نه، هیچکس نباید بیاید به کمک سامون، «خدا کند هیچکس نیاید!» او می‌خواهد کلوخ و امانده را خوردش بترکاند، بله. کدکوب دیگران واقعاً کلوخ‌ها را می‌ترکانید، طوری که هر تکه‌اش به جانی پرت و تخلص می‌شد که انگار تودل آن کدکوب‌ها سرب کار گذاشته شده بود و در عوض کدکوب سامون از گاه ساخته شده بود؛ از گاه؛ و کلوخی که او را درگیر کرده بود از چیز دیگری جز خاک فراهم آمده بود، که چنین نبود و سامون این را می‌دانست، اما مگر چند و چه مدت می‌شد کلاونگک شکاندن آن و امانده بماند، چند و چه مدت؟

ردیف کارگرها که پهنایی به قدر هزار قدم را پیش گرفته بودند و کار را پیش می بردند، کم کمک پنجاه- شصت قدمی پیش افتاده و او را پس پشتشان جا گذاشته بودند و دور از توقع نبود اگر یکیشان سر و امی گرداند و نیش باز می کرد که «داری بازی بازی می کنی تو آنجا؟» و آن وقت...

— نه بابا، مگر کلوخ دستنوست که باش بازی کند!

شاید خون به چشم های سامون می دود، شاید صورتش مثل لبو قرمز می شود و چیزی نمانده که بغضش بترکد، چون زبان شازده آقا مثل خنجری است که ملایم توی قلب بنشیند، و دیگر هر چه هست چشم های سامون دیگر چیزی و جایی را نمی بینند. تمام خاک بیابان دور سرش می چرخد. پیراهنش که گویا پوسیده شده، از کتف جر می خورد بی آنکه خود حالیش شود. کف دست هایش بی حس شده و دیگر کدکوب به اختیار او پائین و بالا نمی رود و فقط از لغزش کف شست پایش حس می کند که توی گیوه اش از عرق لیج افتاده است و کف پاها دیگر نمی تواند او را در یک نقطه ثابت نگه بدارد تا بشود کدکوب را کاری، شاید کاری تر، فروکوباند. هم در آن شور ناتوانی و شیخ گونه است که ناگهان صدای ترکیده شدن آن سنگ کلوخ و امانده چشم هایش را می گشاید و در دم رضی را می بیند که مثل رعد از کنارش می گذرد و سامون صدای او را به همان سرعت می شنود که «چای، برو برای چای چاشت!»

سامون به یاد می آورد که همچنان تهی و تنها نشسته بود کنار گنجره مجمعه و مانده بود که بتواند روی برگرداند و شانه به جرز دیوار بدهد و از دهانه در اتاق که یک در آن مستقیم به حیاط باز می شد، بکوشد کرد و کسار و رفتار پدرش را در سایه های تاریک بیابد، چون یقین داشت که عبدوس، دچار حسی سرگردان، به ناچار رفته توی خرابه کنج حیاط برای سرکشی به گاه و آذوقه آخور چارپای سفید لحسا که ساق دست چپش پی کرده بود و حالا یک سالی می شد لنگ می زد و به زبان آورده شده بود که لحسا را چشم زده اند، و ظن شورچشمی بیشتر به غلو جمّاز می رفت که یگانه پسر وارشد اولاد سالار فرج مویزمال بود و اغلب اهالی رنگ چشم های او را نقرابی می شناختند؛ رنگی که تا آن روز سامون نتوانسته بود در مردمک

چشم‌های جَمّاز و حلقه دور آن بیاید.

اما دور شدن عبدوس از او به گمان سامون یکجور بهانه بود تا پدر بخواهد پیشاپیش به خود بیاوراند که دیگر تنها خواهد بود و از این پس خود او می‌باید کارهای آخور و آغل و خانه را و ابرسد. هم اینکه برخاستن و دور شدن عبدوس می‌توانست به انگیزهٔ خشمی پنهانی باشد از اشاره‌ای که سامون به سفر برادرهایش کرده بود که دیگر از خانهٔ پدری دور شده و رفته بودند گوش به پیچچه‌های خاله‌شان لیلکو و دیگر کسانی که به ظن عبدوس بخل داشتند و نمی‌خواستند و نمی‌توانستند ببینند که پسرهای او سینه از خاک برداشته‌اند و دارند دست پدر را می‌گیرند تا او بتواند از برکت بازوی آن‌ها آبرومندانه روزگار بگذراند. . . و سامون، حالا که مهیای رفتن می‌شد، با وجود عمر و تجربهٔ ناچیز، احساس می‌کرد که بابا بیش از همیشه می‌بایست عمق دردناک تنهاشدن را حس و باور کرده باشد. چون با دور شدن سامون او می‌ماند با زن و فرزندان که خردینه‌شان دو سال داشت و بزرگه‌شان ده سالش هم تمام نشده بود. و همین حالا بار دیگر گریهٔ خردینه، مهرگان، بلند شده بود از نبود عذرا که غروب رفته بود پی‌آب تا از آنجا، سر راه ورود خانهٔ ملاحد و از او بخواهد که به استخاره سرکتابی باز کند در خیر یا شر راهی شدن پسرش به غریبی و گویا که این تنها کار مانده‌ای بود که او باید انجامش می‌داد. چون عذرا، از زمره کارهای سرراهی سفر عزیز دردانه‌اش، فراوان گریسته بود؛ فراوان و بارها. حتی پیش از شب‌هایی که امر سفر پسرکش یقین می‌یافت، پنهان و آشکار بسیار گریسته بود، و گریه انگار تنها و حقیقی‌ترین وجه بروز احساسات نهفتهٔ عذرا بود، و غریب آنکه احساس می‌شد از گریستن با هر بهانه‌ای که شده سیرمانی ندارد.

عبدوس بی‌آنکه پلک بگشاید یا ساعدش را که بر پیشانی نهاده جابه‌جا کند، دندان قروچه می‌رود که «عاقبت هم سوی چشم‌هایش را بر اثر گریه و گریه و گریه... از دست داد!»

حالا گریهٔ بهانه‌جوی دخترک، دیرکرد عذرا و دشواری عبدوس در فاصله گرفتن از سامون، او را واداشته بود که مثال یک یوزپلنگ در قفس بغرد و قدم بزند

و خشم فرو خورده‌اش را بادشنام و دشنام به زمین و زمان نثار کند؛ و نه فقط نگرانی سامون که نگرانی نوران و سلیم هم که از ترسشان در اتاق نشیمن، بر دو سوی فانوس دمر افتاده و لُسن توی درس و مشقشان برده بودند، این بود که پدرشان مثل حارث به اتاق فرو دود و با کوبش یک سیلی برگونه گُلی دخترک فغان او را به آسمان برساند. اما عجیب و باور نشدنی آن که عبدوس توانست خشم خود را فرو بخورد، از پله‌ها بالا بکشد، سرکند توی اتاق و مهرگان را بغل بگیرد به جنبانیدن و لای لای گفتن تا مگر آرامش کند؛ کاری که نه اصلاً خوردند خوی عبدوس بود و نه تصورش در ذهن سامون می‌گنجید. اما این شده بود و خودش قوت قلبی برای بچه‌ها بود و برای سامون که احساس کرد نفس به آسودگی می‌کشد و توانسته برخیزد و دارد گیوه‌هایش را به پا می‌زند تا از درگاهی اتاق بیرون برود و لابد لحظاتی زیر آسمانی بایستد که تمام خاطره کودکی او را نواخت بخشیده بود، و دمی دیگر ایستاده بود درست در نعل حیاط و نگاه به شب غریب داشت که با همه و همیشه شب‌های عمر اندک او بیگانه بود و ستارگانش پنداری از رنگ و لونی دیگر بودند، نه چنان که پیش از این هم از این خانه و بام نگریسته‌شان بود و بسی کوشیده بود مگر بتواند پاره‌هایی از آسمان را در خاطره چشمان خود ثابت و مهار کند و زان پس بماند به شمردن ستارگان آن پاره سقف کویری که انگار برهنه بود و شستشو یافته... کودکانه و چه عبث!

امشب اما هر چیز شکل و قواره‌ای دیگر داشت، مثل خود سامون که پوست انداختن و نوشدن، دیگر شدن گنگ و مبهم و غریب خود را احساس می‌کرد، چنانچه گذر از فصلی به فصلی را در نگاه و در گمان خود. و دیگر هیچ برقرار نبود و لحظات برهوتی می‌نمود در غروب هنگام بادخیز و پراشباح در پس دشتی که در نخستین نگاه آراسته به سبزه بوده بود و به بهار، چون یک غزل، از آن‌ها که شاه بیتش را گه گاه عبدوس زمزمه می‌کرد با گمان آواز و جویبار و کار و علف در آفتابی خوش، با مردمانی خوش، و به هر روی اما غریب.

— «جای دودلی‌های نازک نارنجی عزیز دردانه‌ها نبود. روی پاهایم استوار

ایستادم و فکر کردم باید پا به راه آن فصل غریب بگذارم دیگر! دلم می‌شورید، می‌تپیدم و بی‌تاب بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم و کجا می‌توانم بروم. فقط این را می‌دانستم که آن لحظه در یک جا قرار و آرام نمی‌توانم بگیرم، و این را که از خانه باید بدروم، پا به کوزه بگذارم و شب را تا رسیدن به خواب، سپری کنم. زود بود البته شب‌روی و شبگردی برای پسری چون من، گرم آن راهم دزدانه از پدرم آموخته و گه گاه در هر مجالی آزموده بودم. اما آن شب رغبتی موجه داشتم که می‌شد پاسخی باشد به هرگونه واکنش پدرم. عبدوس همیشه مراقبتی مخصوص روا داشته بود تا من و برادران بزرگ‌ترم هم به راه رفته‌ام و نرویم در سبکپایی و سبکسری جوانی. اما خود غافل از این بود - شاید هم نه! - که آنچه اثر عمیق خود را بر ما گذارده، نه پند و تهدید و تنبیه، که تجلی سرشت و جوهر او در کردار و رفتارش بوده است. پس تا آن زمان نقشی از پدر در من نشسته بود که دیگر شاید نمی‌شد با منع و منع‌ها کشش و شیفتگی مرا به آنچه بر یافته بودم، بزداید. چه بسا او خود به این نکته آگاه بود، اما نمی‌خواست تأثیرات ناخوشایندش را بر ما نادیده بگیرد و از کنارش بگذرد. چون یقین نداشت که من و ما هم بتوانیم از چنان ورطه‌ها به عاقبت گذر کنیم.

— می‌روم قرار و مدار صبح را با رفیق - همراهایم بگذارم، بابا!

عبدوس همچنان دخترک را در آغوش دارد و می‌جنانند و گویی لحظاتی است که سامون رامی پاییده و چون سامون و امی گردد چیزی بیش از سایه‌ای از او نمی‌بیند که نمی‌ماند و محو می‌شود، و این خودش یعنی جواز گذر به کوزه تا نسیم شبانه پیراهن تن را بلرزاند و زیر بغل‌ها را خنک کند در سرگشتگی و بیقراری نوبالی به جست‌وجوی حسی گمشده که سراب را می‌مانست در نگاه تشنه، تشنه، و پسری که او بود همچنان چشمان شاهینی را بر پوست گردن خود احساس می‌کرد و احساس می‌کرد پژواک صدایی را که در گوشه‌هایش می‌پیچید «دیر نکنی!»

سی سال باید بگذرد تا سامون کلدخجانی بیرون رفتن اشکین‌اش را از خانه زیر نظر بگیرد و همان پژواک و طنین را در صدای خود بیابد و بشنود که «دیر نکنی!» و ذخیره نگاه آن مرد غریب ریش‌حنایی را که زندگانی گمشده‌ای در مردمک



چشمانش دودو می‌زد، در نگاه خود حس کند؛ نگاهی که شاید از نود سال یا از نهمصد سال یا از نه هزار سال پیش همچنان با سماجت و نگرانی به این جهان می‌نگریست، گنگ و کهن؛ از آن دورها... دورها... دورها...  
 — دیر نکنی!

می‌لرزد، تمام تن سامون از نهیب طنین صدای آن مردیکه لاقبا می‌لرزد. و بعد از آن، سال‌ها بعد از آن است که سامون فکر می‌کند به آن شب و این که آیا عبدوس درگام برداشتن‌های فرزندش، نوپایی و نو جوانی خود را نمی‌دیده و بدان نمی‌نگریسته است؟ که مایه رفتار خود، عین رفتار خود را به تماشا و تأمل نایستاده بوده است؟ و آن سامون آیا خود عبدوس نبوده است در آستانه شرارت‌های بلوغی مهار شده؟ و آن مرد ایستاده در تاریک — روشن هلالی دالان، آیا از پشت مردمک‌های سامون در خود نمی‌نگریسته، و خطاب به خود نمی‌گفته است «دیر نکنی!» و آن دو تن آیا یک تن نبوده‌اند ایستاده بر دوپاره خاک، در دوپاره ایام، به دو پاره تن؟

سامون پاسخی نتوانست بدهد و نیازی هم نبود. در بڑایی حکم عبدوس مگر شکی بود؟ پس چه جای پاسخ. سامون شانه به باثوی در، متقاد ماند مگر پدرش باز هم حرفی داشته باشد؟ اما نه، حرف همان بود که بر زبان گذشته بود.

— «رفتم، پا به کوچه گذاشتم، اما کجا داشتم بروم جز خانه اکبر موش، رفیق و همزبان و همکلاس مدرسه‌ام که یتیم بود و همیشه لغت‌های سخت دیکته را از روی دست من نگاه می‌کرد و باز هم غلط می‌نوشت و همیشه خدا ليقه دواتش می‌چسبید به نوک شکسته قلم‌نی او تا صفحه‌گاهی کاغذ را لک و پيس کند و برای خشکاندن لکه‌های غلیظ مرکب ناچار بشود بخمد و با دل انگشتانش خاک نرم از کف کلاس بردارد و بپاشد روی لکه‌هایی که با تارهای ليقه درهم شده بود و چون آغشته به خاک می‌شد. روی صفحه چیزی از کار درمی‌آمد مثل قیر آلوده به خاک و ماسه، و... آن وقت بود که اشک و آب بینی اکبر فاطمی می‌شد و همچنان خمیده روی صفحه دفترش می‌ماند. تا آن لحظات دشوار عقوبت به پایان برسد و او به جای نمره، پشت گردنی‌اش را بگیرد و برهد.»

وقتی اکبر در کلاس چهارم، مثل شتر زانو زد و دیگر تکان نخورد، گفتند حالا پانزده - شانزده سال از تاریخ تأسیس دبستان تلخاباد کلخچان می‌گذرد. تا سامون دبستان را تمام کند، جای دبستان دو - سه بار عوض شده بود و آن آخرین جا، آغل حاج سلطان سلیمان بود که تابلو دبستان مسعود سعد سلمان را بر پیشانه سر در خود داشت. نام و لقب شخصی که تا سالیان بعد هم دانسته نشد چه کس و چه کاره بوده یا هست، جز اینکه همگان خود به خود فکر می‌کردند باید نام شخص بزرگی باشد. و نشانه بزرگی در چشمان کودکی البته بهادر حاج کلو بود و ضرغام چالنگ و حسین خان ارباب و بخصوص حاج سلطان که هم بیشتر دیده می‌شد و هم صاحب ارباب مدرسه بود، و هر صبح زود از خانه‌اش که همان نزدیک مدرسه بود می‌زد بیرون با کلاه و منديل کج نهاده بر سر و چک و چانه‌ای که اریب، رو به بالا می‌گرفت چون کج و کله شده بود از بیماری قدیمی سفلیس، و جوش‌های کهنه‌اش عاجی شده بود در زیر پوست چانه و احساس می‌شد اریب و بالا گرفتن پوزه‌اش هم به قصد انحراف توجه دیگران باشد، بخصوص چشم‌های نامربوط و نگاه منگ و راه رفتن و هن‌آورش با سگک باز تسمه کمر شلوار فرنگی که گویا آن سال‌ها باب روز بود - و بعدها هم روشن نشد که چرا - نگرنده را از تمرکز نام روی قر و دپه‌های عاجی شده روی چانه سلطان، برای لحظات نخست، دور می‌کرد؛ و این جور پک و پز در گمان او چه بسا نهایت نتیجه تمهیداتش بود که دیگر به صورت عادت درآمده بود؛ عادت‌ی که در نظر دیگران مستانه نمود کرده بود. سلطان صبح‌ها هم عرق می‌خورد و با چنان ریخت و شمایی که او به هم زده بود از در خانه‌اش که قدم به کوچه می‌گذاشت سینه را جلو می‌داد، سرش را بالا می‌گرفت و دست چپ در جیب شلوار فرنگی به مدرسه می‌آمد، جوری روی پاهایش قیاج می‌رفت که احساس می‌شد آن ودمی‌ست که بخمد و بلغزد روی بچه‌های ریزه - پیزه‌ای که دور و برش می‌پلکیدند در حیاط مدرسه و کج کج و دزدانه نگاهش می‌کردند و کناره می‌کردند تا بیخ دیوارها. و لابد سلطان هم رضایت خاطر می‌یافت از آن که دیده بشود، اگر چه از دریچه کوچک چشم‌های کودکان دبستان مسعود سعد سلمان؛ و همه نشانه‌ها

در رفتارش وامی نمود که مخصوصاً خیلی راغب است که خبر حضورش به خانه‌ها برده شود تا شاید پدران و مادران را به یاد علیشاد چالنگ بیندازد. «با یک تفاوت اصلی آقای مدیر! آن تفاوت اینست که دایی خلیفه‌ام به هیچ چیز عقیده نداشت، اما من به اعلیحضرت شاه جوان بخت، ایمان دارم!» و چون آقای مدیر، بچه‌ها را برای خواندن سرود صبحگاهی دسته می‌کرد، سلطان سلیمان که حتی در جوانیش تا حوزه نظام و وظیفه هم برده نشده بود، مقابل پرچم دبستان دست به شاخ پیشانی و خبردار، به ادای احترام می‌ایستاد تا در پایان سرود «ای ایران ای مرز پرگهر...» با لحن و صدایی که پنداری عاریه گرفته است، سه بار بتوپد «جاوید شاه!» اما این نمایش‌های سلطان سلیمان، قبل از آن خبر عجیب بود که مثل باد در تلخاباد کلخچان پیچید که خلیفه علیشاد چالنگ زنده شده - زنده بوده - و به کلخچان باز آمده و یکسر رفته خانه‌اش و درون زیر زمینی حوضخانه بست نشسته و حکم کرده است مقبره‌اش را مطابق نقشه‌ای که خودش با زغال روی دیوار سفید حوضخانه کشیده بسازند و پیغام داده است که به هنگامش در انتظار ظهور خواهد کرد.

شاید که باد خیر خلیفه چالنگ را روز علفه، درست شب عید نوروز به کلخچان آورد؟ شاید که این خبر با باد مهرگان آمد، درست آن شبی که صبح فردایش سامون می‌بایست به مدرسه می‌رفت؟ شاید عید نوروز و باد مهرگان و خیر خلیفه چالنگ و فصل‌های عمر کودکانه سامون با هم آمیخته شده بود، چنان که واگشاد نشان از هم میسر نبود. چون نوروز و مدرسه شب‌هایی با خود داشتند که ذهن عادت همیشه خود را از دست می‌داد، و خصوصیت عمده‌اش این بود که خواب و بیداری و رؤیا در هم می‌پیچیدند و صبح زود که سر از بالین برمی‌داشتی، خود نمی‌دانستی چه مدتی از شب را خواب بوده‌ای، چه مدتی را بیدار و چه مدتی را در رؤیای هیجانی صبح گذرانیده‌ای. شوق و دلهره و شادی، همه و سوسه فردا بود. صبح فردا ممداد و دفتر یا آن یک قطعه اسکناس خاکستری رنگ یک تومانی که از دست دایی سلیم می‌گرفتی... آن صبح نمی‌توانستی چای و نان بخوری، تشویش نمی‌گذاشت و اگر مادر اجازه می‌داد که مستی آجیل و چند کلوچه نانک برنجی برداری و از خانه بیرون بزنی،

دیگر نورعلی نور بود. چون جلوتر از نوران و سلیم، آن دو برادر کوچک، تند و تند می‌رفتند طرف خانه دایی سلیم و یقین داشتند که اولین خواهرزاده‌ای بودی که صبح عید قدم می‌گذاشتی به هشتی خانه دایات تا اخم نفرت زن دایی را به بهای روبوسی با دایی و آن تک تومانی تاب بیاوری، گیرم هرگز در حالت عادی هم ندیده بودی کبری - زن دایی - شاد بخندد و نشنیده بودی که حرف و سخنی را بخصوص درباره عذرا - مادرت - خالی از نیش و کنایه بر زبان بیاورد. با وجود این، ناچار بودی خوشحال بشوی از دید و بازدید دایی سلیم، چون در تمام کلخچان کسی را نداشتی که دستش به جیش برود و بتواند عیدی بدهد، پس با رغبت از پله‌های آن اتاق و پوکرسی بالا می‌رفتی که مادرت پیش از فرازش در آن پناه گرفته بود و دایی سلیم نوجوان قسم خورده بود که او را خواهد کشت. اتاق خانه‌ای که هرگز ندیده بودی پدرت با رغبت واردش بشود یا آنجا بنشیند یک پیاله چای بخورد، یا دست کم یکی از شب‌های دراز زمستان شما را بردارد و ببرد آنجا به شب‌گذرانی و شبچره. شاید همه این چیزها بود که دایی سلیم را در نظرت به صورت آرزویی دور و دست نیافتنی درآورده بود که فقط هر نوروز سال مراد می‌داد و تو دیر دریافتی که دایی سلیم هم دولت‌مند نبوده است. اما روز نوروز را تا پایان آن لحظات پر عذاب کنار سفره هفت‌سین می‌نشستی تا نوبت ستاندن یک تومانی خاکستری برسد. پس از آن وقت بیرون شدن از دری بود که به هشتی باز می‌شد و رسانیدن خود به کوچه با احساس تحقیر غلیظ از نگاه‌های نفرت زده و ساکن کبری که صدها بار آبت می‌کرد و تو از ورود تا خروجت به جستجوی بهانه‌ای بودی تا بتوانی از درگاهی مهمانخانه ورکرسی پائین پیری و خود را بکشانی طرف هشتی و از آنجا با بگذارایی به کوچه‌ای که زمینش مال هیچ‌کس خاصی نبود، و بدوی سوی دیوارهای آفتابگیر پشت کلخچان تا برسی به داوهای قمار هر ساله، و بنشین به قاب ریختن و باختن پول خود به لیلج‌های نوروزی که بیشتر از بچه‌های قلعه‌میان بودند و از بازماندگان بلوچ‌های سال قحطی. هم در آنجاست که می‌شنوی آن‌ها صبح اول صبح رفته‌اند دست‌بوس بهادر اریاب و هر کدام پنج تومان عیدی گرفته‌اند

و حالا خیال دارند برای سوم عید بروند شهر، دستبوس چالنگ‌ها که در خانه‌های شهرشان جلوس می‌کنند و یکیشان حاج میرابراهیم است که میان چالنگ‌ها و حاج کلوها همیشه انگار روی سیم راه می‌رود، و بسته به اینکه چه وقت و دوره‌ای باشد، خودش را می‌چسباند طرفی که وزن بیشتری دارد، چون وابند و خویش هر دو دسته است و حالا هم، جوری که آن بالا، در صدر مجلس نشسته و عبای نائینی را انداخته روی شانه و با چشم‌های پرسفیدش به این و آن می‌نگرد، هیئت و قواره‌اش، بخصوص درشتگویی و بدراندازی‌هایش چیزی از او نمایش می‌دهد که خیلی از مهمانانش را به یاد خلیفه چالنگ می‌اندازد که حضورش هرگز گم نمی‌شود.

— عجب! به‌به، پسر مجیده خاتون! نیمته شلوار فرنگی هم که برت کرده‌ای. دیگر برای خودت شده‌ای یک پارچه آقا! خبرش را داشتم که داماد هم شده‌ای بالاخره، خوب... الحمدالله، غیر تو دیگر کدام یک از جوان‌های تلخ‌آباد کلخچان فرنگی پوش شده‌اند؟ لابد کم کم ماها باید عکس بابا - ننه‌های شما را به دستمان داشته باشیم تا بتوانیم آدم‌های خودمان، شماها را در اجتماع بجا بیاوریم! تازه داماد هستی عبدالمجیدخان، ها؟

— بله از باب، برای شور و مصلحت خدمت آمده بودم به دستبوس!

زرد و سرخ و کبود شدن چهره پسر مجیده خاتون وقتی که حرف‌های حاج میرابراهیم را زیر نگاه پر از شناعت او تاب می‌آورد، شاید فقط از شرم نبود. چون در آن سومین روز نوروزی آفتاب خوش فروردین بهن و پاشیده شده بود بر در و بام و کوی و کوچه‌ها و آنجا، درست کنار در شاه‌نشین که عبدالمجید به دو زانوی ادب نشسته و انگشت‌هایش بی‌اختیار او در هم فشرده می‌شدند، آفتاب هم صورت او را که دست بر قضا پوستی روشن داشت، در پرتو خود بازی می‌داد؛ چون درهای شاه‌نشین رو به قبله و هنگام، نزدیک ظهر بود. شرم و شناعت را هم شاید تاب می‌آورد اگر خودش می‌بود و فقط حاجی میر، اما آنچه عرق از بیخ گوش‌ها و پیشانی عبدالمجید بیرون می‌جوشاند، نیش‌های باز اهالی کلخچان بود که به دستبوس آمده بودند از رعیت و کاسب و آفتاب‌نشین، و آن‌ها هنوز طعنه در

زبان حاجی میر نچرخیده، نیش هاشان تا بنا گوش باز بود و خنده‌های خاموش و فروخورده‌شان شانه‌هایشان را به لرزه در می‌آورد، و بدتر آن که بیشتری‌ها خنده تحسین آمیز را نمایش می‌دادند با پائین انداختن سر، فروبردن گردن میان شانه‌ها و دزدیدن نگاه از چشم‌های حاج میرابراهیم که طلبکاروار روی دیگران می‌چرخید تا به رضایت مطلوب دست بیابد. زان پس بود که حاجی میر لبه عبا را روی سینه صاف کرد، رو برگرداند طرف کربلایی سالارمویزمال و با صدایی که انگار از دایی خلیفه وام گرفته باشد به او گفت:

— به اصطبل که سرزدی ملتفت شدی چندی پهن مادیان بالای هم کوت شده و بادکرده، سالار؟ فکری برایش بکن، حیوان‌هایک خال جای خشک گیر نمی‌آورند بخسبند! جای تو باشم عبدالمجید را با یک کیسه گونی و یک بیل ورمی دارم می‌برم اصطبل، کف اصطبل را می‌روفم و جا می‌کنم میان کیسه گونی و بار می‌کنم روی گرده عبدالمجید که ماشاءالله جوان و قلدچماق است تا ببرد پشت بام پهن کند زیر آفتاب خشک بشود. آفتاب جانانه‌ای ست ماشاءالله!

پهن مانده در اصطبل وقتی با شاش و ریق بهاره مال قاطی شده باشد، چیزی می‌شود مثل دوشاب که چکه چکه و گاه شُرّه شُرّه از چشمه‌های کیسه گونی بیرون می‌ریزد، مخصوصاً آن کیسه گونی ناسور که بعدش باید دور انداخته بشود، چون دیگر عمرش را کرده و پوسیده شده و هزار چشمه و سوراخ ریز و درشت در جای جایش باز شده است. این است که تا اصطبل از پهن پاک شود و بار کشانیده شود به پشت بام بر پشت و شانه‌های عبدالمجید دهقان، آن تازه داماد دیلاق سراپا عیج شاشاب رنگارنگ پهن بهاره می‌شود که آغشته‌ای ست از زردنا و سبزنا‌ی علفی. و چون کار به پایان می‌رسد شمایل تازه داماد چیزی شده مثل عکس‌های رنگ - وارنگ جعبه شهر فرنگ و عبدالمجید در مانده دیگر نمی‌داند چه بکند و با آن قواره آلوده چه جور برود بنشیند کنار سفره ناهار، مخصوصاً که رنگ چهره‌اش هم دست کمی از رنگ وارنشسته بر جامه‌اش ندارد. پس، شستن دست و روی را بهانه می‌کند تا از پله‌های اتاق شاه نشین بالا نرود، و بالانمی‌رود.

— «باید خودم را می‌رساندم بیرون شهر، چون با آن حال و روزگاری که داشتم نمی‌توانستم از کوچه - خیابان رد بشوم. انداختم به پسکوچه‌ها و خودم را رساندم بیخ بارو، از سوراخ پی‌بارو زدم بیرون و از کنار خندق‌ها بیراهه کشیدم طرف کلخچان - آنجا، زیر کلخچان ماندم تا غروب گذشت و هوا تاریک شد. عروس نو در خانه داشتم، خجالت می‌کشیدم بروم خانه. اما کجا می‌توانستم بروم؟ ناچار بودم. چشم تازه عروس که افتاد به قواره من، بی‌اختیار زد به گریه که من هم بغض ترکاندم و دو تایی مان تا خیلی از شب رفته گریه کردیم و بعد از آن هم تا چند روز در خانه ماندم تا عاقبت کربلایی سالار آمد دنبالم و گفت برخیز بیا بیرون، ماهه‌مان به این چیزها گرفتاریم، هر یکی یک جور می‌آید، اما مردم هنوز به‌ام می‌خندیدند، گیرم که بعضی هم ته دلشان به حاج میرابراهیم، لابد، بد می‌گفتند!»

عبدوس می‌گوید کربلایی سالار حق داشت با تازه داماد همدلی کند، اگر می‌توانست در همان حال مجیز میرابراهیم را نگوید و پیش او مویز مالی نکند. چون هنوز در یادها مانده است آن غروب پاییزی که حاج میرابراهیم با همان مادیانی که اثرات پهن بهارهاش روی سراسر زندگی عبدالمجید بجا مانده بود، به کلخچان آمد. سالار که دهقان ارشدش بود جلو رفت، افسار و رکاب نگه داشت تا حاج میرابراهیم پیاده شد و راه افتاد طرف منزل. سالار هم مادیان را برد طرف باره بند و پای آخور که جو - بیده بریزد برایش، بی‌آن که یک لحظه به خاطرش برسد که دارد کار خلافی انجام می‌دهد.

— «از بخت بد من میرابراهیم زمین ننشسته از خانه بیرون آمده بود برای سرکشی به باره بند. جوان بود و عشق به مال و ملک و مادیانش داشت؛ و من... سر که برگرداندم دیدم میرابراهیم کنار در بزرگ ایستاده و یک طریقه مخصوصی دارد نگاهم می‌کند. من دست و پام را گم کردم دیگر!»

آستین‌های سالار بالا زده است. یک آن، مثل بچه‌ها به خود و دست‌هایش توجه می‌کند، و چون در مانده است بی‌اختیار دست می‌برد به نوازش یال و گوش و گردن مادیان، اما باز هم خود را آسوده نمی‌بیند. چشم‌های ورق‌زده میرابراهیم همچنان

خیره به او مانده و سالار حس می‌کند حالت چشم‌ها به خشمی وحشیانه، خشمی که اندکی هم ساختگی باشد، تغییر می‌یابد. اینجاست که سالار بی‌باقی گیج می‌شود. بی‌اختیار و پکر شروع می‌کند آستین‌ها را پائین زدن و کله‌اش شروع می‌کند به جنبیدن، جنبیدنی که دقیقی بعد کمی شدت خواهد گرفت تا از آن پس تالب‌گور با او باشد. دیگر هیچ کاری نمی‌تواند انجام بدهد جز آن که با لبخندی قیاس‌وخته بر لب، چیزی چون دو خط گیج بر دیوار، راه بیفتد طرف درِ باره بند که میرابراهیم هنوز همان‌جا ایستاده و چهره‌اش دم به دم ریخت مهیب‌تری به خود می‌گیرد، چنان که انگار مردمک نیلی چشم‌هایش به اعماق روحش واپس می‌نشیند، واپس، واپس تر... و آنقدر از جایشان دور می‌شوند که سالار را به شکل پشکلی می‌بینند که قل می‌خورد و می‌آید جلو و چهار قدم مانده به اربابش دست به سینه می‌ایستد و با همان لبخند قیاس‌وخته که انگار روی چهره‌اش کبره بسته است، می‌ماند تا عاقبت سر در آورد چه خطایی مرتکب شده، چون یقین دارد که باید جرم و خطایی مرتکب شده باشد که خود ملتفت نبوده. البته امیدش اول به خدا و بعد به خلیفه علیشاد چالنگ است که در میرابراهیم حلول کرده، و اینکه منت بگذارد و در یک کلمه به او بگوید جرم چیست و قصاص چه باید باشد؟

اما... خلیفه چالنگ لب از لب بر نمی‌دارد و لطفی که بروز می‌دهد اینکه راه می‌افتد طرف مادیان که حالا سر میان آخور فرو برده است، و البته طوری قدم برمی‌دارد که سالار در جاذبه قدم‌های او دنبالش کشیده می‌شود، و چون می‌رسد کنار آخور و شانه مادیان، تنگ را باز می‌کند و زین را از پشت حیوان برمی‌دارد که سالار پیش می‌دود تا زین و برگ را از دست اربابش و ابستاند. اما... خلیفه چالنگ طوری زین مادیان را سر دست‌هایش بالا نگه داشته که گویی نمی‌خواهد آن را زمین بگذارد یا به دیوار تکیه بدهد و گویی قصد دیگری دارد که در مردمک نیلی چشم‌های او که حالا قدری از اعماق روحش واپس آمده‌اند - آن قدر که سالار را در هیئت یک چارپا ببینند - دیده می‌شود. برای همین، سالار بی‌درنگ اراده خلیفه را در می‌یابد و لحظه‌ای بیش نمی‌گذرد که حس می‌کند زیر زین مادیان خم شده



است، و دستهایش را به زانوها ستون کرده و حس می‌کند گردش دارد کشیده و کشیده تر می‌شود، پال‌هایش روی گردن کج شده به یک سو و گوش‌هایش سیخ ایستاده و با دُمش دارد مگس سمجی را از پسین ران‌ها پس می‌زند و دو سوی چهره‌اش را به دشواری می‌بیند که در قید افسار و کله بند جای گرفته است و حالا فقط مقابل روی خود را می‌تواند ببیند.

سالار باید جانگه دارد و سنگینی جثه خلیفه را تاب بیاورد تا او را هر چند دور که راضی‌اش کند، دور باره بند بگرداند. یقین دارد که خلیفه وقتی از گرده او پائین خواهد آمد که عرقش در آمده و به نفس نفس افتاده باشد و دیگر نتواند روی پاهایش بند بیاورد. و... سالار وقتی به خودش و اینکه فقط جلو دماغش را می‌تواند ببیند واقف شد جنج توانست به توان بارکشی خودش و رضایت بار-سواری که برگرده‌اش نشسته بود، فکر کند و نه هیچ چیز دیگر.

— بزها، بزها... بزها به صف، بزها به زانو، کمرها خم!

ادامه همان صدا بود که می‌گفت «مردکه احمق! وقتی مادیان غج عرق از راه می‌رسد، راه براه نمی‌بندنش سرآخور. اول چند دور می‌چرخاندش، بعد زین و برگش را باز می‌کنند و تازه شروع می‌کنند به گرداندن حیوان تا عرقش خشک بشود. عرق تن حیوان که نرم نرم خشک شد، آن وقت به فکر آب و آذوقه‌اش می‌افتند، چه معلوم که حیوان اول تشنه نباشد! حالا درست یاد گرفتی؟!»

— بله، قربان سرت!

— خیلی خوب، حالا کمرت را صاف کن، اشک‌هات را پاک کن، و... بس است، یک بار دستبوسی کافی ست، کافی ست. اشک‌هات را پاک کن، این خلعت بود که به تو دادم، اشک‌هات را پاک کن.

— اشک شوق است قربان سرت!

— خیلی خوب!

پیرحسین بارانداز هم با عبدوس همعقیده است که آن روز غروب، سالار حقیقتاً اشک شوق می‌ریخته، نه اشک عذاب و اهانت. پیر حسین مدعی ست که

غلامی در فطرت سالار رخنه کرده بوده، لقب مویز مال هم سرسری به او داده نشده است. چون به خاطر سالار هم خطور نمی‌کرد که بتواند روزی، روزگاری بدون کرنش و چالپوسی، رعیتی یا... اصلاً زندگانی بکند. برای همین بود که توانست سالیان سال رعیت میرابراهیم باقی بماند و تا پایان عمرش، یک بار هم پیش نیامد که خانه نشین بشود. همیشه بیلش دم آب بود، چون حرف هنوز سر زبان میرابراهیم بود که کله سالار بنا می‌گذاشت به جنییدن. نمی‌دانست آن مرد که کله پرگوشت چه دُرّ و گهری خواهد افشاند، اما برای او توفیری نمی‌کرد، هر چه میرابراهیم می‌گفت تصدیقش در کله سالار می‌جنیید، و برای همین هم شد کله جنبانک و لقب دوش در آمد؛ سالار جنبان.

عبدوس می‌گوید پیرحسین بارانداز برای میرابراهیم و سالار کار کرده است. پنبه کشی، خودش با دو تا شترش، چندین روز و هر روز چند گش. «اینست که صابون آن‌ها به جامه‌اش رسیده!»

— «بارکشی که به آخر رسید، رفتم منزل تا حساب کتاب کنیم.»

— «حالا پیرحسین را داشته باش ایستاده کنار دهنه در، دست‌هایش را گذاشته روی سینه‌اش و زیرچشمی دارد حالات و سکناات میرابراهیم را می‌پاید. و میرابراهیم را داشته باش که تکیه زده به رختخواب پیچ، عبا را کشیده روی دوش، چرتکه را گرفته دستش تا کرایه باربری پیرحسین را حساب کند. پیرحسین بار به بار و روز به روز می‌شمارد و میرابراهیم قلم به قلم چرتکه می‌اندازد و پیرحسین می‌بیند که هر چقدر کرایه بار بالاتر می‌رود، میرابراهیم بیشتر اخم تو پیشانیش جمع می‌شود. پیرحسین قسم می‌خورد که مخصوصاً چند گش را قلم گرفته تا خلق میرابراهیم سرجا بماند و اوقاتش تلخ نشود، اما این ترفند پیرحسین هم کارگر نمی‌افتد. چون میرابراهیم بنا داشته ترقه بشود و می‌شود هم.»

— بس نیست پدرسگ؟ هنوز هم هست؟

— زیاد که نمی‌گویم آقا، بار زیاد بوده ماشاءالله!

— بگو! به گور پدرت، این هم یک گش دیگر به گور مادرت، باز هم بگو، این

هم یک کتش دیگر به گور پدرت، باز هم بگو! این یک قلم دیگر هم به گور اجدادت، این یکی هم به گور آن مادر چارلبت. بگو، باز هم بگو پدر سنگ زن جلب، بگو، نمی‌خواد لب لرزه بگیری، بگو!

— چی بگم ارباب؟ تو که زنده و مرده آباد برای من نگذاشتی!  
 — آباد؟ آباد نگذاشتم؟ روز جمعه را هم سه کتش حساب کردی، نکردی؟ خیلی که طوطی خوش سخنی! باشد، جمعه هم سه کتش. باز هم بگو بی پدر نسناس! پیرحسین بارانداز لال و مات مانده است و فقط نگاه می‌کند، اما این سکوت او مانع نمی‌شود که چرتکه قدیمی از سرانگشتان میرابراهیم به پرواز درآید سوی صورت پیرحسین، و حالا دیگر فرقی نمی‌کند که اولب باز کند یا همچنان خاموش بماند، چون خلیفه میرابراهیم از جا برخاسته، عبا را از دوش وامی‌گرداند و دست می‌برد به گاورانۀ کنار دیوار که در چشم پیرحسین شکل تبرزین به خود می‌گیرد. اینجاست که دیگر پیرحسین بند نمی‌شود، می‌کند و پا می‌گذارد به گریزه، اما کجا؟  
 — «در حیاط از پیش بسته شده بود. خودم را از لب ایوان پرتاب دادم میان حیاط و بی‌اختیار دویدم طرف هشتی. سالار جنبان کنار جرز دالان ایستاده بود، دست به دامنش شدم، اما در را باز نکرد. نباید باز می‌کرد. چون او همدست خلیفه بود که این تله را برای من گذاشته بود و تازه روی ایوان داشت پاشته گیوه‌اش را ورمی‌کشید تا با تبرزینش بیاید به هوای من، که آمد، و من از ناچاری شروع کردم دویدن دور حیاط و خلیفه را هم دنبال خودم دوانیدن!»

سالار جنبان بعد از پایان گرفتن یک دوره، وقتی که پسرش جَمَاز خانۀ اربابی حاج سلطان را سالهاست خریده و آنجا می‌نشیند، باز هم با خستت به یاد می‌آورد و با خستت بیشتر درباره‌ی صدای قدقدقداس مرغ و خروس‌ها و بال و پر زدن‌هایشان با پروازهای نیمه تمام دور حوض شش گوش حرف می‌زند. و درباره‌ی تیزی و چابکی حسین بارانداز و اینکه خودش یقین داشته خلیفه میر نخواهد توانست به رد او برسد و گیرش بیندازد. بخصوص ادعا می‌کند خود سالار، ته دلش رضا نداشته به اینکه پیرحسین در سکنج ناتوانی گیر خلیفه میر و گاورانۀ او بیفتند. برای همین دست و بال

تکان می‌داده و به پیرحسین نهیب می‌زده است که «پدرسگ، لجاج مکن! بگو غلط کردم، بگو گنه خوردم، بگو بد کردم و به گور پدرم ریدم! بگو تا حاج خلیفه از سر تقصیرانت بگذرد. بگو دیگر، لجاج مکن مردکه خر پهلوا!» و می‌گوید «خودم هم در بد منگنه‌ای گیر کرده بودم بتم، در بد منگنه‌ای!» حقیقتاً راه کار این بود که پیرحسین دست از لجاج بردارد!

— «می‌شنیدم که «لجاج مکن» و می‌دویدم، می‌دویدم و سر هر دور پرهیپ سالار مثل باد از دم چشم‌هام می‌گذشت که می‌گفت لجاج مکن، پسر جان لجاج... اما من نمی‌توانستم بایستم و فقط این را می‌دانستم که می‌توانم و باید خلیفه میر را از نفس بیندازم با آن همه پیه که دور شکمش را گرفته بود. غیر از این نه کاری می‌توانستم بکنم و نه حرفی می‌توانستم بزنم. اگر هم می‌خواستم بگویم که خوردم و غلط کردم، زبانم باز نمی‌شد. چون درحقیقت زبانبند شده بودم. اما آن‌ها این را نمی‌فهمیدند و خیال می‌کردند که دارم لجاج می‌کنم. عاقبت هم آنجور شد که گمان زده بودم. خلیفه میر به نفس نفس افتاد و پیش از آن که از پا بیفتد، سالار دوید توی هشتی و دور بعدی بود که شنیدم در کوچه صدا کرد و نهیب سالار بالا گرفت.»

— بیرونش کن برود مردکه کله خراب را، بیرونش کن، بیندازش بیرون برود گم شود! گهی خورد و غلطی کرده، بتارانش برود گم شود!

به نقل پیرانگی پیرحسین بارانداز، در آن آخرین گردش نفس سوز است که دیده می‌شود تکه‌ای از روشنایی غروب هنگام به تیره‌نای هشتی دویده است که چون تصویر یک رؤیا از نگاه پیرحسین می‌گریزد و او در آخرین تقلاهایش، مثل جوانکی که بازی را به پایان می‌برد، غافلگیر می‌پسجد میان هشتی و تن رمق سوزش را از لنگه نیمه‌گشوده در به کوچه می‌پرتابد و دیگر صدای «بگیر، بگیرش» آن مرد چهره اشتری را در گوش‌های خود از خانه اربابی بیرون می‌برد با این یقین که خلیفه یا سالارش هیچکدام، در کوچه دنبال او نخواهند دوید؛ چون سنت این بود که رعیت جماعت را درون چار دیواری خانه یا آغل خلعت بدهند، و آن‌ها هر چه خواسته بودند با او بکنند میان همان چار دیواری کرده بودند.

— بگیرش، بگیرش پدرسگ را تا مزدش را بگذارم کف دستش!

این فقط صدا تا توی خانه پیرحسین هم او را دنبال کرده است، و چون مادر بچه هایش در اتاق راز پشت کلون می‌کند، پیرحسین تازه ملتفت می‌شود که گیوه هایش را در منزل خلیفه میر جا گذاشته و فقط این را می‌تواند به یاد بیاورد که وقتی کنار در شاه نشین ایستاده و به چرتکه انداختن خلیفه میر نگاه دوخته بود، گیوه‌ها را که پیشتر در آورده بود. زیر بغلش گرفته و آن‌ها را محکم نگه داشته بود.

سالار جنبان لنگ‌های گیوه را که هر کدام سویی افتاده برمی‌دارد، لنگه در منزل را می‌بندد و جوری که بنماید دارد برای خودش حرف می‌زند، می‌گوید «دروغگوی پدر سوخته، یک روده راست تو شکم همچه آدم‌هایی نیست! چارلا پنهان حساب راست کرده. به خیالش با دسته کورها معامله دارد! چه وقت این همه پنبه را بار کرده برده شهر، تحویل کارخانه داده و برگشته که ما ملتفت نشده‌ایم! سالار دشت من هستم، اما جلو چشم من دروغ...! بابا مردم چه بی‌چشم و روشده‌اند در این روز و روزگار؟!» سرش همچنان جنبان است و فکر خود را جوری بلند بلند بیان می‌کند که اگر میر ابراهیم رفته و نشسته باشد سر جای خودش تکیه به رختخواب پیچ بالای شاه نشین، باز هم بتواند حرف هایش را بشنود. چون سالار این نگرانی را هم دارد که خلیفه میر سر ناکامی خود را بر او بریزد. پس، پیشاپیش دارد خودش را آماده می‌کند برای ساخت و تراش یک وصف پر اغراق در ستایش هیبت و شجاعت و چابکی خلیفه میر، و فقط مانده است که آن را به چه زبان و بیانی درآمد کند. دست‌های سالار هنوز می‌لرزد و کله‌اش با شدت بیشتری جنبانک گرفته است، اما به ناچار دل به دریا می‌زند و دست از زنجیر و زلفی در منزل وامی‌رھاند و خود را می‌سپارد به اقبال و بخت و راه می‌افتد طرف حیاط، در همان مایه که پیرحسین غایب را به خطاب گرفته بود. «پدر نامرد دروغگو، دروغگوی بی‌انصاف، بی‌انصاف بی‌بته، بی‌بته خون طمع، خون طمع بی‌پدر، بی‌پدر خر، خربی آداب، بی‌آداب پدر نامرد، پدر نامرد دروغگو...» و سرانجام چون به خود جرأت می‌دهد که سرش را بالا بگیرد، دهانش وامی‌ماند از اینکه می‌بیند میر ابراهیم ولو شده روی پله‌های ایوان و

از بس خاموش خندیده چشم هایش شده پر آب، و نگاهش که می افتد به چهرهٔ سالار دیگر خودداری نمی تواند و قاه قاهش چنان می ترکد که خروس لاری ایستاده بر لبهٔ حوض، نیمه کاره از بال زدن وا می ماند و چشم های سرخش دوخته می شود به میرابراهیم که حالا دست گذاشته روی نافش و دارد غلت می زند و روی شیب پله ها قیچاق می رود.

گل از گل سالارجنبان می شکفت. لحظه ای ناباور می ماند و سپس لب هایش آن دو خط گچی بر کاهگل کهنه آبی تازه می شود، جان می گیرد، خندان می شود و همصدای قهقههٔ اربابش تا مرزهای فاه قاه زدن بالا می کشد و در همان حدود کج دار و مریز، سرگردان و بلا تکلیف می ماند تا میرابراهیم از خنده وایستد و آرام بگیرد؛ که سرانجام وا ایستاد و آرام گرفت، آب چشم از چاله چوله های آن چهرهٔ پهن و کیبود و چرم واره پاک کرد و سالار را در اندیشهٔ ارزیابی احوال تازهٔ خود فرو برد و اینکه حال از کدام در باید در آید؟ و تاروش مناسب یافته شود، سالار باز هم در انبان دشنام هایش به پیرحسین را می گشاید که از بخت خوش، میرابراهیم هم با او همزبان می شود تا آنکه سرانجام دشنام فروکش کند. پس، آن مردی که تماشای روی سراسر پله ها پهن شده است، چون کودکی ساده لوح به سالارجنبان چشم می دوزد و بالحنی که پیشاپیش تصدیقش را از سالار ستانده باشد، می گوید:

— شده بودم مثل دایی ام حاج خلیفه، نه؟ شده بود مثل کارهای او، نه؟

— به سرخودتان که یک دم غافل نبودم از یاد احوالات حاج دایی خلیفه در تمام مدتی که این مرد که را به بازی گرفته بودید. در حالات و سکنتات مو نمی زدید با خلیفه بزرگ چالنگک. الحق که حلال زاده به دایی می رود!

آن گفت و گوی شاد و رضایتبخش شاید هنوز تمام نشده بود که تنها پسرینهٔ باراندازها به ضرب نهیب و تشر پیرحسین، با ترس و لرز راه افتاد طرف منزل خلیفه میر تا گیوه های جا مانده را بگیرد و ببرد خانه. عبدوس که آن غروب تنگ، پسر باراندازها را دیده بود، گفت که «شده بود یک جوجه از ترسش.» هم از ترس عمویش و هم از ترس خلیفه میر و خانه ای که می رفت آنجا برای گرفتن چیزی، نه

برای بردن و دادن چیزی. «همین بود که مسیر کوتاه از قلعه میان تا بالا باد کلهخچان را خیلی دیر پیمود، و چون به خانه بازگشت، شب شده بود و او صد البته دست خالی بود. چون در سایه روشن غروب بیخ دیوار بلند منزل خلیفه میر رسیده و همانجا ایستاده بود. آنقدر ایستاده بود تا ترسش چند و چند بار سنگین تر شده بود. در مدتی که او آنجا ایستاده بود، سالارجنبان هم از خانه بیرون آمده بود تا لابد پی کارهای حشم و رعیت برود. دور شدن سالار باز هم بر ترس پسر باراندازها افزوده بود. پس تا بتواند جواب عمویش را بدهد و رفع قسم کند، دست‌هایش را جلو دهان و روی صورتش گرفته و دست و صورتش را در سکنج دیوار خانه خلیفه میر قایم کرده و توی قلبش گفته بود «حاجی آقا، عموم عرض سلام داشت و خواست گیوه‌هایش را...» اما حرفش را باخود تمام نکرده، شنیده بود «گم شو! گم شو تا همان بلای او را به سر تو نیاورده‌ام، گم شو سناس!» و پسر باراندازها پا گذاشته بود به دو، تا عدل، همچون عمویش نفس نفس زنان رسیده بود خانه و مادرش را واداشته بود در خانه را پشت سرش کلون کند، چون به یقین سوگند می‌خورد که خودش حاج خلیفه را دیده که کلاه شش ترک، پیراهن بلند کرباس و جلیقهٔ تته جقه تنش بوده. کفش و نعلبندی هم به پانداشته، اما تبرزینی دستش داشته که دور سرش می‌چرخانده و به او نهیب می‌زده است که «گم شو. از پیش چشمانم گم شو ای بز مچه!» و پسرک می‌گریست که هنوز نعره‌ها و صدای قدم‌های او را می‌شنود.

— حرف یک کلام است، شنیدی؟ خودت را نگه دار، مرد نباید عزیزنه بار بیاید!

— کمتر از دیگران نیستم، سیزده - چهارده سال عمر دارم. اکبر بارانداز هم عمر من را دارد دیگر!

سامون، اکبر باراندازها را رفیق همراه خوبی برای خود می‌انگاشت. کم حرف و سر به تو بود با چشم‌های مهربان و مردمک‌های سیاه و درخشان که در یکر و یکی‌شان شکی نمی‌شد به دل آورد. چشم‌هایی که اندوهگین بود، اما به ساده‌ترین سخن و تصویر شادمان می‌شد و در همه حال حس همدلی را در سامون

برمی‌انگیخت. او در زیر ضربه‌های ترکهٔ انار هم دست‌هایش را نمی‌زدید، جیغ نمی‌کشید، به مدیر براق نمی‌شد و فقط بی‌صدای گریست و محزون التماس می‌کرد تا تنبیه را تمام کنند. سالیان بعد، وقتی پسر باراندازها موتوربان کشت جالیز شده بود، سامون اندیشید که او از زمرهٔ آن آدم‌هایی بود که از همان کودکی سرنوشت خود را پذیرفته بود. بعد از تنبیه اگر هوا سرد بود، اکبر بیخ دیوار می‌نشست و دست‌هایش را جا می‌داد خم زانوها تا گرم شود و باز بتواند قلم دست بگیرد و خط بنویسد. گرچه نمی‌شد باور کرد که دست‌هایی چنان ورم کرده و کبود شده، دست‌کم تا پایان آن روز، بتواند قلم به انگشتان بگیرد و خط بنویسد، گیرم که بی‌آثار ترکه هم اکبر قلم را کج میان انگشت‌ها نگه می‌داشت و کج و ناخوانا خط می‌نوشت. اما برای دیدن اکبر باید عمود را، چشم‌های بدنگاه و چهرهٔ بدگمان او را که با گردن لاغر و درازش به یک لک لک لجن خوار می‌مانست، تحمل کرد. جودی با آن بینی دراز و مدام آبجکانش در زیر لبهٔ ول شدهٔ کلاه سی سالهٔ دوره‌دار، یقهٔ سنگین از چرک و خاک عرق‌مرد سی سالهٔ پالتو، شکاف همیشه بی‌دکمهٔ جلو شلوار فرنگی‌اش، و زبانک‌های بال جلیقه‌اش که مثل دو گوش یک مادهٔ سنگ اهلی روی جاکمر شلوارش افتاده بود، بدون «نه» تو دماغی همیشگی هم به کفایت چندش‌آور بود. بماند که او در همه حال، چه پای پاچال دکانش ایستاده بود و چه دنبال خر سیاهش که از خودش دوگزر کوتاه‌تر بود می‌رفت طرف شهر، یا از شهر باز می‌گشت، آن «نه» همیشه را بر زبان داشت، و سامون سرانجام نتوانست بفهمد او چرا تا دورترین راه‌ها می‌رود و تا دیرترین ساعت شب توی دکان چاله‌اش، پشت پاچال می‌ماند؟ و نفهمید بجز نان و روغن چراغ و «نه» سرزبانش دیگر چه می‌فروشد و خورجین خرش را از چه چیزهای شهر پر می‌کند و با خود به کلخچان می‌آورد؟

— نیست آقاچان، اکبر نیست، نه! شماها مگر کم می‌بینید همدیگر را در مدرسه

که شب هم دست وردار نیستید؟

سامون از گودی دهانهٔ تنگ در دکان واپس می‌رود و می‌ایستد کنار در حیاط

دنگال استاد علی حلاج‌ها که حالا جودی با اکبر و مادر و خواهرهای اکبر در آن



زندگانی می‌کنند، و اگر هم در این ساعت شب آدمی در حیاط راه برود، کسی از کسان اکبر، بیشتر به شیخ می‌ماند تا به آدم. و یک لحظه فکر می‌کند به اینکه سه سالی است اکبر مدرسه را کنار گذاشته، اما عمویش هنوز خیال می‌کند اکبر می‌رود مدرسه و هیچ فکر نکرده پس هیزم نانوائی اش را اکبر از کجا برایش می‌آورده، و گمان می‌برد شاید همین جور به سر زبان جودی آمده و حرفی زده است. سامون نمی‌تواند نگاه اریب اریب اکبر را به آقا زمان مدیر مدرسه از یاد ببرد، وقتی آقا زمان پشت به آنها می‌رفت که برود توی اتاقش با ترکه اناری که بیشتر وقت‌ها به دست داشت؛ همچنین لحن و کلمات اکبر را که انگار خرده شیشه بود با آن همه دریغ و عناد پشت کلمات نسبت به آقا زمان: «این زور و قلچماقیش از آن مسکه قیماق‌های پیشکشی‌ست که می‌خورده!» و بیراه نمی‌گفت. آقا زمان، از وقتی مدیر خودمانی مدرسه کلخچان شده بود، یکی از کارهایش ماستبندی و فرآوردن کره و قیماق بود. چون مالک و خرده مالک از سر چشم و همچشمی آنقدر شیر میش برای آقا زمان می‌آوردند که او نمی‌دانست چه بکند و شیرها را چه جور درهم بریزد که خراب نشوند و بخواباندشان برای ماست شدن. در حقیقت بعد از بارها ترشیدن شیرها بود که آقا زمان کشف کرد علاج کار، ماستبندی‌ست؛ و شاید همیشه در یاد نگه داشت که او در دبستان تلخاباد کلخچان بود که ماستبند شد. دانش‌آموزهای فضول که از این بابت تردیدی نداشتند، چون بارها دیده شده بود که آقا زمان وسط زنگ کلاس دویده بود توی اتاقش تا- لایب- با وسواس مشغول شود به سرکشی دیگ و دیگچه‌های شیر که در ساعات متناوب مایه به‌شان زده بود تا ماست بشوند و آماده برای روز پنجشنبه تا او همه را یکجا بریزد میان دبه‌های رویی- مسی و بار کند پشت ترکبند دوچرخه‌اش، گیره سرپاچه شلوارش را جا بیندازد و رکاب زنان براند طرف شهر روی آن جاده مالرو قدیمی و پسر از چاله و دستکند. البته خود آقا زمان نمی‌توانست تمام دبه‌ها را پشت ترک و روی دسته دوچرخه‌اش حمل کند. این بود که اضافات را می‌سپرد به یکی از دکاندارها و اغلب به جودی، که برایش بی‌رنا، شهر و تحویل منزل پدری بدهند. اما این همه مشکل آقا زمان نبود.

مشکل بعدی او دعوت‌های مکرر شبانه بود از او برای شام. و این دعوت‌های شبانه از سر همچشمی گاهی آنقدر بالا می‌گرفت که آقا زمان نمی‌دانست با پنج شب هفته‌اش چه بکند و اوقاتش را چه جور دسته‌بندی کند که اسباب دلخوری سفره داران فراهم نشود.

— می‌بینیش؟ گرم‌گردن و و بازوهایش را می‌بینی؟ پشت‌گردنش را تماشا کن، تبر نمی‌زندش. خون از سرگونه‌هایش دارد می‌زند بیرون. همه‌اش از آن شیر و قیماق‌هاست، از آن گوشت و پلوه‌ها!

— ورزشکار هم هست، همه‌ش که به خوردن نیست. می‌دانی صبح‌ها چند دور می‌دود دور زمین‌های پنبه‌زار؟ در خود مدرسه هم ورزش می‌کند، سرما-گرما به‌ش اثر ندارد. زمستان ته یک تا زیر پیراهنی و یک زیر شلواری نازک می‌آید سر کلاس. سرمای زمستان فقط رنگ و رخس را سرخ‌تر می‌کند.

— حالا ملتفت باش تا کی ما را بجنایند با این ورزش سوئدی‌اش! آخر بگو ما را چه...!

— حرکت از نو، همگی به جای خود، آماده!

با آرزوی رسیدن نوبت نفس عمیق، بچه‌ها به جای خود، آماده می‌ایستند. بجز تک و توکی که رخت قواره تن دارند، دیگران رخت و پا پوش هاشان به نشان‌گریه می‌کند. چون پوشاک‌شان تنگ یا گشاد است، از آن‌که عاریه‌است از برادر بزرگ‌تر و کوچک‌تر یا از برادر-پدری که مرده است. اما جدیت و جذبۀ آقا زمان، همچنین سرعت و فشار توالی حرکات مجال نمی‌دهد بچه‌ها به ریخت و قواره یکدیگر در حین ورزش سوئدی، توجه کنند، چه رسد به اینکه به حالات و قواره‌های یکدیگر بختند.

— وای از فردا! برف گرفت!

— به صف، به صف! به ستون دو، دست‌ها پشت‌گردن نفر جلو. آماده. از جلو

نظام، حرکت! یک، دو، سه، چهار!

آسمان آنقدر پایین آمده که انگار دارد فرو می‌تپد روی سر بچه‌هایی که هر

کدامشان شده‌اند یک گلوله برفی که نرم نرم دارد کوچک و کوچک تر می شود تا آب شود. تصور می شد که در چنین روزی آقازمان دبستان را تعطیل کند، اما او وقتی بچه‌ها از نا و نفس می‌اقتند هم به گمان تعطیل نزدیک نمی‌شود. حالالب و دست‌ها کمرخت شده، پاهای ناله درآمده و بچه‌ها، گلوله‌های برفی، مثل قشون شکست خورده از ورزش صحرائی به حیاط دبستان سرریز می‌کنند. اکبر باراندازها تو دست‌هایش، دور از چشم آقازمان، هاو می‌کند و سامون نمی‌تواند تصور کند به حال و روز دیگران چه آمده است. او دیگران را فقط می‌بیند؛ و دیگران هم لابد او را فقط می‌بینند. هر کدام مثل یک مجسمه واریخته و شندره و از زبان افتاده که فقط به یک کپه آتش فکر می‌کند، فقط یک کپه آتش. عمو رحمت‌الله هر جور می‌شده بخاری زغال سنگ را به کار انداخته و گلوله‌های یخ زده قل داده می‌شوند توی کلاس تا بچسبند به تنه گُر گرفته بخاری تا جای‌جای کفش و گیوه‌هاشان جز بزنند و انگشت‌های پا و دست‌ها به درد و ناله درآیند در گرمای بخاری و پلک و مژه‌ها ملایم شوند و نگاه‌ها به حال خود بازگردند و تازه سامون بتواند صورت کبود و خاموش اکبر باراندازها را ببیند که غرق اشک شده و او هنوز نمی‌تواند لب و دهانش را جمع کند و حرف بزند، چون دیر وقتی است که از زبان و دهان افتاده بوده. در همین حال است که ورودی کلاس هر چند لحظه یک بار تاریک و باز روشن می‌شود، و سامون که روی برمی‌گرداند آقازمان را می‌بیند که دور حیاط مدرسه یورتمه می‌رود، مثنی‌ها گره کرده روی سینه، و گلوله گلوله بخار از لوله‌های بینی‌اش بیرون می‌دمد.

— از آن قیماق‌هاست، این زور و قدرتش از آن قیماق‌هاست.

شاید یک عمر می‌گذرد که اکبر می‌تواند برخیزد و کنار به کنار سامون راه بیفتد بیرون، طرف در مدرسه و چنان که خری به نعلبندش نگاه کند، اریب اریب به آقازمان که هنوز و همچنان دور حیاط یورتمه می‌رود، می‌نگرد تا پا از در بیرون بگذارد. به کوچکی که می‌رسند، اکبر توی بقیه‌اش گم می‌شود، انگار خاریشتی سر به درون پوستینه فرو دزدیده و گم است در قرینه جانکاه رقم‌های ۷۸۷ یا ۸۷۸ و ۱۲۱۱ یا ۱۱۱۲ که در رقمی، سلسله‌ای در کتاب تاریخ پا گرفته و در رقمی منقرض

شده است، در قرینه‌ای قلع و قمع کرده و در قرینه‌ای قلع و قمع شده است، و اکبر گم شده است در بخاطر سپاری اوج و حضيض سلاسل و در اینکه کدام‌ها درجه تاریخ‌ها به دست کدام‌ها مثلثه یا اخته یا کور یا خفه شده‌اند، و تبتانش را خیس کرده است از وحشت درس تاریخ که آنجا از بیخ دندان‌ها و از زبان آقازمان و از چشم‌هایش خون می‌بارد، آنقدر که خاک کف و کاهگل دیوار خونین است و دك و دهان عمو رحمت الله هم غرق خون است با شمشیرهای کج و راستی که از ترکه‌های در آب خرابانده‌اند نار ساخته و آن‌ها را زیر بغل گرفته و از ته حیاط دارد می‌آید طرف کلاس تاریخ که آقازمان در آن گام می‌زند زیر وزنه تاج نادری و سیبل عباسی و مهمیز اشکانی و شئل سلوکی و ریش هخامنشی‌اش، هیئت مهیبی که عمو رحمت‌الله را هم از حیرت و هراس دم در وامی دارد، صورت گرد و کوچکش ناگهان تکیده می‌شود و فاق می‌کشد و دراز می‌شود شبیه پوست چروکیده صورت آقا محمدخان، و چشم‌های گردش که بی‌اراده او خندان بود، ناگهان کاسه‌هایی می‌شود از نفرت و اشمزاز، و زیانش که دشنام نمی‌شناخت، ناگهان باز می‌شود به روی کلاس که «تخم همه‌شان را باید کشید جناب آقازمان، تخم همه این تخم حرام‌زاده‌ها را! دبستان را کرده‌اند طولیه!» و آقازمان قول می‌دهد که هر کس نمره زیر شانزده بیاورد، صبح فردا اخته‌اش کند و در همان حال شمشیر و خنجر و زوبین‌ها را یکایک از دست‌های عمو رحمت‌الله وامی‌ستاند و به او فرمان می‌دهد که نخست آن تخته فلک را آماده کن!

— «گریه می‌کنم، زار می‌زنم، شام نمی‌خورم و دو پا را در یک کفش می‌کنم که الاؤلله، ما هم باید یک شب آقازمان را وعده بگیریم. و پیش خود پنهان نگه می‌دارم که اکبر باراندازها سرکلاس تاریخ سه‌توبت شلوارش را خراب کرده است!» — که می‌خواهی پشت میز نشین بشوی، ها؟ ماکه خاک خور بیابان شدیم چه مان از تو کمتر بود، بچه روی قالی؟ کدام یکی مان پشت میز نشین شدیم؟ رضی، اسد یا من؟! نکنند تخم و تبار تو فرق می‌کند با ما؟! —

— همه بچه‌ها وعده خواهی می‌کنند، ما هنوز یک دیگچه شیر هم برایش

نبرده ایم! شماها که نمی دانید من چه می گویم؟

— نمی دانیم؟ خوب معلوم است که نمی دانیم. آدمی که صبح تا شب پنجه هایش تو خشتک کهنه های گهی هر بی سروپایی دارد درز می شکافت تا دنده بیچد، یا صبح تا شب مشتۀ نیم منی تو سرش می کوبد از کجا این چیزها را بداند!

— من که نگفتم شما وعده خواهش کنید، به بابا...

— بابا؟ بابا فقط بابای توست؟ بابای کسی که همین حالا دارد به مفت خوری و راست راست راه رفتن خودش را عادت می دهد؟ می دانی سفره از کجا می آید؟

گور پدر آن مدرسه و آقامان!

سامون دیگر ته مطبخ گود که چندی ست شده کارگاه تختکشی نبی واسد تاب - نمی آورد. بیرون می آید و می دود طرف دبستان. بهره عصر است و مدرسه وضع دیگری دارد، مثل اینکه اتفاقی افتاده باشد. چشم های آقامان از همیشه سرخ تر است، اخم تو پیشانیش گره خورده و موهای خاکستری شقیقه اش بیشتر تو چشم می زند. باید بعد از ظهر پاییزی باشد. تاریخ و حساب و هندسه و کلیله و دمنه، همه تعطیل شده. وقتی آقامان می خواهد از در کلاس بیرون برود، بار دیگر برمی گردد و به کلاس نگاه می کند، جوری که انگار هیچ چیز تعطیل نشده است. آقامان که پا از در بیرون می گذارد، عمو رحمت الله سرجای او سبز می شود و مثل همیشه، اول لبخند و یقه سفیدش دیده می شود و نرم نرم شروع می کند درباره سردرد آقای مدیر صحبت کردن «چون ظل الله شاه طهماسب خان بایستقری سرش درد می گرفت، یعنی درد از دماغ شروع می شد و بعد تیر می کشید تا برسد به نیمۀ راست پیشانی و اندک اندک از رستگاه موی سر بگذرد، اعلیحضرت پیشانی شان توی هم می رفت، چشم های شان تاب برمی داشت، و شاخه راست سبیل شان شروع می کرد به جنبیدن و رنگ عمود میان پیشانی، دور از جان مبارک، راست می شد که عینهو یک گاورانه یا ترکۀ انار، نفس شان به شماره می افتاد و بال های بینی می افتاد به پر پر زدن. این ها همه اش نشانه ها و علامات آغاز غضب بود. در قهقهۀ المهلکین آمده است که علی المعمول در بعد از ظهر درد مستولی می شد و تا الای نیمه شب محتملاً دوام

می آورد. ایضاً منقول است که وای بر اهل حرم و خدمه و علی الخصوص وای به روزگار حیدار باشی معجون ساز که ظن ظل الله را تحریک کرده بود از حیث مقادیر ادویه معجون که اعلیحضرت بعد از خواب قیلوله حسب عادت مصرف می کرد. چون هر آینه محتمل بود که حیدار باشی اولین شخصی باشد که به هلاکت برسد و جان عزیز را به سزای شیبهه محتمل از کف بدهد. در نقوش و آثار بجا مانده از تاریخ، آن ها که از ید حوادث رهیده است، ترازوی مثقالکش مخصوص توزین معجون شاهانه به عیان مشهود است و در موزه های پاتخت های عالم محافظت می شود. همان ابن نجّ نجّ روایت می کند که حسب اوامر مطاع همایونی، بر پشت هر پله ترازو آلات حرب قبله عالم منقوش است که شمشیر ملوکانه تا ده هزار بار کوچک تر اندازه گیری و نقش شده است. روی سطح قائم ترازو - که البته از زرناب است - شمایل شاهانه هم با هنر سر پنجه بلدترین صنعتگران ماهر اصفهانی حکاکی شده است در اندازه یکهزارم که میان شمایل فی الحقیقه به موی بند است، و جقه ملوکانه به مثل در حدود نگینی است ریزتر از یک هشتم نیم لیه نخود. این شمایل که لهذا قیمتی بر آن مترتب و متصور نبوده و نیست، در احوالی واقع شده که از باب هیبت و صولت در همان کسوت شاه شاهان، داراب فاتح است - که می دانید در یک مسابقه شیبه کشان اسب در صبحگاه اولین تاریخ برنده جقه سلطنت شد - و از باب ظرافت و لطافت در همین کسوت امیر ارسلان خودمان است، یا یحتمل امیر هوشنگ صاحبقران...»

— امیر حمزه صاحبقران، عمورحمت الله!

— کی بود همچو غلطی کرد؟

— تو که همه اعلیحضرت ها را با هم قاطی کردی، عمورحمت الله!

— حالا، دم نقد تو خفه شو تا به جاهای باریکش هم برس، جاهایی که موی بر اندامتان راست کند. دم نقد تو خفه شو!.. اصلاً کی بود همچو غلطی کرد؟ بسیار خوب، اما این نکته را به شما بگویم که در لحظه سردرد آن اعلیحضرت قدر قدرت، اگر فضولی یافت می شد و جیک می زد و موجب خشم و غضب ملوکانه می شد، کم

کم کمش زبانش را از دست می داد. قصاص سردار سپه و ابن خشاک شوخی بردار نبود. می خندی؟ کدام فضولی بود که خندید؟ خربزه شیرین بود، مثل قند، اعلی حضرت یک قاش را بعد از شام میل کرد، شاید سردردش را علاج کند، و علاج کرد. دماغش چاق شد و از خیمه خرگاه بدر آمد و رفت به جانب اُسرا که در بیرون شهر باستانی دهلی، به هم بسته شده بودند. در فاصله راه به ملازمان فرمود، خربزه عافیت آورد، صبح فردا یک قاچ دیگر را می خورم، و ظهر، بعد از ناهار قاچ آخر را می خورم؛ الهام یافته ام که عافیت غایی به دست خواهد آمد. آنگاه تبرزین طلب کرد، تبرزین تقدیم شد. به اردوی اُسرا نزدیک شد. دوصدهزار اسیر. نگهبان زمین ادب بوسید و گفت حاکم روم به آستانبوسی گردن نهاده و در میان اسرای هندو نگهداری می شود، فرمان ملوکانه چه هست، و اراده شاهانه در باب دوصدهزار هندویی که در هر شبانه روز دوصد مثقال ارزن از انبار ملوکانه اطعام می شوند، چیست؟ شاه شاهان پای چکمه پوش را بالای کتف اسیر هندو گذاشت و اجازه فرمود و الیرین روی چار دست و پایش سینه خیز پیش بیاید و پشت چکمه را بوسه بزند. آمد، بوسه زد و امر خلاص یافت. اما با دوصدهزار هندو چه کاری باید انجام می گرفت؟ شاه شاهان، افشار ذوالاکتاف به عنوان مثال، تبرزین را بالا برد و گردن اسیر هندو را از قفا قطع کرد و به پیروی از این حرکت هنگ قطع آستین ها را بالا زد تا دوصدهزار هندو را گردن بزند. می دانید چند روز و چند شب این کار طول کشید؟ ابن نجّ نجّ می نویسد دو هفته روز. اما وقتی شاه شاهان به خرگاه برگشت، دو خر ناعقل باقیمانده آن خربزه قیمتی را خورده بودند. اول شمشیر را از نیام کشید تا گردن آن دو خر را از قفا بزند. لکن از آنجا که ساعتی پیش اسیر هندو کشته بود، به خودش و به خرها قول داد که صبح علی الطلوع هر دو را گردن خواهد زد. و او که هنوز سردردش بهبود نیافته بود به درون خیمه ملوکانه رفت تا به استراحت مشغول شود. این بار، گویا حیدار باشی در معجون مربوطه دستکاری کرده بود، چون پای قبله عالم به رخت خواب نرسیده بود که صدای خرناسه اش در اطراف واکناف پیچید و حسب الامر ملوکانه تمام خوابندگان نفس ها را در سینه حبس کردند تا موجبات ایداء فراهم نیاید. در

آن شب تیره، تنها آن دو خر خربزه خوار، به شور و مصلحت نشسته بودند و پیچ پیچ می کردند، تا اینکه عاقبت تصمیم گرفتند و همقسم شدند که افسار پاره کنند و بدون عَرَعَر به داخل خیمه سر هجوم ببرند و شخص شاه را که لامحال به قواره خربزه گرگاب اصفهان در آمده بود، پوست و لاش و دانه، یکجا بخورند و برگردند در سر طویله شان بخیسند و به خواب روند. داشته باش سلطان غایب، خران خسیده و اسیران هندو که دهگان دهگان از قفاگردن زده می شدند. صبح کسی سلطان را در بستر نیافت، اما یک وصیتنامه مفصل در زیر بالینش به دست آمد که در آن قید شده بود هفتاد خروار چشم و زبان، و صدکروار کله اصلاح شده الزام دارد. ایضاً قید شده بود صدور اعظم فی الاجمعین دو راه بیشتر ندارند. اول اینکه دستمال ابریشمین در آستین راست لباده داشته باشند از باب نوازش و تلامس، دوم اینکه از قفاگردن زده شوند، یا از مقابل رگ زده شوند، و دیگر اینکه شاهزادگان، آن غیرتی هاشان که وقتی اصطلاح اجنبی را غلیظ تلفظ می کنند رگهای گردنشان راست می شود، همانها که لامحاله تخم حرام هستند، در مقاطع مغلوبیت بلا استثناء و حکماً باید به ید اختیار سپاهیان خاصه واگذارده شوند تا دو دوازده سرباز در هر شب از رویشان بگذرند و بروند پیشواز لحظه موعود که مراتب معدومیت آماده شده، و تاکید مضرانه اینکه آن شاهزادگان حرامزاده در لحظه قتل هیچ موی و سبلی بر پشت لبها نداشته باشند. در وصایا آمده بود که افتخار فرمان اول به ایل شاهسون داده می شود، دوم به ایل افشار، سوم به ایل گربه وند، و غایت به قبیله چالنگک.

— می شنوی سامون، گوشت با من است؟ یک دم گوشت را بده به من، خودم دیدمش، خودم دیدمش که با چادر سفید چیت آمد به مدرسه. از در یک لتی آمد، می دانی که در از آن طرف بسته می شود. رحمت الله که بنا کرد قصه گفتن دیدمش که آمد و خیزه کرد تو اناق آقازمان.

— چقدر پیچ پیچ می کنی اکبر، یک دم زبان به کام بگیر!

— گوش کن، به من گوش کن، امروز تنها آمده درس بگیرد، تنهای تنها!

— آن ته کی ها پیچ پیچ می کنند؟ نمی توانید یک ساعت خفه بشوید؟



دیگر کسی به عمو رحمت‌الله گوش نمی‌دهد، گیرم او شمشیر طهماسبی‌اش را از نیام بکشد و بال‌های بینی‌اش را بنا کند به لرزاندن و سفیدی چشم‌های گرد و مهربانش را به رخ کشیدن. چون تک و توکی بچه‌ها ضرب گرفته‌اند روی میزها و برخی یک کاره پریده‌اند بالای میزها و با پا می‌کوبند روی میز، جوری که عمو رحمت‌الله را انگار دارند هو می‌کنند و می‌شود دید که سرگونه‌های عمو رحمت‌الله رنگ می‌گذارد و رنگ بر می‌دارد، لب‌هایش سفید شده به رنگ دندان‌هایش، و یقه بسته‌اش انگار دارد پوست گردنش را می‌خورد. حالا دیگر مردریزه و خندان که همیشه گویی نقاب خوشرویی به صورت دارد، تاب نمی‌آورد و از کلاس بیرون می‌زند تا دقایقی دیگر با آقازمان برگردد و بر می‌گردد هم. آقازمان ته یک عرقگیر است با همان زیر شلواری نازک راه راه، موهای فر فری‌اش به هم خورده و چشم‌هایش شده دو پیاله خون. وقتی آقازمان خبردار می‌دهد، هر کس هر جاهست، همان جا و امی خشکد و جرأت نمی‌یابد به سر نیمکت خود برگردد. زیر بغل عمو رحمت‌الله هم پر است از نیزه و سنان و خنجر و شمشیر، و چشم‌های مهربانش رنگ کاهگلی دیوارهای کلاس را خونین می‌کند. پشت سر عمو رحمت‌الله، خورشید در لای ابرهای پائیزه گیر کرده و شاخه‌های قرمز نور بیخ گردن او را به خارش واداشته است. سامون نمی‌تواند سر کج کند و به اکبر نگاه کند، اما صدای خفه هوج هوج اکبر را بیخ گوش خود می‌شنود و یقین می‌یابد که باز هم اکبر در حال شاشیدن توی شلوارش است.

— به جای خود! هر نفر به جای خود!... سرباز. چرا در آن حال خشکت زده؟ عروسک هستی؟ بتمرگ سرجات! من در نظام، شخصاً زیر دست سردار سپه خدمت کرده‌ام. دیده‌ام که افراد زیر هیبت نگاه او موش شده‌اند. نیمه شبی که بازید غافلگیرانه آمده بود، موش‌ها فرار کردند توی انبار. سردار بالگد در انبار را کوبید. بعضی موش‌ها پیچیده بودند به دیوار. سردار آمد ایستاد وسط انبار و با چشم‌های شاهینی خود گشت تا یک آدم پیدا کند. آن یک آدم فقط سرکار زمان خان بود که خبردار، دست به کلاه پهلوی مقابل او ایستاده بود و گزارش می‌داد. اما در همین

حال سردار احساس کرد روی سطح کلاهش، آب از بالا چکه می‌کند. سرش را بالا کرد و دید یکی از موش‌ها که به سقف چسبیده از ترسش هم خودش را از دست داده، هم در عین حال شاشبند شده. این بود که از آن بالا چکه چکه چکه از سر پاچه شلوارش، زهراب می‌چکید پایین. وقتی سردار سرش را بالا کرد و چکه‌ای هم رویینی‌اش افتاد، موشی که به سقف چسبیده بود، در جا سنکوب کرد و مثل یک فضله افتاد جلوی پای سردار. سردار یک گام پس رفت و فرمان داد همگی رو به دیوار، دست‌ها بالای سر و پای چپ، بالا. «نشیدی چه گفتم کره بز؟»

— چرا آقا!

حالا همه شاگردها دور تا دور کلاس رو به دیوار ایستاده‌اند، دست‌ها بالای سر و بر یک لنگ پا. اکبر بارانداها به دشواری می‌تواند روی یک پا بایستد. چون چکه‌های شاش از قوزک پایش می‌لغزد توی گیوه‌اش و از سوراخ گیوه می‌مُخند کف خاکمی کلاس. آقا زمان که می‌رود قدم از در کلاس بیرون بگذارد دستور نهایی را به عمو رحمت‌الله دیکته می‌کند.

— آفتاب که نشست، آزاد بده. بعد از آن پنج ضربه چوب انار بر کف هر دست. خودم می‌زنم. نه پنج تا، شش ضربه. لب‌هاشان باید بسته باشد. تمام مدت باید لب و زبان‌ها بسته باشد. صدا از کسی نباید بشنوم. شنیده شد؟

شنیده می‌شود و آقا زمان بیرون می‌رود. حالا دیگر عمو رحمت‌الله افسانه نمی‌باشد. ترکه به دست دور کلاس قدم می‌زند و مراقب پاهایی‌ست که مبادا بر زمین گذاشته یا جا به جا شوند و اگر یکی هم ضعف کرد و بر زمین نشسته شد، می‌داند که باید به ضرب ترکه بر پایدارش. سکوت زمان را ایستاده و زبان‌ها زیر لنگ پاهای راست گیر کرده و خاموش شده است و بینی‌های چسبیده به دیوار، گویی برای نخستین بار بوی خشک کاهگل را به مشام می‌کشند و پس گردن‌ها قلقلک نگاه مضحک سلطان سلیمان را روی پوست خود احساس می‌کنند و گوش‌ها صدای مستانه او را می‌شنوند که «اول از بچه خودم شروع می‌کنم، پایت را مگذار زمین حرامزاده!... تو هم بی صدا، بزغاله پسر! با وجود این، اکبر بارانداها نمی‌تواند با

خودش حرف نزنند و بی‌گمان صدای گویه‌های اوست که به گوش سامون می‌رسد:  
«قیماق! همه‌اش از آن قیماق‌های لا‌کردار است!»

خبر تنبیه همگانی در کوچه بود وقتی آفتاب از سر دیوار داشت می‌پرید. بچه‌ها سر در گریبان و دست‌ها فشرده زیر بغل، از در آغل سلطان سلیمان دور می‌شدند و فقط اکبر باراندازها گرگی نشسته بود بیخ دیوار، دست‌هایش را گذاشته بود لای خم پاها و به سامون نگاه می‌کرد تا او خم شود و کتاب و دفتر اکبر را از روی خاک‌ها بردارد، دسته‌کند و بگذارد دم پاهایش. کم‌کم می‌بایست دست‌های اکبر گرم شده باشد، گرچه کف دست‌ها هنوز خونین بود از آخرین ضربه‌های آن ترکه‌ای که شکسته بود. وبه هر حال باید برمی‌خاست و تا شب نشده به خانه می‌رسید. به خانه رسیدند. درون اتاق نشمین، در پرتو نور لامپا، عبدوس به دست‌های ورم کرده سامون نگاه کرد، از کنار او گذشت و زیر لب زمزمه کرد «سیبی که سهیلش نزنند رنگ ندارد!» و گفت

«کاش آقا شیخ ذبیح هم دستش به چوب و فلک باز بود.»

سامون یقین داشت آن شب اکبر باراندازها نه از تنبیه شدنش باکس و کاری حرف زده و نه کسی برای او بیتی از یک شعر را زمزمه کرده است. وبه یاد می‌آورد که خودش، پیش از آن که سر بر بالین بگذارد از پدرش پرسیده بود «سهیل به چه معنا؟» و حالا هم به بهانه سفر آمده بود به دیدن اکبر تا از او بپرسد وقتی «او» از در خانه حاج میرابراهیم سر به دنبال یکی از باراندازها گذاشته بوده، سم داشته یا کف؟ صدایش چه جور بوده؟ صدایش چه جور شنیده می‌شده؟ یعنی مثل صدای آدم بوده؟ و اینکه خود اکبر در آن سال چند سال عمر داشته است؟ و آیا آن پسر باراندازها که خلیفه سر به دنبال گذاشته بوده، برادر ارشد اکبر نبوده که بعد مرده و اسمش را به اکبر داده باشد؟ و اگر که خود او بوده و در آن ماه و سال هم به سن و سال حالایش بوده، پس چرا بزرگ‌تر نشده؟ و این حرف که دنبال سر اکبر می‌گفتند او «چل مرد» و چهل ساله است، چقدر حقیقت داشت؟ و یقین داشت اگر اکبر می‌بود و سرده‌مان بود، جزء به جزء را برایش نقل می‌کرد.

سامون باز در کوچه است و نمی‌داند از کدام سو برود. شنیده و در افسانه‌ها خوانده که... او پشت کرد به شهر ورنهاد به پهن‌دشت بیابان، که دل از یار و دیار برکند و پای در رکاب نهاد، که با هفت جفت کفش آهنی و هفت عصای آهنی براه افتاد و به سوی قلعه سنگباران، و... چندان نمی‌گذشت از آن ظهر پر آفتاب که به اکبر گفته بود «می‌دانی چه می‌خواهم؟ یک اسب و یک شمشیر و یک کمان و یک زره و خود و موزه، تا پای در رکاب کنم و سر بگذارم به پهن‌دشت بیابان!»

— خوب، بعد از آن به کجا؟

— دیگر خدا داند!

— چه خوب، اگر می‌شد من هم دلم می‌خواست یک خر می‌داشتم که سوار بشوم و همراه تو بیایم. تو لابد یک نوکر می‌خواهی که وقت و بی‌وقت تر و خشکت کند؟

سوادِ پشکل - پلوك‌های سیاه در آفتاب ظهر، حواس آن دو کودک را جذب کرده و آن‌ها دیده بودند تا هر کدام هر چه بیشتر برچینند و در توبره خود بریزند. در افسانه‌ها همیشه بخت یار پهلوانانی بود که می‌زدند به قلب دشواری‌ها و پشت سرشان راهم نگاه نمی‌کردند تا ببینند یا حس کنند آنجا، در دنگالی آن سر شب نخت و ساکن، زیر هلالی تاق راهرو، بر بالاترین پله فرسوده آجری، مردی عبوس با دلهره‌هایش ایستاده است، دخترکش را بغل گرفته و می‌جنباند تا از تن زدن بیفتد و همچنان چشم به دل تاریکی دوانیده است و چشم براه زنی دارد که رفته «خیر باد» راه پسرش را از لای کتاب ملاحظه بیرون بکشد. و آن مرد عبوس، مردی یکپارچه گنگی و بغرنجی و عذاب، چنان چون کژدمی که مجال واگشون خود را نمی‌یابد، به در ماندگی آغاز ششمین دهه عمر نمی‌خواهد باور بدارد. در کجای کوچه سامون سرگردان است که دلش می‌تپد و آرزو می‌کند برود و خودش را به پدر نزدیک کند؟ نمی‌داند، اما می‌داند که محال است. می‌داند وقتی نزدیک پدرش بشود تمام دلمات سیزده سالگی که در ذهن دارد همان‌جا بیخ می‌زنند و او انگار لال می‌شود. او وجود این، می‌کشانند طرف خانه که سکوی کنار درش انگار دهنگاهی‌ست بر آن

بن بست ته کوچه که همیشه پر است، که پر بوده از صداهای دختران رسیده و بالغ، صداهایی که همیشه شنیده می‌شوند، حتی آن ساعتی که هیچ کدامشان بیدار نیستند، شب و نیمه شب و پیش از سپیده دم، وقت‌هایی که سامون با شکل‌های گوناگون ماه آشنا شده بود از روی همان سکوی کهنه کنار در.

جلو در خانه، تا پاشنه گیوه‌ها را وربکشد، پای چپ را می‌گذارد روی سکوی کنار در و بر زانوی چپ می‌خمد. این عادت همیشگی عبدوس بود که اول پاشنه چپ را ور می‌کشید و سامون هرگز ندیده بود که آن مرد برای ورکشیدن پاشنه‌های گیوه‌اش بنشیند یا نشیمن روی زمین بگذارد. عبدوس یا پای می‌گذاشت روی بلندی و یا زانو را خم می‌کرد و پا را می‌گرفت بالا و پاشنه را چُست و چابک ورمی‌کشید همچنان ایستاده بر یک پا، مثل پرنده، و می‌چرخید و براه می‌زد.

سکوی کهنه انگار می‌طلبد که سامون بنشیند و باز هم به آسمان نگاه کند، اما او امشب قرار نشستن نداشت و نمی‌دانست هم که دل به چه کاری دارد. شاید این صدای قدم‌های عذرا بود که از دور شنیده می‌شد. نه شاید، که حتماً هم بود. صدای قدم‌های مادر آشناست و سامون می‌توانست تصور کند که او کوزه بر دوش گرفته و دارد به زمین سیاه - خاکستری پیش پاهایش نگاه می‌کند تا سکندری نرود، چون جایی را نمی‌بیند. نه از پیری، بلکه از آن که خیال و خاطرش جای دیگر بود، جای ناشناخته‌ای که او را داشت می‌کشانید. و سامون باید دور می‌شد، چون می‌دانست، خیلی زود فهمیده یا حس کرده بود که حرفی با مادر خود ندارد. بعدها هم مادر را خلاصه می‌دید در نفرین و دعا و بغض و گریه و پخت و پز و شست و روفتِ پایان ناپذیر یقه‌های چرک و دوخت و دوز رویه لحاف یا نهالی و پینه زدن به آرنجگاه آستین‌ها و سرزانوها، و در همه حال نوحه خواندن زیر لب و نالیدن به دلی که هیچ از آن آشکار نبود و... حال هم پسرک یقین داشت مادر گرفتار همان دایره بسته تردیدها و نحوست‌های خیال است که رفته بوده تا ملاحد برایش سرکتاب واکند مگر یکدله بشود که شده یا نشده بازگشته بود، و اینجا دیگر نه سامون که عبدوس باید یقین می‌داشت که «شر» از سر کتاب ملاحد بیرون نمی‌آید، و یقین داشت، چون پسر

خود ملاحد هم فردا براه بود.

— وقتی ناچاری بجه‌هنوز استخوان‌نبسته‌ات را روانه غربت کنی، دیگر استخاره چه سود؟ گیرم «خیر» از کتاب گرفته نشود، می‌شود رفتن را لنگ کرد؟

سامون در تاریکی بیخ دیوار بدل به سایه شده‌است که صدای خشم پدر را در گریه‌های دخترک که لابد بغل به بغل می‌شود، می‌شنود که «چه وقت عقل به این کله خشک تو می‌آید، زن؟ تو کی می‌خواهی عقل پیدا کنی؟ اگر ملاحد می‌توانست با استخاره مشکل کارهای دیگران را وا کند، فکری به بخت‌گره خوردۀ خودش می‌کرد. نه که بدتر از دیگران یک لنگش گیوه است و یک لنگش نم‌د از این‌ها گذشته، دیوانگی‌هایش را ندیده‌ای؟ هزار بار سرزمین شاهدش بوده‌ای که وقت دعوا با زنش چه‌ها که از زبانش بیرون نمی‌ریزد، آن‌هم در ملاء عام. اما امثال تو... برای سفر، برای خضر، برای شخم و شیار، برای عروسی و عزا، برای ناخن‌گرفتن، برای زاییدن و نزیابیدن، برای مرگ و میر و کاشت و برداشت و خرید و فروش... برای همه کار دنیا، از خشت تا خشت حتماً باید بروید پیش او سرکتاب باز کنید! چه هست در آن کتاب‌هایی که خط و خطوطش را نمی‌شود تشخیص داد؟ و اگر او عالم به همه چیز عالم است، پس چرا پسر خودش را دارد روانه غربت می‌کند؟ بچه ما اقللاً سه تا برادرش دورش هستند تا وانگذارندش، گیرم بدشیر و بدذات، اما پسر او چی؟»

عذرا دخترک را آرام کرده است که می‌گوید «نه که دور تو را وانگذاشتند پسرهایت!» و دیگر، حرف جویدن‌های عبدوس را نمی‌شود شنید تا لحظاتی بعد که می‌پرسد «بالاخره چه جوابی داد، خیر یا شر؟» و سامون دیگر هیچ نمی‌شنود، شاید از آن که مادرش به کنج اتاق خریده تا بچه را بخواباند و بی‌صدا اشک بریزد، یا بچه را خوابانده و در همان حال که دارد وسایل سفر را آماده می‌کند، دارد اشک هم می‌ریزد. و باز، این اوست که در کوچه پرسه می‌زند. ماه روئیده، و اویر مهتاب کوچک‌گذر می‌کند و خیالش دو سوی دارد، یکی سوی خانه رضی و دیگر سوی بن‌بست پاشنه کوچک.

— سامون، کجا می‌روی سامون!

وقتی در پایان شب از این کوچه‌های خلوت و بی صدا باز گردد، مادرش را خواهد دید که در نور فانوس دارد کیسه خواب او را سرهم بندی می‌کند. کیسه خوابی از یک یا دو تخته چادر شب چارخانه یزدناف، بافته خانگی خودش. چون او هم شنیده است که پشه‌های غریب‌گز نیش‌ها دارند به درازای یک انگشت دست و همه کارگرهای صحرا شب‌ها درون کیسه فرو می‌روند و در کیسه را از تو محکم می‌بندند و تا صبای صبح حتی برای زهراب ریختن هم از کیسه بیرون نمی‌آیند، چون همین قدر که در کیسه باز شود، فوج پشه‌هاست که هجوم ببرند توی کیسه و نفر را تا صبح کباب کنند.

وقتی هنوز نسیم غروبانه وزان است، در آن پاره خاک خدا پشه بندهای سپید مثل بیرق‌های خستگی و تسلیم قدم می‌کشد تا بعد از آن گره کیسه خواب‌ها گشوده شود و هر نفر زنده خود را با آن کفن کند و سر بگذارد تا روشنای صبح. اما کیسه خوابی که عذرا از چادرش فرسوده و پوده نخ نما سرهم بندی کرده در غلت و اغلت‌های سامون جا نگاه نمی‌دارد و با هر کش و قوس تن، جایش جرمی خورد تا پشه‌روهایش بیشمار می‌شوند و سامون تازه به یاد می‌آورد که آن جفت چادر شب را از خیلی قدیم می‌شناخته. برادرهایش هم آن جفت چادر شب را می‌شناخته‌اند، چون آن‌ها به عمر همه فرزندان عبدوس بودند و رختخواب پیچ نخستین زفاف عبدوس که حالا شده بودند کیسه‌ای تا چهارمین فرزند او را مگر از سر نیش پشه‌های شبانه مرداب‌های کویری حفظ کنند که تار و پود نداشتند و نمی‌شد.

— مادرت روغن ریخته را وقف مزار کرده، سامون! روغن ریخته، وقف مزار! در آن برهوت داغ، با نیش آفتاب باید برمی‌خاست و می‌نشست به خاراندن پوست تن و صورت و قوزک پاها که در طول شب پشه‌ها گزیده بودند و او همچنان کرخ و خسته، افتاده بود مثل نعش و سوزش نیش‌ها را حس نکرده بود و صبح جای نیش‌ها را با خارش ناخن‌ها، خون می‌انداخت اگر مجال بود. اما مجال نبود، چون با نیش آفتاب کار شروع می‌شد و او پیش از آن باید کار خود را شروع کرده باشد، مثل همه وردست‌ها. اول باید آب از چاه برمی‌کشید، همان جا دست و روی

می‌شست، پس کتری بزرگ مسی را پر آب می‌کرد و می‌آورد به آلونک، آنجا پریموس را تلمبه می‌زد و روشن می‌کرد، کتری را می‌گذاشت روی پریموس و می‌رفت پی شستن پیاله‌ها و فراهم کردن سفره‌تان. نان و چای شیرین صبحانه‌کارگرها بود، کارگرهایی که در نخستین دوره کار صیفی روی یک پاره از زمین جمع آورده می‌شدند تا کار را به پایان برند و بعد از آن، یکی دو نفرشان گمارده شوند آنجا و دیگران بیل و کدکوب‌هایشان را بردارند و جمعی بروند سوی زمین دیگر و آنجا شانه تاکنند به کوبیدن کلوخ‌ها و هموار کردن زمین، «طوری که از صدقدمی بتوان ملخ را روی کفی تشخیص داد. دستگیرت شد؟ پس بکوب تو سر آن کلوخ خاک باید بشود مثل سورمه چشم.» نه تا یازده نفر باید ناشتایی می‌خوردند، او باید پیاله‌های پی در پی چای را دم‌دست هر نفر می‌گذاشت، آن‌ها مثل فوج سار که هجوم بزد به گندمزار، یورش می‌آوردند به سفره و تا چشم برهم بزنی سفره چت می‌شد و ته کتری بالا می‌آمد. از آن پس برمی‌خاستند و یکایک دستمال‌های چارخانه یزدی را به سر می‌بستند، طوری که از پیشانی تا پائین گردن را بپوشاند، و می‌رفتند طرف کلوخ‌کوب‌ها که چوبی، اما سنگین بود و باید سنگین می‌بود، چون پاره کلوخ‌هایی در زمین بود که سفت بود، خیلی سفت و سخت و بزرگ بود. زمین باگاو آهن و بموقع شخم زده نشده بود، یعنی وقتی رطوبت خاک کم و زمین ملایم می‌شود. تراکتور وقتی که هنوز زمین گل بود، شخم می‌زد. هیچ دانسته نبود چرا، شاید شخم از دست می‌رفت اگر نوبت تراکتور رد داده می‌شد، و تراکتور وقتی می‌رسید سر زمین برایش اهمیتی نداشت که خاک آماده شده یا نشده است، گل را هم شخم می‌زد. دیگر اینکه به جنس خاک هم بستگی داشت، خاک شخ بود و گفته می‌شد برای همین خربزه می‌دهد مثل عسل، که بود و بعد از خوردن قاچی از آن، پنجه‌ها به هم می‌چسبید، و سنگین و گرده گیر بود و جای نان را می‌گرفت. وقتی خربزه دست می‌داد، خوراک نان کارگرها به نصف می‌رسید و آن‌ها گوشت نو می‌آوردند، آب به زیر پوستشان می‌دوید و دیگر روز شماری می‌کردند تا برسند به پایان فصل و پایان قرارداد و دست پر راه بیفتند رو به ولایت و خانه



زندگی‌هاشان؛ جمعی به سرخه و جمعی به کاشان و جمعی به خراسان، قبراق و سرحال با مثنی پول که زمستان را می‌شد با آن گذراند. اما تا به پایان فصل برسند، روزها مثل راه رفتن لاک‌پشت می‌گذشت. روزها و آن خورشید که زمان زوزه می‌کشید در هر تیغه نورش و لحظه‌ها جان می‌کند و جان می‌کند و آفتاب انگار ساکن می‌شد و هر تیغه نور، مردی را در خاک می‌کاشت و میخ می‌کرد تا او فقط پیرامون خود را بکوبد و بکوبد و بکوبد. «این کدکوب کوچک را هم تو وردار، سامون!» باشد، اما تا او سفره را بتکاند و پیاله‌ها را جمع کند و کتری را بشوید و هرچه را سر جای خود بگذارد، افراد با شیار عرق کتف که از نشست خاک روزها قهوه‌ای شده است از کنار سایه‌بان دور می‌شوند و می‌روند سوی کلوخسار، و او باید پیش از رفتن و پیوستن به دیگران، دیزی را هم آماده کند و بار بگذارد، در همان حال نان چاشت را مهیا بگذارد، همچنان کتری پر آب را کنار پیراموس با کبریت، هر چه به جای خود؛ و تازه بدود و خود را برساند به صف دیگران که حالا در غبار برآمده از نرمه کلوخ‌ها محو شده‌اند با سایه‌های درازشان که قد کشیده بر همواری خاک پس‌پشت، و تا چشم‌ها کار می‌کند کلوخ است پیش روی کلوخ و باز هم کلوخ، چندان و چنان که زمین را انگار حد و مرزی نیست، مگر آنجا که باز گروهی دیگر در پاره زمینی دیگر میخ شده‌اند و پیرامون خود را می‌کوبند و می‌کوبند و می‌کوبند، مثل رضی و اسد که تشخیصشان از دیگران ممکن نبود، چون از فاصله‌ای که سامون به کلوخسار و آدم‌ها می‌نگریست همه مثل هم بودند، و همه به رنگ خاک بودند، حتی آن جوانک تهرانی که در حین کار دلش می‌خواست در باره کشتی و کشتی‌گیرها حرف بزند؛ و اسفند شله، خواهر زاده صاحبکار که فقط قدش بلندتر از دیگران بود، چنانچه محمد آقازاده قدش کوتاه‌تر از دیگران بود و ریش‌های بورش زودتر به رنگ خاک درآمده بود، همچنین چشم‌هایش که روشن بود و رنگ اصلیش در آمیزش خاک و آفتاب، کدر و گم شده بود و با همه حیل و کرم‌هاش ناچار بود خود را پا به پای دیگران بکشاند و از کار وانماند. چون در آن سحرهای پرت افتاده از عالم انگار چشم‌های نا پیدا و مراقبی همه جا بودند تا

افراد و کارشان را ارزیابی کنند و به گوش این و آن برسازند، و مبادا که نام تو به تنبلی و اگوی می شد روی نیمکت قهوه‌خانه‌هایی که پاتوق زمیندارها بود وقت و بی وقت، که اگر به کم کاری نامی می شدی همان به که سال دیگر به آنجا سفر نکنی. شاید همین بیم بود که رقابت مرگبار کار را پدید می آورد، حتی بین دو برادر که رضی و اسد بودند یا هر اسد و رضی دیگری که پیش می آمد. «در این آفتاب و میان این زمین‌های بی رحم باید مثل مار پوست بینداری تا قبولت کنند، حالیت شد؟» این را اسد می گفت به سامون، و سامون حالیش بود.

— سامون، سامون!

— چه کارم داری؟ اینجا... دم در ایستاده بودم برای خودم.

عذرا سربلند نمی کند مبادا چشمش بیفتد به چشم پسرش تا دیده شود که او دارد اشک می ریزد، اما سامون زمزمه محزون مادرش را می شنود. عبدوس بعدها به زبان می آورد که عذرا در آن دو — سه ماه اقلاً یک قرح اشک ریخته است و می گوید در فراق یوسف مصری هم آنقدر آب چشم گرفته نشده بود، و تعجبی نداشت اگر آن زن کور می شد.

— پدرم کجا رفت؟

خانه بیگم، معلوم است. می داند که مادرش نمی خواهد او را دور از خود ببیند، اما این را هم یقین دارد که نمی خواهد پسرش چشم‌های او را ببیند. نباید بماند و نمی ماند. قدم پس می گذارد و می رود طرف در تا برود پاشنه کوچه، خانه خاله بیگم. پاشنه کوچه برای خودش یک قلعه است، و در خانه عبدوس به گلوگاهش باز می شود. یک میدانچه وار سه گوش که چپش دیواری بلند و کاهگلی ست و راستش در یک لتی خانه عموسنجد و روبه رو در بزرگ‌خانه مادر غلامعلی است؛ موریانه خورده است و به رنگ باد و خاک، و می نماید که دو سه نسلی را پشت سر گذاشته است. دانسته است که بابای غلامعلی شتردار بوده و در جوانی مرده و در بزرگی موریانه خورده خانه هم گواه اعیانی کهنه و سالخورده‌ای بود که حال بیش از دو سه بار در شبانه روز باز و بسته نمی شد و همیشه چنان به نظر می رسید که بسته است،

بسته بوده و بسته خواهد ماند، و خیال سامون را همین در بسته دامن می‌زد و اینکه پشت آن در بزرگ، باید هشتی و دالان و حیاطی بزرگ باشد با اتاق‌های ورکرسی و انبارهای تو در تو و اصطبل و طویله و شترخانه‌های جور و اجور که بی‌ساکن و حشم مانده‌اند، و انبارهایش پر است از کندوهای جو و گندم و زیره که تویشان موربانه افتاده و دارد پوک و ناسورشان می‌کند. اما پیرزن - آن موجود ریز نقش و چروکیده که صدای حرف زدنش را هنوز سامون نشنیده است - چیزی بروز نمی‌دهد و هیچ نمی‌خواهد که مردم سر از کارش در آورند. او فقط غروب‌ها دیده می‌شد که دنبال الاغ ریز و پیرش از در خانه بیرون می‌آید، خر را به آب می‌برد و باز می‌گردد با کوزه‌ای پر آب که بر دوش گرفته و دیگچه‌ای خالی که به دست، و گفته می‌شد پیرزن دوست ندارد پسر جوانش در انظار دیده بشود، و کسانی که غلامعلی را به یاد می‌آوردند می‌گفتند که او پیرزا - گورزاست، و صدایش صدای آدم نیست و چشم‌هایش سرخابی رنگ است و شب‌ها مثل کرم ابریشم می‌درخشد. پیرزن که ساکت و بی‌صدا، مثل هواگم می‌شد پشت در بزرگ آن خانه قدیمی، سامون دنبال سرش خیره می‌ماند به در و خیال می‌کرد به غروب‌هایی که باید مثل پلاس پهن شده باشد روی دیوارها و بام و دربندهای - لایب - ترک برداشته، و به سکوت و هم‌آوری که باید جا می‌گرفت میان مادر و فرزند در پرتو نور مردنی فانوس، و این همه کنجکاوای پسر عبدوس را برمی‌انگیخت برای رفتن به خانه غلامعلی‌ها که محال می‌نمود درش به روی او باز بشود و تنها راه چاره در گمان سامون این بود که روزی روزگاری مادر غلامعلی بمیرد تا او هم قاطی دیگران برای عزا برود، چون آنجور که نقل می‌شد نمی‌توانست به امید عروسی غلامعلی دل خوش بدارد. اما انگار پیرزن خیال نداشت بمیرد تا غلامعلی به توان زن بردن برسد، و غلامعلی انگار خیال نداشت به توان زن بردن برسد تا پیرزن نمرده است. راه‌های دیگر ورود به خانه هم بسته بود، نه راه قرض گرفتن و قرض دادن نان در عالم همسایگی، نه گرفتن یا پس دادن خمیر مایه نان و نه آوردن یک خالک‌انداز خوریش از تنور برای زیر کرسی. روضه خوانی هم که برپا نمی‌داشت پیرزن و از پخت و پز او هم کسی آگاه نمی‌شد

و در عروسی که هیچ، در عزا هم دیده نمی‌شد و اگر که در دهه محرم به تماشا می‌آمد، اغلب در کنج، سایه یا تاریکی می‌ایستاد و جوری پشت به دیوار می‌چسباند که گویی همین دم است تا دیگرانی به او یورش برند. در مرگ زیباترین و شرم‌وترین دختر کلخچان هم آن مادر و فرزند میان جمعیت دیده نشدند و گویا از خانه بیرون نیامدند یا اگر بیرون آمدند شاید پای جرز قطور دیوار خانه‌شان، در غلیظ‌ترین جای تاریک به تماشا ایستاده بودند. چه بسا جایی روی بام خانه، کنج گرفته و به تماشا نشسته بودند با لبهای میم و چشمان یخ و قحطی زده و بخیل که سرانجام در گمان سامون آنقدر پشت در بزرگ گلمیخ کوب می‌ماندند تا کوچک و کوچک و کوچک تر بشوند؛ آنقدر که وقتی می‌میرند بشود دو تایی‌شان را درون یک قبر کوچک جا داد. اما چطور می‌شود رنگ چشم‌هایی سرخابی باشد؟!

کاردی می‌گفت «خودم دیده‌ام، خودم. رنگ چشم‌ها مثل رنگ پوست انا را! جل الخالق! اما صدایش... صدایش را هنوز نشنیده‌ام. وقتی ساربان‌شان بودم خدا این طفل را به‌شان داد. اما صداهایی شنیده‌ام که خدا کند صدای پسر نباشد. نمی‌دانم، خدا خودش بهتر می‌داند. لال باشد بهتر است، لالمانی بهتر از این طفل زبانگیر من هم هست. می‌بینی اش که، از آن دمی که سپیده می‌زند و چشم باز می‌کند، زبان می‌گیرد تا الای شب که سر زمین بگذارد و مادام مرا سؤال پیچ می‌کند. وقتی هم که نیستم با خودش حرف می‌زند و به‌جای من به خودش جواب می‌دهد. همسایه‌ها به صدایش عادت کرده‌اند، اما از آن به عذابند. به هزار حيله می‌خواهند صدایش را ببرند، اما به خرج حسنگ نمی‌رود. نه انگار که صدای دیگران را می‌شنود. وقتی که چارثا نخود به دامتش می‌ریزند تا بلکه دندان‌هایش به کار افتد و صدایش ببرد، حسنگ در حال خوراژ حرف می‌زند. میان خاک و خل می‌لولد و حرف می‌زند، با خودش، با من، با مورچه‌ها، با مگس و زنبور و با خاک... تنها ساعت‌هایی سرم آرام می‌گیرد که حسنگ خواب است. شب از ترسم چراغ روشن نمی‌کنم بلکه او در تاریکی بخوابد. با وجود این، نمی‌تواند زبان به کام بگیرد. حرف می‌زند و حرف می‌زند تا بالاخره توی گویه‌هایش خواب ببردش و من یک لحظه بتوانم

بفهمم خاموشی یعنی چه؟ چاره‌اش نمی‌شود که، چاره‌کارش نمی‌شود عموجان. تا زبان باز نکرده بود، خاک می‌خورد. زبان که باز کرد، فردایش شروع کرد به حرف زدن. چه کنم؟ به دنیا که آمد، مادرش نبود. تو قنطاق بود که شبانه گربه آمد و انگشت شستش را جوید. حسن گربه هم از همان سربند رویش ماند. صدایش هم البته به گربه بیشتر شباهت دارد تا جانورهای دیگر، زلوزلو می‌کند. مثل میومیو؛ چه کنم؟ تمام روز را تا شب، تا وقتی خواب ببردش لته تو گوشم فرو می‌کنم. چه کنم؟ زبانش را که نمی‌توانم از کامش بیرون بکشم. چه معلوم؟ شاید بناست بعدها لال بشود! می‌گویند چرا می‌بندیش به کلون در؟ باید ببندمش، وگرنه می‌رود گم می‌شود. ریزه است، خیلی ریزه است. می‌رود گم می‌شود. شاید گربه‌ها آمدند بردنش. خوب باید ببندمش، می‌خواهم جلو چشم خودم باشد. چه عیبی دارد که سر رشمه را حلقه کنم دور ساق پایش و این سر رشمه را ببندم به کلون در؟ اینجور خیالم آسوده است. گم نمی‌شود. من جوال و پالان می‌دوزم، حسنک هم جلو چشم خاک بازی می‌کند. خوبیش اینست که دیگر خاک نمی‌خورد. باز هم جای شکرش باقی‌ست. شاید هم روزی روزگاری از زبان بیفتد، چه معلوم! مگر همین حسینو غفلتاً لرزک نگرفت!

در تمام سال‌هایی که پای سامون به پاشنه‌ کوچی باز شده بود، یک آن غافل نبود از نگرانی اینکه یک مادر کور و یک مرد رعشه‌ای چطور می‌توانند در بالاخانه تختبام زندگانی کنند و هیچوقت یکیشان پایین نیفتد توی کوچه. و یقین داشت که روزی باید چنان اتفاقی بیفتد؛ شاید هیجده سال بعد، وقتی که سامون از کلخچان خیلی دور شده باشد. پیش از آن هیجده سال هم حسین لرزک می‌توانست از بام پایین بیفتد و بمیرد. چون او مدام می‌لرزید، همه جایش می‌لرزید، از ناخن پا تا گوش هایش. وقت راه رفتن مثل لته به دور عصای بلندش می‌تایید و فتیله می‌شد و در هیچ وضعیتی قرار نمی‌توانست بیابد و نمی‌شد تشخیص داد که روی حسین با تو است یا پشتش، و چوب عصای کج و خم او در واقع یک محور عمودی بود که او، درست مثل همان قبای کهنه سیاه راه‌راه، دور آن می‌پیچید و رعشه بی‌امان هم،

حکم باد بی‌وقفه‌ای را داشت که بر آن قبا بوزد با همه تلاشی که حسینو داشت تا بالاترین قسمت چوب عصا، گردن باریک و پیچ خورده‌اش را با خود مماس نگه بدارد و پایین ترک آن استخوان گود رفته جناق سینه را، و کمرگاه چوب - جایی که حسینو با دست چپ آن را می‌چسبید در حالی که دست راستش انگار قلاب شده بود سر چوب - ثقل آن اندام را حفظ کند که فتیله وار رها می‌شد در سراسیمه پله‌ها و در مسیر کوچه‌ها، پیچان و خممان تا در کجا لحظه‌ای بتواند خود را نگه بدارد و رعشه را میان دیواری و چوب عصایش مهار کند.

«حسینو چطور می‌خواهید؟ در خواب هم می‌لرزید؟ اگر در خواب می‌لرزید...»  
 سامون می‌ترسید از حسین لرزک و مبهوت بودن او بود و برای همین تا سال‌های نوجوانی جرأت نیافته بود از پله تختبام آن مادر و پسر بالا برود. در جوانسالی‌ش هم یک‌بار به ناچار از دیوار کوتاه تختبام عموکلائی که شوی خواهر حسینو بود، پریده بود روی تختبام حسینو و مثل مار از آن پله‌های بسوده پایین خزیده و گم شده بود در گاوگم غروب و چیزی جز دو شب گنگ - زنی ساکن و مردی لرزان - بر آستانه در، در حافظه‌اش باقی نمانده بود. بعدها بود که به نظرش رسید آن فتیله استخوانی که وقت گدائی دستش به حالت یک قاشق چوبی در می‌آمد، بی‌آن که خود بدانند یا بخواهد که بدانند، تمام آن سال‌ها در حرکت دَوْرانی کج و معوجش به دنبال نقطه‌ای می‌گشته که در نیمه شب هیجده سال آینده قرار داشته و او آن را نمی‌جسته است و در تمام طول آن روزگار به کج و پیچ لغزان خود در کوچه‌های ناهموار کلخچان ادامه داده بود تا بچه‌های مردم را، بی‌هیچ قصدی از شرارت، بترساند.

«چرا خاله بیگم و حسینو جای‌شان را با هم عوض نمی‌کنند؟»  
 دَرِ اِثاقِ خاله بیگم بیخ راه پله حسینو باز می‌شد و غروب‌های تابستان که خاله بیرون در اِثاق، در سایه می‌نشست به مقابله قرآن با زنان مکتب‌دیده کلخچان، یا می‌نشست به تازه کردن نفس و کشیدن سیگار سر آن نی بلند و قدیمی، چشم‌هایش نگران می‌شد وقتی پایین قلیدن حسینو را از پله‌ها حس می‌کرد، و طوری خود را می‌کشید توی در که انگار ممکن بود حسینو از پله‌ها واکنده و پرت شود روی سر

او، و در را پیش می‌کرد. دری که همیشه و هر شب، نیمه باز بود و فقط یک شب که دیگر لاله نبود، بخار دود از شکاف نیمه باز آن بیرون نیامد، و آن شبی بود که سامون پوست ترکانید، و آن سالی بود که سامون از نخستین دور مهاجرتش برای کار، بازگشته بود تا شاهد پژمرده شدن آن گل سیب باشد. امشب هم سامون با پدرش که به خانه بیگم رفته بود، کاری نداشت. پدر بهانه بود تا سامون یک نگاه لاله را ببیند، و در آن لحظات ممکن بود خراب شدن دنیا به خیال سامون برسد اگر به خاطرش می‌گذشت که چیزی در حدود یک سال دیگر بناست آن دسته گل در گور بخوابد. نه، یک سر سوزن هم نه.

حالا سامون کنار در اتاق خاله بیگم ایستاده بود و گوش داشت به صداهایی که درون دودانباشت اتاق انگار نجوا می‌شد و نگاهش به عمق کوچه بود، جایی که قابوس کوراجاق بازن زیبا و جوانش زندگی می‌کرد و هیچ صدایی از آنجا به گوش نمی‌رسید مگر هوج هوج خری در نوبت‌های آذوقه. سامون اما در اعماق سایه - روشن ته کوچه، چشم به خانه زندگی قابوس نداشت، که دانسته و ندانسته تردید انتظار صنوبر نان برگ گل را داشت که شاید بیاید، شاید برود. اما صنوبر نه می‌آمد، نه می‌رفت. صدای پاهایی می‌آمد، اما او که می‌آمد صنوبر نبود، کلانی بود. تنها رعیت مانده برای حسین خان از باب، شوخواهر حسین لرزک که چند سالی است یکباره از باغ آمده کلخچان و در بالاخانه دیوار به دیوار حسینو می‌نشیند و دو تا دختر دارد که بزرگ‌اش جمیله است و دم بخت، و کلانی با دماغ تیر کشیده و اخم پیشانیش به همه فهمانده است که غریب کلخچان است و خوش ندارد دنبال سر دخترش حرف باشد، گیرم که این وانمودها چاره‌ساز فتانگی جمیله نبود و شاید همین کلانی دهقان را واداشته بود روز به روز پیرتر، تکیده‌تر و کج خلق‌تر بشود، تا جایی که به جای پاسخ به سلام نوجوان‌هایی مثل سامون، هفته‌ای یکی دو نوبت جمیله را می‌انداخت زیر کمر بند و تن و بدن او را کجبرد می‌کرد.

— یک بار سگک تسمه‌اش گرفت پای چشمم، می‌بینی؟ نزدیک بود کورم کند.  
بیل دهقانی کلانی روی دوشش بود و ساعت لب تاقچه‌ای هم به دستش تیک -

تا تک می‌کرد و پیدا بود که از سر آب می‌آید. سامون سلام و خدا قوت داد و دست گذاشت روی در اتاق خاله بیگم تا به کلانی حالی شود که او می‌خواهد قدم به خانه خاله بگذارد. کلانی مثل همیشه بی‌جواب گذشت، بیلش را کنار دیوار ایوان زیر تختبام، بیخ تنور تکیه داد و با ساعت و فانوس خاموشش بالا رفت تا خراب و خسته روی تختبام گم شود بی‌آن که به سلام و خدا قوت زنش هم جواب بدهد.

زن کلانی نه چون مردش اخمو بود و نه چون او بدگمان. دلسوز و مهربان بود و دهه بعد هم که به‌گدایی دچار شد، چنان نبود که مهربانیش را از یاد برده باشد. شاید مهربانی از یاد رفته بود و جایش را داده بود به مظلوم‌نمایی و حق به‌جانمی، طوری که به دیگران حالی کند و نشان بدهد که مستحق است و باید دستش را بگیرند. تا به‌گدایی نیفتاده بود و نشده بود رقیب مادر کور و برادر رعشه‌ایش، کمک حال آن‌ها بود. اما بعد از مرگ مادر، برادر و شوهرش که گفته می‌شد دق مرگ شده و پیش از آن کمرش بابت سیاه‌روزرگاری دخترهایش شکسته بوده، کم‌کم عادت کرد دست آشکار پیش این و آن دراز کند و دیری نکشید که در نظرش قبح تکدی ریخت. مخصوصاً که دخترهایش هر کدام رفتند طرفی تا در ولایتی سیاه‌بخت شوند. بعد از آن بود که سائلی شد پیشه آشکار زن کلانی در تنهایی پاشنه کوچه قدیمی و او ملتفت شد که سال‌هاست پیشه‌اش گدایی بوده و یقین کرد که از آن پس تالب‌گور باید دستش پیش این و آن دراز باشد.

اما... در کودکی و جوانسالی سامون، زن کلانی سائل نبود. مهربان بود. روزهایی از زمستان که نان می‌پخت، ایراد نمی‌گرفت که غروب‌ها بچه‌ها، دختر و پسر دور تنور بنشینند، پاهایشان را آویزان کنند میان تنور گرم و نان کلوج بخورند و تو حرف یکدیگر بدوند؛ و ایراد نمی‌گرفت که هوا تاریک شده، دیر وقت است و جمیله هنوز با سامون لب تنور نشسته و دارد گپ می‌زند در همان حال که تک و توک زن‌هایی می‌آیند برای بردن آتش خوری و پسر و دختر نوحاسته را با هم می‌بینند و می‌شنوند که آن‌ها به شنیدن صدای پای، حرفشان را قطع می‌کنند تا بعد آن را از سر بگیرند. و این‌جور نبود که نداند خلائق منتظرند تا پشت این و آن حرف در بیاورند.



با وجود این، تا کلانی از بیابان برنگشته بود به زبان نمی‌آورد که چرا جمیله دل از تنور نمی‌کند، گرچه به زبان هم اگر می‌آورد، جمیله گوش شنوا نداشت.

— از بس که خیره چشم و دله است دختره!

عذرا اینجور می‌گفت و سامون جوابی به مادر نمی‌داد، آرام می‌رفت سرش را بگذارد بخوابد و می‌گذاشت تا عذرا دندان بچراند که «حق آن دختره خیره چشم همان زنجیرهای اردکانی ست که باباش می‌گوید تخت پشتش!» و سامون خیال می‌کرد پوست تن جمیله برای برتافتن زنجیر اردکانی به آن سنگینی خیلی لطیف است و استخوان‌های جمیله خیلی نازک است و ته چهره کلانی انگار خاکستر مرگ پاشیده‌اند که می‌تواند دختر به آن فشنگی راه، با آن دهان گرم، دندان‌های مثل مروارید و چشم‌هایی چنان سیاه و فریبا، آنجور کتک بزند؛ و اصلاً چنان ماه آشکاری چطور می‌توانست فرزند چنان پدر تلخ و تروش‌رویی باشد! پاهایش را که از تنور بالا می‌کشید، چشم‌هایش این‌سوی و آن‌سوی کوچه‌را در تاریکی می‌پایید، مثل این که حضور پدر یا سایه خیال او را حس کرده بود که بیل دهقانش به دوش، پاتاوه پیچیده بر مچ‌ها، مثل یک شبح خاموش به خانه برمی‌گشت، و دیده می‌شد که جمیله، خپنه، مثل گربه از راه پله باریک می‌دوید بالا.

کلانی از برابر سامون گذشته بود و حالا که سامون دست می‌فشرد روی در یک لنگه‌ای خانه خاله بیگم، باید آن مرد بیخ و تلخ روی جایش، بر نهالیچه نشسته باشد برای چای؛ و فشار دست سامون داشت صدای خشک پاشنه در را برمی‌آورد، چنان که انگار سکون ابدی را بر هم می‌زد. حالا باید لحظاتی به همان قرار می‌ماند تا به یاد بیاورد که چه حرفی باید آماده کند برای گفتن به پدرش. چون خودش می‌داند که برای فراخواندن پدر نیامده، و نمی‌داند پی‌گمشده‌ای می‌گردد که آن گمشده می‌تواند لحظه‌ای در سیمای لاله بدرخشد؛ و قلبش هُرز می‌ریزد پایین وقتی می‌بیند لاله در گودی در، رو به رویش ایستاده. پس بی‌اختیار می‌گوید «با دایی کار داشتم.» یعنی با پدرش که لاله او را «دایی» می‌خواند. لاله برمی‌گردد به عبدوس تا با سر و چشم خود به سامون بفهماند «دایی» هنوز نشسته، دارد چای می‌نوشد و به

نظر نمی‌رسد که همین دم خیال برخواستن داشته باشد. و حق با نگاه و گمان لاله است و عبدوس هم به روی خود نمی‌آورد جز آن که حضور پسرش را با نگاهی اریب درمی‌یابد و سکوت خود را بی می‌گیرد. لاله بیش از این نمی‌تواند مقابل سامون بایستد. برمی‌گردد و دور می‌شود درون اتاق انباشته از دود و گم می‌شود میان شاخه‌ها، شاخه‌ها، شاخه‌های دود به مثل یک پریزاد، و انگار بلعیده می‌شود؛ چون دمی دیگر اثری از او پیدا نیست و آنچه پسرک می‌بیند بی‌نهایت فلس‌تن بیقوارهٔ جمنده‌ای است که در او می‌نگرد. و یک شعله در دل دود پیدا است، همان چراغ شیره، و سامون چنان حسی دارد که انگار لاله را در خواب دیده بوده. چنان که آن نیمروز گشت و گذار در شیب و فراز ریگ‌های باران خوردهٔ بهاره...

— قارچ‌های بهاره زده‌اند بیرون از خاک، خاله بیگم. می‌رویم سینهٔ همین اولین ریگ... می‌بینی چه آفتابی است. تا ظهر نشده برمی‌گردیم، خیلی زود. بابام اجازه داد. گفت عیبی ندارد. مادرم هم... ها خاله بیگم؟

آن گفت و گوی اصلأ آسان نبود. شاید نیم روز طول کشید با آن سکوت‌های سنگین و پلک‌های برهم افتادهٔ خاله بیگم که هرازگاه به دشواری از هم واسی شد، و نگاه کرخت و کدرش که از حدفاصل میان او و سامون گذر می‌کرد و... بیش از سامون عبدوس، لاله بود مانده مجذوب لب‌های خاله بیگم تا چه بگوید؟

— ها... خاله بیگم؟

— تا... ظهر!

— الان که دم ظهر است!

— تا ظهر... دختر خیره مباش!

چه وقت بود ظهر و چه وقت بود پیش از ظهر، و زمان کمی پایان گرفت و برکدام زمین گام زدند و در پرتو کدام خورشید و زیر کدام آسمان... که هیچ معلوم نشد. هیچ معلوم نشد و سالیان بعد، سالیان بعد سامون به یاد آورد که در تمام طول رفت و برگشت و در تمام آن زمان زرین گمشده، آن‌ها حتی یک کلام با یکدیگر حرف نزدند، یک کلمه، حتی دربارهٔ خاک. سامون از ذهن آن پریزاده چیزی نمی‌دانست،

اما به یاد می‌آورد که ذهن کودکانه خودش از انبوه حرف و سخن‌های ناگفتنی لانه زنبور بود و تصور می‌کرد گونه‌هایش باید گل انداخته باشد. نه، لب‌هایش باید الو گرفته باشد وقتی که بر بلندی ریگ، روی شیب رمل‌های نمناک و نرم نشسته بودند و لاله خاک‌های ملایم را مشت کرده بود و جای انگشتانش بر خاک مشت شده همچنان زیباترین نقش‌ها بود حکک شده بر خاطر نوجوانی او.

بعدها... دو سه ده سال بعد، مردی چغفر، تکیده، عبوس و تندخو به انگشتان سپید پریزاده‌ای می‌انداشید که دیگر نظیرشان را هرگز ندیده بود، انگشتانی چنان غریب و خوش تراش با تناسب شگفت‌آور اجزاء دست و لطافتی که هرگز لمس نشد، هرگز لمس نشد، و آن مرد عبوس در روزگار پختگی‌اش سالیانی میان آثار هنری نقش شده در کتاب‌ها و در موزه‌ها دنبال نشان یا نمونه‌ای از آن دست‌ها گشت که گم شده بود، که در عمق تاریخ گرانج‌ترین تالار عالم، آن دست‌ها از پیراسته‌ترین پیکر دوشیزگی زنی جدا شده و گم شده بود.

هنوز دچار انبوه اندیشه‌های نارس خود بود سامون وقتی که سرش را بلند کرد و دید لاله برخاسته و دارد پیشاپیش او راه می‌رود. آیا او خود لاله بود یا نامی کنایی بود از رمز پریزادی که در چاه امانی اسیر جمنده شده بود؟ نمی‌دانست، اما بعد از آن روز باران خورده پر آفتاب بود که دانست با افسون نهفته در تن و قواره آنچه از آن پس با نام زن شناخت، آشنا شده بوده‌است. اما کی و چگونه توانسته بود آن دختر پریزاد را از اعماق چاه امانی بیرون بکشد؟ نمی‌دانست.

— پس کو قارچ‌هاتان؟

این بار لب‌های خاله بیگم سنگین بود و نگاهش از لای پلک‌هایی که دیگر خماری نبود، چنین می‌پرسید همچنان که از دل و درون هیولای وهم‌آلود دودها نگاهش ارب می‌آمد طرف سامون که در کنج اتاق، در تاریک‌ترین کنج ایستاده و انگار نقش دیوار شده بود تا همه چیز را با آینه چشم‌ها فرو بلعد و در اندرون خود گم کند مگر چشم و چهره پدر و جای گمشده لاله را. و کاش دو سر و چهار چشم می‌داشت تا در آن واحد بتواند هم در چهره عبدوس بنگرد و هم پی گمشده پریزاد بگردد.

اما... او مانده بود محو سیمای ساکت عبدوس که ساکن نبود، بل به رودباری به ظاهر آرام مانند بود که اندرونش منقلب است و می جوشد و مرد آن عذاب جوشش را تاب می آورد و تاب می آورد، و امشب نه مثل همیشه است که چنان شوخ بود و سخندار چنین مجالسی از جاذبه کلام و تر و تازگی نقل، که: «وقتی سر صبحگاه حاضر می شد بند بند تن یکایک ما می لرزید. صورتش برق میزد، مثل واکسی که به چکمه هایش زده بود. به نظرم دورگه بود. موهای سیاه و چشم های روشن داشت و سیل هایش به قهوه ای می زد. ریشش همیشه دوتیغه بود و پوست صورتش مثل آینه می درخشید. چکمه هایش هم می درخشید و راه رفتنش جلو صف مثل کاردی بود که پتیر را می برید. همچو آدمی را دوست داشتم. دلم می خواست، می توانستم مثل او باشم، اما...»

— یازده نفر بودیم یا دوازده نفر، عبدوس؟ تو حافظات بهتر است، نه؟ یادگار خان لنگ خودش سواره بود، ما و امنیه هایش پیاده، از بیراهه بردمان طرف راه مشهد. تازه راست شده بودیم به راه که گیوه های پاره پوره ملاحظه تکه تکه شد، جوروی که به پاهاش بند نمی شد. دورشان را نخ پیچید و پاهاش را انگار قنناق کرد. خنده بازار شد، هرچند که بعضی ها هنوز می گریستند. چه سالی بود، عبدوس؟ ها... چه سالی؟ سال بازگشت علیشاد بود از تبعید، نه؟

عبدوس پشت را به ستون در بند تکیه داده، گرگی نشسته و سیگار می کشد و خیره مانده به خاک کف اتاق و چنان غرق است در خود که جز صورت و صدایی از میرزا حسین، رفیق روزگار جوانیش که از او چهار قران قرض گرفته بود برای عقد خیری، نمی شنود. و در پاسخ سؤال های چندباره او سر می جنباند که «نمی دانم، نمی دانم، هیچ نمی دانم میرزا حسین جان!»

دود است و دود است و دود، و بوی شیرۀ تریاک و صدای تسبیح درشتدانه ای که در کنجی تاریک تلق و تلق شمرده می شود. خاله بیگم که انگار با متکا و تشکچه اش یکی شده است، عاقبت سر و گردنش را کمی بالا می آورد، از لای پلک های پرنشنگی اش به سامون می نگرد و می گوید «چرا سرپا ایستاده ای عمه

جان. بیا یک گوشه بنشین!» و سامون فقط می‌تواند یک بار دیگر چشم بگرداند به جستجوی پریزاده‌ای که یقین دارد میان پستو، پشت آن پرده شل و چرکمرد ایستاده است به شنیدن حرف و سخنی که مگر سامون بر زبان بیاورد، غافل از اینکه لب و دهان پسرک قفل شده، سهل است که تنش هم انگار کرخت و مومیایی شده و گویی نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. او حتی در جواب خاله بیگم حرفی نتوانست بزند، و چه حرفی می‌توانست بزند. اصلاً چرا به پاچراغ آمده بود؟ اگر آمده بود پدرش را صدا بزند، پس چرا هیچ نمی‌گفت؟ و اگر به این کار نیامده بود، چرا آمده و چرا آنجا ایستاده بود؟ شنیده بود دختران و پسران وقتی عاشق می‌شوند که دختر به چهارده سالگی نزدیک شده و پسر از هیجده سالگی گذشته باشد. در حالی که او تازه به چهارده سالگی داشت نزدیک می‌شد و لاله... «نه، او پریزاده بود، بی‌زمان و بی‌مکان بود» و سامون اگر در آن فصل عمر عاشق لاله نبود، پس چگونه تمام جزئیات خط و خال و حالات آن معصوم‌ترین دختر روزگاران در خاطرش مانده است و هر لحظه‌ای که به یاد او می‌افتد نمی‌تواند به زیبایی بی‌کمتر از یک گل صورتی ببیند، مگر اینکه فکر کند لاله از گل جوان‌تر بود و به شکوفه‌های بهاری سیب می‌مانست از سپیدی و لطافت. و چشمان او حتی بدگمان نبود در زیر ابروان روشن و آن پیشانی صاف و سپید، و پرتو چشم‌هایی که تمام چهره خوشقواره او را روشن می‌کرد، و ته رنگ خون گرم بر گونه‌های زلال و سپیدش حالتی درخشان می‌یافت مثل یک خنده نیالوده بر لبان گلبهی در آرایش سیب نارس زرخدان که تا گردن خوشتراش و بلورین او قوسی ملایم را می‌گذرانند، و جایی که آن تن با کره در پیراهن پوشیده می‌شد، نگاه از برآمدگی دو سیب کال فرو می‌لغزید و می‌پیوست به دست‌های کوچکی که اصلاً تکیده نبود، که اصلاً آفتابخورده و به هیچ وجه پینه بسته نبود و همواره به ماهی‌های سپید و کوچک و زیبایی مانند بودند تر و تازه و پاکیزه و سرشار از تپش بلوغ، دستانی آویخته از دو سوی قامت خوشتراشی که ظنن بلوغ داشت با راه رفتنی سرشار از سلامت و حجب. انسانی به کمال در طبیعت خود که سامون هرگز نتوانست، هرگز نتوانسته بود در خیال خود

تفکیک کند آن وجود تمام را به اجزایی خوب و کمتر از خوب. چون هرگز نتوانست، حتی زمانی که حس می‌کرد می‌تواند به درک آگاهانه‌ای از زیبایی رسیده باشد، نتوانسته بود به خود بگوید عاشق جزئی از آن وجود بوده است. چرا که او تمام و کمال بود، تمام و کمال.

— چشمش زدند دخترک را، چشمش زدند!

— چه می‌گویی؟ مال و منال داشت، آب و ملک داشت، جا و جاگاه داشت یا پدر و مادری داشت بالای سرش که چشم زخم بخورد؟  
— هرچه بود که آن دخترک انگار از دنیای ما نبود!  
— بود یا نبود که قسمت این بود.

وقتی سامون به عقل و هوش کودکانه‌ای رسیده و ایستاده بود به تماشای شست و شوی میت پیرترین گوشون کلخچان، باز هم نفهمید چرا گورستان باید در بالادست آبادی باشد که همیشه باد مرگ بوزد روی زندگی و خانه‌ها که در پایین دست بود؛ جز اینکه بعدها فهمید به مناسبت گذر جوی آب از بالا دست، زمین آنجا وقف گورستان شده است. و آن روز که او ایستاده بود به تماشای غسل میت پیرترین گوشون چوپان، داشت به دومین میت عمر کودکانه‌اش نگاه می‌کرد. پیش از آن میت زنی جوان بود که بعدها دانست اسمش عذرا و مادر لاله بوده. و در آن سال سامون آنقدر خردسال بود که واپسش نمی‌زدند از دور و حوالی تخته مرده شویی زنی که جوانمرگ شده بود، بیوه‌ای که دخترکی یک - دو ساله از خود بجا گذاشته بود که مقدر بود بعد از مرگ مادرش با خاله بیگم زندگانی کند که خانه‌اش - اتاقی دراز و تاریک با یک پستوی سیاه - در پاشنه کوجه بود و همسایه نوجوانی سامون در سالهایی که او داشت سینه از خاک برمی‌داشت و آنقدر بود که بتواند ادعا کند با دیگر جوانان به مهاجرت برای کار می‌رود. و در همان حال کشش او به سوی لاله آنقدر گنگ و ناآشکار بود که نمی‌توانست باور داشته باشد یا ادعا کند که عاشق لاله است.

اما اگر دل بالاله نداشت، پس به چه و که می‌اندیشید در پشت آن پرده شل و

چرکمرد؟ و چرا خاله بیگم و خانه‌اش او را به یاد خانم باجی مکتبی پскоچه‌های کهنه محله سبیر می‌انداخت؛ پیرزنی خمود و عبوس و اخمو که از بس شیرۀ تریاک کسیده بود و می‌کشید و از بس در سایه مانده بود چهره‌اش به رنگ شکمبه پلاسیده چاروایی شبیه بود که از مرض ترکیده باشد، و لب‌هایش خود تریاک بود از کبودی با پای چشم‌های کیس افتاده، و چشم‌هایش دوسکه کهنه و فرسوده و گمشده را می‌مانست که وقتی به روضه عزایی می‌رفت یا بر می‌گشت چنان بود که انگار دارد مژه بر خاک و خس کوچه می‌مالد تا مردمک گمشده چشم‌هایش را بیابد، و چون به خانه می‌رسید دامن چادر شب چرکمرد و فرسوده‌اش از کشاله متصل بر خس و خاک و گل، آلوده بود به گل و لای و پهن، و پاشنه پاپوش‌هایش ساییده و سوراخ بود و قاج و ترک‌های پاشنه پاهایش دورادور هم به چشم می‌زد از آن که گویی سالیانی دور است که او گذرش به حمام نیفتاده است. حالا هم او بود که نمی‌گذاشت لاله از آن اتاق دراز و تاریک و سیاه بیرون بیاید. او بود که لاله را وامی‌داشت جای درست کند، گوشت یک شب در هفته را بار بگذارد، و هنگام جوشاندن شیرۀ تریاک روی پریموس کنار دستش باشد. یکی بودند، بیگم و باجی و قمری یکی بودند. هر سه شان دندان‌ی بودند و فاق زلفشان که از جلو چارقد بیرون می‌ماند مثل گاه واپس زده آخور بزها بود، و آن هر سه دو روز در میان به لاله اجازه می‌دادند پیمانۀ خالی را از کنج اتاق بردارد، روی دوش خوش خم خود بگیرد و قاطی دختران ریز و درشت دیگر برود سر حوض کهنه برای آوردن آب، و در آن آمد و شد از برابر چشم‌های جوانان نوحاسته بگذرد. دختران دیگر می‌توانستند از شکاف خم بازوی دستی که دسته کوزه را روی دوش گرفته، اریب و دزدانه به جوانان ایستاده پای دیوار برج نگاه کنند، سپس چشم بدزدند و چون گذشتند بیخ گوش هم پیچیده کنند و بخندند. اما لاله نه می‌نگریست و نه می‌خندید. کم سخن می‌گفت. خاموش لبخند می‌زد و سنجیده گام بر می‌داشت، چنان که انگار جز به پیش پاهایش نمی‌نگرد.

نشانه‌ها فقط این‌ها نبود در حافظه سامون وقتی او به یاد می‌آورد که چرا عاشق لاله شده بود. حرف و نشان دیگری هم نبود تا دیگران توانسته باشند پندارند

سامون عاشق لاله بوده است. برای خود سامون هم چیزی روشن نبود مگر بعدها که او یقین یافت عاشق بوده و یک روز غروب در آینه نگریست و بر زبان آورد که آن عشق کال و غریب خود را از روزی عمیقاً درک کرد که لاله مرد!

ماه محرم بود و در آن محرم لاله هنوز تازه ترین جوانمرگ سال کلخچان بود. پایان دهه عزابود و پایان روز عاشورا و مثل سالیان سال، شب یازدهم، با شام غریبان سینه زنی مردها بر تخته حوض حسینیه باید برگزار می شد و سپس نمایش شام غریبان در کوچه ها دنبال می شد تا مشعل و شمع های کودکان در کوچه پسکوچه ها فرو میرد و منبر ملاحد و روضه اش پایان بگیرد و دعا شود و دهه ختم و خاتمه پذیرد. اما آن شب ملاحد روضه را به اختصار برگزار کرد و برخلاف هر سال از بابت دستمزد روضه - شبیه خوانی اش هم حرف چندانی به میان نیاورد و نه چنان همیشه، آشکارا حس و دیده می شد که با روضه خواندنش از ته دل گریه می کند، و آن فرق داشت با گریه های حرفه ای او در مجالس رسمی، وقت هایی که به نشانی پایان مجلس دستمال از جیب بیرون می آورد جلو چشمش می گرفت تا گریستن را نمایش دهد تا بعد از سکوتی که مجلس را فرا می گرفت، دست به دعا بردارد. نه، او این بار از ته دل می گریست و بیشتر کسان را هم به گریه واداشته بود و در پایان، پیش از دعا خواست که مردم همراه شوند و بروند در خانه بیگم از برای خواندن مرثیه ای بر جوانی دختر خوانده او، لاله.

خانه خاله بیگم تنها اتاقی نبود در پاشنه کوچه که درش به کوچه باز می شد. پس حیاطی در کار نبود و مردم باید میان کوچه و همان میدانچه سه گوش بنشینند و بایستند برای شنیدن مرثیه خوانی و نوحه سرایی ملاحد، که آن جماعت درون اتاق نمی گنجید و فصل هم زمستان نبود. پس بیشترین قسمت های میدانچه و تمام بن بست پرشد از جمعیتی که حس می شد با حضور کامل قلب، توجه یافته اند به نسیمی از حریر سپید که از لابه لای سیاهپوشان گذر می کند تا داغ نبود خود را روی قلب یکایکشان بگذارد.

شاید تک و توک مردمانی یافت می شدند که از بدگمانی و خبث طینت تصور



کنند ملاحظه از روی تعصب خویشی با خاله بیگم چنان مجلس پرشکوهی را مفت و مجانی فراهم آورده است. چون احد دایی زاده بیگم و طلبه درس پدر بیگم بوده و ملایی را هم از او آموخته و نصیب برده است. اما تقریباً می شد گمان برد که چنان افراد بدطیبتی کم و نادر بودند، یا دست کم بدطیبتی خود را دمی از یاد برده بودند. چون نه فقط ملاحظه که خیلی های دیگر هم در مکتبخانه میرزا آقا غم جزء را خوانده، بعضی خطنویسی یاد گرفته و حتی «عاق والدین» را هم از بر شده بودند. اما از آن میان ملاحظه توانسته و خواسته بود کسوت میرزای مرحوم را بر دوش بیندازد. خود خاله بیگم هم که حالا ماه رمضان مقابله قرآن در اتاقش ترتیب می داد، در مکتب پدرش قرآن را دوره کرده و عاق والدین را حفظ بوده، اما خط نمی توانست بنویسد. آقا خطنویسی را به دخترها یاد نمی داد.

روزهایی که پای سامون از پاشنه کوچ که کنده نمی شد، غروب های ماه رمضان که زن ها - و قطعاً عذرا - برای خواندن و مقابله قرآن به خانه بیگم می رفتند و تابستان ها غالباً در سایه دیوار بیرون در می نشستند، سامون از زبان خاله بیگم شنیده بود که او عشق خطنویسی داشته و همین که چشم آقا را دور می دیده می دویده طرف خطنویسی، و کاغذ - قلم های پدرش را بر می داشته و می نشسته به خط و مشق نوشتن. «دوات و قلم را بابام می گذاشت لب تاقچه که دست من به شان نرسد. چندتا دوات لب تاقچه بود، هر کدام با یک رنگ جوهر یا مرکب. یکیش جوهر قرمز داشت که پدرم بعضی خط های قباله نامچه ها را با آن می نوشت. یکیش جوهر زرد داشت که مخصوص دعانویسی بود. یک دوات هم مایع بی رنگ داشت که خودش می توانست بعد از نوشتن خط ها را ظاهر کند، آن هم مخصوص دعانویسی بود. من دوات جوهر طلایی را برداشتم، کمی جوهرش را ریختم به نعلبکی و قلم نی ریز را گرفتم دستم و با دوات ورق کاغذ رفتم پستو و نشستم به مشق خط کردن و همین کلمه «مشق» را ریز و درشت و جابه جا روی کاغذ می نوشتم و نمی دانم چه مدت سرم گرم نوشتن بودم که ناگهان متوجه شدم آقا بالا سرم ایستاده، به صفحه کاغذ خیره شده، سرمی جنباند و زیر لب حرف می جود که خوشم باشد، «عشق! عشق، ها؟! و

من نفهمیدم چه حالی پیدا کردم. انگار تازه رسیده بود خانه، چون هنوز عبایش را از شانهاش وانگردانده بود. خشکم زد، شاید با زبانم که لال شده بود و با چشم‌هایم که بل‌بل می‌زد از ترس، التماسش می‌کردم که بیخشم. اما او... مثل این بود که دیوانه شده باشد. جوهر و قلم و کاغذ و خط را زیر نعلین‌هایش کوبید و کوبید و تازه با همان تعلیمی مکتبخانه افتاد به جانم توی پستویی که هیچ بیرون روی نداشت مگر همان دربند کوتاه که آقا جلوش را گرفته بود. نمی‌دانم چقدر چوب به سر و تنم خورده بود وقتی توانستم از میان پاهایش بیرون بگریزم و خودم را برسانم روی تختبام. اما یادم هست که روی تختبام از پا افتاده بودم و تازه آقا عبایش را از دوش واگردانده بود و می‌آمد بالا سرم، که آمد و حالا نزن کی بزنی در آن ظهر تابستان که چرند - پرنده‌ها هم از گرما بی‌نفس شده بودند. خدای من، هنوز زبانم بسته بود از هول و با صدای چوب و دشنام‌های آقام بود که همسایه‌ها ریختند بیرون از خانه‌ها، دویدند روی تختبام و من را از زیر دست و پای او که خودش هم خسته شده و به نفس نفس افتاده بود، در بردند. هنوز که هنوز است صدایش را در گوش دارم که فریاد می‌زد «خط می‌نویسد که بتواند نامه عاشقانه بنویسد، خط می‌نویسد که بتواند نامه عاشقانه بنویسد!» و در همان حال که دو نفر زیر بال‌هایش را گرفته بودند و از روی تختبام می‌بردندش طرف در اتاق بالاخانه، می‌لرزید و نعره می‌زد که «نمی‌خواهم دخترم فساد کند، نمی‌خواهم دخترم فساد کند، هیچ دختری، هیچ دختری نباید بتواند فساد کند، چه دختر خودم، چه دخترهای دیگری که در مجلس من درس می‌خوانند، چه دخترهای دیگر. هیچ دختری در هیچ کجای عالم نباید فساد کند!»... و من بعد از آن روز، چشم‌هایم بناکرد به کج شدن، کج شدن و کم‌سو شدن. خدا عمر بدهد به عبدوس که بعدها برایم این ذره‌بین را از مشهد سوغات آورد، وگرنه این خط قرآن را هم نمی‌توانستم بخوانم. خدا خودش بهتر می‌داند، اما بعضی‌ها گفتند اثر آن تعلیمی‌هایی‌ست که زده شد ته سرم.»

نه‌لبخند بلب خاله‌یگم می‌آمد، نه‌اندوه به چشم‌هایش و نه هیچ حسی از اعتراض یا ناباوری در چهره‌اش دیده می‌شد وقتی از درس و مشق و مکتب و دخترینگی و

تنبیه شدن هایش یاد می‌کرد. در همه حال به نظر می‌رسید که چهره او در حالت خاصی از سکون مانده است، سکونی انگار ازلی - ابدی. لهدگی سیمایش نیز کهنه و بیات بود و شادی و اندوه در آن بازتابی واحد داشت و هرگز نه شاد دیده می‌شد و نه غمگین. حتی بازتاب غین و دریغ در لحنش نبود. دیگران هم درباره اش حرفی نمی‌زدند و به ندرت واگوی شده بود که بیگم عاشق مردی نشد، هیچوقت؛ و هیچ مردی هم عاشق بیگم نشد. لاله هم که مُرد حالت بیگم تغییر نیافت و فقط گمان می‌رفت که ته‌مانده روح بیگم را هم او با خود به خاک برده است. و اکنون که طرح کبود آن زنی که هیچگاه عطر زنده تن مردی شامه‌اش را بر نیانگیخته بود، برابر جمعیت و کنار جرز دیوار خانه‌اش ایستاده بود، شاید اندکی متعجب بود و ناباور اینکه چنان جمعیت انبوهی رو به خانه او آمده و کوچه و میدان را انباشته بود. فقط همین. زیرا در سایه کنار در، مثل تکه‌ای از سایه شبانه ایستاده بود و به هیچ جا می‌نگریست، بی‌اندوه و بی‌تأثر؛ بخصوص بی‌نم‌اشکی در چشم، وقتی که صدای ضرب دست‌های جمعیت بر سینه‌ها، با ضرب نوحه‌سرایبی ملاحظه‌سامون را او داشته بود تا نگاه ممتد خود را از چهره خاله بیگم برگیرد و در ضرب همگانی رها بشود. سامون به یاد می‌آورد که دست چپش بی‌اراده بالا رفت و دکمه‌های پیراهن یقه حسنی را که سیاه بود - اولین پیراهن سیاهی که مادرش در ماه محرم برایش دوخته بود - باز کرد و سینه عریان شد تا نرم و به تدریج زیر ضربات آهن‌نگین دست، دست‌هایش قرار بگیرد. تا سرد و بیرون از خود بود، پوست نازک و لطیف سینه می‌سوخت، اما دیری نیابید که پوست گرم و بعد از آن داغ و کورخت شد و تکرار موزون و آهن‌نگین ضربات پایبی در آوایی که جمعیت را با خود به بی‌خودی می‌کشاند، آمیخته به پندار و تجسم موجودی که افسانه نبودش آرام آرام در باور می‌نشست، دیگر درد و سوزشی مشخص به لطافت پوست نمی‌داد و درد و سوختنی اگر بود نه آزارنده که گوارا می‌نمود. او خود را می‌زد. دست‌ها را با توان و شدت ممکن بر سینه می‌کوبید، و در همان حال با رضایتی نهفته و شیفته سوزش و درد را ناب می‌آورد و از مقابله‌اش با درد - دردی که خود برگزیده بود - حتی از پیروزی

و فخر داشت و از آن که وضعی فراهم آمده بود تا او بتواند تمام احساسات و عواطف خود را به وجودی که نبود بروز بدهد، بی آن که به طعن و لعن گرفتار آید، خشنود بود و دیگر هیچ قیدی پیرامون خود نمی‌دید و مانعی حس نمی‌کرد تا بتواند از بیخود شدنی چنان لذت‌بخش بازش دارد. و در آن آمیزهٔ خروش و دل‌آزردگی آنچه تازه می‌نمود و شاهد تازگی آن را دم به دم حس و کشف می‌کرد، این بود که او انگار عاشق بوده است. سینه می‌زد و مجذوب بود، می‌گریست و خرسند بود از غمی که چنان عمیق بر دلش نشسته است. پس او در پیچ و تاب رنجی که می‌کشید لحظه لحظهٔ خود را می‌یافت و خوش می‌داشت آن مجالی را که می‌گذشت تا در آن واحد خود مکشوفش، خود یافته‌اش را در نوسان خود و بیخود بروز دهد. هم عشق و هم دریافت آن، هم رنج و هم بیان رنج در خرسندی بیخود روان و غرقه در احوالی چون چرخ سماع، خود آن غریقی بود که جاذبهٔ رود، مگر هراس مهابت را، در او میرانده است و خود نمی‌دانست دیر، دیر وقتی ست دست‌هایی او را از آستانهٔ در خانهٔ پریزاده‌ای که دیگر نبود، برگرفته‌اند و دارند از روی سر جمعیت می‌برند. پس او خود را کودکی احساس می‌کرد در بانوجی که در حالتی میان بیداری و رؤیا تاب می‌خورد، و چون به خود آمد در اتاق نشیمن بود افتاده بیخ دیوار و دستی را می‌دید که پاره کاهگلی نم‌زده را زیر بینی‌اش گرفته است و دستی دیگر، دست مادر، با دستمالی آغشته به آب گرم دارد خون زخم‌های پوست گودی سینه‌اش را پاک می‌کند. هنوز اما بعضش نترکیده بود. گریسته بود، اما همهٔ آنچه را که در قلبش گره خورده مانده بود، بیرون نریخته بود. پس انگار دچار تنگی نفس شده بود و احساس می‌کرد چیزی در اندرونش قلنج شده است و نیشتری می‌طلبد تا بشکندش، که نیشتر همان حرف و سخن مادر بود که «مگر چه کارهٔ تو بوده که خودت را برایش به این حال و روز انداخته‌ای!» حالا دیگر هرای گریه، گریه‌ای که انگار پایانش نبود، خانه را پر کرد. و این نخستین بار بود که چنان از اعماق دل می‌گریست بعد از مرگ برادر دو ساله‌اش که با او اندوه مرگ را شناخته بود و نه خود مرگ را. در حالی که با لاله خود مرگ را حس کرد تا از آن پس خاری باشد در مردمک گمشدهٔ چشمان او

که خود از مرگ زاییده بود، هم آماج نفرت همیشگی اش.

— عبدوس... عبدوس... همچو بچه‌ای را چطور روا می‌داری راهی کنی به غربت. در آن صحراها و میان آن مردم، سنگ آب می‌شود. اما فرزند تو شیشه است، بلور است!»

— کوه را ذوب می‌کند آن آفتاب و آن صحرا و آن کار در روزهایی که تمامی ندارند، عبدوس!

— هنوز استخوان پسرک نبسته عبدوس، استخوان سوز می‌شود!

— یعنی همین فردا راه می‌افتد، همین صبح فردا؟ یا دیگران؟

— لابد با برادرهایش همراه می‌شود دیگر، ها عبدوس؟

— اگر برادرها غیرت می‌داشتند زیر بال پدرشان را می‌گرفتند تا او ناچار نباشد

این بچه را بفرستد سر صد فرسخی!

شاید عبدوس دلسوزی‌های دیگران، آدم‌هایی را که هرکدام در کنجی میان دود گم شده‌اند و از هر کدامشان یک جفت چشم سفید و یک دهان لُق لُق دیده می‌شود، تاب نیاورد و برخیزد بیاید بیرون. سامون می‌داند که خون خون او را می‌خورد، چون قضاوت پدر را دربارهٔ چنین آدم‌هایی دیده و شنیده است و همین سکوت عبدوس در مقابل حرف و سخن‌های این و آن باعث نگرانی سامون می‌شود. پس چرا بیرون نمی‌آید او که با دومین نگاه اربیش سامون را واداشت از درون پاچراغ خاله بیگم بیرون برود و آنجا بایستد به انتظار، که ایستاده و گوش سپرده بود به حرف و سخن‌هایی که با ستون دود از لای در بیرون می‌آمد و هر کلمه‌اش در جای خود روح و اعصاب پسرک را می‌سوزاند تا همین دم که گفته می‌شد هنوز استخوانش نبسته. چه کارهایی بود که او انجام نداده باشد برای اینکه به دیگران بفهماند آنجور هم که دیگران گمان می‌کنند عصب و استخوانش ضعیف و شکننده نیست. حتی خطر کرده بود تا قدرت و جرأت خود را بیازماید و نشان بدهد که جوان، که مرد شده است.

— باران!

— باران؟! این ابر که از قبله می آید باران نه، سیل به دل دارد. تگرگک. سیه بهار است. می بینی چه جور سینه مال بالا می کشند ابرها، می بینی چه سیاهی بی؟ یک آن دیگر زمین و آسمان را می پوشانند، شب می شود همه جا، بدوید پناه بگیرید!

هر که هرچه به تن دارد به سر می کشد و دست روی گوش ها می گذارد و پل برمی دارد طرف خانه اش. نبی و اسد هم به شتاب می دونند و دور می شوند سوی خانه نبی که زمستان پیش زن به خانه آورده است و می ماند سامون، تنها در زیر آسمانی که از سیاهی پر می شود و می ماند در وحشت صداهای شکستن آسمان و شمشیر آذرخش های پایی. دمی دیگر به یقین رگبار فرو خواهد کوفت، شاید هم تگرگک؛ و عبدوس تنها در دیمسار چه می کرد با آن نخستین بهاری که تنها مانده بود؟ او اکنون آنجا بود، در فاصله ای که به هفت نفس می توانستش پیمود وقتی آسمان باز هم می شکست و می شکست تا لحظاتی که گویی وامی جرید، وامی ایستاد و آنگاه یکباره فرو می کوبید، در حالی که سامون همچنان چون سؤالی گنگ در ته دنیا ایستاده بود و این را در خاطره داشت که بارش سیل آور به ساعت هم نمی کشد و... اگر به ساعت می کشید و سیلاب دنیا را در بر می گرفت، عبدوس چه می کرد؟ پس کاسه بیلی که سپر روی کند در ورزش سیم آسای تگرگک، و ساق های باریک و برهنه ای که بر کناره راه می تازند، خود آذرخشی بود که از خاطر می گذشت. به خانه دوید با چه شتابی؟ بیل کوچک خود را از بیخ دیوار برداشت با کدام دست؟ و بیرون دوید در کدام برش جیغ مادر که مرو؟ و چگونه تاخت به راه چنان ناآزموده و هراسان که از همان نخستین گام ها، شتاب گرفتن در بارشی که مژگان را مجال گشودن نمی داد. ممکن نبود، هم در ورزش شلاق تگرگک، انبوه، انبوه دانه های سیمی زنجیر، بر ساقه های تُرد و برهنه. نفس می سوزد. نفس سوخته بود وقتی به میانجای راه رسیده بود، درست پای ریگ مرده. و توقع داشت آن سواران نشسته بر چار پایان غول پیکر اربابی که می تاختند برای پیشگیری شکانده شدن سد و بندهای زمین های وسیع، دمی درنگ کنند و دست او را بگیرند و چون باد با خود ببرند، دست کم تا کنار آسیاب؛ اما آن ها شتاب داشتند و بدان شتاب هم گذشتند و چون پسرک در

کف راه، خسته و رها شده و اماند، احساس کرد آن سواران روی به شال در پیچیده بُخل داشتند و انگار خرسند بودند از اینکه پسر عبدوس در توفان تگرگ، پای یکی از آن تخت دیوهای کنار راه از پای درآید.

مجال گمان جنازه پهلوانی که در سینۀ ریگ خفته بود، نبود و اگر بود هم خود دستی بود از هراس که پسرک را پیش می راند سوی آسیاب، همانچه درون مهی از وزش و باران گم و گنگ مانده بود و چنان می نمود که هیچ دم زنده ای از آن بر نمی خیزد و حتی صدای پرش بال بینی چارپایی از باره بندش به گوش نمی رسد، و چون بر میان لنگه در کهنه اش بایستی اعماق دالان را همان شاخه نوری روشن کند که از در به درون می تابد. و اکنون که غبار بارش دنیا را تیره کرده است، درون دالان و محوطه پایانی دالان همچنان در تاریکی ساکن خود خفته است و هیچ نشان زنده ای... نه. نشانی باید باشد. نشانی هست. صدای چرخش سنگ بر سنگ، و آسیاب خالی نمی گردد. قدم در شیب تاریک دالان می گذارد مگر صدای سایش سنگ ها را روشن تر بشنود، می شنود. سنگ های خالی نمی چرخند، این را هم می توان فهمید. اما آسیابان؟ چرا، او هم هست. صدایش از دورترین تیره نای دالان شنیده می شود «پیش آ، پیش آ، پسر عبدوس، چشم به راهت بودم. تنور گرم است، پیش آ!» پیش می رود، پیش می رود، پیش تر. آنجا مردی ایستاده است که آسیابان هست، اما آسیابان سال های عمر سامون نیست. آن مرد، بینایی ندارد و قامت تکیده و خمیده اش را کفنی از آرد پوشانیده، محاسنش یکسر سپید است، چون پوشش تنش، و دست هایش چنان استخوانی ست که اگر چروک فشرده پوست نمی بود، تردیدی نمی شد داشت که او از گور بدر آمده است. سامون پای سکو می ایستد، پیر کنار تنور دو زانو می نشیند و با کاسه های خشک چشم ها، حفره هایی در پیشانی، به سامون خیره می ماند که «کلوج گرم اینجاست، بالا بیا، بالا بیا. خطر کرده ای، خطر کرده ای. عشق، یآوری تو را واداشته که خطر کنی! پیش آ و بشین!»

سامون اطاعت می کند، بالا می رود از سکو و کنار دهانه تنور زمینی می نشیند، اما زبان نمی تواند بگشاید و بپرسد که خود آسیابان، شاید نتیجه، نواده یا فرزند پیر

کجاست؟ اکنون آن دو مقابل یکدیگر، سر تنور نشسته‌اند و در کنج ناقیجۀ سکو فقیله پیه سوز پت پت می‌کند تا لحظاتی گذرا چروک گونه کبود آسیابان را نمایان کند؛ همچنین حفره‌ای تنگ و سیاه را که زمانی چشمخانه بوده است.

— «آن‌ها پنج سوار بودند. به تاخت از کنارم گذشتند و من ماندم میان تگرگ. رویشان پوشیده بود، اما یقین دارم که مرا دیدند و شناختند. ولی... ولی...»

تب، تب، وقتی در تب می‌سوخت، گمان می‌کرد این حرف‌ها را می‌زند. و هنگامی که چشم گشود آفتاب کهربائی بر برکه‌های ایستاده آب و بر باریکه‌های روان آب و بر بلندی‌های قهوه‌ای خاک آبخشیده می‌تابید و آسیاب و تنور و پیر، خاطره‌ای بود از روزگاران دور، و پسرکی که سامون بود با عضلات گرفته و دردناک، بر گل ولای زمین گذر می‌کرد تا پندار تنهای خود از عبدوس را بیابد، همان‌گونه که می‌خواست ساق‌های برهنه مردی در گل، بیلی به دست و قطره‌های درشت عرق بر چین‌های پشت ابروها و حسرتی در مردمک زلال چشم‌ها از اینکه دست تنها نتوانسته است آب خدا بپوشد را در پاره پاره زمین دیم مهار کند. آفتاب پس از باران بر آب‌های رها، آب‌های روان در چشم آفتاب...

— نان و فطیری با خودت آوردی؟!

— نان؟ نان؟!

— نیاوردی؟ نان نیاوردی؟ به بیابان آمدی و نان با خودت نیاوردی؟ پس به چه کار آمدی؟ آمدی که فقط به من خداقوت بگویی؟ فقط همین؟! یکایکتان به دهان گرگ گرفتار بشوید، یکایکتان!

— «... من چه باید می‌کردم، چه باید می‌کردم تا سزاوار سرزنش نباشم؟ آخر چرا؟ من که آمده بودم... حالا تو تون سیگارش هم نم برداشته بود، کیریش هم نم برداشته بود و روشن نمی‌شد. و من چه باید می‌کردم؟!»

— «کاش گذاشته بودمش طلبگی. به هر زور و جبری شده کاش گذاشته بودمش درس طلبگی بخواند. دیگر این دق و دردها را نداشتم.»

روی سخن با که بود؟ با خودش؟ یعنی عبدوس هم شروع کرده بود به با خود



حرف زدن؟ در کلخچان خیلی کسان بودند که خیلی زود شروع کرده بودند به حرف زدن با خود؛ اما اگر روی سخن با سامون بود، دیگر ثمری نداشت. چون کار از کار گذشته بود و همه کلخچان می دانستند که سامون عبدوس امسال روانه ری می شود، مگر رضی و نبی و اسد که مثل کبک سرهایشان را زیر برف کرده بودند و حتی به روی خود نمی خواستند بیاورند که عبدوس ناچار شده امسال سال سامون را به کار بفرستد.

— بچه روی قالی ست او! می خواهد پشت میز نشین بشود، نه؟

— هه سامون، می خواهی پشت میز نشین بشوی؟ خوش داری پشت میز بنشین، ها؟ خوب است، خیلی خوب است. از وجنات هم اینجور پیدا است. خوب... اما فعلاً وردار این خشتک را بشکاف، بشکافش، آها... درست!

عبدوس آرام زمزمه می کند. «آن ها هم بچه هایم بودند، چه کارشان می توانستم بکنم؟ گذاشتمشان مدرسه، اما فرار کردند. از درس و مشق فراری بودند. رضی دل به مدرسه داد و خواندن نوشتن یاد گرفت، اما آن دو تا از درس و مشق فراری بودند. تکلیف من بود که بگذارمشان مدرسه، دیگر چه؟»

عذرا گلایه می کند. «نبی از صبح که از خانه می رفت بیرون، به جای مدرسه می رفت تو غلقر بام ها قایم می شد تا ظهر. بچه ها که آزاد می شدند، او هم بر می گشت خانه می نشست کنار سفره.»

— «نبی لجاج داشت. وقتی زدمش که چرا از مدرسه فرار می کنی، دیگر ظهرها هم نیامد خانه. حالا باید رضی یا یادگار را بفرستم دنبالش، بگردند پیداش کنند و بیاورندش نان و آبی بخورد.»

— «نبی خیال می کرد ما بدیش را می خواهیم. این بود که اگر ما می گفتیم ماست سفید است، او دو پاش را در یک کفش می کرد که نه، ماست سیاه است. مدرسه رفتن هم اینجور بود. اگر لیلکو به حال خود گذاشته بودش، شاید از مدرسه فرار نمی کرد!»

— «نبی بدگمان شده بود. به همه چیز و همه کس بدگمان شده بود. به مدرسه هم

بدگمان بود، برای همین نتوانست یک کلمه، حتی یک کلمه یاد بگیرد. این روزها که سر و کارش با چک و سفته افتاده بود، اسم خودش را نقاشی می‌کرد. خیلی زود رنج و بهانه‌جو بود. زود شکن و کینه‌ای هم بود. کچلی بیش از حد سرش باعث شده بود در بچگی از دیگران دوری کند. رضی و اسد کمتر کچل بودند. آن وقت‌ها که دوا درمانی در کار نبود. شاید همین‌ها باعث شده بود که حرف دو تا نشده اشکش جاری شود. هرگز ندیدم کاری را با رغبت انجام بدهد، مگر رأی خودش بر آن کار قرار می‌گرفت.»

— «در حق ما کوتاهی شد آقا جان، در حق ما کوتاهی شد. ما ناتنی بودیم، هر سه مان. گیرم رضی بزرگ‌تر از ما بود و کمتر خرد شد. اما در حق ما کوتاهی شد.»

برادرها در کار عرق کرده بودند، پایانه زمستان بود. فصلی که در روز یکی دو ساعتی گرما به تن می‌چسبید. کار، کندن زغیک بود از کف آغل، همانچه از شاش و پشکل گوسفند، پسانه آذوقه و خاک ز زیر پاها سمکوب می‌شود و بر کندن آن هیچ آسان نیست. همین بود اگر اسد، به تقلید پیران و کنایه به سامون بیت می‌خواند که «کار هر بز نیست خرمن کوفتن. بله جانم، از کار کرم خیزد، شنیده‌ای که؟!» و نبی کنایه را آشکار می‌کرد که «کارش نداشته باش بچه را، او می‌خواهد پشت میز بنشیند آقا جان. چه کارش هست به پلوک و پشکل؟!» و اسد که عرق نوک بینی‌اش را پاک می‌کرد، خشمی ساختگی را نمایش داد که «بجنب پسر! دختر که نیستی! خودت را جمع کن، بیل را وردار و بیفت به جان زغیک‌ها. نمی‌توانی زغیک بکنی ورشان دار ببر بیرون. سنگینند؟ هر پاره‌اش از دو تا خشت خام که سنگین تر نیست. چطور می‌توانی شیر و ماست همین گوسفندی را که در این آغل می‌خواهد بخوری و سهم مدیریت را هم ببری، اما پشکلش را نمی‌توانی جمع کنی؟! عجب مفت خوری دارد بارمی‌آید، آقا! یالاً!»

سامون نمی‌دانست این حرف و سخن‌ها از دل خود اسد برمی‌آید یا کسی مثل لیلکو گذاشته سبزه‌بانش، یا اینکه نبی که همان زمستان به چوپانی بهادر می‌رفت،

می‌خواست خود را شیرین کند. چون اگر اسد می‌توانست جلو زبانش را بگیرد، نبی با یکچند نهیب و درشتی پرخاش را تمام می‌کرد. اما حالا این‌طور نبود. آن‌ها دم به دم یکدیگر داده بودند و سامون ریزه زیر فشار طعنه و تحقیر، در سکوت دشوار خود داشت آب می‌شد و همچنان این سؤال مکرر در کاسه سرش بازمی‌تافت که آدم از چند سالگی باید کار کند، باید کار کرده باشد تا سزاوار چنین سرزنش‌هایی نباشد؟ و مگر دیگر بچه‌هایی که به مدرسه می‌رفتند، وقت فراغت چقدر کار می‌کردند و چه جور کارهایی می‌کردند؟ او که خود را جز با کار به یاد نمی‌آورد! دیگر چه کارهایی بود که او باید انجام می‌داد؟ با عمر ناچیز خود حتی به در و دشت هم رفته بود، هم به وجین و کلوخ کوبی و زاله کشی و بارکشی... زیر بار توپره پره هندوانه قر شده بود و هنوز کسی چیزی از آن نمی‌دانست، مگر عذرا که گفته بود «خیارک است.» خم شده بود، زانو کوبانده در خاک، دست‌ها را از حلقه بند توپره گذرانده، رشمه بند را در گودی سرشانه‌ها جاگیر کرده و به نوران گفته بود «باز هم، باز هم» و نوران روی توپره را هم تا پس سر سامون هندوانه چیده بود با آن که توپره مردانه بود و پرش باری بس بود برای یک مرد. اکنون باید برمی‌خواست. برخاسته بود، به یک ضرب، و دردی آمده بود روی تهیگاه با صدایی گنگ. از آن پس، چشم‌انداز خاکستری شده بود و نفس قلنج شده بود در قفسه سینه و او چنان وامانده بود که نه توان گام برداشتنش بود و نه جرأت فرو نشستن. اکنون لرزه به پاها و به چارگره دویده بود و او بس توانسته بود پلک‌ها را برهم بگذارد تا دنیا به طبع دل خود دور سرش بچرخد و بچرخد و آن‌گاه عرق سرد جوانه بزند پشت ابروانی که هنوز کرک بود و خطی شاخص نیافته بود، و...

— چه‌ات شد سامون، چه‌ات شد؟

صدای نوران از زیرگنبدی مسین می‌آمد، تاب می‌خورد و می‌پژواکید و می‌آمد تا بپرسد چه رخ داده است. اما چیزی رخ نداده بود، هیچ چیزی رخ نداده بود. هیچ، و او راست، به همان حال ایستاده بود، چارشاخ، مثل سنگ، تا درد مگر بگذرد و چشم و پیشانی‌اش شود.

— سامون، سامون!

— خوب می شوم، چیزی نیست، بار را به منزل می رسانم.

— «کار هر بز نیست خرمن کوفتن!»

لجاج. سامون نمی توانست بفهمد تاوان کدام تقصیر خود را می دهد، اما حس می کرد و فقط حس می کرد تاوان تقصیری، تاوان گناهی را می دهد. وگرنه چه کارهایی بود که او انجام نداده باشد تا بگوید از دیگران کسر نمی آورد؟ غروب که از مدرسه به خانه می رسید می نشست به دنده پیچی کنار دست نبی و اسد و پیش از شب می رفت آخور گوسفندها را که شب از بیابان بازمی گشتند - همان چند بز و میشی که عبدوس با سهم آسیاب عذرا پایاپای تاخت زده بود - جارو می کشید و کمک می رسانید به فراهم کردن آذوقه زیر فرمان یکی از برادرها، تا اینکه صدای پدر در خانه شنیده می شد و او کمی جان می گرفت، اگرچه جرأت شکوه گلایه نداشت. چون شکوه شکایت بهانه آشکار می داد دست نبی تا دست روی او بلند کند، که پروا نداشت، چنانچه پیش از این. غروبی سامون رسید به خانه، دفتر و کتابش را دزدانه گذاشت روی تاقچه و به جای اینکه مثل هر روز برود کنج گودی مطبخ بنشیند به شکافتن لته های چرک و پلشت و دنده بیپچد، همچنان دزدانه از پله ها پایین رفت و از حیاط گذر کرد، تن از لای در به کوچه کشانید و بی اختیار پا گذاشت به دویدن طرف دبستان که اعلام شده بود تا هوای تاریک نشده نمایش عروسکی نشان داده خواهد شد. و نمایش عروسکی جز چار تکه چوب ملققی نبود که نخ هایی وصل شده بود به نوک دست ها و پاهایش و جوانکی سیه تاب با موهای فر فری آن را به بازی درمی آورد با کشیدن جابه جای نخ ها و صدای سوتی که خود بالوله کردن زبان، درمی آورد. حالا سامون خزیده بود لای شانتهای مردم و مثل دزدها خود را قایم کرده و مانده بود به تماشای آن چارپاره چوب که دیگر نمی شد چشم از آن وا گرفت. و چندان جاذب بود که می شد ترس ها را از یاد برد و در شگفت شد وقتی حس کنی انگشت هایی گوشت را گرفته اند و دارند تو را از میان جمعیت بیرون می کشانند تا بیرون بپرند به کوچه و جاهای خلوت که «حالا دیگر خودت را می زنی

به ندیدم و نشنیدم؟! مگر من نوکر ننه تویم که آنجا، ته آن سیه چال مشته بگویم توی سر خودم و تو یک وجبی بیایی تماشای عروسک بازی! به گمانت من دلم نمی‌خواهد بشنیم پای بازی ورق یا بیایم اینجور چیزها را تماشا کنیم؟ حالا دیگر رو راست از زیر کار درمی‌روی؟!»

به روی نبی نگاه نکرده بود، به روی نبی نگاه نمی‌کرد، چون اگر نبی حرف هم نمی‌زد سامون می‌توانست دست و پنجه و انگشت‌های برادر، ضرب سنگین دست و عرق خوش عطر تن او را بشناسد، همچنان که از بز رو بیخ دیوار پیش می‌راندش و پرتابش می‌داد و دم به دم اردنگی اش می‌زد و دشنامش می‌داد و سرکوفتش می‌زد که «خوب که بلندی سر سفره لقمه‌های کله گربه‌ای ورداری! پس وقت کار چرادست و پایت می‌لرزد؟ عجب موزی آب زیرکاهی از کار درآمدی تو، بچه‌جان! پاک کن، دماغت را پاک کن، اشک‌هایت را هم پاک کن، راست راه برو. می‌رسی خانه صدایت نباید در بیاید. می‌نشینی کنج و سهمیه لتهات را پاک می‌کنی، رطوبت می‌زنی و می‌خوابانی برای صبح. فکر ننه بابا را هم مکن، ننه روی سجاده دارد اشک می‌ریزد و نفرین می‌کند. بابا هم خدا می‌داند تو کدام پستویی پوستخت الواتی اش را پهن کرده. بگیر بتمرگ!»

— کارش مدار بچه را، او چه کاری به کار دارد؟ بچه روی قالی ست او!  
کدام قالی؟ قالی اگر همان فرش بزرگ و خوش نقش بود، پس هیچ یک از کسان و فرزندان عبدوس رویش بزرگ نشده بودند. پس این طعنه‌ها از کجاریشه می‌گرفت. آن‌ها که همه زیر یک کرسی پا دراز می‌کردند، آن‌ها که همه دور یک سفره می‌نشستند و کم‌بینی و بخل به تساوی بین همه‌شان قسمت شده بود. پس این حرف‌ها چه بود؟ جز اینکه فکر شود تقصیری، گناهی در کار بوده که او، سامون از آن سردر نمی‌آورد، اما تاوانش را باید پردازد.

— گناه چیست خاله بیگم؟

— گناه چیزی ست که نباید به آن نزدیک بشوی!

— من خیلی فکرش را می‌کنم، خاله بیگم.

— فکرش رامکن. فکرگناه، خودگناه است. به گناه فکر مکن، وسوسه ات می کند.

— آن چیست، آن چیست که بهش فکر نکنم؟

— آن چیزی ست که نباید بدانی، برو پی بازی!

— «پس او کجاست، صنوبر نان برگ گل کجاست؟ چرا پیدایش نیست؟ چرا

پیدایت نیست. گم شده ای، چرا دیده نمی شوی؟ سگ حاج کلوها کاری به من ندارد.

اما من از او می ترسم، از همه می ترسم. سگ یک چشمش تار شده و عین بهادر به

من نگاه می کند. شاید کاری به کارم ندارد، اما من می ترسم. برای همین مقابلش

می ایستم و به او سلام می کنم. شنیده ام که سگ به آدم نشسته کاری ندارد، پس زانو

می زنم مقابل او و می نشینم و بی اختیار شروع می کنم حرف زدن. فکر می کنم

می شود قمر وزیر رفته باشد در جلد سگ، یا نیکمن ممکن است سگ شده باشد.

باغی را به یاد می آورم که چهار خیابان داشت با انارهایی بر شاخه های کوتاه

درخت ها، سایه ها و انبارگاه و درشکه ای که اسب هایی آن را می کشیدند با سبیل های

درشکه ران، و حسرت می خورم به آرامش آن سگ که چنان آرام پوزه اش را

گذاشته لای دست ها و تنش را رها کرده روی خاک خنک سایه بعد از ظهر و آنجور

به من نگاه می کند. خوشا به حال تو، خوشا به روزگار تو ای سگ که به جهنم

نمی روی، چون گناهی به پایت نوشته نمی شود. لابد می پرسی که گناه چیست؟

همین دیگر، چون نمی دانی گناه چیست به آن فکر هم نمی کنی، چون فکر نمی کنی،

پس هیچوقت گناهکار قلمداد نمی شوی. وقتی فکر نکنی کسی از تو پرس و جو

نمی کند. پرس و جو هم که بکند تو زبان نداری تا مجبور باشی جواب بدهی. از این

بابت هم خوشا به سعادتت. اما من می ترسم. من چشم و گوش و هوش دارم و از

همین می ترسم! و از همین بابت گناه به پایم نوشته می شود و ممکن است جهنمی

باشم. من چطور می توانم از امروز تا آخر عمرم که شاید شصت یا هفتاد سال باشد

گناه نکنم؟ من آدمیزادم و چطور می شود بی گناه زندگی کنم؟ بالاخره گناه می کنم،

حتماً گناه می کنم، چون گناه خیلی نزدیک است به آدم. می گویند به نامحرم نباید

نگاه کنی، می گویند ذره المثقالی نان حرام نباید از گلویت پایین برود، ملاحظه

می‌گوید. هم او می‌گوید اگر چوپان هستی باید از مال صاحب جوری نگهداری کنی که از مال خودت نگهداری می‌کنی. و اگر دهقان هستی از مال و محصول اربابت جوری باید نگهداری کنی که از مال خودت اگر می‌داشتی. اگر نه، گناه است. باید چشم‌ت را به روی همه چیز ببندی. باید سرت پایین باشد و مدام ذکر خدا بگویی. دلت نباید دمی غافل بماند از خدا. و او زن‌هایی را در جهنم نشانم داد که هر کدام به یک تار موی سرشان آویزان بودند و در آتش می‌سوختند و عجب بود که آن تار مو کنده نمی‌شد. پرسیدم چطور آن تار مو کنده نمی‌شود؟ گفت در کار خدا سؤال می‌کنی؟ و من تمام خیالم، تمام خیالاتم در آتش جهنم می‌سوزد. سوختن، سوختن در آتش جهنم چیز ساده‌ای نیست. چه می‌گویم؟ اصلاً خیالش مغزم را می‌ترکاند. خوشا به حال تو ای سنگ، چون هیچ حکمی نیست که بگوید تو در آتش جهنم باید بسوزی. پایم را بگیر، تو را به خدا پایم را بگیر. همین جور بخواب. اگر بدانم ناراحت نمی‌شوی، مگس‌هایت را هم می‌تارانم. چقدر دلم می‌خواهد جای تو باشم. بین چقدر بی‌غم و غصه داری نگاهم می‌کنی؟ اصلاً دلواپس هیچ چیز نیستی تو، اما من دلواپس همه چیز هستم. همیشه دلواپسم. همین که فکر می‌کنم، همین که فکر می‌کنم دیروز چه بود و چه جور بود، امروز چه جور است و فردا چه جور خواهد بود. همین که به سی سال دیگر، به چهل سال دیگر فکر می‌کنم که پدر و مادرم نباشند، که برادرهایم... اگر آن‌ها از من زودتر بمیرند چقدر باید غصه بخورم، و اگر من زودتر بمیرم آن‌ها چقدر باید غصه بخورند... بله، همین که فکر می‌کنم به عذاب‌های دنیا و آخرت، دلم می‌خواهد سنگ می‌بودم و می‌پرسم چرا به دنیا آمدم؟ این حرف کفر نیست؟ نه، چرا...؟ نباید باشد. این هم باید گناه باشد؟ ملاحظه می‌گوید سؤال کفر است. خاله بیگم هم این را می‌گوید. می‌گوید گلایه از زندگانی نعمت زوالی است، و آن‌هایی که به فکر افتاده‌اند خود را زنده به گور کنند در سال‌های قحطی کفر کرده‌اند. راه‌ها بسته است، حتی اگر آدم به صرافت این بیفتد که برای کمتر گناه کردن، خودش را بمیراند گناه است. من می‌ترسم، فقط می‌ترسم. دلواپسم و می‌ترسم، می‌ترسم همین حالا سنگ بشوم. نه که گمان کنی من

دیوانه‌ام! نه به خدا. فکر و خیال زیاد می‌کنم، اما دیوانه نیستم. مادرم می‌گوید آن‌هایی که فکر و خیال می‌کنند کم‌کم شروع می‌کنند به حرف زدن با خودشان؛ مثل رسول، همسایه ما، و مثل میرزا عماد خولیا. اما من هرگز بلند بلند با خودم حرف نمی‌زنم. من بی صدا حرف می‌زنم. می‌ترسم بگویند کله‌ام تکان خورده از آن جُنْدی که خورده‌ام. بله من یک بار جُنْد خورده‌ام. زده به سرم، اما خوب شده‌ام. الانه دیگر خوب خوبم. ناخوش که شده بودم، خاله قدسی به نظرش رسید که سردی‌ام شده، چون سفید پوست‌ام. و گفتم که باید جُنْد به خوردم بدهند. جُنْد را به خوردم می‌دهند و من نصف شب دیوانه می‌شوم و پیراهن می‌درانم. معلوم می‌شود که مقدارش زیاد بوده و باید ماست گاو به‌ام بدهند و بعدش گل گاوزبان با نبات. . . رودخانه به نظرم دریا می‌رسید وقتی قلمدوش پدرم شده بودم. دریایی که خورشید را در آن سر بریده بودند. پدرم دلواپس این بوده که خودم را نیندازم توی آب. پنجه‌هایم را قلاب کرده بوده‌ام درست روی پیشانی‌اش، و ساق‌ها تا زانوهایم را مهار کرده بوده با دست‌ها و بازوهایش، اما آب و خورشید. . . آب و خورشید نمی‌گذاشته آرام بمانم، نمی‌گذاشته آرام بمانم. آب آرام بود و موج‌های ملایمی داشت و مثل آینه‌هایی بود که رویشان خون مالیده باشند و من دلم خواست در آینه شیرجه بروم که. . .»

— «. . . میان آب و آسمان نگاهت داشتم. به زانو درآمدم، اما توانستم نعلتم توی آب و نگاهت بدارم تا عمویت از پشت سر برسد. رسید و بلند شدم و باز راه افتادم تا از رودخانه بگذرم. دیگر ناامید شدم و با خودم گفتم خدایا سپردمش به خودت. همان‌جا بود که نذر کردم اگر سلامتی پسرم سر جاش بیاید بگذارش بشود ذاکر امام حسین.»

— «تو. . . دوست من، ای سنگ عزیز، همین حالا دیدی قمری را که می‌رفت طرف خانه ما؟ دیدیش نه؟ ندیدیش؟ خودش بود به گمانم. قمری دندان که جنازه‌اش راه می‌رود و همه می‌گویند او هرگز خبر خوب به خانه کسی نمی‌برد. من دیدمش، خودش بود. خودِ خودش. از گورستان درآمد و رفت توی همین کوچه، کوچه ما،



خانه ما. یقین دارم که خودش بود رفت طرف خانه ما. من... من دیگر می خواهم بروم، بگذار من بروم خانه مان. من دلواپسم، بگذار بروم. تو بخواب. بعد از ظهر است. پلک هایت را ببند و بخواب. بعد از ظهر گرمی ست حیوان. من مگس ها را از دورت می تارانم، می تارانشان. تو آرام بگیر، من می روم. رقتم... می روم... پدرم؟!... بابا، بابا کجا می روی، کجا می روی؟!»

عبدوس نه انگار صدای سامون را می شنود و نه انگار او را می بیند. قمری که دندان هایش از لای دو لنگه در پیدا است، گویی عبدوس را در افسون خود گرفته است تا او از پشت کنده تختکشی برخیزانده شود، عرق پیشانی را بگیرد، خرده لته ها را از بال پیراهنش بتکاند و آماده شود برای اطاعت امر.

— نه، نه دست خالی. کیف سرتراشی ات را هم بردار. خلیفه چالنگ می خواهد موهایش را اصلاح کند.

در آن لحظه سامون کنار دیواره تنور در بهت ایستاده بود و به تصاویر یک رؤیا می نگریست. دهانش نیمه باز مانده بود و می دید که پدرش باز هم آن کیف سرتراشی را که از سرنفرت دور انداخته بود، به دست گرفته و از پله ها پایین می آید. پدر در آن بعد از ظهر گرم نیمتنه پوشیده بود و به هیچ کس و هیچ جا نگاه نمی کرد، مگر لای نیمه باز در که دندان های قمری در آن دیده می شد، و چون صدای بسته شدن در شنیده شد، سامون پلک زد و دیگر کس یا چیزی که نشانی از کس باشد، در خانه ندید. گویی هیچ کس در خانه نبود. تکان خورد، از پله ها بالا رفت و در آستانه بالاخانه ایستاد. مادر هم نبود، برگشت به اتاق پایین، برادرها هم نبودند و عمویادگار هم. «پس کجا ایند؟» بیرون رفت. گرما کوچه را پر کرده بود. کوچه را تمام کرد تا رسید کنار سنگ حاج کلوها که پلک هایش روی هم بود. روبرو روی سنگ، بیخ دیوار نشست و ماند تا چیزی در جایی تکان بخورد، کسی پیدایش بشود یا دست کم سنگ حاج کلوها پلک بگشاید و چیزی مگر زنده شود، اما... او کجاست؟! او... صنوبر نان برگ گل؟ نیست، نیست، هیچ کس نیست. خاموش خاموش. تمام کنخچان خاموش است در آن بعد از ظهر ساکن جهنمی تا اینکه

صداهایی از دور، درهم و عجیب و غریب از جاهایی به گوش برسد و از آن پس سامون ببیند که سگ سیاه برخاست و راه افتاد، و سامون هم راه بیفتد و برود تا برسد به در خانه خلیفه چالنگک و ببیند در بزرگ خانه از درون قفل و زنجیر شده و دهانه بیرونی آب انبار هم با خشت خام خرنده شده است و دیوارهای خانه چنان بلند می‌نماید که سامون تا آن لحظه هرگز متوجه نشده بوده است. و عجیب آن که از دیوارها، از روزنه‌های تنه دیوار صداهایی شکسته - بسته، صداهایی که انگار قیچی می‌شدند، شنیده می‌شود و همچنان هیچ جنبنده‌ای در کوچه نیست و آفتاب جهنم کله پا شده روی سر خاموشی...

— «سگ، ای سگ عزیز... کاری بکن، کاری بکن. پدرم در پشت این دیوارهای بلند به دام افتاده، او گرفتار شده در این خانه، من با چشم خودم دیدم که قمری دندان آمد و او را برد، برد به همین خانه، و این خانه همان قلعه سنگباران است و مبادا پدرم را اینجا طلسم کرده باشند.»

چه کند حیوان؟ پوزه می‌مالد به خرنده خشت‌هایی که دهانه بیرونی آب انبار حاج خلیفه را بسته است و انگار نشان می‌دهد تنها مقری که او می‌شناخته بسته شده است، مگر که سامون خطر کند به برداشتن و درهم ریختن خرنده خشت‌ها و نعره بزند «بابا... بابا!» که صدا درون آب انبار خالی می‌پیچد و به گوش خودش برمی‌گردد، و سر درون سوراخی که می‌برد و نگاه می‌کند، تازه درمی‌یابد که دریند درونی هم دیوار شده و آب انبار خالی‌ست از آب. «پس چرا هیچ کس در این ده خراب نیست؟!» نیست، هیچ کس نیست. باید بدود طرف خانه‌شان و در کوچه‌ها فریاد بزند «آی مردم... پدرم را کشتند!» چون تازه انگار به خود آمده و به یاد آورده است که برادرها و عمویادگار با بیشتر مردان کارای کلخچان به سفر تابستانه رفته‌اند. مادرش هم رفته است به شهر برای فروش چادرشب‌های کرباس دستباف خودش. دیگر کاری از او ساخته نیست جز اینکه بایستد میان حیاط و بگرید و زوزه بکشد و خیالش را روانه کند به تاریک‌ترین دهلیزهای سرداب خانه خلیفه، و آنجا صدایش از هول بند بیاید، طوری که انگار دچار خُتاق شده است. دیگر چشم‌هایش از او

گریخته‌اند. و در دهلیزهایی سرگردانند که سر و پایان‌شان نیست، جاهایی که صدا هزار صدای می‌شود در پژواک‌های مکرر، و هر پژواک قیچی می‌شود و برش می‌خورد، قیچی می‌شود و برش می‌خورد حول سر سایه‌هایی که در دهلیزها می‌شتابند با چوب و منگال و قمه‌هایی به دست. و یقین می‌یابد سامون که آن ابزار جرح و رعب کسی بجز عبدوس را تهدید نمی‌کنند، و فقط می‌تواند با صدای خنق گرفته‌اش زوزه بکشد «بابا... بابا... بابا!» و چشمان گمشده وقتی به چشمخانه باز می‌گردند که عبدوس لت در بسته را برهم می‌کوبد، کیف دلاکی را می‌پرتابند بیخ دیوار و دشنام می‌دهد که «ناموستان را... ای بی‌ناموس‌ها!»

درست می‌دید؟ خودش بود، عبدوس؟ بله، خود او بود. نشسته لب پله و بلند نفس می‌کشد، طوری که انگار از کار دشوار روزانه رهیده است. سر و رویش خونین و آستین نیم‌تنه‌اش جگر خورده است. دیگر صدای سامون در نمی‌آید تا بگوید «بابا» و اشکش در نمی‌آید تا بتواند بگرید. پس مبهوت می‌ماند کنار تنور و به خودش خیره می‌ماند که از در بالاخانه دارد بیرون می‌آید. بیرون آمد، بالای بلندترین پله ایستاد، بند مهمیزها را بست و نیز میان راه، شمشیر را در نیام آورد، خود را زیر بغل گرفت و آنگاه سنگین و با وقار پای در فرود نهاد و بر پایین‌ترین پله ماند و دست بر شانه پدر گذاشت که تا ساعتی پیش باز هم تکیده‌تر شده بود؛ و سپس صدایی به لب‌ها انداخت، هیزمی به چخماق برافروخت و موی اسبی از لای دفتر برداشت و در آتش افکند و در دم اسبی سپید، پال افشان و شیهه‌کشان فرود آمد و ایستاد؛ آماده رکاب، برابر جوانی که نگاه از مردمک چشمانش شُرّه می‌کرد تا او پای در رکاب کند و اسب به پرواز درآید و یک آن خورشید تیره و تار شود و باد و توفان به‌هوا برآید و...

— آب، آن ابریق را پرکن آب و بیاور!

سامون آفتابه چدنی را پر آب کرد و برد برای شست و شوی دست و روی پارش که حالا نیم‌تنه را از تن بیرون آورده بود و آستین‌ها را بالاتر می‌زد تا دست‌هایش را بگیرد زیر شُرّه آب لوله ابریق، بی آن که درنگ کند روی مژه‌های

سامون و بغضی که همچنان در سینه او گره خورده بود. و سامون حالا از نزدیک می‌دید که دست و ساعد و آرنج چپ عبدوس هم زخمی ست. او هم آداب تنبیه را می‌شناسد. اما نمی‌داند پشت آن در بسته، دونفری که پدرش را نگه داشته‌اند تا سومی کنکش بزند که‌ها بوده‌اند؟ همچنین نمی‌داند بهانه چه بوده است؟ پسرهای چالنگ برای خود مردهایی شده بودند و شنیده می‌شد که دخترش جسارت چهل مرد را دارد؛ و شایعه زنده بودن خلیفه، همچنین پندار پسرهای ضرغام در آنجا که اگر لازم بود می‌توانستند دیگران را به سیخ بکشند، مرزهای گمان را دورتر و دورتر می‌برد و همه چیز را پیچیده و پیچیده‌تر می‌کرد. عبدوس می‌توانست در دو کلام گره را باز کند، اما او زبان نمی‌گشود. فقط چشم‌هایش آتش می‌باراند و رنگ پیشانی و شقیقه‌هایش داشت می‌ترکید وقتی آخرین مشت آب را به صورتش می‌زد و نیمتنه جگر خورده‌اش را از بیخ دیوار برمی‌داشت تا با پشت خمیده از پله‌ها بالا بکشد و برود بالاخانه که شاید از نظر، حتی از نظر سامون، گم شود.

آن شب حتی با آمدن عذرا چیزی برای سامون روشن نشد، جز اینکه او از زبان پرشکوه مادرش شنید «همه وات گذاشتند، همه. پسرهای رشیدت، برادر باغیرت، و کسانی که جوانیت را به پاشان تلف کردی، همین حاج کلوها. تو داری تقاص دشمنی‌های این دو طایفه را پس می‌دهی و خودت نمی‌خواهی ملتفت باشی!»

سامون در جواب مادر هیچ کلامی از زبان عبدوس نشنید. پس لابد تمام شب خاموش بوده است. فردای روز بود که سامون دریافت، دمدمه‌های صبح عبدوس گفته بوده «می‌رویم!»

رفته بودند. کی رفته بودند؟ روزهایی که آفتاب اُریب می‌تابید و روزها هر روز کوتاه‌تر می‌شد. پدر نبود؟ کجا بود؟ دست مادر گرم بود با همه لرزهای که داشت وقتی تند می‌رفت در آن کوچه سنگفرش که به نظر اعیانی می‌رسید. کف حیاط مدرسه هم اگر نه سنگفرش، اما آجر فرش بود و حوض هشت‌گوشی در میان حیاط بود که آبش فرو افتاده بود. در دفتر به ایوان باز می‌شد و در بازگشت از دفتر به ایوان بود که مدرسه فهم شد، چون زنگ تفریح زده شده و مادر رفته بود. حالا

بچه‌های قد و نیمقد دورش را می‌گرفتند تا با چشم‌های فضول و زبان‌های گزنده، در همان لحظات اول او را از خودش خالی کنند. اول می‌خواهند بدانند از چه سنخی ست، از کجا و چرا آمده، اسمش چیست و خانه‌شان کجاست، در کدام محل؟ حرف و سخن‌ها به ظاهر ساده است، اما در باطن جز این ست. همین که تو در وضعیتی قرار بگیری که به ناچار بگذاری از تو بپرسند، همین که افرادی بتوانند اینجور بیرحمانه تو را و ابجوبند، معنایش این ست که تو تنها و آسیب‌پذیر هستی. بدتر از آن، یک مجرم بالقوه‌ای که هر پاسخت می‌تواند مایهٔ تحقیر یا تهدیدت بشود. احساس می‌کنی بهت می‌خندند. می‌بینی که درگوش یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کنند. می‌پنداری نیش نشانت می‌دهند و دندان‌هایشان را به رُخت می‌کشند. دیوار دورت پر می‌شود از دندان‌های سفید و چشم‌های سیاه، و دست‌هایی که در سرما به هم مالیده می‌شود. شاید هم دارند چنگال‌هایی تیز می‌کنند تا این بار شکمت را بدرند و دل و روده‌ات را تشریح کنند. چون می‌بینی که دیوار دورت پیشتر می‌آید و تنگ‌تر می‌شود و صداها چنان درهم می‌رود که تو در آن کلمهٔ روشنی نمی‌یابی. همین مانده که یکیشان پا بزند پشت پایت تا یفتی زمین و بقیه آستین‌ها را بالا بزنند و به زانو بنشینند و شروع کنند به شکافتن یقهٔ پیراهنت. حالا دیگر نفس در قفسهٔ سینه‌ات نمی‌گنجد. نیرویی می‌خواهد استخوان جناق را بترکاند. پس ممکن است خفه شوی، و هیچ‌کس را نمی‌بینی - معلم، مدیر یا ناظم - که پیش بیاید و بخواهد بداند چرا آن همه دانش‌آموز یکجا جمع شده‌اند و به تماشای چه موجود عجیبی آنجور از سر و کول هم بالا می‌روند؟

آمد! کسی آمد. اما او اسمال، پسر خواندهٔ میر آقانور بود که سامون دیده بودش فصل تابستان به چای گرداندیدن جلو در قهوه‌خانهٔ میر آقا. و تعجب داشت که چطور همچو لند هوری می‌تواند محصل دبستان باشد با ته‌ریشی که داشت و آن‌کلاه ماهوتی چرکمرد شش‌ترک که کچلی سرش را می‌پوشاند. سامون غرفه‌های قهوه‌خانه را می‌شناخت که آنجا بساط وافور پهن بود و زغال منقل را هم این اسمال کچل فراهم می‌کرد. اما هرچه بود، دیدن یک آشنا مفر و گشایشی بود برای پسرک غریب و

روستایی که با لبخندی قباسوخته به اسمال آشنایی می‌داد و با مردمک بی‌اعتماد چشمانش می‌طلبید که اسمال او را از زمهریر تنهایی بیرون بیاورد.

— برو کنار، برو کنار... کوچه بده، کوچه واکن، خلیل آقااست!

نوجوانی ست خلیل آقا، و رفتار و سکناتش با دیگران تفاوت آشکار دارد. رخت‌هایش پاکیزه و نو است و کفش‌هایش برق می‌زند؛ یوقور است و سلامت از سر و رویش می‌بارد؛ بلندتر از دیگران است و مهم‌تر اینکه حس آشکار تحقیر انگار مادرزادی اوست که چنان در چشم‌های بادامیش شعله می‌کشد و در همان نخستین نگاه، نفرتِ ترس‌زده سامون را برمی‌انگیزد.

حالا ایستاده بود مقابلِ پسرکی که هیچ چیز عجیبی در چهره‌اش نبود، جز اینکه مردمک چشم‌هایش از چشمخانه بیرون آمده بود و مثل شعله فانوسی در سرما، از مقابل دیدگان این و آن گذر می‌کرد تا در نقطه‌ای بایستد؛ جایی که انگشتانی فربه نشسته بود زیر بال جلیقه و روی تسمه کمر، و تازه دیده می‌شد که سگک تسمه خلیل باز است مثل سگک تسمه کمر سلطان سلیمان، وقتی که می‌خواست تقلید کرده باشد از لات‌های پایین محله سبریز و دور و بر خانه ململ.

دیده بود، پیش از آن در بیابان دیده بود، ماری راست ایستاده، کفچه سر واگشوده و خیره در جوجه جلی مانده، و دیده بود که جوجک نگاه در نگاه مار افسون شده مانده است. اما از زبان مار نشنیده بود که پرسد او کیست، کجایی ست، از کدام مدرسه آمده، پدرش چه کاره است و خانه‌شان در کدام محله است؟ مار، جوجه را خورده بود، خلاص! اما خلیل چشم تحقیر و نفرت از سامون برنگردانیده پوزخندی که موی برتن می‌ایستاند، بر لب آورد و گفت «ک...ک...!» و پیش از آن که پسرک بتواند از بهت بلمو آید، او رفته بود. دور می‌شد و پس‌گردن پهن و فربه و سپیدش مثل تکه‌ای دنبه در متن خاکستری روپوش‌های سربی تیره و گم می‌شد. داغ، داغ، داغ، کف پاها از سرما داغ شده و به زمین چسبیده بود، مار نخورده بودش، نگزیده بودش، بها زهرش را در هوا به سوی او پاشانده بود. همین بود اگر رُخش کی بود می‌شد، اگر گخونش می‌جوشید، اگر دلش آشوب می‌شد و روده‌هایش

می خواست از حلقش بدر ریزد.

— بد کردی جوابش را دادی، خیلی بد کردی.

— من؟ من جوابش دادم؟

— دادی. می دانی او کیست؟

— باشد، هر که می خوا باشد!

عاقبت او حرف زده بود. پس می شد روی حرفش خبر چید و برد برای کسی که نمره های امتحانی را با نیش چاقویش می ستاند و می شد مثل بوزینه ها جلوش تقلید در آورد و دم تکان داد و خود را شیرین کرد. بهانه کافی به دست است. دیوار می گسلد و ناگهان پیرامون سامون خلوت می شود و این بار، خلوتی پیرامون او را به وحشت می اندازد تا بار دیگر اسمال میر آقا به او نزدیک شود، سر پایین بیاورد و بیخ گوش اش پچیچ کند که «نترس، اصلاً! خودم بات هستم!» و زنگ آویخته به دیوار، زیر ضربه های میله آهنی به صدا در می آید که «همه سر کلاس، همه به کلاس!» بعد از آن هم او نتوانست ریخت و قواره کلاس، آموزگار، همشاگردی ها و حتی تخته سیاه را به یاد بیاورد، چون حواسش زایل شده بود و گیج بود و نمی دانست باید می ترسیده بود که ترسیده بود، یا که نباید می ترسیده بود و ترسیده بود؛ و نمی توانست به یاد بیاورد که او آیا به جواب خلیل گفته بود «خودتی!» یا نگفته بود و اینجور شنیده شده بود. و این همه مجال را سوزانده بود و نمی توانست بفهمد چه حسی دارد جز اینکه حس کند هیچ چیز را نمی شناسد و همه چیز برایش در حکم تهدید است، و همه چیز مبهم است و نمی داند چگونه خواهد توانست گوش و گلیم خود را از آب بدرکشد در حالی که بر زبان او گذاشته شده بود که پشت سر خلیل گفته است «هر خری که می خواهد باشد!» و حالا فقط می توانست اینجور خود را قانع کند که خلیل هم یکی ست مثل دیگران، مثل - مثلاً پسری از حاج سلطان سلیمان. با این توفیر که پیشتر شناخته بوده است. با وجود این وقتی لای دست و پای بچه هایی که بورش برده اند طرف در کوچه، وول می خورد تا خود را از هشتی به دهانه در برساند، فکر می کند اگر همچو حرفی نزده بود، بهتر بود. چون آن رو به رو، کنار

دیوار، خلیل جناب را می‌بیند که دسته دوچرخه دوميله اش را به یک دست گرفته، ٹک پای چپش را روی پنجه رکاب گذاشته و تیز شده به سامون که می‌کوشد او را ندیده بگیرد و رَم کند از سنگینی نگاه مار و بگریزد لای بوته‌های خار و پشت حصارها و کنارها تا خود را مگر برساند به جای امن، به خانه. رم می‌کند، اما مگس، سگ مگسی با اوست و به ذهنش حسیده است، سگ مگسی که قواره دوچرخه‌ای را دارد بانوار سبز نایلون پیچیده به دور تنه، و این همان شیشی ست که پیشاپیش ذهن سامون را تصرف کرده است و بر او فشار می‌آورد که احساس پشیمانی کند از اینکه تواضع به خرج نداده بوده است. اما... گیرم که پشیمان باشد، دیگر کار از کار گذشته و چنان زمخت و خام رفتار کرده که دیگر نمی‌تواند از خودش توقع سز زبان داشته باشد تا بشود خطایی را که به او نسبت داده شده جبران کند. حالا اسمال میرآقا او را در قبضه دارد، دلهره اش را شناخته و بیهوده دلداریش می‌دهد که «بی خیالش... بی خیالش!»

— «... اما چطور می‌توانم بی خیال باشم، چطور می‌توانم؟ می‌ترسم، می‌ترسم و این اصلاً شوخی بردار نیست. جنخ... چه طور می‌توانم به پسر خوانده میرآقا نور اطمینان کنم؟ سر میدان، اسمال می‌پیچد طرف قهوه‌خانه و حالا من تنها باید از میدان هیزمی‌ها بیچم طرف خیابان پایین و تا ته محله سرریز یگه بروم و خودم را برسانم به محله پیاب و زیر بار ترسی که دم به دم سنگین تر می‌شود، تا ته کوچه بدم. اما هیچ مانعی وجود ندارد که جلو خلیل جناب را بگیرد تا با دوچرخه اش نیچد پیش پایم، پنجه از رکاب خالی نکند و نکوبد بیخ گوشم.»

تمام بعد از ظهر کوشید دیده نشود. حتی زنگ تفریح خودش را قایم کرد و نخستین کسی بود که باز دوید به کلاس و فکر کرد خلیل جناب را ندیده است و این آرامشی بود که او به ذهن خود تحمیل می‌کرد. نمی‌خواست فکر کند خلیل جناب او را دیده و به روی خود نیاورده است. پس به خودش قوت قلب میداد که یک بار گزیده شده و تمام. اکنون می‌کوشید در خاطر خود خلیل جناب را بزرگوار ببیند، شخصی که می‌تواند بزند و نمی‌زند. و چنین است که بعد از ظهر کلاس به ساختن



سیمایی پسندیده در خیال از خلیل جناب می‌گذرد و خطوط هندسه به هزار قواره در ذهن شکن شکن می‌شود حول سیمایی که سامون در طول لحظات مرگبار از خلیل ساخته است. امید آشنایی خانواده جناب با کلخجانی‌ها خود امیدوست که تخیل کودکانه را تا تمام زنجیره خویشاوندی‌ها و نسبت‌ها می‌نغزاند. از بهادر حاج کلو بگیر تا پسرهای استاد احمد کهکین و پسرهای دایی غلام که دوتاشان هنوز تخت گیوه می‌کشند و پسرهای استاد علی حلاج‌ها که چندتایی شان شده‌اند دلال پوست و روده و درگمان سامون بایشتر داش مشدی‌هایی که آدم‌های جناب شمرده می‌شوند، نشست و برخاست دارند، و لابد خود نمی‌دانند که این همه تخیل را ترس در او برانگیخته است و همان ترس چنان می‌راندش تا زود به میدان هیز می‌ها برسد، از آن بگذرد و تا کوچۀ پیاب يك نفس بدود در بُرش نارنجی آفتابی که بر شأنه دیوارها فرسوده می‌شود. . . . حقیقتاً خلیل جناب در کوچه دیده نمی‌شود، نیست! و خوشایند و آرامبخش است تصور اینکه خلیل جناب بهره عصر به مدرسه نیامده باشد؛ و آسان است تخیل اینکه خلیل پی و لگردی رفته باشد؛ مثلاً به دوره قمار که شنیده می‌شد در شهر خیلی باب است و سامون در اعماق روح خود واگو می‌کند «این‌ها را چه به درس!» و او را همانجا می‌شوید و می‌گذاردش کنار با این اندیشه که خلیل هم چیزی ست مثل امیر هوشنگ، برادر حسین خان ارباب، که به قول عبدوس به ده شاهی پول سیاه هم نمی‌ارزید!

— ترسی‌ها، اصلاً بی‌خیالش. هیچ‌طوری نمی‌شود!

سر از بقیه بیرون می‌آید و نگاه می‌کند به چهره اسمال آقانور که تهریش دارد و مکعب است، سر و کلاه شش‌ترکش هم مکعب است، و میدان هیز می‌ها که به چند ضلعی می‌زند و آفتاب که دوزنقه می‌نماید در نیمه شرقی میدان، و آدم‌ها شعاع‌های گمشده‌ای هستند که از مساحت دوزنقه عبور کرده و رفته‌اند، و زمین لخت است و آفتاب تائیده بر ورش زنگ دوچرخه مثلثی از نور را باز می‌تاباند تند در چشمان کودکی که زندگی گمشده‌ای در مردمک‌هایش دود می‌زند، و دل هُرّوی می‌ریزد پایین.

شاید رنگ چهرهٔ پسرک شده خاک دیوار، اماکی او فرصت دارد به رنگ و بار چهرهٔ خود ببیند؟ ایستاده، همه چیز در او ایستاده و متوقف شده است، حتی آن پندارهای تند و چابک. بعدها شاید می‌اندیشید به این که پس کجا بوده آن خیال تیز؟ اما حالا چیزی شده به بی‌جانی دیوار و حتی نمی‌تواند فکر کند به این که باید همانجا بماند یا می‌تواند راه بیفتد. و اصلاً نمی‌داند که دارد قدم برمی‌دارد یا قدم‌هایش واخشکیده‌اند. همین قدر می‌بیند که پسر خواندهٔ میرآقانور به خلیل جناب نزدیک شد، کنار دستهٔ دوچرخهٔ او ایستاد و انگار شروع کرد به لب زدن و لا بد چیزهایی به او گفتن. پس روزنهٔ امیدی بود اسمال میرآقانور که آمده بود میانجی بشود، و تنها معجزهٔ ممکن وجود اسمال بود که رو به سامون گردانیده بود و همین پسرک را واداشته بود تا اندک اندک واجنبد و راه بیفتد طرفی که خلیل تکیه زده بود به دوچرخه‌اش که روی جک ایستاده شده بود.

وهم و دلهره اگر مجال می‌داد، سامون می‌توانست بفهمد که خلیل جناب چرا چنین دیرنگام سرراه او ایستاده است، چون به آسانی می‌توانست فهمید که سبب دیرکرد او شلوغی خیابان و میدان بوده است. و اکنون که آفتاب داشت ورچیده می‌شد تا ببیند به دیوار کاروانسرا، خلوت‌ترین وقت بود و بعد از این هم سر چراغ شلوغ می‌شد. پس همین دم مناسب‌ترین بود که چشم‌های خلیل جناب چنان می‌درخشید از حظ پیشاپیش کتکی که به سامون خواهد زد. هم چنان نگاهی بود که قدم‌های جوجه را خود به خود کند و پاهایش راست تر می‌کرد و می‌توانست شیوهٔ خورده شدن خود را تخیل کند و بینگارد که کار از کجا شروع خواهد شد و چگونه به پایان خواهد رسید و این همه چه مدت به طول خواهد انجامید، چه مدت؟

دستهٔ دوچرخه دست به دست می‌شود، اسمال میرآقا جک را خلاص می‌کند و با هر دو دست دستهٔ دوچرخه را قبضه می‌کند و دمی به تماشا می‌ایستد تا نخستین سیلی کوبیده شود روی گونهٔ سامون و بعد از آن در نگاه ناباور پسر عبدوس پا در رکاب کند و بنشیند روی زین و بنا کند به دور گرفتن و چرخیدن به دور میدان و به دور آن‌ها، به دور خلیل جناب و سامون عبدوس که نفسش ترکیده و جیغش به آسمان

رفته است، و صدای پوسته زنگ دوچرخه هم که اسمال آن را به عمد به صدا درآورده بود، نمی توانست جیغ را گنگ کند، بلکه بیشتر نواخت می بخشید به ورق ورق شدن کاغذ و کتاب هایی که در باد غروب افشان شده بود، و تند و تند رکاب زدنش هم بی اختیار بود و ناشی از تهییجی که یافته بود از تماشای ضربه های پیاپی مشت و لگدهای خلیل جناب به سر و تن پسر عبدوس که چشم هایش دیگر جایی و چیزی را ثابت نمی دید و هرچه می دید مدور بود و مدور بود. میدان و تابرهای دوچرخه، زنگ دوچرخه و کاسه چشم های خلیل و ورق هایی که در باد دَوَران داشت، و صدای زنگ دوچرخه که حلقه های مدوری بود از صدایی، صداهایی که قطع نمی شد، درست مثل غلتیدن خودش روی خاک که زیر هر ضربه یک دور می چرخید دور تن خود بر پهنه مدوری از خاک، و دهان های بی صدا همه مدور بودند و چشم های نگرنده همه مدور، و اسمال میر آقا همچنان رکاب می زد و دور میدان می چرخید تا انگار دایره در هیچ نقطه ای ناقص نشود و این خود به کاری در تردستی و شعبده بازی مانند بود که حرص و عطش پسر میر آقانوور به دوچرخه سواری آن را طولانی تر می کرد و انگار بنا بود وقتی کتک خوران سامون به پایان برسد که پسر میر آقانوور از نفس افتاده باشد.

حالا که از زمین بلند می شد تا ورق های پراکنده اش را از این و آن سو جمع کند، حس می کرد دست و پایش به فرمان نیستند، اما جای نگرانی نبود. نفسش هم به جا می آمد. پس او نه از درد و از تحقیر، بلکه از درک نو میدی خود بود که چنان زار می زد و از ته دل می گریست و می گریست و گریه هایش در پسله اذان مغرب می آمیخت و او گنج و کتک خورده پیلی پیلی می رفت درون فضایی استوانه ای که بازار بود و چراغ هایش روشن شده بود و امیدوار بود که راه خانه را گم نکرده باشد، چون خودش خوب می دانست که چشم هایش تار می بیند و هیچ چیز را نمی تواند سر جایش درست ببیند، و چه معلوم که اشتباهی نمی دید پسر دایی بلال را که راسته بازار را بالا می آمد با کلاه کج، دندان طلا و زنجیر اردکانی دور دست و شانه های صاف و صندوقه سینه به جلو داده. یقیناً خود او بود، چون اگر چهره آشنا نمی بود،

سامون آنجور نعره برنمی‌کشید از ته قلبش و پسر دایی بلال هم وانمی‌ایستاد به همدلی و خود به رخ کشیدن. پس به خطا ندیده بود، اما پسر دایی بلال چون فهمید طرف دعوا خلیل جناب بوده، زنجیر اردکانی‌اش را از دوردست واگرداند توی جیش قایم کرد و لب‌هایش را بست تا دندان طلایش دیده نشود و خُف و ترسان بیخ گوش سامون گفت «برایت پاپوش دوختند و انداختنت به دام خلیل جناب، ها؟ خوب، خوب، عیبی ندارد، عیبی ندارد. خلعت بزرگان است این، تنبیه نیست. بزرگ می‌شوی فراموش می‌کنی. حالا بدو برو خانه، مادرت دلواپس می‌شود، بدو برو!» و خیلی زود از کنار سامون گذشت و رفت به راهی که داشت می‌رفت و باز این سامون بود که با صورت غرقه به اشک باید بار خُفتِ راه، تا به خانه می‌رسید، از یاد می‌برد که نمی‌شد.

پدرش بود، آری خود او بود که گرگی نشسته بود روی پلهٔ دوم با آستین‌های بر زده در آن بعد از غروب سیاه و خف. رنگش برافروخته بود با خط زخم روی گونه که از یاد محو نمی‌شد. همچنین آن صداها که از قفسهٔ سینه‌اش بالا می‌پیچید و گم بود در دهل‌های درهم پیچ، در خمخانه، در انبارهای متصل و کندوهای خالی و نیمه خالی، و در سایه - روشن‌های مکرر و بی‌پایان و در گمانه‌ها - دستک‌های چاه‌های خنک‌کنندهٔ هوا در اتاق‌های پیوسته و گسسته، چاه‌های متصل که هوا را از بادگیر می‌گرفت، می‌کشاید پایین و از دل مرطوب خاک می‌گذرانند و عبورش می‌داد تا تمام گمانه‌ها و دستک‌ها، و می‌فرستادش بالا تا تمام اتاق‌ها و نشیمن‌ها و دالانچه‌های تاریک با زوزه‌های مرموز و نفیر غولی که در خنکای اعماق زمین گوش سپرده بود به مویه‌های دختری که پوست صورتش به رنگ شکوفهٔ سیب بود و موهای خرمایی مواجش تا بازوها فرو ریخته و شانه‌های مدور و خوش ترکیبش را پوشانیده بود، و آمده بود که با مژگان آغشته به آب چشم، کف خانهٔ غول را جارو بکشد

«های دختر، مگس را کیش کن!»

چشمانی رها شده از چشمخانه‌ها، چشمانی که زندگانی گمشده‌ای در مردمک‌هایش

دودو می زد، آنجا درون سایه - روشن دستک‌ها و گمانه‌ها و دلانچه‌های چاه امانی، به جست و جوی چیزی بود که نمی یافت و به جست و جوی صدایی که می شنید و نمی جست؛ صدایی که در همه شریان‌های عمق زمین جاری بود و در هر پیچ پڑواک می یافت و پڑواک می یافت. اما صدا کجا بود، صدای عبدوس از عمق کدام رگه خاک بر می آمد؟ در کجا او را گیرانداخته و در کجا او را گم کرده بودند؟ در میان کدام صداها صدای او شکسته می شد و باز بر می افراشت؟ این‌ها که بودند که می آمدند و عبور می کردند در سایه - روشن پیچ و خم دلانه‌های چاه و پیش از آن که چشم بشناسدشان محور و گم می شدند و می نمود موجوداتی مرئی و نامرئی هستند پوشیده در لباس‌های قدیمی؛ چون طرح‌هایی از یک نقاشی روزگاران پیشین، لغزان و کشیده و کش آیند و خمیده و قوس برداشته، تو گویی از حریرند یا تنبان‌هایی که سر پاچه‌هاشان با کش بسته شده باشد و پاهایی که پا نبود، چون روی زمین قدم بر نمی داشتند و گام‌ها در خلا می گذشت با حدود و اندازه‌های متفاوت و حرکات غیر معمول اندام‌ها، و دست‌ها بال خفاش در تاریکی و سرها چون پرندگانی درشت تراز حجم معمول، بازنگ ممتد و چرخه خلیل جناب که می آمیخت با صدای سازهای آشنا و غریب برآمده از آن سایه‌های لغزان، و صدای آشنا... تنها صدای آشنا، شش تار غلام علی غول که یک بار در شب غوغایی باغ نیکمن شکسته بود، یا پیش‌بینی می شد که در یک شب غوغایی خواهد شکست؛ صدایی آشنا از یک کاسه دوتکه شده و چسبیده به هم:

«بس! طرب بس!»

— پسر خاله! عبدوس، بعد از ظهر گرما که افتاد، یک تُکک با بیا خانه ما!

غلام علی غول، عبدوس را پسر خاله می خواند و آن روز ظهر غلام علی غول به دکان عبدوس آمده بود. دکان در همان محله بود، و همچنان گود بود. به جای دایی سید غلام، رمضان گاچی شریک عبدوس بود. پس دایی سید غلام باید مرده باشد، و اسفند یاری‌زدی نبود، و عمویادگار نبود یا بود، و برادرها رفته بودند یا نرفته بودند، اما روشن تر از همه عرق خوری نابهنجار رمضان گاچی تخت گیوه کش بود

در شهری که او تازه به آن وارد شده بود، و کوجه گردی هایش بالات و لشوشی که او -لابد- می پنداشت آتیت دارد؛ و بدتر از همه بی چاک و بست بودن دهانش بود و مست کردن هایش در نیمه های شب و درون کوجه های خلوت و باریک که دیوارهایش موش داشت و موش هایش گوش داشتند و خبرها را شبانه به هر جا که می بایست، می رسانیدند تا خبرها جمع شوند یکجا و رمضان گاجی هم یکجا تاوانش را بپردازد در لحظه ای از روزی گرم که ظهر تازه می رفت تا زوال بیاید و رمضان داشت آخرین لنگکِ تخت گیوه را از سر کُنده اش بیرون می داد.

واقعه خیلی سریع رخ داد. سریع و صریح و ساده. شاید در حدود و با ظرفیت یک سلام و علیک و خداحافظی. وقتی سامون هسته های خرما ی بازی را از سایه شیبِ بیخ دیوار جمع کرد، دید که یک گروه شش -هفت نفری از شانه حوض هشت پایه کله پا کرده اند و راسته سنگفرش را دارند می آیند پایین، و جوری قدم ها را محکم برمی دارند که انگار قصد کاری دارند. پیشاپیش همگان، پشمینه بود؛ و او از نرودی بود که تازه سینه از خاک بر داشته بود، اگر چه مقدر بود که داش مشدی گری اش یکی دوسالی بیشتر نیاید. قدش بلند بود، بلندتر از همه، و چشمانش سیاه بود و دندانش طلا و سیل هایش بلند. و موهای سرش کوتاه و دست هایش دراز و انگشت هایش کیود و کشیده، و قدم های بلند برمی داشت. کنارش قلیچ بدخش بود و آن سوی شانه اش محمد غربت و بعد دو سه چندی دیگر، و همچنان که نزدیک تر می شدند به مقصد، بچه - جوانه ها هم دنبال سرشان کش برمی داشتند، و رنگ از رخ سامون پرید و چشم هایش از هول گرد شد. وقتی دید آن گروه دم دکان بابای او ایستاد، اما ایستاد! درست دم دهانه دکان عبدوس!

سامون باید می دوید پیش، و دوید. حالا پشمینه شانه خمانده بود و چشم می گرداند توی سیاهی دکان گود و دستش بر چوبه بالادری حایل تن بود. آن وقفه خیلی کوتاه بود. بعد از آن پشمینه سر زانوی شلوار فرنگی اش را گرفت و قدری کشید بالا و قدم به گودی دکان گذاشت، و در آن لحظه سامون توانست یک آن چشمان رمضان گاجی را ببیند که هر کدام به اندازه یک پیاله گشاد شد و رنگ از رخش پرید. بعد از آن

خمیدن پشمینه بود روی گودال خاکستر دم‌کنده تختکشی رمضان و دیگر حرکت دست چپ پشمینه که میچ پای چپ رمضان را گرفت و گره تن او را واگشود و واپس‌اش انداخت، و دیگر دست راست پشمینه دیده شد که از کنار تنش پس آمد و گزن یک لحظه برق زد و فرو کوفته شد پایین... و تمام!

... پشمینه تن راست کرد، بال نیمته‌اش را به پنجه گرفت و از در دکان بالا پرید، سر پاچه‌های شلوارش را که به خاکستر آلوده شده یا نشده بود، به هر دو دست تکاند و پیشاپیش دور و بری‌هایش راه افتاد طرف بالا، همان راهی که آمده بود، و رفت؛ و رفتند.

حالا می‌شد پا بگداری توی دکان اگر ذهن حضور آگاه می‌داشت و می‌توانستی تصمیم بگیری. اما دیگر لازم نبود. چون چیزی برای کنجکاوای باقی نمانده بود. بخصوص که رمضان گآچی توانسته بود بر خیزد و - معلوم نبود چرا - دور خودش می‌چرخید و پال و پال می‌کرد تا از گودی دکان بالا بیاید، گیرم که یک دست به قاچ خود چسبانده بود و با یک دست باید با توی در را می‌چسبید، که چسبید و بیرون آمد. اما در همان نخستین دور چرخش به دور خود، دیده شد که گودی خشتک رمضان مثل خیک آب پایین افتاده از شُرّه خونی که آنجا جمع شده بود. از دکان هم که بیرون آمد و دمی دست به دیوار ماند تا سرگیجه فرو نیندازدش، سامون از فاصله‌ای بس کوتاه توانست صورت رمضان را ببیند که سفید سفید شده بود، سفید بد رنگ، مثل رنگ مرده، و چون قصد کرد قدم بردارد بالا - لابد سوی مریضخانه - علیرضا پاکیزه ناچار شد زیر بازویش را بگیرد و چشم بگرداند طرف جمعیت که «یک درشکه خبر کنید بابا!»

روشنایی بعد از ظهر، آمیزه‌ای از رنگ خون و رنگ پارچه تنبان رمضان را، آمیزه‌ای که شبیه هیچ رنگی نبود، در حافظه حک می‌کرد. رمضان گآچی که همچنان قاچش را در چنگ گرفته بود، به کوشش قدم از قدم برداشت و در نخستین قدم‌ها، شیازی از خون که دیگر از سر پاچه تنبان راه افتاده بود، رد می‌انداخت بر سنگفرش خیابان. با وجود این، دیده می‌شد که رمضان با چشم و لبان و چهره درهم

کشیده، عمد دارد به هر دشواری که شده سینه را جلو بدهد و گردش را شق نگه دارد. می‌خواست و می‌کوشید، اما راست نمی‌توانست راه برود. ناچار بود بلندگد، پس شروع کرد به‌لنگیدن و نیمچه‌زدن اما نه به‌همواری و نواخت لنگیدن عمو یادگار که دیگر در نظرها جا افتاده بود. حالا کو یکی از آن درشکه‌ها تا رمضان را به مریضخانه برساند؟

— از نواحی بجنورد و قوچان گذرشان افتاده این طرف‌ها، پسرخاله!

در راه که می‌رفتند عبدوس برای غلام‌علی غول می‌گفت رمضان از مریضخانه بیرون آمده، اما آن کون دیگر برایش کون نمی‌شود، تا عمر دارد وبال گردش است «تازه خداخواهی بوده که گزن نگرفته به خود مقعد!» و می‌گفت رمضان گاجی وقت هوشی‌اش هم زبانش به اختیار نیست، چه رسد به وقت مستی‌اش. «این و آن هم که دور و بر پشمینه می‌پلکند برایش پا جور می‌کند تا بکشانش بالا. اینست که پوست خربزه گذاشته‌اند زیر پای رمضان که توی کله به آن بزرگیش مخ یک مرغ هم یافت نمی‌شود. در حقیقت رمضان چوب آجتاب‌ها را می‌خورد. خودش هم ملتفت شده. خوب، لابد بعد از این سر می‌اندازد به کار و دیگر رجزخوانی نمی‌کند.»

با صدای زخمه‌های تار غلام، عبدوس سر بطری را باز می‌کند. سامون هنوز هم منتظر است پدرش او را از خود براند، و باور ندارد که همپای او و غلام آمده و حالا هم نشسته است کنار دیوار، نزدیک دربند که خنکای مطبوعی را تنش از دیوار خشتی قطور وامی‌گیرد. غلام‌علی غول شوخ است و هرازگاهی مضراب را گیر می‌دهد لای زه، روی کاسه، و پیاله را از دست عبدوس می‌ستاند. و اشاره به پرده‌ای که پستو را از اتاق جدا می‌کند، چشمک می‌زند. دمی دیگر سرگونه‌هاشان گل می‌اندازد و تارکوک می‌شود. همسایه‌ها می‌دانند که شغل غلام تارزدن است. با وجود این غلام در اتاق را پیش کرده و فضا را سایه - روشنی گنگ و رویایی دربر گرفته است. شیشه به نیمه دوم رسیده که غلام با لحنی مثل لحن قایم‌باشک بازی کودکان، رو می‌کند سوی پستو و خنده به لب می‌گوید «شما چرا خودتان را قایم کرده‌اید توی پستو؟ شهر امن و امان است. بیایید بیرون دیگر، دل پسرخاله من را



بیش از این آب مکنید، بفرمایید بیرون! و لحظاتی دیگر، با ضربان قلب کوچکی که در قفسه سینه جانمی گیرد، انگشتان سپید و زیبای زنی کنار پرده را ورمی چند و چشمانی در حد فاصل کنار پرده و دیوار، زیر پیشانی بی سپید نمودار می شود. دمی... و پرده یکسو می رود به تمامی، و بعد دو غزال به اتاق می خرامند. پستی های رختخواب پیچ آماده و نهالچه ها پاکیزه اند. می نشینند، می ایستند، روی می گردانند، یا... جزئیاتی ست که پسرک در قید چند و چون آن نیست. او در همان نخستین لحظه دیدار غرق شده است در چشمانی سیاه که از شرم و نیاز الو گرفته اند و بعد از آن هم هیچ نمی بیند جز همانچه دیده است و نمی تواند نیز تفکیک کند آن دور از هم و بیابد که چشمان سیاه و الو گرفته از آن کدام یک از دختران بوده است و توفیری هم ندارد که از آن کدام بوده، چون او در دم لبریز شده از زن و برای همیشه عمرش لبریز شده از انگاره چشم و نگاه زن که آمیزه ای است از نیاز و شرم و دلواپسی. و از آن پس ذهن هیچ یادی را به خود وانمی گیرد که چندی درون اتاق نشسته ماند یا برخاست و بیرون رفت یا آنجا بود یا آنجا نبود یا به او اشاره شد که بیرون برود برای بازی، یا... چون چندان پر و لبریز شده بود که دیگر جای افزایش کمترین قطره ای در روح باقی نمانده بود و چنان که گویی فصلی از عمر کودکانه در آن نقطه به پایان رسیده و بسته شده باشد...

صدای تار چه شد پس؟ هیچ. دو استکان کمرباریک دیگر. یک شیشه سفید دیگر، و پر. جام یخ. کاسه چینی ماست. قاشق های آبلاکاری. شش تار کبود رنگ سوخته. دیوار کاهگلی و انگشتان کشیده، پرده هائی که هنوز می لرزد و خنکای زیر سقف ضربی گهواره ای که در سایه - روشن رویایی اش به دالانی می ماند، دالانی چون گمانه ای از یک چاه، چاه امانی بانسیم خنک و رنگ مبهم سایه و راهروهایی که به چند سو باز می شود. و چشمانی بهت زده، چشمانی که زندگی گمشده ای در مردمک هایش دود و می زند آونگ بر تقاطع دهلیزهایی که هیچ نمی توان فهمید کدامش به کجا وصل یا ختم می شود، و صداها... صداهایی گسسته و پیوسته از دور، صدای سازهای آشنا و غریب، صدای تار غلام علی غول، و صدایی نیمه مجنون

که با چشمان شعله‌ورش می‌خروشد:

«آی سلیمانعلیشاه. بلایی به روزگارت بیاورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند!»  
 — «تاکی می‌خواهی بنشینی در آن دکان گود و نمور و از درز خشتک‌های این  
 و آن رزق و روزی زن و بچه‌ات را دریاوری؟ بگن از ته شهر و بار کن بیا  
 کلخچان، زیر بال و پر خودمان. اینجا بمان، آن نیم دانگ آسیاب زنت را بفروش،  
 ده تاگوسفند و یک تکه دیم بدرد خور دست و پا کن، دکانی باز کن و زندگیت را  
 بچرخان! حالا که پسرهایت سینه از خاک برداشته‌اند و بهات رسیده‌اند، جمعشان  
 کن دور خودت. دستی تو بگیر زیر بال آن‌ها و دستی آن‌ها بگیرند زیر بال پدرشان  
 چرخ زمانه را بچرخانید. من هم کنار نمی‌مانم و بیکار نمی‌نشینم. غصه‌جا - مکان  
 را هم نداشته باش. آن زنکه یک چشم نحس را بلندش می‌کنم از خانه نظر  
 محمدخان ساربان‌ها و خانه را می‌دهم خودت درش بنشین. دست و بال که باز  
 شد خانه را واگذار می‌کنم به خودت، ارزان و مناسب، بار کن بیا، بار کن بیا! تو  
 هر جا باشی و هر کاری بکنی دلت در کلخچان است. تو هم آب شور کلخچان را  
 خورده‌ای مثل من. چطور من نمی‌توانم دل بکنم از این خاک؟ تو هم مثل من  
 هستی، بگن و بار کن بیا همین جا که بر خشت افتاده‌ای. خانه شیخ ذبیح را به یاد  
 داری؟ شب‌های کوجه‌های خلوت کلخچان؟ اینجا دنیا دست خودمان است. همه  
 بزرگان شهری که تو در بدترین دخمه‌هایش گیر افتاده‌ای، هر شب جمعه سرشان تو  
 خانه بهادر جمع است. تو چرا نباید باشی؟ تو که نمک پرورده این سفره هستی. از  
 این‌ها گذشته، خواب‌های دیگری برایت دیده‌ام. خواب‌های خوش، زود راه بیفت  
 و این دست آن دست مکن!»

دده کلو پیغام بهادر را برای عبدوس آورده بود. اما این لحن و بیان دده کلو  
 نبود. او پا به سن گذاشته و ریش درآورده بود و تقریباً شده بود مثل مردها، مثل  
 یکی از مردهای تیره خودشان، گوشون‌ها. او در جوانیش هم سر و زبان‌دار نبود.  
 مثل گنگ‌ها حرف می‌زد و جمع کلماتی که می‌دانست به یکصدتا هم نمی‌رسید،  
 احتیاجی نداشت بیشتر بداند. از دده کلو گذشته، پیغامی چنین روشن و بالابند، کار

خود بهادر هم نبود. بهادر هم بیش از خدمتکار خانه و مطبخش کلمه در اختیار نداشت. احتیاجی نداشت بیشتر بداند و در حوصله اش هم نمی‌گنجید وقت خود را صرف این چیزها کند. زبان الکن او را هم رعیت‌هایش به قرینه درک می‌کردند، هم دوروبری‌هایش از ناظر و مباشر و ملا و دلاک و... هم فرماندار و دادستان و رئیس ژاندارمری و رئیس شهربانی و میخانه‌داران، و هوشمندانه‌تر از دیگران گیرندگی عبدوس بود که از کودکی با بهادر بزرگ شده و در هر شیب و شیاری با او همراهی داشته بود. حالا هم آنچه عبدوس از زبان بهادر برای زنش می‌گفت، در واقع روایت خودش بود از آنچه بهادر، دست بالا، در چهار - پنج کلمه ناپیوسته گفته و برای عبدوس پیغام داده بود. اما از آنجا که عبدوس بار دیگر دل برکنده شده بود از شهر و تخت گیوه کشیدن‌هایی که سبب هیچ تغییری در روزگارش نمی‌شد، پیغام بهادر را به فال نیک گرفته بود و آن را با خوشبینی و امیدواری ذاتی خود روایت می‌کرد. این بار رضی و نبی دیگر پسر بچه‌هایی نبودند که رد به رد کاروان گسسته‌ای که روشن نبود سرانجام در کجا اسکان خواهد گرفت، راه بیفتند و آب‌بینی بالا بکشند. حالا آن‌ها جوان - نوجوانانی بودند که می‌توانستند نان خود را دریاورند، سهل است که می‌توانستند، اگر رایشان بود، دستی هم زیر بال پدر و خانواده بگیرند. رضی و نبی خبره کار تختکشی بودند و هر کدام یک دو سه باری از خانه دور شده و پرپران شده بودند. بنا براین، دورنمایی که عبدوس از کلخچان طرح می‌زد، می‌بایست تفاوت می‌کرد با همیشه. گوسفند و زمین و خانه، پس کار و درآمد. «چار صباح دیگر پسرها ز نخواه می‌شوند. کجا و چطور می‌شود برایشان زن شهری گرفت؟ باید رضایت بدهی به همین غربتی‌های پاپتی، یابمانی و جرأت نکنی نزدیک خانه دختری بشوی که سرش به تنش می‌ارزد. اما در تلخاباد وضع فرق می‌کند. آنجا اگر از ده نفر پایین‌تریم، از پنج نفر بالاتر هستیم. می‌توانیم میان مردم وابگردیم و دست و پایمان را گم نکنیم.»

— چه روزهایی از هفته سلیم بار می‌آورد به شهر؟

دایی سلیم دیگر چار و ادار نبود، ماشین باری داشت و در هفته سه روز هیزم بار

می زد و می آورد به شهر و می فروخت به نانوائی ها و حمامی ها، و این آخری ها به آجرپزها. پس اتفاق می افتاد که همان بیرون شهر بارش را نزدیک کوره های آجرپزی خالی کند و راه به راه برگردد به راهی که از آن آمده بود، درمته زار دامنه کوه سرخ. ماشین دایی سلیم لکنته بود و مثل مورچه راه می رفت، بخصوص وقتی که تا ارتفاع بالایی پشته های هیزم را روی هم می چید و ریسمان پیچ می کرد، ماشین زیر سنگینی بار روی گرده چپ می خمید و در آن جاده پُر دستکند چنان کُند و سنگین و نالان راه می رفت که می شد حرکت دور چرخ هایش را بشماری، و ناله های پیوسته اش حقیقتاً غم آور بود و مثل ناله های یک حیوان، دل را به درد می آورد. باری... تصویر آن چارچرخه فرسوده که نقل می شد از باقیمانده های جنگ است، با یک روز ابری زمستان پهنه کویر در حافظه کامل می شد. بی گمان بارها و بارها دیده شده بود، نیز می شد یقین داشت که بعد از آن بارها و بارها دیده بشود، در دور دست های بیابان و در نزدیک ترین چشم انداز وقتی از راه کنار قبرستان تلخاباد می گذشت، وقتی زیر بار هیزم های خیس می نالید یا وقتی تلق و تلق و تلق، روستایان دهات بالا را چسبیده به تخته ها و میله های دیواره اتاقش حمل می کرد؛ در همه حال، جز در متن ابرآلود یک روز سرد زمستانی در یاد و در نگاه دیده نمی شد. وسایل خانه عبدوس هم در یک روز ابری بار شد، و در مسیر اگر لکه های آفتاب برخاک دیده می شد هم، پیش از آن که ماشین نالان به آن برسد، لکه آفتاب می پرید و سایه ابر همه جا را می پوشاند. از لحظه حرکت، عذرا و بچه های کوچک تر نشاندند شدند جلو، کنار دایی سلیم، و عبدوس و سامون نشستند روی تاق تا در عین حال مراقب اناث باشند. بماند که اگر روی صندلی جلو خالی هم می بود، عبدوس به هر بهانه ای که شده کنار دایی سلیم نمی نشست، چون از چشم و نگاه کنجکا و سامون پوشیده نمانده بود که از وقتی دایی سلیم ماشینش را در فراخانی ته کوچه پیاب نگه داشته بود تا حال که داشتند نزدیک می شدند به کلخچان، عبدوس و دایی سلیم بیش از چند کلام خشک و سرد رد و بدل نکردند. عبدوس در طول مسیر به نحوی خاموش بود و دایی سلیم به نحوی. وقتی هم که سامون از کنار دریچه ماشین بالا

می‌کشید تا خودش را برساند روی تاق، دایی سلیم فقط به او گفت «مراقب باش!» و سامون تازه متوجه شد که تارهای سفید آشکاری در موهای درشت و انبوه سر و سبیل دایی‌اش پیدا شده است که عبدوس با وجود بی‌حوصلگی ناچار شد به جواب کنجکاوی پسرک بگوید: «از غم و غصه نیست. از پیری هم نیست. ارثی ست. ارث مادری. بی‌بی گیسو از جوانی موهاش سفید بود.»

— مواظب آینه باش!

در میان اسباب و اثاث‌های که وقت و بی‌وقت جا به جا می‌شدند از خانه‌ای به خانه‌ای و از کلخچان به شهر یا از شهر به کلخچان، چند تکه شکستی بود، و در میان شکستنی‌ها قوری و آن دو تا کاسهٔ چینی عشق آبادی را سامون دوست می‌داشت و آینه را. قوری و کاسه‌ها زیباترین رنگ قرمز را داشتند، رنگی که همیشه زیباترین ماند. و آینه همان بود که نخستین بار او را به خودش نشان داده بود، قاب برنجی حکاکی شده داشت و همیشه در هر خانه‌ای که بودند، جایش در تاقچهٔ بالای اتاق بود و رویش با چارقد کهربایی ابریشمین پوشیده می‌شد تا غبار بر آن ننشیند. کتاب‌ها هم همیشه جلو آن آینه بود: قرآن در جلد پوشه‌ای از ترمه، و حافظ، سعدی و مفاتیح؛ و شاهنامه با قطع رحلی. حالا سامون هیچ پندار روشنی نداشت از خانه‌ای که باید به آن وارد می‌شدند و نمی‌دانست آینه‌ای که او چندان دوستش می‌داشت، لب چه جور تاقچه‌ای جا خواهد گرفت و قوری - کاسه‌ها چگونه مثل گل‌هایی کنار هایش را می‌آراستند؟

— قفل در خانه را عوض کرده و گذاشته رفته کورسگ پدر! کلیدی که دست من است به این قفل نمی‌خورد!

تا فهمیده می‌شود آن زن یک چشم نامش ماندگار است و یک‌جور نسبتی با نخستین صاحب‌خانه داشته، و این که خانه چرا در اختیار بهادر حاج کلو است، و چرا قفل در عوض شده و ماندگار گم شده است، زمانی یش از لحظه‌هایی می‌طلبید که اسباب و وسایل خانه کنار دیوار معطل مانده است. و بعد از آن، زمان در حافظهٔ سامون گم می‌شود، چون او به یاد نمی‌آورد که تا سکن‌گرفتن در خانه، خانواده کجا و در منزل

چه کس یا کسانی به سر برد؟ فقط می توانست یقین داشته باشد که روز و شب های گمشده را در منزل دایی سلیم به سر نبرده اند. این یاد بود که بهادر حکم کرده قفل را بشکنند و چارتکه اثاث ماندگار را بریزند کنج حیاط تا زنک بیاید بردارد ببرد. سپیده دمی تیره و تار هم در حافظه مانده بود که خیر رسید ماندگار خانه را خالی کرده و رفته است و خانواده می توانند بروند آنجا سکنا بگیرند. و می روند و پیش از جا به جا کردن وسایل، کمر می بندند به رُفت و روب اتاق ها. هم در کار رُفت و روب است که شنیده می شود ماندگار را نفرین می کنند. «برو که نان همچنان سواره باشد و تو پیاده، زنکۀ بدطینت!» و خانواده کشانده می شود طرف اتاقی که ماندگار با دخترکش آنجا گذران می کرده، و دیده می شود که درست میان اجاق چاله کرسی، ماندگار سنده ای سیاه بجا گذاشته تا لابد ستم به خود را بی جواب نگذاشته باشد. بعد از آن دیری نپایید که شایع شد زنی در بادها گم شده است، و گفته شد همو ماندگار بوده است.

اما... زمانی دیگر، و نه چندان دور، زیر تاق بلند ورودی صحن حضرت عباس، زنی ریزنقش دیده شد که نشسته بود کنار جرز، جامی برنجی پنجه ابوالفضل جلو پایش گذاشته و با تنها چشمش که از کنار بال چادر پیدا بود، به پسرمی خیره مانده که خیلی به نظرش آشنا می آید. پسرمی هم به نظر چهره ای آشنا را دیده و سر جایش مانده است تا سرانجام ببیند که ماندگار دست به دعا برداشته و شکر می گزارد که «خوب... صد هزار بار شکر ت ای خداوند عادل، عاقبت این ها را هم آواره کردی! ه هم در آن روز است که سامون می فهمد ماندگار دختری دارد که از نظر محمدخان ساریان هاست، و بعد از آن برایش گفته می شود که ماندگار صیغه نظر محمد ساریان ها بوده و برای همین ادعایش برای تصرف خانه او که در گرو و حاج کلو بوده، به جایی نرسیده است، و پافشاری ماندگار هم بیش از چند صباح دوام نیاورده در برابر وهم اخم پیشانی بهادر حاج کلو. اما در عین حال نمی خواست خواری و خفتش به چشم این و آن بیاید، پس در گرگ و میش یک صبحدم خانه را واگذارده، دست دخترکش را گرفته و رفته گم شده در بادهای پاییزی ریگزارها، و چون یافت شده خود را در

عبیات عالیات، دیده است ایستاده بر درگاه سالار دشت کربلا.

— «الهی شکر. الهی شکر که آه گرم من اثر کرد یا ابوالفضل، قربان آن دودست بریده‌ات بشوم من!»

— خوب است، خیلی هم خوب. دوتا اتاق نشیمن آفتاب‌رو، دوتا هم رو به غروب. یکی از این‌ها را می‌شود کرد آغل و آخور گوسفند، یکیش را هم می‌شود کرد دکان، اگر رضی اهل کار باشد. گوسفندها را می‌خرم از بهادر، تا پا به زا نگذاشته‌اند معامله را تمام می‌کنم. از همین حالا در فکر آذوقه زمستان‌شان باید باشیم. حالا که گوسفندش را دارا می‌شویم، می‌توانم نبی را بقبولانم به بهادر برای رفتن به گله. باید قبولش کند. چه چیزش از یک چوپان کمتر است؟ رضی هم که این اتاق را بکند محل کسب، زمستانی همه‌مان به کار کشیده می‌شویم. خرده‌ریزها هم می‌روند مدرسه و زیردست و پا می‌پلکنند تا بزرگ شوند.

— باز پسر حاج کلو اسیرت کرد، ورد خواند به گوشت تا عاقبت آن نیم‌دانگ آسیاب را به نام خودش کند. همین را می‌خواستی؟!

عبدوس گوش نمی‌سپرد به آنچه عذرا با غرولند واگو می‌کرد. در عین حال خانواده غافل نبود از اینکه سرانجام میراث غیرمنقول عذرای بی‌بی گیسو تمام شد و جایش را داد به تکه‌ای زمین دیم و بیست و شش - هفت رأس گوسفند که به قول عبدوس «همین‌ها بیخ و بنه یک زندگی آبرومند ده‌نشینی هستند. تازه، دو تا از اتاق‌ها را می‌توانیم درست کنیم برای دوتا دکان. یکی سلمانی، و بسپر مش دست رضی؛ و یکی هم تختکشی، آن‌هم برای نبی و یادگار که دوتایی‌شان بگردانندش. نبی دلش خواست می‌رودگله، کاریابان، دلش نخواست می‌نشیند پای کنده تختکشی. عمویش استادکار است و برادرهایش هم کنار دستش هستند!»

درون همان آغلچه‌ای که باید آماده می‌شد برای جای گوسفندها، نبی و اسد داشتند خشت‌های دهانه پرخو و پاره چارک‌ها را دست به دست بیرون می‌دادند تا برسد به دست سامون و بچیندشان بیخ دیوار. نبی و اسد تو بودند، نبی در عمق و اسد ایستاده کنار باثوی در، در گودی آستانه، و روی حرف پدرشان تفسیر

می گذاشتند. اسد می گفت «همه‌اش فرمایش افیون است، تو مگر حسن فسقوری را نشناخته بودی؟ وقتی سردماغ می شد دنیا را به شکلی که دلش می خواست، عوض می کرد!» اما نبی حرفش و ویرش مشخص بود. «... صوت است، بقیه‌اش صوت است. او می خواهد مثل همیشه ما را بنشانند پشت کار و خودش برود پی عرق خوری و خانم بازی. تا بود بهادر ارباب بود، بعدش حسین خان ارباب و حالا باز بهادر... درشکه سواری و عیش و نوش را بیشتر دوست دارد. خوب تو هم که باشی بیشتر دوست داری. حالا که جیب جنگی بهادر هم کوه و دشت و تپه نمی شناسد، شکار مرغابی و وحشی و آهوهای یله به دشت و دمن، آن هم وقتی پشت ماشین پُر باشد از انواع عرق و کنیاک و تفلات، شغل بدی نیست. این یورش برای این جور شده که ما همه را مثل دانه‌های تسبیح بکشد به نخ کار، خیالش که از مخارج آسوده شد بنشیند کنار دست بهادر و کجایی عیش، از اینجا بگیر تا باغ کوهپایه، تادشت‌های اخلمد و سیاه چادرهای خانان. بقیه حرف‌ها دیگر صوت است، صوت است. حالا عرق بریز و کار کن که قرار است بهار بیاید و تو قیماق شیرهایی را بخوری که میش‌هایش هنوز در گله‌های بهادر ارباب دارند می چرند!»

— خشت‌ها نشکند پسر، سالم خرنده‌شان کن، همان جایخ دیوار. خانه را ویرانه کرده بی پدر! دیوار کوچه چند جا بز رو پیدا کرده. همین خشت‌ها را باید کار کنیم سردیوار. کارشان می کنیم: تا روزها از این هم کوتاه تر نشده، پیش از آن که گِل یخ بزند، کارشان می کنم! پانصد خشت دیگر هم لازم است که نبی آستین بالا می زند و فراهم می کند. قالبخشت داریم. شاید هم رضی زودتر رسید و کارها را آسان تر کرد. این خری ریزه را هم خریدم که زنگوله ببندیم گردنش و یله‌اش بدهیم میان گله، هم اینکه سواری بدهد تا سر زمین. دیگر همه چیز دارد جور می شود، خداوند چاره ساز است. فقط باید کمر بندها را سفت ببندید، همه‌تان! اول زمستان که گوسفند بیاید کلخچان به آغل، می رویم گوسفندهای خودمان را جدا می کنیم می آوریم آغل خودمان. برای همین تا دیر نشده باید شکسته - بستگی درها را تعمیر بکنیم، و قبل از آن دیوار کوچه را بالا ببریم، بالاتر؛ یک شب که برف بیفتد، شب بعدش گرگ



می آید تا پای دیوار خانه‌ها. این چیزها بارها پیش آمده. بالا بجنید، بجنید! تو هم به فکر پاهای مهنی باش عذرا. بگرد بین کی هست که آب قاطی شیر نمی‌کند. برای گرمای کرسی هم یک فکری می‌کنم. اول باید این در و پیکر تعمیر بشود. بجنید پسرهایم، خدا به تان قوت بدهد، بجنید، چشم دشمنان تان کور. هی ماشاءالله به شماها! چرا چار دانه اسپند روی آتش نمی‌ریزی عذرا؟ دمی دیگر صنوبر نان برگ گل مرغ و هفده تا جوجهٔ نه روزه می‌آورد و ول می‌کند میان حولی. سفارش یک کوچی هم داده‌ام که پا به پای گوسفندها باشد، آشنا بشود و قد بکشد. بیار چار دانه اسپند بریز روی آتشگردان و همه جای خانه بگردان. سختی‌ها دیگر تمام شد!

بوی خوش اسپند و تریک و تریک ترکیدن سیه‌دانه‌ها بر آتش، هوای سرد شبانه را انباشته بود آن دیر هنگام شب زمستان، وقتی عبدوس و رضی گوسفندها را از آغل اربابی بهادر دم‌چوب گرفته بودند، از کوجه‌های گلیرد کرده گذرانیده و به خانه آورده بودند و یله‌شان داده بودند به هیزم‌های شور که از باران نم برداشته بودند. سرمای شبانه بچه‌ها را می‌لرزانید، اما آن‌ها باشوق میان گوسفندها می‌تاییدند تا در اشتیاق جمعی سهیم باشند. گوسفندها در حیاط خانهٔ عبدوس غریبند، این است که ور می‌کشند و این صدا در گوش خرد و کلان خانواده تازه و عزیز است. صدای ورکشیدن گوسفند را همه می‌شناسند، اما نه که چنین خودی، نزدیک و عزیز باشد. اسد پیش از آن آخورهای چسبیده به دیوارها را جار و کشیده و رویده است و نبی غربال‌های آذوقه را پای کندوی انباری مهیا گذاشته. رضی با رغبت می‌رود غربال آذوقه را برمی‌دارد و نبی را به کمک می‌خواند تا غربال دیگر را بردارد و آذوقه را بپرند بریزند به آخورها. وقتی آذوقه پخش و تُنک شد کف آخورها، لت در گشوده می‌شود تا گوسفندها یورش ببرند درون و سامون و اسد می‌توانند دو سوی چارچوب بایستند و هوش و دقت خود را بیازمایند در شمارش بی‌خطای گوسفندهاشان؛ البته اول بزها.

حالا عبدوس پالتونیمداری را که بهادر به او بخشیده روی دوش انداخته، فانوس روشن را از دست عذرا می‌گیرد و پای می‌گذارد میان گوسفندخان و گوسفندهایی

که از آن خود او هستند. عذرا هم کنار باقوی در ایستاده و شیرینی رضایتش را بروز نمی‌دهد و گوش می‌دارد به وصف و سنجش‌های عبدوس در باب شیرایی گوسفنداها و سال‌شان و رشادت‌شان و اینکه همه‌شان زایا هستند جز سه تا که کالار هستند و چهار تا شیشک. «بالاخره آن دیگک و دیگچه‌هایی را که به دندان کشیدی این طرف و آن طرف، به کار آمدند. یک پاتیل قدیمی داشتیم، نداشتیم؟»

عذرا سر می‌جنباند و اسد بزغاله‌حنایی را از آخور پایین می‌کشاند. پسرهای کوچک‌تر بیز و میش خود را انتخاب می‌کنند، رضی و نبی حرفی می‌زنند و نظری می‌دهند. حرف از چوپانی نبی است و بُرزدنِ گوسفند خودشان است میان گله‌ها اربابی. «گوسفند دم چوب خود آدم باشد خیالش آرام است.» در زمستان گله‌ها صبح از کله‌چان بیرون می‌روند و شب به خانه برمی‌گردند. نبی که دنبال گله باشد «از ته کوچه‌ها و کنج و خرابه‌های بازی قمار و گنجفه هم جمع است» شاید نبی رغبتی به کمک چوپانی نداشته باشد، اما چاره‌ای ندارد، باید مهیتا شود.

— برو در فکر پتک پاتاوه باش برای خودت پسر!

رضی با خودش از ری یک عکس قاب گرفته آورده بود با سربرهنه، کم‌مو و روغن زده، پیراهن لِبِگردان و کروات بیخ‌یقه. پیدا بود در پایان کار به تهران رفته و همان‌جا عکس یادگاری گرفته است. حالا عکسش را درست بالای آینه روی میز دکان، به دیوار آویخته بود که دمِ درگاهی هم که می‌ایستادی عکس را می‌دید. حتی وقتی از در حیاط وارد می‌شدی عکس رضی دیده می‌شد بالای قاب برنجی آینه‌ای که سامون دوستش می‌داشت. برضلعِ چپ دیوار، عکس دیگری بود از یک زن؛ فربه و زیبا، باموهای فرفری و چشم‌های بادامی سیاه که کبوتری راروی انگشت سبابه چپ نگه داشته بود. چه‌بسا عشق به کفتربازی عکس زنی به آن زیبایی را به دخمه‌ای که نامش دکان بود، آورده بود. چه‌بسا بلوغ و جوانی، چه‌بسا هر دو با یاد زندگانی در خانه کله لاستیکی که هرچه نکبت در آن بود اما کبوترانش زیبا بودند اگر کله کن نمی‌شدند و تا کله کن نشده بودند، آسمان مربع و کوچک حیاط در پرواز آن‌ها جلوه‌ای می‌یافت مغایر با سردی و کدورت و کبودی زندگی درون خانه که

خود به دامچاله‌ای مانند بود.

— خانه نان می‌خواهد، نان توی تنور باید پخت شود، تنور به هیزم احتیاج دارد، آرد و گندم را من باید فراهم کنم، فراهم کرده‌ام و فراهم می‌کنم. اما هیزم... هیزم کشتی کار شما دو تاست، اسد و سامون! غیر از آن هم باید هیزم در خانه باشد، نه فقط برای سوخت، برای مال. هیزم‌ها باید چیده بشوند و روی پشته‌های شور باران بخورند نرم شوند تا غروب که گوسفند از بیابان می‌آید، پیش از آن که شیرش دوشیده بشود چیزی باشد دندان بزنند. مال بادی مدام باید نشخوار کند.

باد زمستان در بیابان‌های لُخت و خالی صورت را پشت و رو می‌کند و آب از گوشه چشم‌ها راه می‌اندازد. سامون زمخت نیست، زود یخ می‌زند. دست‌هایش به دسته بیل وانمی‌گیرد، اما چاره چیست؟ اسد مجال سستی و ضعف به او نمی‌دهد و سامون روز به روز و قدم به قدم در می‌یابد که بر خشونت اسد افزوده می‌شود و انگار هرچه سامون بزرگ‌تر می‌شود، بیگانگی نمایان‌تر می‌شود و کم‌کم جای نیش و کنایه را فحش و دشنام می‌گیرد تا از پل دشنام به کتک می‌رسد. «بجنب، یالا! بجنب بجه روی قالی! عادت کرده‌ای به از زیر کار در رفتن؟ سرت را می‌زنند، دمبت را می‌زنند زیر دالان قلعه باید پیدایت کرد! چه می‌خواهی از چرخیدن دور و اطراف قماربازها؟! جمع کن، خِلّات را جمع کن از روی دک و پوزت. دست بگیر زیر بار، همزور، یالا! میل به جلو، بار میل به جلو، نگفتم بغلتد روی گردن حیوان! حالا میل به عقب، تا کُلگی پالان، علی!... فردا باید برویم دورترها، به دُرمنه‌زار، جایی که دایی سلیمت می‌رود. نزدیک چاه امانی. شاید تا دیروقت شب نتوانستیم برگردیم. حسابهایت را بکن آفازاده!»

عذرا قصه یوسف را می‌خواند و می‌گریست و سامون در بیابان‌های دور و خلوت صنوبرنان برگ گل را می‌دید که خار جمع می‌کند. عذرا می‌گفت «برادرهایش او را به بیابان بردند، در بیابان چاه بزرگی بود، برادرها دست به یکی کردند و یوسف را در چاه انداختند. یوسف را برهنه کردند و در چاه انداختند، و چون قصد خود را انجام دادند متحیر ماندند که بعدش چه باید بکنند، که بعدش جواب پدرشان را چه

باید بدهند، چه جور به چشم‌های پدرشان نگاه کنند و چه بگویند؟ برادری که یوسف را به بیابان کشانده بود به عقلش رسید که افسانه‌ای جور کند برای مرگ یوسف و گفت گرگ آمده و یوسف را خورده است و برای اینکه حرفش معنا داشته باشد، پیراهن یوسف را خونی کرد با خون حیوانی که کشت و پیراهن را به آن آغشت، و بعد از آن... پیراهن خونی یوسف را برداشتند با خود آوردند به کنعان، پیش پدر و... خدایا، آن پیرمرد آنقدر گریست و گریست که چشم‌هایش سفید شد از بس گریستن، چون در کتاب آمده است که او یوسف را خیلی دوست می‌داشته.»

— بر چشم شور لعنت، بر دل کور لعنت. چشم‌شان زدند، تا آمدند سر و سامانی بگیرند چشم‌شان زدند. پسرک مثل دسته گل بود، مثل دسته گل.

— چرا چشم‌شان بزند؟ چی داشت عبدوس که چشمی باشد! نه خواهرجان، نفرین شدند. نفرین داشتند. پشت سر خودش نفرین درست کرد عبدوس. آن زن بی کس بود، خانمانی نداشت، آواره باد و بیابان‌ها شد. زبانش که لال نبود، نفرین کرد. نفرین می‌کند. آه می‌زند، آه بیه‌زن است.

چشم‌های لیلکو گرد و سیاه بود و آن چشم‌ها کنار شانه زنی دیده می‌شد که می‌توانست عذرا، خیری یا صنوبرنان برگ گل باشد که در پشت شانه‌هایش، در فاصله‌ای نه چندان دور، ستاره‌ها می‌درخشیدند و آسمان روشن بود و چنان می‌نمود که سپیده دمیده است. زن پیش آمده، زیر بغل‌های سامون را گرفت از روی علف‌های خیس برخیزاند و او را همراه برد تا از آن دست حیاط هیزم بیاورند برای تنور که باید افروخته می‌شد، و آسمان را نشان داد. «دب اکبر، دب اکبر، می‌بینی؟ در آسمان هم آدم‌ها، ستاره‌ها می‌میرند. یکی‌شان مرده، یکی از برادرها مرده و چهار برادر پایه‌های تابوت را گرفته‌اند روی شانه و دارند می‌روند و دو - سه تا هم پی تابوت راه می‌روند. کجایی روند؟ هیچکس نمی‌داند. آن‌ها هرگز نمی‌خواهند تابوت برادرشان را پایین بگذارند. تا قیام قیامت در آسمان می‌گردند و می‌گردند. پی چه کسی؟ کسی نمی‌داند. چه می‌خواهند؟ کسی نمی‌داند. خودشان هم نمی‌دانند. اما اصغرک، برادر خیلی کوچک تو را با تابوت نبردند، با کالسکه بردند. کالسکه

خودش آمد. همیشه خودش می‌آید. گرگت و میش بود که آمد. آمد و بردش. من دیدم و هیچکس دیگری ندید. کجا برد بچگک را؟ یک دسته گل بود آن پسرک یک سال و نیمه. شیرین بود، مثل عسل. پوستش از جنس خورشید بود. چشم‌هایش مثل شمع روشن، و دور لب‌هایش هرگز آغشته به آب دهن نبود. غروب که از دشت آمدی عزا بود. آفتاب هنوز روی دیوار بود، چادر اولوقی علف را که از روی حیوان پایین گرفتی فهمیدی عزای اوست. علف‌ها را بله کردی بیخ دیوار و با صورت افتادی روی علف‌های خیس به گریستن. گریه‌ای که تمامی نداشت، تا نیمه‌های شب که تو را خواب برد. بوی زغال سرقلیان تنباکو، صدای استکان نعلبکی‌ها، همه‌مهمه مهمان‌ها و صدای فاتحه... تو آنجور می‌گریستی، چون حتم داشتی که آن گل به سر را دیگر هیچوقت نمی‌بینی. اما من می‌خواهم رازی را با تو بگویم، اینکه هرکس می‌میرد عمرش علاوه می‌شود به عمر عزیزترین کسی را که عزیز می‌داشته، و تو هر وقت بخواهی می‌توانی او را ببینی، می‌توانی بیاوریش دم‌نظرت، پیش خودت. می‌توانی با او اختلاط کنی، چون او خود تو است، خود تو وقتی يك سال و نیمه بوده‌ای. تو به جای هر عزیزی می‌میری و چون زنده می‌شوی آن کس هم که مرده بوده رنج‌هایش و آرزوهایش را به امانت واگذار می‌کند به تو. بارت سنگین است. برای همین بار تو گران است، چون بار امانت گران است. یک روز، یکی از روزها می‌رویم به جایی که آن کالسه‌ک اصغر را به آنجا برد، آنجا... آنجا در دل چاه امانی. همان‌جا که یک دختر پریزاد هست در دام یک غول. غولی که من می‌توانم او را خواب کنم، دارویش را در مجری دارم. حالا دیگر صبح است، اول بیا بنشین یک پیاله چای بخوریم تا آتش تنور و امی گیرد. بعد از آن باز هم برایت می‌گویم از دل چاهی که پر است از دیدنی‌هایی که هوش از سرکوب می‌دهد. شرط اینکه حرفش را به هیچ آدمیزاده‌ای نرنی، هیچوقت!

— در قرآن خدا آمده است که پیرمرد یوسفش را خیلی دوست می‌داشت.

— «اول باید یک کوزه آب و یک تانان همراهان برداریم برای آن پریزاده که

در چاه امانی اسیر است. حالا پلک‌هایت را ببند و قلبت را بگذار زلال باشد.»

آنجا در اعماق چاه امانی یک حیاط پُرسایه هست که لب بام‌هایش گزمه‌ها راه می‌روند. کنار در هم دو تا داروغه ایستاده‌اند و کنار جدول حوض یکی دیگر قدم می‌زند. روی ایوان، گزمه دیگری پشت میزی نشسته و چهره ندارد. ورقه‌ای می‌دهد به دست صنوبرنان برگ گل، ورقه‌ای هم به دست عبدوس می‌دهد و آن‌ها هر کدام یک دست سامون را می‌گیرند و می‌روند طرف دری که یک لثی است و رنگ آن زنگاری‌ست؛ سبز زنگاری. بالای در، درِ بچه‌ای هست. در بچه گرد است و چون باز می‌شود سامون به دشواری می‌تواند پشت آن را ببیند. عبدوس پسرش را بلند می‌کند، روی شکن زانو می‌گیرد تا او بتواند در آن سوی در بچه صورت و چشم‌های پاسبانی را ببیند که دارد ورقه‌ها را می‌خواند. پشت سر پاسبان دالانی‌ست یکسره سیاه و تیره، طوری که وقتی پاسبان دور می‌شود، رخت آبی‌اش در عمق دالان گم می‌شود، و گویی دالان به جایی منتهی می‌شود که نشانه‌ای از آن به دیده نمی‌آید. اما سامون چشم از در بچه بر نمی‌دارد تا که بسته می‌شود و سپس لای در به آرامی گشوده می‌شود، دست‌های ملانکه بیرون می‌آید، نان و کوزه آب را می‌گیرد و در بسته می‌شود. دقایقی طولانی باید بگذرد تا بار دیگر لای در گشوده شود و جنازه‌واری بیرون فرستاده شود با صورت زرد شده و پف کرده و چشم‌هایی که به بالا نگاه نمی‌کند. دستمال چرکمردی به سر بسته و پیراهن ستنبانی نیلی به تن دارد، و پشت پا‌های برهنه‌اش هم پف کرده و زرد است، زردنایی که به رنگ سایه می‌زند و وقتی کنار دیوار می‌نشیند و سر پاچه‌هایش بالاتر می‌رود. او رضی است که مثل پیرها به دیوار تکیه می‌زند و سرش را می‌گیرد میان دست‌ها، آرنج‌هایش قرار می‌گیرد روی زانوهای برآمده و دیگر هیچ از او نمی‌توان دید مگر همان مشت‌گره شده‌ای که نامش می‌توانست رضی باشد، یا قلیچ، یا هر که دیگر.

عبدوس خاموش است، صنوبرنان برگ گل خاموش است، و خیری که دبرتر از دیگران نرسیده، اما دورتر از دیگران نشسته است دارد چپق می‌کشد، و سامون چه می‌تواند بگوید؟ او تصور می‌کند چشم‌های رضی باید سفید شده باشد، طوری که اگر به بالا هم نگاه کند، نخواهد توانست چیز یا کسی را ببیند. و سامون چنان مبهوت

مانده که حتی قادر نیست فکر کند به اینکه رضی چگونه و چرا ناگهان گم شده بود از خانه ملاوی‌ها، پیش یا بعد از آن که عبدوس بالاخانه را ساخته بود، و در همان تابستان گرم، پیش یا بعد از آن روزی که قمری از گورستان آمد به سوی خانه‌شان و پدر را برداشت برد به خانه خلیفه چالنگک، و ساعت‌ها بعد عبدوس برگشت با سر و روی خونین و آستین پاره. رضی چه مدتی گم بود؟ چه مدتی از گم شدنش می‌گذشت؟ آیا بعد از آن نبود که یقین کرد باید به جست و جوی کار بیرون برود از کلخچان؟ سامون چرا آن جزئیات را به یاد نمی‌آورد؟ می‌توانست آیا نپرسیده باشد که رضی چه شده است؟ می‌توانسته بود کنجکا و نباشد؟ نه، حتماً پرسیده بود و حتماً جواب گرفته بود. «رفته شهر، رفته برای کار، قهر کرده و رفته، بالاخره خفه می‌شوی یا نه؟» قطعاً خفه شده بود، اما نمی‌توانست این یاد را از ذهن خود بروید که شب پیش از گم شدن، رضی در خانه نبود. کجا بود؟ باید به یاد می‌آورد، به یاد می‌آورد که رفته بود خانه پایبی، رفته بود خانه پایبی؟ خانه چه کسی؟ شاید باز هم خانه عبدالخالق که زنش یک پادر شهر داشت و یک پادر کلخچان. اگر رضی به خانه پایبی عبدالخالق نرفته بود، پس کجا رفته بود؟ وقتی رضی گم شد احساس کرد چندراورا، برادرش رادوست دارد بی آن که بتواند کلمه‌ای از این بابت بر زبان بیاورد. ده سال تمام کوچک‌تر از رضی بود و هیچ مایه‌ای از خصومت میان او با خودش نمی‌شناخت. چون هرگز آن دو نخواهند یک چیز نبودند. پس سامون خود را مورد عناد رضی نمی‌دید. بعدها هم سامون قاصد رضی شد پیش پدر و مادر، بابت زن ستاندن او. و در جاهایی رضی حکم سامون را می‌یافت برای سامون، و حامی او بود در مقابل نبی واسد، و می‌گفت که سامون در بغل و روی دوش او بزرگ شده، او راهش برده و سامون را برگرداند خود تا خانه شیراترین زن کلخچان می‌برده و سیر از شیر برش می‌گردانیده. همین بود اگر سامون می‌اندیشید که باعث شده رضی از درس و مشق بیفتند به خاطر بزرگ کردن او، گرچه آن مایه سواد آموخته بود تا در آن روز پرآفتاب بتواند تاریخ رادروز سامون را با نوک چاقویش بر پشت در موریانه خورده خانه حک کند.

— چرا... چرا همچو کاری کردی باباجان! —

رضی لب از لب بر نمی‌دارد. نگاه نمی‌کند. فقط سر تکان می‌دهد، طوری که دو بر صورتش بر آستین‌های پیراهنش ساییده می‌شود و سامون نمی‌داند چرا در آن لحظه خیال کرده است که چشم‌های رضی پر از اشک بوده و او نمی‌خواسته پدر، برادر یا دیگری اشک‌های او را ببینند.

سایه‌ها تیره‌تر شده و هوا کدر است وقتی آن‌ها پا به خیابان می‌گذارند، وارد شب بازار می‌شوند که سراسرش موش کور را تداعی می‌کند بانورهای پرت و جدا افتاده، نورهای مات و مرده، و دهان‌های واگشوده بی‌دندان و کام‌های سیاه، چشم‌های تنگ و آرواره‌های خشک، موجودات فوزی بانگاه‌های مظنون، مشکوک، و صورت‌هایی که دست بر قضا آن‌ها را دقیقاً همان‌که هستند می‌نمایاند، و حفره‌هایی در پس صورت‌ها، حفره‌هایی سیاه که پسرک نمی‌داند به کجاها باز می‌شوند و در کجاها ته‌شان بسته می‌شود.

— شب را می‌رویم خانه خورشید، شبانه که نمی‌توانیم پیاده به راه بزیم!  
درون دخمه بیخ باروی شکسته، درست این سوی شیب مرده شویخانه که عمه خورشید با دوتا از دخترهایش زندگی می‌کرد، آنجا که بوی علف و نان سوخته می‌داد، نقشی در رؤیاهای پیش از خواب سامون رقم زده شد تا او مگر از وضعیت برادر خود رضی چیزی بفهمد. چیزی، چیزهایی اندک که می‌بایست فردا تکه پاره‌های آن را کنار هم بچیند و بچسباند، و بعد آن‌ها را با کسی در میان بگذارد و درستی - نادرستی‌اش را محک بزند. اما نه فردا، و نه بعد از آن کسی یافت نشد تا معنای کنجکاو و سؤال‌های او را بفهمد و به او جواب بدهد. پس ناچار شد جدولی را که در ذهن پرداخته بود، با تکه پاره‌های شنیده‌هایش در نوسان رویا و خواب پر کند.

— زن عبدالخالق را که می‌شناسی چقدر ناز و ادا دارد؟ هنوز انگار دختر چارده ساله است، گیرم لنگ کفشش می‌ارزد به آن مردکه عقیم بی‌تخم. این است که دم به ساعت دلش هوای حکیم و دوا می‌کند. حالا ناخوشی‌اش چیست، آن را دیگر خدا بهتر می‌داند. آن روز هم ناگهانی میل می‌کند برود شهر، پیش دکتر! از پشت درهای



بسته عبدالخالق کسی خبر ندارد که. مردکه چیزی شده مثل یک خارپشت وقتی خودش را جمع کرده باشد. چرا باید غیبت دیگران را کرد؟ حرف‌های زیادی پشت سر این زن و مرد بی‌زاد و رود می‌زنند...

— خوب برار کم، بلاگردانت بشوم، مگر عبدالخالق رعیت نداشت که بخواهدش و بگوید شبی را که او ناچار شده برود شهر، رعیتش تو خانه‌ و اسانده‌اش کپه بگذارد؟ چرا بچه ما...

— چرایش برای خودم هم باقی ست هنوز. دم غروب بود که آدم فرستاد و خواست که یکی از بچه‌ها شب برود خانه‌اش بخوابد و آنجا را بپاید.

نوبت حرف زدن خیری که می‌رسد، تا او اشک‌هایش را پاک کند و باز هم چپش را بگیراند، سامون خستگی را تاب نمی‌آورد و همنفیر دخترهای عمه خورشید رها می‌شود در سراسیب لغزانی که پایش نیست و عبور می‌کند از مسیری که مثل بازار است و آنجا نور آفتاب لوله می‌شود و از سوراخ‌های سقف فرو می‌تابد در جای جای کف و دیوار و هیچ چشمی نمی‌تواند خزیدن آن لوله‌های نور را از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر دنبال بگیرد. در آن ساعت از روز که هنوز صدای اذان ظهر از مناره‌های مساجد بلند نشده، یک تخته قالیچه خوش‌رنگ و ریز بافت بلوچی درخشش خیره‌کننده‌ای یافته است در زیر ذرات نوری که از سوراخ سقف فرو می‌تابد. تخته قالیچه خورجین‌وار بر دوش جوانکی جا گرفته که او کفش یا گیوه به پا ندارد. ته یک تا پیرهن - شلوار دستباف است و دستمالی روی موهای کم‌پشت خود بسته و نگاهی گنگ، نامطمئن و سرگشته دارد. به جاها و به کسانی می‌نگرد، اما هیچ‌جا و هیچ کس را نمی‌بیند، و به نظر می‌رسد لال است. جوانک، انگک زیر توره نوری که از سقف فرو می‌تابد افسون شده و به هیچ قدرتی نمی‌تواند از حلقه درخشان رسوایی خود تکان بخورد. نور دارد او را ذوب می‌کند، چون جوانک تیغه‌ای یخ است نشانده شده در خاک و ایستاده در هُرم درخشان آفتاب که حس می‌کند چند و سپس چندین نفر دورش حلقه زده‌اند و یکی از ایشان پله کرده بدانند قیمت تخته قالیچه چند است. «ها؟ مگر فروشی نیست آقا جان؟ پس چرا بربر نگاه می‌کنی؟»

خودت به چند خریده‌ایش؟!»

جوانکی که دستمال به سر بسته ناگهان از خواب بیدار می‌شود. قالیچه را مثل چیزی آلوده به طاعون دور می‌اندازد و انگار به پرواز درمی‌آید. در بیداری هم زبانش وانده و فقط عضلاتش انقباض را ترکانیده و می‌دود و سر راهش به هر کس تنه می‌زند تا بازار آشفته می‌شود که «بگیر، دزد را بگیر!» او تیزتر، تیزتر، تیزتر می‌دود، چنان که تیری رها شده از چله کمان یا چاقویی گشاده دم، چاقویی که برق آسای می‌گذرد از دل و درون مردمانی که در آمد و شد هستند و پیش می‌رود و پیشتر می‌رود تا راست می‌نشیند بر چوب لنگه در بزرگ که بر نیمی از دهانه بازار پیش شده است، دری قدیمی و محکم که از چوب گردو ساخته و پرداخته شده است؛ اما خون از پیشانی جوان لال جاری نمی‌شود، و چیزی مثل یک گردو روی ابروها بالا می‌آید و این زمانی حس می‌شود که دقایق غش و بیحالی سپری شده باشد، آنجا در سایه‌های اعماق چاه امانی.

— هفده تخته قالی و قالیچه در خانه بوده استا عبدوس. این بک تخته آنتیک ترینش بوده!

نه! کسی نمی‌تواند به برادر سامون بگوید دزد، هیچ‌کس حق ندارد. سامون برادر خود را جز با کار به یاد نمی‌آورد. یقین که شیطان تو جلد رضی رفته بوده یا او در خواب دست به چنان کاری زده. باید این را پرسید، باید جو یا شد. چه کسی دانایتر از وهب دایی نعمان که همیشه روزنامه و کتاب می‌خواند و در کوچه‌ها راه می‌رفت و هر جا چند نفر را می‌دید، می‌ایستاد به حرف زدن و این یکی از توفیرهای او بود با میرزا عماد خولیا، چون به میرزا عماد نمی‌شد دست یافت و اگر هم می‌شد، سرحرف رانمی‌شد با او گشود، آن‌هم وقتی تو آنقدر خریدنه‌ای که هیچ‌کس ات به جد نمی‌گیرد، یا حتی نمی‌بیند. اما سر وهب دایی نعمان درد می‌کند برای حرف زدن و راهنمایی کردن، او حزبی ست و کلاه ماهوت و شش ترک به سر می‌گذارد و مردم به نشانه اینکه وهب در سیاست مداخله دارد، نامش را گذاشته‌اند انگلیس!

— ... من هم در خواب راه می‌روم، خیلی‌ها در خواب راه می‌روند، خوابند،

ولی مثل اینکه بیدارند. مثل بیدارها راه می‌روند، اما خوابند. چشم‌هاشان حتی باز است، نگاه هم می‌کنند، اما نمی‌بینند. چون قسمت آگاه مغزشان خواب است. بعضی هستند که دقیقی در همان حال راه می‌روند و حتی اعمالی انجام می‌دهند و باز می‌گردند سر جایشان، دراز می‌کشند و می‌خوابند، نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده.

— می‌شود یک فرسخ هم در خواب راه رفت؟ مثلاً از کلخچان تا شهر؟

— بستگی دارد، شاید بعضی بتوانند. به اینجور آدم‌ها می‌گویند خوابگرد.

آ... پس... می‌شود، می‌شود خوابگرد بود. کم نیستند کسانی که در خواب کلخچان می‌گردند، رسول هست و مسلم هست و خولیا هست و قمری هست و صنوبران برگ‌گل هست و سامون هست و خلیفه چالنگک هست؛ پس می‌شود که یک بار هم رضی در خواب براه افتاده باشد. صبر و حوصله اگر باشد زود حالی خواهد شد که رضی باز هم در خواب براه خواهد افتاد برای رفتن به پاشنه کوچه، پرسیه زدن آنجا و ایستادن کنار در خانهٔ عمو سنجده که از اسم سنجدهش می‌آمد و پیش از آن که رضی خواهی دخترش بشود، مرد. شاید رضی بموقع نمی‌دید زن ستاندن خود را در حالی که هنوز خانواده صاحب جاجنب نشده و دست بالا عبدوس توانسته بود خانهٔ ساریان‌ها را از بهادر حاج کلو نسیه - نیمه بخرد. اما خاله لیلکو آرام نمی‌ماند. نه فقط رضی، که نبی و حتی اسد را هم برمی‌انگیخت به ستاندن زن و جدا شدن از خانواده‌ای که فقط حاصل کار آن‌ها را می‌خورد. گیرم لیلکو نبود، زبان شوخ و خیال‌انگیز دیگران بی‌کار نمی‌ماند. پسرها هنوز بالغ شده یا نشده بودند که زبان‌ها به کار می‌افتاد تا ذهن و خیالات آن‌ها را دربارهٔ موجودی که زن و همسر و همبالین بوده به پرواز دریاورد. و عجیب نبود اگر در پس ذهن و در پشت سیمای هر کودک نرینه، طرح دختر یا دخترانی ثبت شده باشد که یکی‌شان باید زن و هم‌اغوش او می‌شد. و چون نخستین لحظه‌های بلوغ فرا می‌رسید، آن طرح مجرد از پس ذهن وارد کلماتی می‌شد که معدود بود و در بافت نان و زحمت و حشم، زن جای خیال‌انگیزی می‌یافت که می‌توانست به طبایع زمخت دهقانی، لطافتی وجدآور بیخشد. وجد و خیالاتی در دوردست‌های ذهن که رخدادش در عین حال خالی از

ناباوری نبود. زنی از خود داشتن تا بتوانی او را ببینی. امکان یک ممکن چه عجیب می نمود. هیچ دانسته نبود برای سامون که آیا دخترها هم این گونه تخیل می کنند دربارهٔ مرد، مردی از خود که می توانستند او را ببینند؟ یکی دو سال دیگر شاید می توانست راه به حس ایشان برد، اما هنوز نه، تا عبدوس مگر به او می گفت «مرد یکی و زن نه تاست.» حالا می توانست توقع و انتظار عمه خورشید از برادر خود عبدوس را در باب وصلت سه پسر عبدوس با سه دختر خودش حس کند. توقعی که کم به زبان می آمد، اما هرگاه عیان می شد حسی عمیق در دل سامون می انگیزخت با اندوه این که کارها به روال عدل نمی چرخد، که چرا دخترهای عمه خورشید به سن و سال بزرگ ترند از برادرهای خودش؟ چرا هیچکدامشان زیبا نیست که چشم رضی یا نبی را بگیرد. زیبایی به کنار، چرا بی پدرند. این هم هیچ. چرا آنقدر نادارند که فقط نان و علف می خورند؟ مخصوصاً دندانها و دهان جواهر به رنگ علف در یاد سامون بود و نه هیچ رنگ دیگر. و هیچ دری به تخته جور نمی آمد آنجور که ذهن کودکانه در آرزوی شدنش بود. بارانهای گه گاه زمستانه کوجها را با تلاق می کرد و سامون می پرسید چرانی شود باران رافقط در دشت و بیابان بارانید و نه بر کلخجان؛ و می پرسید چرا نمی شد شعر و یزید را نیافرید؟ و چرا نمی شد هر خانوار به قدر کفایت زمین و آب و نان داشته باشد؛ و چرا نمی شود بار را با چیزی مثل گاری به شهر برد، هم پُرتَر و هم آسان تر، نه بر چارپا و شتر؛ و چرا نمی شود آب را کشید تا همهٔ خانه ها درون گلوبی های سفالین؟

باشد. خیال سامون ورای جنم عمه خورشید بود و مغایر آنچه او می اندیشید و رفتار می کرد. عمه خورشید کمتر زبان گلایه داشت و هیچوقت چادر شب نخودی ریز بافتش نخ نما نبود. پاک و پاکیزه زندگی می کرد، نه انگار که همسایهٔ مرده شویخانه است. موهایش همچنان مثل شبق بود، همیشه تمیز و شانه زده. و زلفونش، دو دم مقراض، از کنارهٔ چارقد سفیدش، مثل یک نقاشی قجری بیرون زده بود؛ چارقدی که هیچوقت چرک یا چرکمرد نبود. دست و انگشتان کوچکش همیشه مثل دستان عروسی خردسال حنا بسته بود، و هر وقت عذرا مهمانش می شد عصر آن روز او را

بر می داشت می برد زیارت امامزاده سر چهار راه ازگ و در راه می گفت و می شنید، خرسند و غمگین می شد و در آن واحد اشک گریه اش به اشک شوق تغییر می یافت و در آن لحظات تخم سیاه چشم هایش چنان زلال و درخشان می شد که تو گویی دو ستاره غریب از پس بارانی پاک طلوع کرده است.

«حالا بگذار پنج شاهی تنقلات بخریم، هم خیرات کنیم، هم بچه مان دهان دندانش بیکار نباشد. بیا عدرا جان، گور پدر مال دنیا!»

وقتی از زبان بی بی آدینه نقل می شد که می گفته «گو شتم هنوز نمک وور می داردا!» سامون عمه خورشید را می دید که آن جور سرزنده و پاکیزه روزگار بود و در سخت ترین احوالات خنده گریه اش به هم می آمیخت و البته خنده اش غالب می شد، و دیگر می شد یقین داشت که عمه خورشید قصد ندارد زانوی غم بغل بگیرد و غصه ذخیره کند. بعد از آن، وقتی که سامون به تیر و بستنی رسید که می توانست تنها به شهر برود، در خانه تازه عمه خورشید مردی را دید که شوی عمه شده بود. و سالی که پیش از کندن از ولایت به دیدن عمه رفت، مرد دیگری را دید که آلفروش دوره گرد بود و او شوی تازه عمه خورشید بود که می گفت در تمام عمرش یک بار هم نمازش قضا نشده است، و آن مرد انگشت های ظریف و محاسن حنایی لطیفی داشت و جواب سلام را با لبخند می داد و روی تخم چشم هایش را غباری از زهد پوشانده بود و بر دست هایش همیشه رنگ حنا ثابت بود. و این نه از برکت وجود عمو آلفروش بود که عمه خورشید درباره دختر هایش کوتاه نمی آمد و هرگز دست پایین را نمی گرفت؛ نه. «زحمتکش نیستند که هستند، هنر دار نیستند که هستند، تن شان سالم نیست که هست. هر سه تاشان رویه چینی بلدند. تابستان و جین و درو می کنند و در دشت و صحراهای دور شهر، و فصل های دیگر، کارهای بازاری می گیرند و تمام می کنند. یا همگی می رویم کاروانسرا به دانه پاک کردن، یا سر هفته می رویم کاروانسرا از تاجر پشم می گیریم می آوریم خانه می ریسیم و پایان هفته می بریم تحویل می دهیم و مزدمان را می گیریم. بزرگ شان رفت بی بختش خانه شوی، این دو تا هم بی سایه سر نمی مانند. شکر خدا محتاج نشده ایم یا اگر شده ایم یک مشت

کوبیده‌ایم روی شکم و سرمان را گذاشته‌ایم تا عیان چشم خلاق نشویم. هیچ‌کس نیست بتواند پشت سرمان حرف بزند، هیچ‌کس نمی‌تواند بُهتان مفت خواری به بچه‌هایم بزند. چه‌شان است دخترک‌انم؟ هرکدام یک دسته گل، شکرخدا.» و همان دم روی عوض می‌کرد، رندانه به سامون می‌نگریست، خف و رندانه به جواهرش که بود یا نبود اشاره می‌کرد که «دهنش بفهمی نفهمی یک هواگشاد است، اما سر و سینه دارد. کچلی هم که زیر چارقد دیده نمی‌شود. مرواریدم که دیگر هیچ عیبی رویش نمی‌شود گذاشت، مگر اینکه بدخواهون بگویند یک کم نگریست، اما... هرچه بوده خدا داده. آن بزرگه هم خیلی زلیخاتر از این‌ها نبود که مردکۀ کوهی دستش را گرفت برد خانه بختش میان یک باغ انگور. این دو تا هم چه نصیب و چه قسمت!»

در همهٔ احوال، شوق وصلت پسرهای عبدوس با دختر عمه‌هایشان در دل عمه خورشید بود و گلایهٔ او جا و بیجا بر زبان آورده می‌شد و شوق سرخوردهٔ عمه خورشید در ذهن سامون چیزی می‌ساخت مثل در و تخته‌هایی که با هم جور نمی‌شدند. شبی هم که در خانهٔ عمه خورشید ماندند، گوشه -کنایه‌هایی در زبان‌ها گشت، اما از جانب عبدوس رغبتی بروز داده نشد. رضی و نبی که ابدأ «مرد باید از غریبه زن بگیرد و پشت و پپی سر برای خود زیاد کند.» این عقیدهٔ رضی بود، نبی هم شوخی - جدی می‌گفت «از اقربا زن بگیر، این را حکیمان گفته‌اند!»

— تو چرا حرفی نمی‌زنی بی‌بی صنوبر؟ قلیچ... قلیچ چرا زن نمی‌گیرد؟  
صنوبر نان‌برگ گل، سرش را بالا نمی‌آورد که به سامون نگاه کند. آفتاب به دست و پا افتاده و او کنج اتاق، سر لگن خمیر نشسته و دارد چونه می‌گیرد و می‌چیند میان مجمعه که ته آن را آرد پاشیده است. لحظاتی می‌گذرد تا شنیده می‌شود «قلیچ... قلیچ... گفتی قلیچ؟! بلی، سامون از قلیچ پرسیده بود، اما دیگر صدایی و سخنی نشنید و حس کرد بی‌بی صنوبر هیچ انگارهٔ روشنی از فردای روزگار قلیچ در خیال خود ندارد. وقتی مجمعهٔ چونه‌های خمیر را برداشت و بیرون آورد گذاشت سر تنور، بی‌آن که به سامون نگاه کند آتش تنور را به هم زد و گفت «قلیچ آنجاست،

همان‌جا که چند سال پیش از این رضی بود. قلیچ بدبخت آن مردکۀ اجنبی شده، بدبخت نیکنم. خدا می‌داند کی از پشت آن در زنگاری بیاید بیرون. و خدا می‌داند اگر بیاید بیرون چه پیش می‌آید. خدا کند خون راه نیفتد، دعا می‌کنم دستش را به خون آن مردکۀ اجنبی آلوده نکند. خدا می‌داند چی بین آن‌ها پیش آمد که ناگهان از این رو به آن رو شدند و چه بُهتانی به پای قلیچ بسته شد که او سر از محبس در آورد. نمی‌دانم چه بُهتانی؟ قلیچ هم لب از لب ورنمی‌دارد وقتی به دیدنش می‌روم. می‌آید بیرون، می‌نشید بیخ دیوار و زانوهایش را می‌گیرد بغل و به زمین نگاه می‌کند. بار آخر ملتفت شدم که موهای شقیقه‌اش سفید شده و رگ‌های چشمش مثل خون سرخ شده. وقتی برمی‌خاست که برود با ترستی دو پاکت سیگار گذاشتم جیب نیمتنه‌اش که به تنش گشاد شده بود، و قدم که برداشت تا برود طرف آن در زنگاری دیدم که استخوان سرشانه و کتف‌هایش بیشتر بیرون زده بود و گردنش روی شانه‌ها لاق می‌زد. ترسم اینست که قلیچ پشت آن در زنگاری عملی شده باشد. می‌روی یک بغل هیزم بیاوری؟

سامون به یاد نمی‌آورد در چه وضعیتی بود که رضی از محبس آزاد شده و به کلخچان آمده بود. فقط به یاد می‌آورد که شب بود، اما نه آنقدر دور که او خوابیده باشد. فکر می‌کرد رضی خواسته وقتی به کلخچان پا بگذارد که دیده نشود. چگونه برگزار شده بود آن شب؟ این را هم دقیق به یاد نمی‌آورد. باید خاموش گذشته باشد، خاموش و پوشیده در غباری از شرم. چنین وقت‌هایی عبدوس به پیش رویش خیره می‌ماند و سیگار می‌کشید یا می‌گذاشت از خانه می‌رفت بیرون، اما آن شب بیرون نرفت. شاید از دیدن دیگران شرم داشت. در خانه ماند و نفس از هیچ کس در نیامد، چون یکایک اهل خانه این را می‌دانستند که پدر آماده لبریز شدن است. او را فقط بهادر حاج کلو می‌توانست از سیاهی بدر کند. پایان شب هم که عبدوس برخاست از خانه بیرون رفت، عذرا فکر کرد جایی جز خانه بهادر نمی‌رود. راهش این بود که صبح فردا، بهادر آدم بفرستد در خانه عبدوس که رضی را خیر کنند برای کاری در میان رعیت‌ها، کار در صحرا یا میان آغل. تابستان بود، پس درو

در دشت گندم روش پسندیده‌ای بود برای از میان بردن روسیاهی رضی، و گفته می‌شد رضی آن سال جانانه دروگری کرده است. اما تا گندم برسد و درو بیفتد، روزهایی در پیش بود که باید سپری می‌شد. در آن روزها رضی از خانه بیرون نمی‌رفت. بیشتر کمک کارهای خانه بود، و عبدوس کمتر از همیشه در خانه بند می‌شد. فرسوده بود و می‌گفت «همین چیزها آدم را پیر می‌کند!» اما پیر شدن عبدوس چنان بود که سامون نمی‌توانست آن را ببیند و به خاطر بسپارد. در حالی که دیگر شدن رضی را می‌دید و آن را می‌فهمید. رضی به کلخچان که بازگشت، خاموش و خاکستری بود. درو که افتاد و او دست به منگال برد، خم پشتش راست شد، رنگش جا آمد و دور ساق دست‌هایش معج پیچ بست و از خانه بدر رفت. وقتی درو تمام شد، رضی با گونه‌هایی سرخ از آفتاب به خانه برگشت و گفت مزد دروگری‌اش باید برسی من گندم هم بچرید. بعد از آن آماده شد بنشیند پشت کنده تخته‌کشی و برای مهیا کردن مصالح نپی را برداشت و یک سفر چند روزه به دهات بلوک رفت. از دهات که بازگشت، نپی را گذاشت به جدا کردن لته و خودش به شهر رفت برای خرید نخ موئین، نخ پرگ و گوش خراز دباغخانه. و برای عمو یادگار پیغام راهی کرد که می‌توانند شریکی کار کنند اگر او بنیه‌اش را دارد. او آخر تابستان بود که مقدمات کار تخته‌کشی، باز و برای چندمین بار، آماده شد و این بهترین طریق بود تا رضی هم دور از جوانانی باشد که با پایان تابستان بیکاری‌هایشان شروع می‌شد و بیشتر وقتشان را به قمار قاپ و گنجفه می‌گذرانیدند. در خانه هم چسبیده به کار باشد تا کسی به خود حق ندهد آن بُرش کوتاه از زندگیش را به یاد بیاورد، چه رسد که بخواهد آن را در زبان‌ها بازگو و زنده کند. عمو یادگار به شراکت نیامد، اما نپی کنار دست رضی مهار شد و اسد و سامون هم به کار کشیده شدند تا آفتاب در آفتاب دو جفت تخت گیوه از سر کنده رضی بیرون بیاید.

— امسال عید برای همه تان رخت نو می‌خرم!

شاید میانه فصل زمستان بود که آن مرد غریب، آشنای عباس تورانی به کلخچان آمد. نیمه دوم فصل بود. موسم احتیاج، تنگنای احتیاج و در هفته‌هایی که می‌بینی



عیدنوروز دارد پیش می‌آید و کوله‌باری از نگرانی با خود می‌آورد. هفته‌هایی سرد و پر از بادهایی پیایی. در پیله آن باد و به بهانه دیدن آشنای عباس تورانی، مرد غربیی که به اجیر کردن کارگر آمده بود، از خانه بیرون آمد. اهمیت چنان روزی برای رضی در باد بی‌امانی بود که می‌وزید، و مردهایی که در پیله باد، به تمامی از خانه‌هایشان بدر آمده بودند و ندیده‌ها هم یکباره و یکجا او را می‌دیدند. و چون نداری سر به رد همگان داشت، مجالی چندان به کنجکاو و نکوهش نبود و مانده و هم و خیال و اضطراب رضی شاید یکجا و یکباره فرو می‌ریخت.

از مرد غریب، آنچه در حافظه سامون مانده است تصویری از دور، در فاصله‌ای به حد یک کله فریاد است در درون باد. بالا بلند و کشیده، پوشیده در کت و شلوار فرنگی راه راه که پاچه‌های شلوارش در وزش باد پت پت به هم می‌خورد و او با یک دست بال‌های کت و با دست دیگر شاپوی فرنگیش را نگه داشته بود و سینه به سینه باد قدم می‌کشید؛ قدم‌های بلند و کشیده، طوری که عباس تورانی از زمره درازلنگ‌های تلخاباد کلخچان، به دشواری می‌توانست همپای مردی که به خانه او باید وارد می‌شد، راه برود. در لحظه ورود، در زبان‌ها پیچید که مرد غریب اهل ولایت ری است و باراهنمایی عباس تورانی به کلخچان آمده تا کارگر فصلی اجیر کند با نرخ ارزان. و گفته می‌شد چهار تا جیب‌هایش پر است از دسته‌های اسکناس درشت. هم شادمانه واگوی می‌شد که او به هر نفر که قرارداد کار ببندد، بین پانزده تا چهل روز حقوقش را پیش می‌پردازد. و این خبری بود که روی لب و دندان‌های چغرف شده از خاک و باد، و دهان‌های گرسنه لبخندی می‌رویانند مثل قطره‌ای که ناگهانی بر کف دست کویر بچکد.

— تو کجا می‌روی؟

— خودت کجا می‌روی؟

— پُرچانه‌ای مگر؟ من می‌روم آشنای خودم را ببینم.

— اسمش چیست آشنای تو؟

— تو چه کار به اسم آشنای من داری؟

— تحفه ست! تا برسم خانه عباس تورانی همه چیزش معلوم می شود.  
— تو را هم وعده گرفته اند به خانه عباس تورانی؟  
— حالا دیگر عباس پاشنه شد عباس تورانی! دیگر از آن، مگر عملگی هم  
وعده خواهی دارد؟

— عملگی؟ خدا پدرت را بیامرزد. او آمده دنبال کارگرهای باشی. عزت خان  
آقابالاخان را من می شناسم. روی زمین هایش کار کرده ام. عملگی چه صیغه ای ست؟  
— پس امثال من باید فکر دیگری به حال خود بکنیم. من که آن طرف ها کار  
نکرده ام تا بلندکار باشم!

— خدا را چه دیده ای؟ شاید پسندید. تندرستی و قوت مرد هم شرط است. به  
دلت بد نیار، شاید چشمش تو را هم گرفت!

می آیند، می گذرند و از لنگه گشوده در خانه تورانی تو می روند. یکی، دو تا،  
سه تا و به ندرت چهار پنج نفری رو به خانه عباس تورانی می آیند. بعضی باور  
کرده اند و بیشتری ها مظنونند. سامون نمی تواند بعد از تاریکی جلو در خانه عباس  
تورانی بماند. اگر نگرانی آسوده اش می گذاشت، تا روز روشن هم جلو در خانه  
تورانی در سکنج جرز دیوار نشسته می ماند. تاق ورودی خانه تورانی بلند بود،  
نشان اینکه پدر و پدر پدرش شتردار بوده اند. لنگه بزرگ در همچنان باز بود، مردها  
می آمدند و می رفتند. وقت بیرون رفتن دست بعضی ها یک ورقه کاغذ بود که باد  
می خواست از میان پنجه ها بکند و ببرد. آن برگه قرارداد کار بود. خیره های  
صیفی کاری و خسیس ها به دشواری قرارداد می بستند، چون مبلغ پیش دریافت دوجور  
زبان می آورد. یکی اینکه تا به فصل برسی پول را پیشخورد کرده بودی، دیگر  
اینکه پیش دریافت با مزد کمتری همراه بود. اما جوان های تازه کار که بار اول شان  
بود دیدن و دریافتن مشتی پول، و مردان پرعائله که رسیدن آن مرد غریب را  
معجزه می انگاشتند، شادی خود را پنهان نمی کردند وقتی قدم از در خانه تورانی  
بیرون می گذاشتند. درون باد فتیله می شدند و می رفتند طرف خانه — آشیانه شان یا  
می رفتند طرف شیره کشخانه یا پستوهای قمار که بعد از رفتن عزت آقابالاخان در

کلهخچان رونق خاصی پیدا کرد.

در تیره - تاریکناهی غروب که سامون باید برخیزد و برود طرف خانه، عمو یادگار را می‌بیند که لنگان لنگان از دل باد پیش می‌آید رو به خانه تورانی. عمو یادگار پیش می‌آید، از کنار کودکانی که سرگرم بازی شاه و وزیرند می‌گذرد و تن کج و موج‌اش را می‌کشاند میان دالان خانه تورانی و آنجا گم می‌شود. سامون باید راه خانه‌شان را پیش بگیرد و برود. اما می‌ماند تا عمو یادگار از خانه بیرون بیاید. در آن مدت کوتاه و طولانی، آمد و شدهای دیگر را نمی‌بیند. چون همه هوش و حواسش متوجه عمو یادگار است. اما عمو یادگار که از در بیرون می‌آید و راه می‌افتد برود، نگاهی هم به برادرزاده خود نمی‌اندازد. شاید او را نمی‌بیند. می‌تواند گیج شده باشد. می‌تواند ذوق زده شده باشد از اینکه در دل تاریک زمستان کسی یافت شده که بیاید مستی پول بگذارد کف دستش، یا...

— عمو، عمو یادگار!

نه! فقط شدت باد نبود که مانع شنیده شدن صدای سامون می‌شد. عمو یادگار منقلب بود و تند و تند لنگ می‌زد و می‌رفت طرفی که راه خانه‌اش نبود. هوا دیگر تیره و تار شده بود و باد می‌تاخت به میان شب. سامون تا زیر دالان قلعه کهته دنبال عمو یادگار رفت. آنجا عمو یادگار درون دالان سیاه تراز شب که خفاش‌ها زیر سقفش به پرواز درآمده بودند، گم شد و سامون احساس کرد می‌ترسد قدم بگذارد زیر تاق کهته و ماند در مرز کوچه و دهانه دالان و گوش سپرد به باد که همچنان می‌دمید و می‌پیچید و هرچه به شب بیش تر می‌آمیخت، صدایش به شیون مانده تر می‌شد. برابر چشم سامون دیوار بلند خانه چالنگ بود و آن دهانه حوض که با خشت خرنده شده بود، و پشت دیوار بلند گناب خلیفه چالنگ بود که گفته می‌شد زنده است، اما درون خانه بست نشسته و گفته است بیرون نخواهد شد تا لحظه‌ای که ظهور خود را تشخیص بدهد. برخی به پیچچه می‌گفتند «دروغ است. این حرف‌ها دروغ است. می‌خواهند ما را بترسانند.» و برخی می‌گفتند «خلیفه نمرده که زنده بشود، این هم یکی از همان بامبول‌های عیشادایست و از سنخ کار و کردهای خود او.» با وجود

این، کسی با یقین نمی‌توانست بگوید خلیفه چالنگ مرده است یا زنده..

— هی... هی... ابن‌استادابای مهاجر!

باد است آیا که حرف می‌زند، یا حرفی هست که باد آن را به گوش می‌رساند؟ لابد سامون باید به زبان افسانه‌ها می‌پرسید «تو که هستی ای صاحب صدا، تو کجاست؟» اما نمی‌توانست، چون لال شده بود. اما باید به یاد می‌آورد، می‌توانست و می‌باید چیز یا کسی را به یاد می‌آورد. صدا آشنا بود، اما کدام آشنا؟ باید نخست خود را به یاد می‌آورد، باید خود را می‌دید و می‌یافت تا تمام صدا و صاحب صدا را بشناسد. لرزه در گرفتش، لرزه‌ای که پیشایند تب بود، و چنان شدید که گوی چشم‌هایش در آب غرق شد و موهای سرش سیخ ایستاد. انگار چیزی در وجودش می‌جوشید، لبریز می‌شد و زندگی گمشده‌ای از مردمک چشمانش سر برمی‌افراشت شندره و خاله‌آلوده، با صداهای ممتد باد در گوش‌ها و زوزه پایان‌ناپذیر هزاران زنبور در کاسه خالی سر تا پلک بگشاید و خود را ببیند ایستاده در گله‌ای روشن‌تر از ماهتاب، پوشیده در پیراهنی سپید و نگاهی که به چراغ می‌ماند و نه باد و نه توفان نمی‌تواند شعله‌اش را بمیراند و نیز تمام سیاهی نمی‌تواند آن گله روشن‌تر از ماهتاب را تیره و تار و آشفته کند، مگر نرمة نسیمی که بال پیراهن سپید را می‌تواند بلرزاند.

— مرا به نام خواندی خلیفه؟

— تو را؟ تو... خودم را سامون!

آنجا بود، ایستاده بر بالای گنبدی بام، موسی‌وار، در ردایی که باد می‌لغزاندش و موج‌موج محاسن و موی سر که باد برمی‌افشانیدش، و چوبدستی تا برو بالای چنان شکوهمند و مهیب را متکی به خود بدارد. و اینجا، این سوی بام بر فرشی روشن‌تر از ماهتاب دیگری ایستاده بود: شندره‌ای که شبچراغی در چشمانش می‌سوخت و باد محملی بود تا صدای سخن آن دو به گوش برسد، سخنی که بجز صدا نیست، و صدایی که بجز ابهام نیست، و آن دو خود بجز نسیم نیستند که پیش می‌روند به لب بام و بر آن گله فرش روشن‌تر از ماهتاب می‌مانند تا روشنی از بام برآید و بر کف آجر فرش حیاط فرود آید هم به سبکی نسیم، و از آنجا خلیفه راه

بکشد سوی راه چل پله‌ای که سامون تصور می‌کند چیزی از آن را در یاد دارد، اما از کجا و کدام عمر...

— دختر مگس را کیش کن!

حوضخانه خیلی گود است، خیلی گود، و از دورهای دهلیزهای ناپیدا صدای غبار گرفته زخمه‌هایی انگار از یک ساز شکسته می‌آید با صدایی خوف‌آور و مجهول در بستر خرناسه‌هایی منقطع، بی‌هیچ رد و نشانی از هیچ کس. آنجا، در سایه روشن وهم‌آلود دهلیز، قامت خلیفه مقابل گنجه‌ای درسته می‌ایستد، کلیدی از کیسه آویخته به گردن بیرون می‌آورد و آن را درون قفل بسته نچرخانیده، می‌گوید «اسراری هست، اسراری هست که باید به تو بگویم. به تو... تنها کوزه‌بزی که بز نیست! پس کلید را می‌چرخاند، دسته قفل را از زلفی بیرون می‌آورد، در کهنه را آرام می‌گشاید و خود گامی واپس می‌رود. حالا پرتو روشن‌تر از ماهتاب درون گنجه می‌تابد روی چهره و تصویر تمام تنه بهادر حاج کلو که از ناحیه پیشانی به سینه دیوار میخ شده است و همان لبخند کودکانه‌اش را بر لب دارد. سامون پلک می‌زند، حالا جای بهادر ضرغام چالنگ است به چارمیخ کشیده شده با همان چشمان ورقریده که در بهتی ابدی ساکن شده است، و در پلک زدن دیگر عبدوس است که با آستین نیمتنه‌اش در عمق گنجه به دار آویخته شده و اخمی تلخ پیشانیش را پوشانیده است، و...»

— اینجا گنجه‌های بی‌شماری در دیوارها تعبیه شده است، و شیشه عمر بسیاری کسان اینجا، در دست من است و من معین می‌کنم که چه کسی، چه هنگام و در کجا و به چه شیوه‌ای... می‌خواهی مرگ خودت را ببینی؟ خودت در این گنجه را باز کن... باز کن!

باز می‌کند. درون گنجه تصویری به سینه دیوار میخ شده، سامون موهای مجعد دارد و دست‌هایش پشت کمرش رشمه پیچ شده است. خنجری و دستی مقابل گلوی او مهبای بریدن سر است، دستی که آستین گشاد پیراهنی افسانه‌ای بر ساعدش واپس رها شده. تنه در تاریکی است، اما می‌توان موهای سپید فاق سینه و محاسنی را که

بر سینه افشان شده است بجا آورد. همچنین بجا آورد چهره‌ای کبود و زمخت را که خال گوستی بزرگی روی بینی اش سوار است، و چشمانی سیاه و درشت که می‌نماید تمام نفرت مشرقی را در اعماق خود ذخیره کرده است. . . در پس زمینه تصویر اما از قوچ و آن فرشته مهربان هیچ طرح و نشانی نیست.

— این گنجۀ تو است، و این نقش تو که گلوگاهی خوشتراش داری از برای بریده شدن، و در این تصویر و در این گنجۀ خدا راه ندارد، پلک‌هایت را ببند و فرشتگان را فراموش کن. بی قوچ و بی فرشته. تو هستی و ابراهیم پیامبر، تو هستی و رستم دیوسر، تو هستی و کیکاووس کیهان‌نورد، تو هستی و من! می‌توانی اشهدت را بگویی!

— نه، نه، نه!

تب. جیب کشان روی جایش میل می‌شود تا دست‌هایی او را می‌گیرند، می‌نشانند و لحاف را روی تنش می‌کشند. چشم‌هایش دوپاره آتش است و تنش چنان عرق آورده که پنداری زیراندازش در آب شستشو داده شده است. برادرها که پیش از این عمو یادگار و درخواستش برای کار را دستگاه کرده بوده‌اند، حالا ساکت مانده‌اند. عذرا با قده جوشانده پیش می‌آید، اما سامون قده را می‌گیرد و مایعش را دور می‌پاشد. عبدوس و دنبال سر او عمو یادگار از راه می‌رسند. عمو یادگار بیشتر نگران است، چون او بوده که نیمه‌شب پیش در بازگشت از قلعه میان، سامون را کنار جرز دالان کهنه یافته در حالتی مانند صرع، و او را کول گرفته و آورده خانه برادرش. حالا هم وقت ورود، اول خیره به سامون می‌ماند و بعد نزدیک می‌شود به او، پای جا یک زانو می‌نشیند و کف دستش را می‌گذارد روی پیشانی پسرک که همچنان آتش برمی‌تاباند. بعد از آن، کنار می‌نشیند و تکیه می‌زند به دیوار و بقراری خود را نمی‌تواند مهار کند، بخصوص که انگار در طول راه تا برسند خانه برای برادرش حرف می‌زده و نمی‌خواهد حرف از دهان بیفتد و سرد بشود. این را می‌داند که برادرزاده‌ها، اسد و نبی، باز هم او را دستگاه خواهند کرد، پشت سرش تقلید در خواهند آورد تا به او بخندند. اما دیگر قادر نیست جلو لجاجت خود را

بگیرد، چون احساس می‌کند نمی‌تواند التیام نیافته رو به خانه خودش برود؛ التیام از درد خوارشدنش در خانه عباس تورانی، وقتی آنجور نگاهش کردند و آنجور نیش‌های گرسنه‌شان را برای او باز کردند، نیش‌هایی که در میان چهره‌های زو غوریت کشیده‌شان روشن نبود به خنده باز شده یا به قصد جویدن خرخره او.

— چه کنم برادر؟ تو به جایش پدر من هستی. من را خفیف کردند و خفت دادند. من آنجا مردم و زنده شدم. کاش زمین دهن باز می‌کرد و یادگار را می‌بلعید. اما... برادر، بگذار بروم سر زمین دیم خودت. زمین تو را، زمین برادرم، زمین خودم را بگذار آباد کنم. زاله - بند زمین خودت را نوکنم. یک قطره باران نمی‌گذارم هدر برود از روی زمین تو. آن‌ها نمی‌دانند که من به قدر دو مرد کار می‌کنم، که می‌توانم به قدر دو تا مرد کار بکنم. اما تو می‌دانی. عباس تورانی بد ذات هم این را می‌داند. با تورانی در قوچان درو کرده‌ام، کتیرا جمع کرده‌ام. آن مودی مویز مال به گگرد من هم نمی‌رسید در کار. اما مکر می‌کرد، از باب مکر و حیله سر شیطان هم می‌تواند کلاه بگذارد. مکر... مکر... مردکه غریب یک مشت پول ورداشته آورده میان مردم قسمت کند، مفتی که نمی‌خواهد پول به کسی بدهد. معلوم است که بابتش ده چندان کار می‌طلبد. این هم مثل روز روشن است که بانرخ ارزان تر آدم را اجیر می‌کند. اما چه می‌شود کرد؟ دست‌تنگی ماست! می‌دانم که ناچارم، برای همین می‌روم که من هم قرارداد ببندم بلکه جزیی پولی بتوانم پیش بگیرم. انتظار دارم عباس تورانی کار را جوش بدهد. با هم که پدرکشتگی نداریم! اما نه، لب‌هایش را میم می‌کند و جویری حواسش را پرت می‌کند که انگار من را نمی‌بیند، انگار از بیخ و بنیاد من را نمی‌شناسد. آن مردکه غریب هم که چشم و عقلش را داده دست عباس تورانی، نگاه می‌کند به من و پوز ورمی تاباند که یعنی به اجیر احتیاج ندارد. صد فرسخ راه آمده بابت همین کار، اما حتی یک کلمه هم نمی‌پرسد که تو چه کاره هستی، چه کارها در عمرت کرده‌ای! من آنجا، وسط اتاق می‌مانم با یک لشکر چشم و دهان وادریده که نگاهم می‌کنند تا مثل یخ آب شوم. بیرون می‌آیم، عاقبت از خانه آن مردکه بخیل و ناخن خشک بیرون می‌آیم. تا نصف شب دیشب خیرش

را دارم که بایست و هفت نفر قرارداد بسته شده. اما به من که می‌رسد احتیاج به کارگر ندارد! به من احتیاج ندارد! نگاهم می‌کند و پوزور می‌تاباند، چرا؟ فقط برای این که لنگ می‌زنم؟ دست‌هایم را نشان می‌دهم، می‌گویم ببین، به کف شتر می‌ماند. تا حالا اقلاد ده بار پوست انداخته، اما نگاه نمی‌کند، به دست‌هایم نگاه نمی‌کند! به زبان می‌آیم که چه کارها کرده‌ام، که چه جور کارها کرده‌ام، دیگران را شاهد می‌گیرم، باز هم اعتنا نمی‌کند. می‌دانم، فقط کافی است تورانی لب باز کند و به مرده بگوید با یادگار قرار ببند، اما عباس لب باز نمی‌کند و همان‌جور، مثل مرده ساکت می‌ماند! حالا... حالا من چه کنم اگر از غصه دق نیاورم؟ چرا... دق می‌آورم. دلم می‌خواهد زمین دهن وا کند و بیلعدم، بیلعدم. برادر! دو به یک، سه به یک، چهار به یک، هر جور تو بخواهی... فقط بگذار آن زمین بایر افتاده را من آباد کنم، بگذار زمین را من بکارم، بگذار بغض بترکانم و کار سخت بکنم برادر، بگذار بیل بزوم، وگرنه می‌میرم!

— خیلی خوب، بس کن دیگر!

بس کرد، دستمالش را از جیب بیرون کشید تا اشک‌هایش را پاک کند. هیچ حسی از شرم‌گریستن در عمو دیده نمی‌شد. او مثل یک طفل گریسته و شکوه کرده بود و حالا چشم و چهره‌اش را پاک می‌کرد تا پیاله چایی را که عذرا دم دستش گذاشته بود بردارد بخورد. پیاله چای را برداشت و سامون که پلک گشود دید که نبی و اسد در اتاق نیستند و مادرش آمد نشست کنار او تا بخواباندش. خوابید به پشت و پلک‌هایش را بست و عمو یادگار را دید مثل یک تان‌خشکیده و کوچ که ایستاده است مقابل مردی که کلاه شاپو به سر دارد و سر پاچه‌های شلوار فرنگیش گشاد است و تکیه داده به بقیند بالای اتاق عباس تورانی، نانی خشک و مانده و پوک شده که اگر یک تکه از آن را بشکنی، تمامش درهم شکانده می‌شود و فرو می‌ریزد؛ و سامون می‌شنود که «بگذار کار کنم برادر، وگرنه می‌میرم».

شاید عمو یادگار رفته بوده به سر راه آن مرد غریب، وقتی او داشته از کلخچان خارج می‌شده. رفته و ایستاده توی گودال تا وقتی مرد از مقابل رویش می‌گذرد، او



را ببیند و - شاید - صدایش بزند. یقین دارد که چیزی از آن پولی که برای پیشمزد آورده بوده ته جیبش باقی است. پس چرا نباید او را ببیند و صدایش بزند، چرا عمو یادگار نباید دیده بشود؟ شاید چون باد همچنان تند و تار می تازد، و آن موتور ایچ، موتورسیکلت کرایه‌ای که مرد ری‌زی را به کلخچان آورده بود، او را پشت ترک نشاند و تندتر از باد برده است. و آن مرد کلاه شاپویش را کشیده بوده پایین تاروی چشمها که باد از سرش بر ندارد و ببرد. پس به طور قطع نمی توانسته یادگار را ببیند. اما این فرقی ندارد به حال عمو، چون او در هر حال دیده نشده، گیرم یوسف موتورچی گازش را گرفته تا مثل شهابی از دل توده‌های باد بگذرد.

— گفتم که! آن بیل و آن هم زمین‌های خشک، از همین فردای روز!

اما فردای روز کدام روز است؟ فردای روز نه آن روز بعد از تمنای خفت بار عمو یادگار است از عبدوس کنار کرسی کم آتش خانه، و نه روزهایی که نبی با نیش‌های باز می شمرده‌شان تا فصل سفر به ملک ری برسد با آن همه وهم و گمان و چشم‌اندازهایی که در این و آن برانگیخته بود، و نه آن گاه و بی‌گاه غروب‌هایی است که نبی پنهانی و بی‌مناک به پستوی این یا آن دکان می خرید برای برد و باخت قمار. نه نیز آن روزهایی که رضی هنوز به سنگینی می گذرانیدشان و سر به هر کاری مشغول می داشت تا ماه نوروز برسد. فردای روز عمو یادگار، حتی آن روزی نبود که رضی دو کبوتر پیشکشی رضوان بهادر را به خانه آورد و شروع کرد به ساختن لانه‌هایی برایشان با کمک نبی و اسد.

رضی کبوترها را به خانه آورد، آن‌ها را به بام و لانه و دانه عادت داد، پر پران و آموخته‌شان کرد و به هیچ کس نگفت قصد دارد چه روزی به آسمان پروازشان بدهد، و آن روز هنگامی بود که فردایش می خواست کلخچان را واگذار و رو به ملک ری برود. شاید نیمه‌های بهار بود که آن دو کبوتر پُرپارا پرواز داد و کبوترها از بسیار نپروازیدن به آسمان بالا شدند، پریدند و بالا شدند، پریدند و رفتند تا دیگر باز نگشتند و رضی گفت «به خورشید نزدیک شدند و سوختند.»

در بهار، امانه در همان بهار است که فردای روز کار برای عمو یادگار فرامی رسد.

آنچه پیش از آن رخ داده کار عمو یادگار بوده در زمین های خشک و شور شوراب، که تمام مکیده شدن رمق یادگار بوده به کام خشک خاک. اما این بهار دیگر، کار عمو یادگار روی زمین هایی است که آبگیر شمرده می شود و آنجا در بهار می توانی ببینی که جا به جا و گله به گله سبزه از خاک رویده است و عمو یادگار با شوق تمام نخستین دور کار کشت، یعنی بستن و آراستن بند و شخم و شیار را به پایان برده است تا دومین دور کار، کشت تخم را آغاز کند. سامون هم در این بخش کار است که به کار می آید. چون تخم هندوانه و خربزه در گود انداختن کار کودکان، و گرنه زنان است. لایه خشک خاک رویه زمین با بیل پس زده می شود، خاک نمدار بیل می خورد و چپه رو می شود، با پشت بیل هموار می شود تا با تیغه بیل قاچی در آن گشوده شود، و... سامون چند دانه از کاسه شلات بردارد و در عمق قاچ خاک بیفکند و رویش را با انگشتان بشوراند و بگذرد تا قدم بعدی، کله خاک و بیل و باز... زود، خیلی زود بود آن روز وقتی سامون و عمو یادگار سوار بر خر ریزه بندری می رانند طرف زمین و عمو یادگار در فواصلی آواز می خواند و دسته بیلش را به ران و گرده حیوان می سایید و هین می کرد. با این همه آفتاب پهن شده بود وقتی رسیدند سر زمین، خورجین نان و آب را پایین گرفتند و میخ افسار چارپا را فرو کردند در زمین، میان یک خال فرز که سبز نایی روشن و بهاره داشت. بگذار حیوان یک شکم سیر بخورد اقل، زمستان که از بس گاه خشک خورد قاق کشید و شد مثل پیخ بین زده!

سامون عرق ریزان عمو یادگار را به یاد می آورد هنگام کار در همه فصول، و در یاد سامون عمو فقط مرد زحمت نبود، خود زحمت بود. تا رمق در استخوان و عصب داشت آن مرد کج و میج کار می کرد و عرق می ریخت و قوت قلب می داد و همراهانش را به ستوه می آورد. در شروع کار حدود را برانداز و معین می کرد، طرح و زمان کار را یک بار در ذهنش می سنجید و آن را به انجام رسانیده می دید. آن روز هم اراده کرده بود یکسره بیل بزند، حد کار را به پایان برد و سپس سوار شوند رو به کلخچان. «این آخرین روز کشت است عمو جان، بجنب! نمی باید

بگذاریم کار برمان بمیرد. دانه آخر را که در گود انداختنی دست می‌کشیم. نان و چای، وقت نماز دگر در کلبه‌چان.»

عرق از نوک بینی‌اش می‌چکید که ایستاد، دسته‌بیل را وا گذاشت به گودی‌شانه، حقه ناسوارش را درآورد، یک دل انگشت زیر زبان ریخت و باز دسته‌بیل را چسبید و زنبوروار پیچید به کار، و چنان تیز و چابک با آن پاهای کج و مچ که لنگیدنش انگار حسنی و فزونی‌بی بود که اگر نمی‌بود یک جای کار لنگ می‌ماند، و در چنان تلاش بی‌امانی یک‌بند حرف می‌زد که «همین جا، از دل همین خاک خربزه عمل بیاورم هر کدام پنج من. چشم بغیل و کم‌بین کور باد، بگو بیش باد!» و باز حرف می‌زد از همه چیز و همه کس، از خواهرش می‌گفت و از برادرش و از خیری و از عنذا و از زمین و زمان که «خیر از هیچ کس ندیدم، از هیچ کدام‌شان. در خانه جهود اگر کار کرده بودم روزگارم به از این بود، به از این. پدرت! اه... من که از او نمی‌گذرم، مگر خدا ازش بگذرد. تو به یاد نمی‌آوری چه ستم‌ها بر من روا کرده این مرد! این چه ستمی بود که خداوند نصیب من کرد از روز اول، و چرا؟ من که صغیر بودم، من که یتیم و معصوم بودم هنوز... یک باران دیگر، من یک باران دیگر از خدا می‌طلبم امسال، فقط یک باران دیگر! نمی‌خواهم پیش آن شمر روسیاه بشوم!» خستگی، همانچه در تن و توش عمو یادگار نمود نداشت، یا بود و آن مرد کوچک بر او چیره می‌شد، دم به دم در تن و استخوان پسرک بروز می‌یافت و به تدریج رشد می‌کرد تا تمام رگ و پی را بینبارد، پس زمین او را سوی خود می‌کشید، می‌مکید و می‌طلبیدش تا یله و ولو شود. می‌خواست قنچ شلات تخمه را سوی بیندازد و خود رها بر خاک، فرش شود؛ اما ضرب فراشونده و بی‌مجال کار و حرکت عمو یادگار، درست چون قفل جاذبه‌ای که می‌کشاندش سوی خود، نمی‌گذاشت او رها شود و چنان بود که بین دو نیروی مکنده بی‌امان، کرداری سرگیجه‌آور و بی‌حس و وزن را تکرار می‌کند.

سالیان بعد، وقتی دریافت نمی‌تواند پیشگیری کند از هم آمدن پلک‌های خود در تابش آفتاب، دانست از آن بوده که او در هنگامه‌های کار روزهای بلند و

دیرپایان کویرهای خراسان و ری، بسیار و بارها به خورشید نگریسته بوده است. نگریسته و نگریسته بوده تا مگر جابه‌جایی و حرکت اندک خورشید را حس کند. حرکت و جابه‌جایی خورشید را به سوی مغرب، زیرا فقط غروب آفتاب نقطه نجات بود. نجات از کاری که گویی پایانیش نبود، یا کارگرانی که از هفت ولایت جمع شده بودند روی زمینهایی که از هر سوی به خاک و به خشکی راه می‌یافت. و آن مردان همه به رنگ خاک درآمده بودند در میان زمین‌های پرکلوخ و کلوخ‌هایی که باید کوبیده و هموار می‌شدند مثل کف دست، تا بعد از آن بتوان چاله بوته‌ها را تشخیص داد، و خود بوته‌ها را که نخست با بر و برگه گوسواره‌ای و ساقه‌های تُرد ظهور می‌کردند و از آن پس هر بوته چراغی بود که می‌باید در همه حال مراقبش بود، و ارسی‌اش کرد و از هفت دوره کار گذرانیدش تا به بار بنشیند. و روی و رخ مردان خاکی آنگاه و ا می‌شد که در خُنکای پگاهی چشم‌شان می‌افتاد به باری که بوته زاییده است، که تازه دور مراقبت و ارسی بار آغاز می‌شد از گزند مگس‌های زهری، و حالا می‌بایست حد مراقبت تا نگهداری تخم چشم بالا می‌گرفت، و خبرگی و باشی‌گری کارگر در این دوره بود که به آزمون گذاشته می‌شد.

— نه! دست بجنان پسر، بکوب، بکوب، تا چاشت هنوز باقی ست. راسته پیش رویت را بکوب تا برسی به آن گُلّه خار. دست بجنان!

صدا مثل خاک است و هیچ پیدا نیست از پشت کدام دستمال بسته بر دهان بیرون می‌آید. فقط تشخیص داده می‌شود که صدای رضی نیست، پس صدای که باید باشد؟ یکی از سرخه‌ای‌ها یا یکی از کاشی‌ها؟

پیش از غروب آفتاب کار را به پایان می‌رسانیم، این را عمو یادگار گفته بود. اما کی بود و چه هنگام بود آن لحظه پیش از غروب آفتاب؟ چند صد سال باید می‌گذشت تا آن لحظه فرا برسد؟ تشنگی، آب!

— تو تشنه‌ات هم می‌شود عمو یادگار؟!

— چرا، این رج را که به آخر رساندی می‌روی تُسنگلی آب را می‌آوری. راستی هم لب و دهنم شده خست پخته!

رج پایان می‌گیرد و سامون فدح نُخمه را که دیگر چیزی نمانده تمام شود زمین می‌گذارد و راه می‌افتد طرف بینا و زمین تا کوزه آب را از سایه خورجین بیخ زاله بردارد و بیاورد. اما او چنان خسته است که تا به خورجین و کوزه برسد عمو یادگار نصفه سیگارش را کشیده و تماش را از سر مشتوک دور می‌پراکند و همچنان پایی خمیده و پایی نیمه‌خم، سرلک به انتظار می‌ماند. می‌داند که خاک مهربان است و اگر بنشینند پاها را هم باید رها کند و لم بدهد به پشته خاک و رخوت خستگی و میل تن آسودن را به خود راه بدهد، و او نمی‌خواهد پیش از پایان کار تن به آسودگی واهلد و برمی‌خیزد و دستباد می‌کند سوی سامون که «روز تمام شد پسر، بجنب، بجنب!»

در بازگشت که سامون کوزه آب را بردوش گرفته، تند و پرشتاب قدم برمی‌دارد؛ و این نه فقط به حکم دستباد و تشر عمو یادگار است. چون تشر او نمی‌توانسته پسرک را چنین از این رو به آن رو کند، و درست همین است. چون وقتی سامون خود را می‌رساند به سی - چهل قدمی یادگار، پیشاپیش خبر می‌دهد که خرک جور مخصوصی دراز کشیده و پاهاش را لرزه گرفته، مثل وقتی آدم دچار تب نوبه می‌شود!

— چی؟ می‌لرزد؟

— لرزش گرفته، مثل حسینوی پاشنه کوچه می‌لرزد!

چارپا وقتی سیر آذوقه می‌شود، می‌تواند بخسبد. برای تن آسودن و غلت زدن می‌تواند بخسبد. اما خرک کوچک بندری خسبیده نبود، به پهلوافتاده و گوش و گردن روی خاک خوابانده بود، پاهایش سیخ شده بود و می‌لرزد و سامون در چشم‌های حیوان هیچ چیز نمی‌توانست بیابد، و نمی‌دانست نیز بداند که چه اتفاقی رخ داده است. به عمو یادگار می‌نگرد و می‌بیند که رنگ از رخس پریده و چشم‌های ریز و روشنش از وهم و هراسی گنگ انباشته است، عرق روی پیشانی و دور گوش‌هایش در جا خشک شده و لب‌هایش بفهمی نفهمی پرپر می‌زند؛ چنان که انگار غافلگیر شده. احتیاطی باید بگذرد تا بتواند بیل را ببندد از کنار و زانو بزند کنار شکم برآمده

حیوان، تنگ پالان را که در پوست نشست کرده بگشاید تا پالان واگردد. سامون کمک می‌کند پالان کنار کشانده شود. عمو یادگار میخ افسار را از زمین بدر می‌کشد، سر و گردن حیوان را آزاد می‌کند و دست و بازوهایش را طوری می‌پیچاند دور گردن خرک تا بتواند از خاک برخیزاندش. خرک به دشواری برخیزانده می‌شود، اما دست و پای حیوان گیر ندارند، پاهایش جفت شده و چسبیده به هم، سیخ مانده و دمش لای ران‌هایش چسبیده و حالا تمام تنش می‌لرزد و می‌لرزد و از کنج چشم‌هایش آب راه افتاده و به نحو غریبی نفس می‌زند.

عمو که لحظاتی شانه زیر سینه و گردن خرک داده و سرپا و اداشته‌اش بود، یک دم از حیوان جدا می‌شود تا بار دیگر، و این بار ایستاده‌اش را و رانداز کند. اما چارپا روی پاها نمی‌تواند دوام بیاورد. با تکان‌های شدید به پهلو فرو می‌غلتد و تشنجی تند سراپایش را فرا می‌گیرد، و دمش سیخ می‌شود و شکمش بیشتر ورم می‌کند و رعشه بیخ گوش‌هایش را هم می‌لرزاند و دیگر بنا می‌کند به سر و گردن بر خاک و خاشاک مالیدن و نفس نفس زدن، تند و پرشتاب نفس زدن، چنان‌که سامون هم ملتفت می‌شود حیوان دارد جان می‌کند و دیگر جرأت نمی‌کند به عمویش نگاه کند یا - بدتر - چیزی از او بپرسد، چون به یاد می‌آورد که این او بوده که حیوان را در آن گله از علفزار بسته بوده و خرک بدان حال و روز افتاده است.

— ملخ! حیوان ملخی شده. حالا من جواب پدرت، جواب آن شمرذوالجوشن را چی بدهم!؟

اینکه چه مدتی گذشته و می‌گذرد تا خرک جان بکند، چیزی نیست که چشم‌های سامون تاب دیدنش را داشته باشد. می‌ماند خیره به عمو یادگار که نگاهش پر شده از بغض و خشم و ناتوانی. و سامون نمی‌داند در مقابل همچو احوالی چه بگوید و چه کاری انجام بدهد. فقط حس می‌کند، از چشم و نگاه عمو یادگار پی می‌برد که گناهکار است، گناهی که نمی‌داند چگونه می‌شودش شست؟

— تو کشتیش، تو به کشتن دادی حیوان را، اما تاوانش را من باید پس بدهم!  
 عمو یادگار بس همین را گفت و روی از سامون برگردانید و دیگر حرفی رد

و بدل نشد. حتی سامون به خود ندید از عمویش پیرسد ملخی شدن یعنی چه؟ باید تاب می آورد تا بعد از آن بشود که وقتی علف‌ها به زهر ملخ آلوده می‌شوند و حیوان علف زهری را می‌خورد، باد می‌کند و می‌میرد و می‌گویند حیوان ملخی شده. اینجور وقت‌ها حیوان از زهری که به تنش وارد شده به چنان لرزه‌ای درمی‌آید که دل تماشا کردنش را نداری. یقین داری که مال مردنی ست و باید به فکر چال کردنش باشی...

عمویادگار هم نمی‌خواهد بماند و مرگ حیوان را نظاره کند. خواهد مرد، یقین دارد. چال کردنش هم کار را مشکل‌تر می‌کند. خود عبدوس باید بیاید و ببیند خرش ملخی شده و مرده، نه به سببی دیگر. پس عمویادگار خورجین را می‌سپارد به سامون، کلهٔ افسار را در پلهٔ خورجین جا می‌دهد و می‌اندازدش روی دوش او، و خودش تنگ و پالان را برمی‌دارد، روی گرده می‌گیرد و بی‌حرف و سخنی کوره راه را در پیش می‌گیرد و یقین دارد که سامون هم رد به ریش خواهد رفت.

شاید اگر به دلخواه بود، سامون بالا سر خرشان می‌ماند تا حیوان تمام کند. گیرم اثری نداشت، اما شاید به دل سیر می‌گریست. اما حالا سر به دنبال عمویش، رو به خورشیدی که به غروب مایل شده بود، قدم به قدم می‌رفت. عمویش را می‌شناخت. او هم کمتر از دیگران خشمگین و بدخلق نبود و اگر غیظش می‌گرفت پروا نداشت از آن که سر همهٔ ناخرسندی‌هایش را آوار کند سر او. چنان که پیش از آن یک بار با دستهٔ بیل بر پشت و ران‌هایش کوبیده بود به جد از خشمی که دچارش شده بود بر اثر شوخی و خنده‌های بیجای سامون. با وجود این، پسرک می‌توانست بی‌دلواپسی دنبال سر عمویش و پشت به حیوانی برود که روی علف‌های تنمال شده افتاده بود و همچنان می‌لرزید تا جان از تنش بدر رود و بمیرد. پس بی‌اختیار واگشت و پیش از آن که عمویادگار او را به تشر بگیرد، به حیوان نگریست که دیگر از آن چیز مشخصی به چشم نمی‌آمد مگر حجمی ورم کرده و خاکستری که پنداشته می‌شد هنوز دارد می‌لرزد.

اما... عمویادگار که زیر پالان گم شده بود و پاهای کج و لنگ زدنش را می‌شد

دید، لابد در اندیشه «نشد» کار بود و در خیال اینکه بار دیگر ناچار خواهد بود پا از خانه برادرش ببرد و دوباره باز گردد کنار دالان خرابه قلعه کهنه شیراجی به زیر همان سقف متروک، و همچنان دمخور بماند با سایه - شبح میرزا عماد خولیا که چون از در پسین خانه اش به قصد تفرج بیرون می آمد و از دالان کهنه می گذشت تا به قلعه متروک پا بگذارد، در رفت یا بازگشتش نخستی درنگ می کرد کنار دهانه اتاق زیرخاکی یادگار با سلام و علیکی که دیگر شنیده نمی شد، و براه می افتاد و می گذشت در کمال آرامش و وقار، مثل خود سایه اش؛ و در حالی که انگشتان تکیده و زرد شده اش از دود سیگار را پس پشت قلاب کرده بود، انگار به جست و جوی گم کرده ای میان خرابه های قدیمی گم می شد... همچنین عمو یادگار لابد به واکنش برادرش عبدوس فکر می کرد وقتی ببیند او پالان خرش را برگرده گرفته و برایش آورده است، و لابد نگران این که جواب عبدوس را چه خواهد داد، جواب خشم او را چه خواهد داد؟

سامون زیر هینگاو خورجینی که به پاهایش می پیچید، به دشواری خود را کف راه می کشید تا از یادگار واپس نماند. این دیگر باری افزوده بر خستگی و سنگینی آن روز بود. پس خرسند شد وقتی عمو یادگار را دید که از شیار راه کنار کشید، پالان را از گرده پایین گرفت و روی شیب کنار راه قرارش داد و نشست بر زمین و تکیه به پالان، نصفه سیگاری روشن کرد و به اشاره سامون را واداشت بنشیند. حالا هر دو نشسته بودند و عادی بود که سامون فکر کند به گرفتن نفس و کمی رفع خستگی نشسته اند. اما همه اش این نبود، عمو یادگار قصد داشت وقت را بگذراند تا شب فرا برسد. او نمی خواست روز روشن زیر پالان خری که نبود، پا به کلخچان بگذارد و به هر چشم و زبان پرسایی جواب بدهد. و سامون این را که دانست، بیشتر قرار گرفت و مجال یافت تا به واکنش پدرش، وقتی وارد در خانه می شدند بیندیشد: عمو یادگار زیر پالان عرق کرده بود، عبدوس پاشنه های گیوه را ورکشیده بود تا از در خانه بیرون بیاید. دمی متحیر می ماند. سپس از کنار پالان و یادگار و خورجین و سامون می گذشت، دشنامی بی مخاطب زیر دندان می شکاند و پشت به آن ها، میان



کو چه که می رفت، صدایش شنیده می شد که «لنت بر چشم بخیل، لنت بر چشم شور بخیل! چشم بخیل سنگ را هم خرد می کند، چه رسد به خرا!» و آن ها پالان و خورجین را کنار دیوار بر زمین می گذاشتند و عمو یادگار همان جا، بیخ پالان گرگی می نشست تا عذرا، مگر یک پیاله چای برایش بیاورد یا نیاورد؟

— شب شد عمو، نمی رویم؟

— چرا، چرا عمو جان، می رویم!

عمو را خواب برده بود. برخاست، آب کنار دهانش را با کف دست پاک کرد و پالان را باز بر گرده گرفت و براه افتاد. می توانستند از راه پشت، یعنی از بیراهه بروند. اما دستکند و گودال هایش مناسب خستگی پاهای زیر پالان و خورجین نبود. راه هموارتر را رفتند که به قبرستان می پیوست. آنجا باید خلوت می بود. اما نبود. شلوغ بود. چرا؟ و همه، انگار همه مردهای کلخچان از خانه ها بدر آمده بودند، یکجا جمع شده بودند و به آسمان نگاه می کردند. آن ها در آسمان چه را می جستند که حتی چشم از فراز وانی گرفتند تا به سامون و یادگار نگاه کنند؟ و در باره چه آنجور توی حرف یکدیگر می دویدند که «همین ساعت. درست همین ساعت در نقطه معینی از آسمان دیده می شود. باید آن ستاره ها، آن سه تا ستاره را میدانش حساب کنی، درست در میانگاه آن سه ستاره می توانی ببینش، حتی حرکت کردنش را می توانی ببینی. راه می رود. درست مثل ماه اصلی، اما کوچک تر، خیلی کوچک تر!»

عمو یادگار دزدانه از کنار دیوار گذشته بود و می رفت، و سامون میان جمعیتی که سایه های شان در تاریکی شب قاطی هم می شد، چشم به جست و جوی پدر می گردانید. عبدوس دیده نشد. نبود، یا بود و گم بود. اما دورتر از دیگران، پریب خلیفه چالنگ در ردای نیلی اش دیده می شد ایستاده بر فراز ستونی از دود و غبار، و با دست تیرزینش آسمان را نشانه رفته بود و با خود انگار می گفت: «دیدم! من دیدم و گذشت!»



حسن اشک‌های مادر که خاموش فرو می‌چکید بر پشت دست‌هایی که به دوخت و دوز کیسه خواب بود، همه ثقل اندوه‌زایی نبود که آن شب دل و درون خانه را انباشته بود. عبدوس هم که از خانه خاله بیگم پا بدر گذاشته بود، مثل همیشه قدم بر نمی‌داشت طرف خانه. آنچنان دقتی لازم نبود تا بتوانی در قدم‌هایش، در حالت شانه‌ها و گردنش، حسی از بلا تکلیفی و گیجی بیابی. اگر حرف سفر سامون در خانه خاله بیگم پیش نیامده بود، اگر ذهن عبدوس برانگیخته نشده بود، در چنین شبی پا چراغ می‌توانست جای آرامی باشد. اما امشب چنان نبود، برخاسته و بیرون آمده بود که برود خانه‌اش. برود خانه‌اش که چه؟ سامون می‌توانست تصور کند در ذهن پدرش چه آشوبی جریان دارد و مرد دچار چه کشمکش‌هایی است از بابت آنچه میان او با سه پسر ارشدش به توالی رخ داده است. نشده بود عبدوس بر زبان بیاورد که پسرهایش او را تنها گذاشته‌اند، اما می‌شد حسن کرد که او لحظه‌ای هم غافل از این نبوده است و بخصوص امشب می‌شد تنهایی او را چون مشت بسته‌ای که خرده شیشه‌هایی را در خود می‌فشارد، حس کرد.

— ... و رخیز... و رخیز که پسرهای رشیدت دارند می‌آیند بکشندت!

نه! این خیر نباید حقیقت می‌داشت. سامون نمی‌توانست، نمی‌خواست قبول کند که هر سه برادرش با هم هجوم بیاورند برای کشتن پدرشان، آن هم به بهانه بردن یک جفت پاپوش و یک دست رختخوابی که از اسد در خانه پدری مانده بود. در خیال سامون می‌شد پاپوش و رختخواب را دم در گذاشت تا اسد بیاید بردارد و

ببرد. این کار ساده که به دعوا و چوبکشی احتیاج نداشت. پس نباید حرف مادر را باور می‌کرد، وقتی او کوزه آب را داشت می‌گذاشت بیخ دیوار تا بعد از آن تکه‌ای از چادرشیش را که خیس شده بود، بچلانند. خبری که مادر به خانه آورده بود، می‌توانست چیزی مثل خیال و گمان باشد که از پیچیده زن‌ها، سر آب‌انبار، مایه گرفته باشد. و آن پیچیده را خاله لیلکو می‌توانست در انداخته باشد. می‌توانست هم چیزی مثل کابوس باشد، کابوسی که رنگ حوادث آن سرب‌ست و هیچ چیز نمی‌تواند مانع وقوع‌شان بشود؛ هیچ نظم و ترتیب خاصی ندارند در همان حال که بی‌نظم نیستند، و رنگ‌شان به ندرت در جاهایی تغییر می‌کند به سوی غلظت یا رقت، چون در همه حال رنگ‌ها سرب‌ست، خاکستری ملایم یا چیزی در همان حدود، مثل رنگ موهای روی شقیقه عبدوس و رنگ‌گونه‌ها و مردمک چشمانش در حالت‌های خاص؛ و مثل رنگ‌های برآمده ساعد و پشت دست‌هایش وقتی نصفه سیگاری لای انگشت‌ها می‌گرفت و خاکستر زمخت نوک آن پایین نمی‌افتاد؛ و مثل رنگ سایه ابروهای او که همچنان گرگی نشسته بود در آستانه در اتاق شاه‌نشین که ورک‌رسی بود و گره آرنج را تکیه داده بود بر آینه زانو و دست پهن و بزرگش آویزان بود و ته سیگار اشتهو میان دو انگشتش جان می‌کند و به دشواری دود می‌کرد. که نگاه مرد هم به رنگ خاکستر درآمده بود، بعد از آن که عذرا خبر را به خانه آورده بود و پدر دچار باور و ناباوری می‌خواست خود را همچنان نگه بدارد بی‌آن که از تک و تا بیفتد. و آن نگاه خاکستری دم غروب روی حرکت آرام عذرا سیر می‌کرد تا او را از پله‌های ایوان بالا بفرستد و سپس در خود بماند و مادر را در خیال خود ببرد کنار کرسی بنشاند تا او سردوش‌های نم‌برداشته‌اش را خشک کند که... نشاند. اما سکوت آن بیگانه روز چه دل می‌زد، درست مثل قلب پسرکی که از آن پس هم نتوانست رنگ رخ خود را به یاد بیاورد در آن لحظه‌ای که خیره مانده بود به نیم‌رخ پدر و می‌خواست باز تاب نحسی‌خبر را در حالت و در سکون او بخواند که عبدوس سر را اریب کرد و به سامون نگریست بی‌آن که ته سیگارش را به لب ببرد؛ و همان گرگی نشستنش گمان پسرک را برانگیخت که او مهبای دعواست و جز این هیچ

چاره‌ای ندارد. و سامون اکنون می‌دید و حس می‌کرد خانه در سرمای خفه‌ای فرو رفته است و بچه‌های کوچک تر هم واگیر هول و سرمادست از درس و مشق کشیده‌اند و انگار کم‌کم در یافته‌اند آنچه را که باید رخ بدهد. و لابد قلب‌هاشان به ضربان درآمده و چشم‌هاشان مبهوت مانده است به سایه‌های اتاقی که لامپایش هنوز روشن نشده، و عذرا هم ملتفت تاریکی نیست و ملتفت هیچ چیز نیست و از لرزه‌ای که فقط ناشی از سرما نیست، دست‌ها را تا بیخ شانه‌ها زیر لحاف کرسی فرو برده، آرواره‌ها را برهم چسبانیده بی آن که روی نهالیچه بنشیند، و شاید به کف مجتمعه روی کرسی خیره مانده است و نه انگار زبان و لبان اوست که با یک خروار زهر و کینه می‌گوید «عاقبت هم سه نفری می‌ریزند سرت و می‌کشندت، امروز نه، روز دیگر!»

عبدوس بیزار از شنیدن صدای مادر، روی می‌گرداند و ته‌سیگارش را می‌تکاند نوی حیاط و آماده می‌شود که برخیزد. اما سامون می‌ماند تا پدر پاشنه‌ها را هم ورکشد، و بعد از آن است که سامون باد می‌شود و به کوچه می‌پیچد و در جامی ایستد و نگاه می‌کند به کوچه‌خاکستری و خلوت و رعب‌آور، و چون هنوز گله‌ها به کلخچان درون نیامده‌اند از یابان زمستانه، پس هیچ کس در کوچه دیده نمی‌شود و اگر مردی از خانه بیرون آمده باشد، کشیده بیرون ده به پیشواز گوسفندها. و سامون می‌اندیشد اگر برادر هایش در همین لحظه هجوم بیاورند، هیچ مردی در کوچه نخواهد بود تا به میانجی پا پیش بگذارد، و... چه خواهد شد؟ و آن چه جور دعوایی خواهد شد که سه نفر یکجا هجوم بیاورند سر یک نفر؟ آن هم سه جوان به مردی که دیگر نفس جوانی ندارد از پس پایان پنجمین دهه عمر خود، گیرم هنوز چالاکی‌اش را حفظ کرده باشد، اما مگر می‌تواند قدرت در گرفتن با سه جوان خروشان و پر شده از کینه و خشم را داشته باشد؟

— ای بسوزی لیلکو!

سالیان بعد، سامون به یاد می‌آورد که خیس عرق شده بوده در آن کابوس سرد و خاکستری وقتی از یاد می‌گذرانیده که آن سومین باری بود که برادر هایش به خانه

یورش می آوردند، آن هم درست در فصل زمستان و دم غروب، در روزهایی که آسمان مثل برزخ بود، و خورشید گم بود در پس لابه های خاکستری ابرهایی که شاید در جاهایی باریده باشند، اما در کلخچان نمی باریدند. و نخستین یورش به دو سه سال پیش از آن برمی گشت درخانه نظر محمد ساربان ها که سرانجام عبدوس آن را از بهادر حاج کلو خریده بود با هزار خم و چم بابت رهن و گرو بودن ملکی که صاحبش مرده بود. عمویادگار در خانه بود که رضی هجوم آورد، کله بیللی به دست، پا برهنه و یقه دریده هردوت کشان تن به درخانه کوفت، زنجیر پشت در گسست و فروتپید به حیاط و سکندری رفت طرف گودال، به زانو درآمد و مثل فخر راست شد با چشم و چهره ای وادریده و دهانی گشاده و دندان هایی که بارنگ کف گوشه های لب هایکی شده بود. آن سال، مثل زمینه سازی نخستین تعرض فرزندان بر پدر، نبی از خانه قهر بود و شنیده می شد که شب ها در خانه مادر زن رضی می خوابد. اما اسد و عمو یادگار بودند و اگر نبودند و به میانجی نیچییده بودند، چه بسا کاسه بیللی که رضی فرود آورده بود می گرفت به سر یا شانه عبدوس که دست به هیچ دست ابزاری نبرده بود برای مقابله با یورش بزرگ ترین فرزندش. او فقط از پشت کنده تختکشی برخاسته و بیرون آمده بود. به لب گودال که رسید هنوز ریزه لته های دم گزن از بال پیراهنش تکانده می شد پایین می شد دید که پاهایش می لرزد. می توانسته بود گزن یا مشته ای با خود بردارد، اما برنداشته بود و به خیر گذشت، مخصوصاً که اسد و عمو یادگار توانستند میج و کتف های رضی را بگیرند و بیل را از او بستانند. اما آن اتفاقی که نباید می افتاد یا اتفاقی که سرانجام باید می افتاد، رخ داد. چون به طرفه العینی در کلخچان پیچید که عبدوس استاد آبا را پسرهایش زده اند، و همان دم سامون از پشت پلک های بسته اش دید که از روی سینه جلیقه پدرش، درست بالای دهانه جیب، یک قلب خون بیرون جوشید و عمو یادگار رفت طرف برادرش، زیر بازوی او را گرفت و بردش طرف در اتاقی که مثل گور تاریک بود و کنده های تختکشی را هم آنجا کار گذاشته بودند. عذرا هنوز از پی آب شامگاهی بازنگشته بود تا لامپا را گیرا کند، و دمی دیگر که باز می گشت می دید که مردش آنجا، بیخ

دیوار، سرلک نشسته و چشم‌هایش مثل زُمرد می‌درخشد.

— همه دعواها سر این چار تا خشتِ خراب این وامانده است!

بود هم، خانه نظر محمدها. رضی مدعی بود که بیشترین پول خانه از قبل زحمتکشی او فراهم آمده و پرداخته شده است، و حالا که زن ستانده نمی‌تواند و نمی‌خواهد عروس تازه، «دختر مردم» را ببرد در خرابه‌های قلعه‌های پر آل و جن بنشانند. اما فقط رضی مدعی نبود، عذرا هم داعیه داشت که پول خانه، هم پول گو سفندها از برکت فروش ته‌مانده سهم الارث او خرید شده است. در همان گیر و دار، پایه شغل کدخدایی عبدوس از طرف بهادر حاج کلو محکم شد و دعوا به این شرط فیصله یافت که رضی فصلی دیگر که به کار می‌رود، در بازگشت پاره‌ای از مانده قیمت را بپردازد و پاییزش بیاید خانه را تصرف کند و مدتی را هم که او در سفر است تازه عروسش بیاید در یکی از اتاق‌های نشیمن سکنا بگیرد. چندی نگذشت که خود بهادر، عبدوس را سوار جیب جنگی آمریکایی برد به شهر و حکم رسمی کدخدایی او را از فرمانداری گرفت داد به دستش. و عبدوس استاد ابا - به رغم نارضایی چالنگ‌ها - کدخدای کلخچان شد تا کم‌کم ضرغام چالنگ هم به زبان بیاورد که «خوب... بگذار باشد. از جهاتی به درد این کار می‌خورد. باهوش است و سر و زبان دارد.» و این خلاف تصویری بود که به زبان نمی‌آمده، اما پنهانی وجود داشت که عاقبت چالنگ‌ها شرّ این کدخدایی را می‌ریزند به عبدوس، که شر ریخته شد، اما نه از سوی چالنگ‌ها، بلکه از طرف رعیت - آدم‌هایی که با کار و نان حاج کلو بزرگ شده بودند؛ گوشون‌ها. و در شروع کار تازه، حرمت عبدوس که بنا بود یکی از معتمدین کلخچان باشد، شکسته شد. پیش از عید نوروز و درست بیست و نه روز گذشته از آن غروب هنگامی که رضی بیل به سر عبدوس کشیده بود، کدخدای تازه به ضرب چوب دشتبان بهادر که از گوشون‌ها بود، به زانو در آمد و در کلخچان صدا کرد که کدخدا عبدوس را با چوب زدند! و همه اهل خانه ریختند به کوجه تا بدوند سر آ بگیر که گفته می‌شد دعوا آنجا در گرفته بوده. اما در حقیقت دعوایی درنگرفته بود. عبدوس، غافلگیر، دو ضربه چوب را در گاوگم غروب وا گرفته بود

و تا به خود بیاید مظفر گوشون، دشتبان تازه حاج کلوها مثل باد دور شده و از دیدرس گریخته بود.

هوا دیگر تاریک شده بود که عبدوس با سر و کاکل خونین رسید در خانه و پیش از دیگران رضی سر رسید، دست بدر کرد و دوید به انباری و با همان کله بیل بیرون شتافت تا بتازد طرف آبگیر، که عبدوس مانع شد و گفت بیل را از دست او بگیرند. گرفتند، و عمویادگار مردم را واپس راند و در را بست و زنجیر را به زلفی پشت در گیر داد. بعد از آن عبدوس یکسر کشید توی اتاق و نشست بیخ دیوار و سر و کاکلش را وانهاد به دست‌های عذراکه با آب‌گرم و چارقدی تاخورد و آب‌نندیده پیش آمده بود و با خود می‌غرید که «حالا دیگر سرخی مال‌ها هم ریش و سپیل دار شده‌اند!» و بعد که سر و کاکل را بست، رفت برای آتش انداختن سماور، و سامون شنید که مادرش باز هم واقعه را ربط داد به بهادر و گفت «همه جا خوب پسر حاج کلو را می‌خوری!»

— «هر چه نباشد مردم تعصب ناموس‌شان را دارند. گیرم سال‌ها بگذرد.»

این حرف مردم بود و مثل همیشه گنگ و چندپهلوی بود، بخصوص عمر سامون قد نمی‌داد چیزی از آن به یاد بیاورد. نمی‌توانست هم درباره اینکه پدرش چه وقت و چرا و چگونه بالا سر کدام زن یا دختر که وابسته مظفر گوشون باشد، رفته و کار به کجا کشیده بوده، از این و آن پرس و جو کند. چنین پرس و جویی ساده نبود، آن هم از طرف پسری درباره پدر خودش. اینقدر می‌دانست که مظفر گوشون خواهر ندارد، مادرش هم که چشم و چهره‌ای نداشت. پس عبدوس در شبروی‌های خودش چه کسی از بستگان مظفر را بی حرمت کرده بوده؟ خیال سامون می‌رفت سوی زنی گنگ و ناشناس و کشیده می‌شد جانب این که مظفر، پس از بازگشت از سربازی - که گفته می‌شد در آذربایجان بوده و با پیشه‌وری‌ها جنگیده - می‌خواهد آدمی مغایر در کلخچان باشد، یا اینکه می‌خواهد تفاوت خود را، آنچه را از اجباری و جنگ با خود آورده، در میان دیگر مردمان حفظ کند و از آن بهانه و سبب بسازد برای پینرست و باز کردن جایی برای خود در دستگاه حاج کلوها که حس می‌کرد در

تعارضات شان با چالنگ‌ها به آدم‌هایی مثل او نیاز دارند. مظفر در بازگشت از جنگ، قدم‌های جسورانه‌ای هم برداشته بود تا نشان دهد آدمی مثل دیگران نیست. یکی از آن کارها این بود که زنش را با زور و ایجاب ستانده بود. آن واقعه در یاد سامون مانده بود، و در کلخچان کسی نبود که نداند مظفر گوشون، دختر کر بلایی مناد را که مردی اهل کتاب و بحث و فحص بود، غروب هنگام یک روز پاییزی میان کوچه بغل گرفته و او را بوسیده است؛ دقیق به این تیت که نام خود را روی او بگذارد، هم به این قصد که به پدر دختر بفهماند ناچار است دخترش را به مظفر - فقط به مظفر - بدهد؛ و این کار انجام شده بود. گیرم شنیده می‌شد که از لحظه شروع زندگی مظفر با زنش، پدر پا به خانه دخترش نگذاشته است. اما مظفر گوشون بیش از آن که تصور شود ساکت و کم حرف بود که بشود چیزی در این باره از او شنید. بعد از آن هم چنین بود. به نظر می‌رسید کلمات معدودی در حافظه دارد. چون وقتی دعواها و ایلجارکشی‌ها شروع شد هم، کمتر شنیده می‌شد که مظفر دشنام بدهد. به جایش تیز و بز بود و با این که ریزجته و استخوانی بود، از هر مهلکه‌ای زنده و زنده بیرون می‌آمد و شهره بود که در فرصتی که دیگری می‌تواند یک بار دور خود بچرخد، مظفر دو تا سه دور می‌تواند بنابد، ضربه را بزند و بگریزد. همچنین شهره بود که مظفر کسی است که اولین ضربه را می‌زند تا مجال حریت را از او بگیرد، و گفته می‌شد که در جنگ با فرقه‌ای‌ها چون زیاد آدم کشته، ترس از خون در او ریخته. چه بسا بهادر حاج کلو هم، در آستانه بالا گرفتن درگیری‌ها، به همان سبب نترسی مظفر دست او را بند دشتبانی کلخچان کرده تا دیر نشده جزو ابواب جمعی و یکی از جو بکش‌های خودش در بیاید. و به این قصد هر جور می‌شده دشتبانی مظفر را به چالنگ‌ها هم تحمیل کرده بود، چنانچه کدخدایی عبدوس را.

نرم نرم و با کنجکاوای مداوم خود، سامون فهمید که عبدوس نه فقط این را می‌دانست، بلکه از ته و توی دشتبان شدن مظفر سر باز خیر داشت که او به بهای خرد کردن استخوان‌های سید ابوالهفت که پیشکیرد و گمارده چالنگ‌ها بود، جوان‌ترین دشتبان کلخچان شده بود.



بعد از آن شب، چندی بعد از آن که خیری برای دیدن پسرهایی که حالا زندار و زرخوا شده بودند. به کلخچان آمد، برای سامون نقل کرد که ... البت مظفر تنها نبود که ابوالهفت دشتبان را از پا درآورد، بلکه تمام ایلجار گوشون‌ها بود که آن مرد غریب و بی‌رحم را کوبید، خانه‌نشین کرد تا دق مرگ بشود، و این کار جوری درهم پیچانده شد که چیزی از آن میان روی روز نیفتاد، مگر همان ناکار شدن ابوالهفت دشتبان که ضرغام چالنگک زن و بچه‌های او را واداشت به عریضه‌نویسی و شکایت از بهادر حاج کلو در جای حامی گوشون‌ها و محرک جرم و دشمنی قدیمی با ابوالهفت. اما شکایت به جایی نرسید، چون آن سال که تازه بهادر یک جیب جنگی خریده بود و کار و بارش بالاگرفته بود، در شهر و اداره جاتش هم خطش را می‌خواندند و حرفش در رو داشت پیش رئیس - رؤسا که همه‌شان زیر دین دست و دل‌بازی او بودند. چون همیشه سفره بهادر پهن بود و در خانه‌اش به روی همه باز بود تا هر که بیاید و برود. او یک باغ هم در دامنه خریده بود برای مهمانی‌ها و خوشگذرانی‌های ایام تعطیل. همان دم و دستگاه بهادر در هر سوی ولایت بود که خواهرزاده‌اش حسین خان ارباب را به شبهه و تقلید واداشته بود، اما چون بیخ و بنه‌ای نداشت و کارش را هم بلد نبود، بلندپروازی‌هایش نفله‌اش کرد. هر چه بود که گو - واگروی می‌شد که زمینگیر شدن ابوالهفت و دق مرگ شدنش مثل اینکه روی دل چالنگک‌ها مانده، نه از این بابت که دل‌شان برای آن مرد غریب و قسی‌القلب می‌سوخت، بلکه از این بابت که در این جدال با حاج کلوها، باز هم شکست خورده بودند. مخصوصاً وقتی دیدند عریضه‌نویسی‌ها و شکایت‌ها به جایی نرسید، بیشتر از پیش کینه‌ها را تلنبار کرد در دل آن‌ها که دماغ‌شان سوخته و جلو چشم دیگران بی‌سکه شده بودند. دیگر همه کلخچان این را می‌دانستند که دُم‌ل بدخواهی چالنگک‌ها و حاج کلوها دارد رسیده می‌شود و منتظر بودند که روزی سرش باز بشود و آن همه چرک و کثافتی که نسل اندر نسل روی هم تلنبار شده بود، بیرون بریزد. البت در تیره دعوا و خرد شدن استخوان‌های ابوالهفت، کج خلقی و بددهنی و ظلمگی خود ابوالهفت هم بود که زمینه را مهیا کرده و بهانه را داده بود دست هرکسی که

می توانست از کار و کردارهای او تقاضا بگیرد. آن مرد غریب تا جایی که توانست بود مردم را آزار داده بود، جوان‌ها را کوچکی جو کرده بود و دست و پای حشم مردم را به بهانه چریدن میان دشت قرق شکسته بود. فی الواقع ابوالهفت با آن چوب دشتبانی‌اش جورری با رعیت مردم رفتار کرده بود که حتی وقت زمینگیر شدنش دلی یافت نمی‌شد که به حالش بسوزد. چون مردم ظلم را فراموش نمی‌کنند، و نمی‌توانستند فراموش کنند که تا ابوالهفت سرپا بود و چوبش را سر دست داشت، خرد و کلان کلخچان از او چشم می‌زدند و کسی یافت نمی‌شد که زخم ابوالهفت به دلش نباشد. آدم افتاده را دشمنانش هم دل به حالش می‌سوزانند، چه رسد به رعیت مردم که دنبال بهانه‌ای می‌گردند تا به کسی ترحم کنند و از سر تقصیراتش بگذرند. حال و روز ابوالهفت هم اینجور بود، اما همگی عقیده داشتند و هنوز هم عقیده دارند که آن مرد غریب و نوکریاب، حقیقتاً شقی و بدذات بود.

پایان آن شب، وقتی سامون پلک‌ها را برهم می‌فشرد تا مگر بتواند از کابوس گمان‌هایش وارهد و به خواب رود و نمی‌توانست، صدای خسته و اندوه‌زده‌ای را از آن سوی کرسی شنید که انگار با خود می‌گفت «پیری... گرگ که پیر می‌شود، شغال در کونش زوزه می‌کشد.» و صدای عذرا از کناره دیگر کرسی شنیده شد که «باکی حرف می‌زنی عبدوس؟ آبی، چایی می‌خواهی؟»

— نه... نه... بگیر بخواب. این چوب‌ها پیشمزد کدخدایی من بود!

— خیر حاج کلوها هم برای ما شرّ است.

— چه می‌توانم بکنم؟ در این ده وامانده مگر چندتا بهادر و چندتا ضرغام

هست؟

— مظفر که از چالنگ‌ها نبود!

— می‌دانم. فقط این را نمی‌دانم که این چوب‌ها را از کجا و از دست چه کسی

می‌خورم!

— وقتی پسرهای خودت رویت دست بدرمی‌کنند، چه توقعی از غیر و غریبه

داری که حرمتت را نگه دارند؟

— پیری... گرگ که پیر می شود شغال در کونش زوزه می کشد!

مجمعه روی کرسی بود، فیتله چراغ لامپا پایین کشیده شده بود و بوی نفت توی فضا بود. سامون فشار پلک ها را کم کرد و به حال خود گذاشتشان. آیا باید باور می کرد که عبدوس به همین زودی پیر شده است؟ نه... نه... او و بچه های دیگر هنوز خیلی ریزه پیزه بودند. حالا هم فکر اینکه جواب سرزنش همشاگردی هایش در مدرسه را چه خواهد داد، یکی از آن سوزن هایی بود که چشم هایش را می سوزاند. آنچه روی همه چیز را می پوشاند و سوسه این اندیشه بود که چرا نمی گذاشتند آن ها زندگی کنند؛ نه در شهر و نه در کلخچان. شاید شب به نیمه رسیده بود که یکی از گوشون ها، همان دده کلو، زنجیر در خانه را زد و پیغام آورد که بهادر ارباب خبر را شبانه شنیده، از شهر به کلخچان آمده و راه براه خواسته که عبدوس کفش و کلاه کند و برود خانه اربابی. دده کلو از بابت مظفر به عذرا چیزی نگفت، اما لحش خبر می داد که بهادر یکی راهم دنبال مظفر راهی کرده و بنا دارد شبانه کدورت میان کدخدا و دشتبان را از بین ببرد. این خبر بدآیندی نبود که سامون می شنید، اما حس می کرد چیزی بغرنج و ناگشودنی همچنان ته ذهنش گیر کرده است. گرم شبانه آشتی می شد یا نمی شد، سامون برای فردای مدرسه چیزی نداشت بگوید جز همین که بگوید «گرگ که پیر می شود...»

وقتی عبدوس از خانه بیرون رفت و صدای برهم خوردن در فرو خوابید، عذرا پای کرسی نشست و زیر لب غرید که «از یک طرف خوب می کشند سر پدرشان و از یک طرف شبانه می زنند به راه، می روند شهر و خبر کتک خوردن او را به گوش بهادر می رسانند که راه بیفتند بیاید غائله را ختم کند!» به گمان سامون که دانسته نبود بیدار است، اینجور می آمد که رضی راه افتاده رفته شهر تا بهادر ارباب را خبر کند، اما فردای روز آشکار شد که نبی رفته بوده، و دانسته شد که رضی مخصوصاً او را راهی شهر کرده بوده تا شبانه سر براه نیندازد. گویا قهر نبی از خانه و شنیدن خبر خوب خوردن پدرش در نبود او، برایش گران تمام شده بوده، خواسته خوب بردارد و بیفتد در کوچه های کلخچان به داوخواهی، اما رضی مانع شده و قانعش

کرده که اول برود با بهادر ارباب، کسی که مظفر را به دشتبانی گماشته، اتمام حجّت کند و گفته بوده «چوب همیشه کنج خانه هست!»

سامون نمی دانست برادرهایش دربارهٔ ایلجار گوشون‌ها چه فکر کرده‌اند؛ اما خود او باحسی از رُعب به آن‌ها می‌اندیشید. آن تیره از مردم کلخچان همگی دست در کار و در سفرهٔ بهادر داشتند. از گدگی در خانه تا مباشرت املاک و محصول، کار بهادر در دست آن‌ها بود. حالا هم که مظفر سرباز، شده بود نیش درفش تیرهٔ گوشون. بگیرم دعوی گسترده‌ای درمی‌گرفت بین آن‌ها و گوشون‌ها. عبدوس جز نبی و رضی چه کسی را داشت که به هواخواهی‌اش چوب بردارند؟ دیگر اینکه یاد درهم کوبیده شدن ابوالهفت دشتبان به ضرب چوب گوشون‌ها هنوز فراموش نشده بود. و عمق را که می‌نگریستی درمی‌یافتی که در نهایت استاد آباها هم کمتر از ابوالهفت‌ها غریب کلخچان نیستند. پس در گمان کودکانهٔ سامون آشتی و رفع کدورت بین آن‌ها و مردی که بر اثر آدمکشی‌ترین خون از او ریخته بود، معقول‌ترین کار بود. حال او می‌بایست بیدار بماند تا پدرش به خانه بازگردد. بیدار می‌ماند. چه بسا این واقعه باعث شده باشد رضی و نبی هم به خانه برگردند. البته رضی می‌رفت خانهٔ خودش، اما نبی لابد در خانه می‌ماند. مخصوصاً که عیدنوروز در پیش بود و عید همیشه بهانهٔ خوبی بود برای برطرف شدن کدورت‌ها و رسیدن به آشتی. عید که نزدیک می‌شد، خیری پیدایش می‌شد و اگر سال و ماه بد نبود، عمه خورشید هم چادر چاقچور می‌کرد و راه می‌افتاد رو به خانهٔ برادرش عبدوس. اما تا سامون به یاد می‌آورد، پیش نیامده بود که عیدی را همگی دور هم به خوبی و خوشی گذرانیده باشند. چیزی مثل نفرین انگار بر خانواده روا شده بود و سایهٔ آن بیش از همه دل سامون را سیاه می‌کرد که نمی‌خواست بداند آن همه بدخواهی، خشم و نفرت از چه و کجا حاصل شده است. به دنیا می‌آیی، زبان باز می‌کنی، می‌بینی و خود را باز می‌یابی میان انبوهی از تناقضات نفرت‌انگیز که خود هیچ نقشی در پیدایش یا در چگونگی آن‌ها نداشته‌ای! فردا سامون باید در گوش اکبر باراندازها بگوید «خوش به حال تو که پدر نداری تا مجبور باشی ببینی کنکش زده‌اند و نگران باشی که باز هم

ممکن است او را بزنند. خوش به حال تو که برادرهایی نداری تا نگران باشی که هر روز ممکن است بریزند سر پدرت تا شاید او را بکشند. خوش به حال تو اکبر، که شب‌هایی دغدغه سر روی بالش می‌گذاری. من همیشه نگرانم، نگران اتفاق بدی که می‌تواند بیفتد. اتفاق‌هایی که خبر نمی‌کنند. تو نمی‌ترسی؟ تو نگران نیستی که چه اتفاقی ممکن است برایت بیفتد؟»

اکبر می‌گوید دیگر چه اتفاقی ممکن است برای من بیفتد؟ پدر هر کسی که دوبار نمی‌میرد! یک بار می‌میرد. مادر هم یک بار می‌افتد به کلفتی - فرمانبری و نان پختن؛ و عموی هر کس یک بار به آدم حالی می‌کند که پسرش نیستی، که پسر برادری هستی که آن برادر دیگر زنده نیست. دیگر چه اتفاقی می‌تواند بیفتد؟ نمره پایین تر از نمره صفر که نداریم، داریم؟ برای من که نمره‌هایم همه صفر است دیگر چه اتفاقی می‌تواند بیفتد؟

— خوشا به حال تو. می‌دانی من به چه چیزهایی فکر می‌کنم؟ به اینکه خیلی باید غصه بخورم، خیلی. فکرش را بکن. پدر آدم می‌میرد، مادرش می‌میرد، برادرهایش که بزرگ تر از او بند می‌میرند، پیش از او می‌میرند؛ و او باید غصه بخورد. باید بابت همه این‌ها غصه بخورد. برای هر کدام‌شان، پیش از آن که بمیرند ممکن است هزار اتفاق بیفتد. هر کدام از آن اتفاقات آدم را تکان می‌دهد. و برای کوچک‌ترها... من از همین حالا غم و غصه برادرها و خواهر کوچکم را دارم. نمی‌دانم برای هر کدام از آن‌ها چه اتفاقی در پیش است. من دلواپس اکبر، من خیلی دلواپس و نگرانم. از بس همه‌شان را دوست دارم، گاهی دلم می‌خواهد، یعنی آرزو می‌کنم کاش هیچ کس را نمی‌داشتم. یا... کاش خودم نبودم. دلم می‌سوزد. دلم برای همه می‌سوزد. چرا این‌جورم؟ چرا؟ مادرم همیشه گریه می‌کند. قرآن که می‌خواند گریه می‌کند. روی سجاده که هست، بعد از نماز گریه می‌کند. آخر شب‌ها گریه می‌کند. همیشه خاموش گریه می‌کند، یک‌جوری که ما نفهمیم. اما من می‌فهمم. چون وقت‌هایی که او خیال می‌کند خواب هستم، بیدارم. چرا او این همه گریه می‌کند؟ مادر توچی، او هم گریه می‌کند؟... اکبر، اکبر... هیچ فکر کرده‌ای اگر آدم بزند به کوه و دشت و

بیابان، برود و برود و برود... چه می‌شود؟ تابستان‌ها که گرگ‌ها نیستند تا آدم را بخورند. تو هیچ وقت دلت نخواسته بزنی به کوه و دشت و بیابان و بروی و بروی و بروی... تا برسی کنار نهر آبی که درختی قدیمی روی آن سایه انداخته و نسیم ملایمی برگ‌هایش را می‌جنباند. تو زیر آن سایه‌دراز بکشی و بشنوی که دو تا کبوتر نشسته روی شاخه دارند در باره تو صحبت می‌کنند؛ ها... هیچ وقت فکر این را کرده‌ای؟ دو تا کبوتر!

— ای خواهر تو می‌دانی جوانی که پای این بیدمجنون خوابیده کیست؟

— نه، ای خواهر. تو می‌دانی!؟

— من می‌دانم. تمام سرنوشت او روی پیشانی‌ش نوشته شده.

— پس برایم بگو! حتماً سرنوشت او قصه شیرینی باید باشد.

— اسبش را می‌بینی؟ آن اسب سید را؟

— کدام اسب؟ من اسبی نمی‌بینم!

— چرا، خوب اگر نگاه کنی می‌بینی. یال‌هایش، گوش‌هایش، دم بلند و زیبایش.

رنگش، رنگش سید است. اما به مهتابی می‌زند. مثل رؤیاست، اگر دقیق بشوی خواهی دید.

— من هنوز خیلی کوچک هستم خواهر؛ اینست که نمی‌توانم آنچه را تو می‌بینی ببینم. خودش را می‌بینم، اما اسبش را نمی‌بینم. خودش هم پسرکی ست، نه جوان... آنجور که تو

می‌بینی. توره‌ای علف‌کنارش می‌بینم، ها؟ درست می‌بینم؟

— نه، آن خورجین اسبش است. پسرکی شاید باشد، اما آنچه از او در اینجا، پای

درخت خوابیده رؤیای جوانی اوست. خط عارض و پشت لبش سبز شده. زلف‌های قمچی و پریچ و تاب دارد که غبار راه بر آن‌ها نشسته. او از راه دور آمده، از جایی که خود نمی‌داند کجاست. خسته است. تشنه بوده، آب نوشیده و به خواب رفته.

— پس حرف‌های ما را نمی‌شنود؟

— چطور نمی‌شنود؟ او حتی ما را می‌بیند.

— چطور می‌تواند؟ چطور می‌بیند؟

— در خوابش، در خیالش، ما در رؤیای او هستیم.

— صدای ما را هم می‌شنود؟

— شاید، شاید هم نشنود!

— پس بگو، قصه‌اش را برایم بگو!

— او در نوجوانیش دختری را دوست دارد که گمان می‌کند مرده است، و نمی‌داند که آن دختر خواهر میانی ما است و در چاه امانی اسیر دست آن دیو جمنده است.

— پس به چه قصدی راه افتاده رو به کوه و دشت و بیابان؟

— گذشته‌ای دارد. عشقی که گم شده است. دنبال چیزی می‌گردد که خودش نمی‌داند چیست؟ بی‌قرار است، در قالب خود نمی‌گنجد. روحش از قالب ظفر است. تاب خودش را نمی‌آورد. دنیا را دوست دارد، اما آن را نمی‌شناسد. عاشق دانستن است، اما راهش را بلد نیست. رنج بسیار می‌کشد، رنج بسیار باید بکشد. همزادی دارد او، همزادی که دیو است، همزادی که فرشته است. چندی‌ست میانشان جدایی افتاده. خودش ملنفت نیست، اما دنبال همزادش می‌گردد. همزادی که دیو است، همزادی که فرشته است. همان که خواهر میانی ما و عشق او را در دام خود اسیر کرده است. او در رنج است. به جای همهٔ عالم رنج می‌برد. سری پرشور و قلبی پرمهر دارد، اینست که رنج بسیار باید ببرد. رنج بسیار.

— هی‌هی! دختر مگس را کیش کن!

— می‌شنوی خواهر؟ صدای آن دیو، آن جمنده را می‌شنوی؟ صدای ته چاه که در کاسه

سر این جوان طنین می‌اندازد؟

— نه خواهر، خوب نمی‌شنوم.

— اگر بخواهی خوب بشنوی، می‌توانیم با رویای این جوان سفر کنیم به لب حلقهٔ چاه

امانی. یک دم چشم‌هایت را ببند، ما با خیال او پرواز می‌کنیم. آن چاه را که می‌شناسی؟  
— لاله! مادر چاه است. در پلک برهم‌زدنی آنجا می‌رسیم؛ آنجا می‌رسیم.

نه روز بود و نه شب بود، نه آفتاب بود و نه نبود، نه زمین بود و نه نبود، و نه باد بود و نه... دو کبوتر سپید لب حلقه چاه امانی بر دو خاربن نشسته بودند و به درون چاه گردن می کشیدند. آن سوی دهانه چاه، برابر دو کبوتر، دو چشم، چشمانی که زندگانی گمشده‌ای در مردمک‌هایش دل دل می زد، به اعماق چاه می نگریست و می شنوید دنباله گفت و گویی را که آن دو خواهر با یکدیگر داشتند.

... آنجا... زیرزمین، یک قصر است. قصری با هفت طبقه. آنجا نهر زلال آب در باغ‌هایش روان است. هفتاد خدمتکار روز و شب مشغول آب و جاروی کوی و خیابان‌های باغ‌ها و راهروهای قصرهایند. خدمتکارهایی که آدمیزاد هستند و نیستند، که پرزادند و همه‌شان زیر دست قمری دندان خدمت می‌کنند. غولی که همه از او تمکین می‌کنند در طبقه هفتم است. غول چله به چله می‌خوابد، یعنی چهل روز به چهل روز. چهل روز خواب است و چهل روز بیدار. وقتی خواب است، باید سرش روی زانوی دختری باشد، دختری که با یک بادبزن سبک و هفت رنگ او را باد می‌زند. تا دیو خواب است دختر باید بیدار باشد، پلک هم نباید بزند. کنار هر در ورودی دو دیو زاد نگهبانی می‌دهند و مراقب دختر هستند که خطایی مرتکب نشود. در قصه‌ها آمده که هیچکس، هنوز نتوانسته روی دیو زادا را ببیند، مبادا که بتواند بشناسدشان. چله‌ای که نوبت خواهر میانی ما است تا سر دیو را روی زانویش داشته باشد و او را باد بزند، وقتی من می‌آیم و می‌نشینم لب چاه، خود به خود یک قطره خون از گلویم، از نوکم می‌چکد ته چاه. این قطره خون می‌افتد روی گونه غول و خواهرمان ملتفت می‌شود که من به دیدنش آمده‌ام. چون غول خیال می‌کند مگس نشسته روی گونه‌اش، و همچنان که خرناسه می‌کشد، می‌غزد که «دختر مگس را کیش کن!» بعد از آن خواهر آه می‌کشد، آه او دود می‌شود و از چاه بالا می‌آید و من ملتفت می‌شوم که باید پر بکشم و بروم...

— شنیدم خواهر، صدایش را شنیدم که گفت دختر، مگس را کیش کن!

— پس می‌بینی، تا یک لحظه دیگر شاخه‌ای دود را می‌بینی که از دل چاه بیرون می‌آید. همان نشانه آه خواهر است.



- می بینم، دیدم... و گوش بده!

- دختر، مگس را کیش کن!

- دختر، مگس را کیش کن!

- شنیدی؟ دوبار دیگر هم گفت؛ من شنیدم، تو نشنیدی؟!

- چرا، من هم شنیدم.

- برای چه؟ نکند من هم یک قطره خون...

- نه، تو نه! آن چشم‌ها، می بینی شان؟ آن‌ها، آن چشم‌ها دو قطره خون گریسته‌اند.

برخاست؛ ناگهان برخاست.

نه باد بود و نه خاک بود و نه آفتاب بود و نه نبود. کنار دستش نهر زلال آب بود  
بارقص شاخه‌های پربرگ درختی بر آن، که نمی شناخت. می توانست دست در آب  
زند و روی و موی بشوید؛ و دست در آب زد. اما آب نبود، سراب بود. پس آنجا  
وادی الهاک بود و آن جوانک مبهوت ایستاده بود به تماشای سرزمینی که نمی شناخت،  
و در اندیشه راهی که نمی شناخت.

- تو چه می‌گویی خواهر؛ او چه خواهد کرد؟

- موی اسب را بر آتش خواهد گذاشت.

- آتش؟ آتش را چه جور فراهم می‌کند؟

- چشم‌هایش، با شعله چشم‌هایش. او هنوز به خودش واقف نشده. آن بوته خار که زیر

نگاهش آتش بگیرد، به او خواهد شناساند یک جزء از وجود خودش را.

- آتش گرفت خواهر. خار آتش گرفت!

- جالا او موی اسب را بر آتش می‌گذارد؛ می بینی؟ بر آتش گذاشت!

- غبار برخاست خواهر، غبار در ابرها.

- ابرها اسب می‌شوند، می بینم. تو هم می بینی؟

- می بینم. یک اسب سفید. اسبی که پرواز می‌کند. بال دارد، اسب بالدار!

- این یک اسب قدیمی ست. خیلی قدیمی. مثل ابر، به همان سبکی پایین می آید.  
حالا بیستش؛ مثل یک کبوتر سفید است.

- چه بال‌هایی! چه ساق‌هایی!

- خم پشتش، و قوس کیل‌هایش... و گوش‌هایش چنان کوچک و زیبا. همه اسب‌ها  
انگار برای این از مادر زاییده‌اند که بشوند مثل این یکی. هیچ چیز کم ندارد. کامل، کامل. به  
چشم‌هایش که دقیق بشوی ملتفت می‌شوی که نگاهش از نگاه ما کبوترها هم به آدمیزاد  
زدیک‌تر است. خوب توجه کن؛ او با چشم‌هایش دارد با جوانک حرف می‌زند.

- می‌بینم! خم پشتش را پایین آورد تا جوانک بتواند سوارش شود. حالا دیگر...

- برخاست، کند و به هوا برخاست تا سوارش را ببرد سوی آب و آبادانی. مثل خواب

است، خوابی پردلهره با پایانی خوش.

- شاید هم مثل یک افسانه؟

- شاید هم؛ خواب یا افسانه.

زمان زیادی نمی‌گذشت از صبح روزی که سامون و اکبر از مدرسه بیرون آمده  
بودند و سامون با او درد دل کرده و گفته بود، خوش به حال تو که پدر نداری تا  
مجبور باشی ببینی کنکش زده‌اند و نگران باشی که باز هم ممکن است بریزند و او  
را بزنند. سامون آن گفت وگویی با اکبر را روشن به یاد داشت، اما تصویر سیاه  
سوخته پسر کوچک ابوالهفت در کنار شانه اکبر روشن نبود. گنگ و تیره بود. فقط  
هلال سفید دور مردمک‌های قرش چشم‌های کنجکاو او در زمینه خاکستری یادش  
آشکار مانده بود: مردمک‌های کنجکاو، ترس زده و خوفناک. پسر کوچک ابوالهفت  
هم قیای راه راه نیلی می‌پوشید و پوست پشت دست‌هایش آنقدر کبود بود که سفیدی  
کف دست‌هایش مشخص می‌شد. یک نکته دیگر هم مبهم مانده بود که آن سال آیا  
همان سالی نبود که گوشون‌ها ابوالهفت را کوبیدند؟ آیا سال پیش او را کوبیده  
بودند؟ آیا سال بعد بنا بود او را بکوبند؟ یا اینکه خیلی سال پیش او را کوبیده  
بودند؟ بخصوص آنچه از نگاه پسر کوچک ابوالهفت در یاد مانده بود، حالتی

آمیخته از ماحصل چند چند امکان بود در گذشته، در حال و در آینده پدرش که کوبانده شده بود. کنجکاو، ترس زدگی، و خوف از فردا در نگاه او این را می گفت. «تا ابو الهفت از پا در نیامد که مظفر دشتبان نشد؛ نمی توانست دشتبان شده باشد. بهادر هم بی میل نبود ابو الهفت از پا در بیاید. پلکی به رضایت بر هم خوابانده بود. بی اشاره او که نمی شد! گرچه... آن دعوا بهانه زیاد داشت، از خیلی قبل، از همان تاریخی که ابو الهفت چوب دشتبانی را دست گرفته بود. خلق و خوی تند او هم در زبان مردم یک کلاغ چل کلاغ شده بود. پس اینکه ابو الهفت دشتبان زده قلم دست کوزه الاغی از گوشون ها را شکانده فقط هیز می بود که انداخته می شد میان یک اجاق روشن. پیش از آن آتش روشن شده بود با لگدی که ابو الهفت زده بود به لگن رختشویی زنی از گوشون ها که بالادست آب نشسته بود به شستن کهنه های نجس بچه.»

چه اهمیتی دارد اینکه دانسته شود سید ابو الهفت دشتبان، دشتبانی که از سوی چالنگ ها گماشته شده و پشتیبانی می شد، چگونه و به دست چه کسانی کشته شد، یا چگونه کوبانده و دق مرگ شد؟ واقعاً چه اهمیتی دارد؟ «اما جوابی برای این سؤال ساده نمی یابم. آنقدر هست که حس می کنم زندگی هایی لخته لخته به ذهنم چسبیده اند و تا آن لخته ها را از لابه لای قشرهای مغزم نزدایم، نخواهم توانست آسوده بمیرم. دوره ای از عمر هست که دیگر انسان از خیر آسوده زیستن می گذرد و به فکر آسوده مردن می افتد؛ پس فکر می کنم تنها راه آسوده مردن این است که آنچه را از زندگی گرفته ام - بهتر آن که گفته شود آنچه از زندگی به من داده و تحمیل شده است - به آن بازگردانم. این یک جور تسویه حساب ممکن با چیزی است که زندگی خوانده می شود. گیرم ماحصل یک عمر زیستن به آدم فهمانده باشد که هیچ اهمیتی ندارد دانسته شود ابو الهفت دشتبان چگونه در چهل و چهار سال پیش، غروب یکی از روزهای پایانه بهار، وقتی که هوا رو به تاریکی می رفت، پای در دامی گذاشت که برایش کار گذاشته شده بود. صنوبران برگ گل چیزکی از آن می دانست، عبدوس بیشتر کن، و خیری هم معمولاً جاهای ندانستنی واقعه را با تخیلش برایم دانسته

— «... با آن که سید غریب کلخچان بود، در کار خودش چنان جا افتاده بود که گویی برای حفظ و حراست از دشت‌های اربابی، آن هم با چنان قساوتی که انگار ذاتیش بود، از مادرش بر خشت افتاده است. همین بود که تا وقتی من در کلخچان بودم، ابوالهفت تا ساعتی از شب رفته دور و بر دشت‌ها پرسه می‌زد، سوت می‌زد، هرای می‌کشید و به هر سایه یا شبی نهیب می‌کرد و ردش می‌دوید. بالاخره آنقدر دور و بر دشت‌ها می‌ماند تا خیالش از هر بابت آسوده بشود و راهش را کج کند طرف کلخچان و برود خانه‌اش. البت اگر تابستان و موسم درو - خرمن بود، او نرسیده به خانه‌اش لقمه‌ای به سوراخ سر می‌انداخت و راه براه بازمی‌گشت برای شب‌پایی از خوشه و خرمن، با وجودی که هر دشت و خرمنی پای مخصوص به خود را داشت. آن سالی هم که سید را کوبانند، فصل درو - خرمن بود و اهالی بیشترشان، زن و مرد، در صحرا می‌ماندند تا با سپیده‌دمان روی کار باشند. آن سال، من از عبدوس جدا شده بودم، اما کار و کردارش هم دور از چشم نبود. دروغ چرا باید بگویم؟ چشم و دلم هنوز پی‌اش بود!»

— «... من پیشاپیش زمرهٔ این درگیری را شنیده بودم؛ زیرلفظی، از بهادر. پس خود به خود دلواپس بودم. گیرم سعی‌ام بر این بود که در این کار پایم به میان کشیده نشود. چون هر واقعه‌ای که رخ می‌داد، تو زبان مردم پای من در میان بود. در عین حال خدا خدا می‌کردم ایلجار گوشون، مرد که را خرد و خا کشیر نکند. چوب و ارژن با استخوان خویشی‌یی ندارند. وقتی جابه‌جا مردهای گوشون را دیدم که پراکنده‌اند میان کوجه‌ها، آن هم در آن فصل سال، یقینم شد که آن اتفاق همان شب باید بیفتد. آنقدر وقت نمی‌خواست تا من چند تا کوجه - پسکوجه کلخچان را از زیر پا در کنم. در عین حال این را هم می‌دانستم که گوشون‌ها مرا از خودشان اگر نه، از حاج کلوها می‌دانند و حالا که من دارم تک و توتکشان را چوب و ارژن به دست در پناه - پسه‌ها می‌بینم، چه بسا خیال می‌کنند که دارم می‌پایم‌شان. دیگر چشم چشم را نمی‌دید که مردهای گوشون، در تاریکی مسیرهای ابوالهفت جاگیر شده و بزخو کرده بودند به انتظار قدم‌های سید و صدای دندان‌کروچه‌های او که بی‌اختیار خودش

بود و از بس مدام دندان بر دندان سایانده بود، فک هایش کوتاه شده و طوری برهم چسبیده بودند که پوزه اش بیش از اندازه جلو آمده می نمود. گوشون ها می دانستند باید حوصله داشته باشند و چشم براه ابوالهفت بمانند تا او از دست وسواس هایش آسوده شود و دشت را رها کند و به خانه برگردد.»

— «زن نمی توانست زیاد در کوچه بماند. مگر دم در کوچه با دیگر زن های همسایه تا هوا زیاد تاریک نشده. اما در آن فصل زن های پا به دشت و درو، وقت نشستن جلو در و تخمه هندوانه شکستن و احياناً قلیان تنباکو کشیدن نداشتند. پس تا هياهو بلند نشده بود، من توی خانه بودم.»

— «سید ابوالهفت وقتی راه می رفت، چوبدستش را بسته به اینکه چه حالی داشت، یکجور دست می گرفت. خسته که بود آن را اقفی جامی دادگودی کمرش و دست هایش را روی دو سر چوب آویزان می کرد و سلاّنه سلاّنه قدم برمی داشت. آن شب هم خسته بود. اما وقتی هم خسته نبود، سرش پایین بود و کمتر دیده می شد که به چشم دیگران نگاه کند. کسانی هم اگر ایستاده بودند و او باید از برابرشان می گذشت، یا سلام نمی داد یا بی آن که نگاه کند سلامی زیردندان می شکاند و می گذشت. آن شب هم وقتی ناگهان روی پاهایش ایستاد، هنوز سرش پایین بود و انگار که حضور دیگران را در اطراف خودش بزرگشیده بود. وقتی هم که ایستاد، برنگشت دور و برش را بباید و چوبدستش را هم که برگودی کمرش اقفی کرده بود، جابه جا نکرد و تغییری در وضعیت خودش نداد. در حالت یک مترسک مانده بود، بی هیچ تکانی. و قلب من که از پناه یک دیوار پوده او را می پاییدم، انگار ناگهان داشت می ایستاد. آخر او جوری در جا متوقف شده بود که هیچ جور نمی توانم وصفش کنم. نمی دانم چه مدّتی طول کشید تا او توانست سرش را به دو طرف برگرداند و نگاه بیندازد کنار دیوارهای کوچه؟ شاید تمام آن مدّت آنی بیش نبود، اما به نظر من انگار صدها سال آمد. با وجود این، وانگشت پشت سرش را نگاه کند؛ گرچه سایه هایی که او را دنبال می کردند پشت سرش بودند و من یقین داشتم سید حضور آن ها را حس کرده است. دیگر چیزی پنهان نبود. سایه ها خود را آشکار می کردند. تکاتک از پناه - پسه های بیرون

خزیده می‌شدند و پیش می‌آمدند تا دوره‌اش کنند در میانهٔ کوچ‌های که حالا باریکه‌ای مهتاب داشت تُکِ سیاهی‌اش را می‌شکاند؛ گیرم آن‌ها طوری نرم و بی‌صدا قدم برمی‌داشتند که فقط شامهٔ تیز آن سیدبیرجندی، مردی که حس می‌شد در تمام عمرش از جنایتی گریز دارد، می‌توانست حس‌شان کند و چه بسا صدای نفس کشیدن‌های موریانه‌وارشان را بشنود.»

لا بد. لابد چنین است که دشمن، دشمن را حس می‌کند و او را از دور تشخیص می‌دهد. اما در گمان سامون، ابوالهفت دشتبان در آن لحظات هول و اضطراب مجالی برای تشخیص دقیق دشمنانش نداشته است، مگر یک گمان کلی از یک سیمای عمومی، سیمای دشمن. سامون خودش را می‌گذارد جای سید ابوالهفت، یعنی می‌رود توی جلد او. احساس می‌کند زانوها می‌لرزند، قلب می‌تپد، چنان که می‌توان صدای کوبش آن را شنید. پیشانی و بیخ گوش‌ها عرق کرده و شیارهای روی پیشانی عمیق‌تر شده‌اند و چشم‌ها مثل دو تکه سنگ سکون یافته‌اند. دست‌ها را رعه‌ها فرا گرفته و موافق‌ترین اتفاق این است که زمین دهان باز کند و آن تن لرزان را فرو بلعد. اما... بعد از آن شب، ابوالهفت دشتبان لال شد و نتوانست دربارهٔ اشباحی که با گام‌های نرم دورش را می‌گرفتند، حرفی بزند. فقط می‌توان تصور کرد که او در همان نفس اول یقینش شده که آن مردهای بدرآمده از دل دیوارها و گودال‌ها نیامده‌اند او را به مهمانی ببرند. پس سکوت کرده، فقط لختی توانسته سکوت کند؛ و تمام آن سکوت به پلک برهم زدنِ هم دوام نیافته است. عبدوس هم که خود از دورترک مراقب بوده، هیچ حرف و سخنی را در آن لحظه از سید دشتبان نقل نمی‌کند و از او نشنیده که حتی یک «تو» به دیگری گفته باشد، جز این که ناگهان قی‌ای از دل برکشیده و پا از خاک برکنده است. هم عبدوس نقل می‌کند که «اما گوشون‌ها جووری در پناه - پسه‌ها بزخو کرده و انگار کاشته شده بودند که سید هیچ راه برو رفتی نداشته باشد، مگر کوچ‌های که او را به خانه‌اش می‌برد» پس ابوالهفت دشتبان، در واقع مثل یک گاو گریخته از سلاح‌خانه گریز داده می‌شود به دالان، خانه‌اش که قرار است دیگر هرگز پا از آن بیرون نگذارد. کسی نمی‌تواند

تصور کند که او فاصله تا خانه‌اش را چگونه تاخته است، اما می‌توان گمان برد او چنان جهیده و شتافته است تا مگر بتواند پیش از آن که درگیر شود، درون خانه بتپد و کلون در را ببندد، امید آن که حریم... اما بی‌ثمر. چون مردانه فقط می‌تواند از سینه شکسته دیوار بالا بکشند، بلکه یک - دوتایی را پیشاپیش روی بام و دیوار خانه ابوالهفت یساول واداشته‌اند.

عبدوس نقل می‌کند که دیگر پیشتر از آن نرفته است؛ و شنیده که سید دشتیان بعد از ناکامی بستن کلون در خانه پشت سرخود، دویده بوده به کندو خانه. شاید از پکری، ناچاری... و شاید هم با حساب اینکه بتواند خود را ببندد میان کندوی خالی و دمی در امان بماند به امید میانجی‌هایی که مگر از آسمان به یاریش بیایند؛ و گویا توانسته خود را میان کندوی خالی هم ببندد، اما از کندو بیرونش کشیده‌اند؛ سرلنگ‌هایش را گرفته و بیرونش کشیده‌اند «من اینجور شنیدم. بعدش را صنوبر نان‌برگ گل شاهد بوده.»

— «... ای پسرکم، ای مادر جان، ای... امیدم. من جا خوابم را میان علقر بام پهن کرده بودم و تازه دراز کشیده بودم از خستگی خوشه‌چینی روز که غفلتاً صداهای گُرپ و گُرپ دویدن‌ها، افتادن‌ها و برخاستن‌ها، واداشتم جمع شوم روی جا بنشینم. بعد واداشتم ببینم میان خانه همسایه‌ام چه اتفاقی دارد می‌افتد. خزیدم طرف بام ابوالهفت و از سوراخ سقف دیدم، دیدم که از کندو بیرونش کشیدند و دیدم که زنجیر افسار انداخته بودند گردنش و زیر سقف کندو خانه دوره‌اش کرده بودند. به تبت آن‌ها چه بهتر که صدای سید دشتیان زیر همان سقف گنبدی خفه می‌شد. حتماً چنین قصدی داشتند که یکی‌شان رفته بود دم در اتاق نشیمن ایستاده بود برای خاموش داشتن خانواده سید که جیغ و نعره‌هایش به زحمت بیرون می‌رسید تا به گوش کس - کسانی نرسد. وصفش آسان نیست، پسر. نمی‌توانم بگویم آن پایین، میان گردو و دودلاخ نیار گندم و آرد، چه اتفاقی داشت می‌افتاد. اما من مثل یک بچه فضول بودم و می‌خواهی دیدم برگردم بام و از سوراخ سقف کندو خانه خیره مانده بودم به این که چطور گرگ‌هایی یک گرگ زخمی دیگر را دوره کرده و دارند او را

می‌جوید تا تگه تگه‌اش کنند. سقف کندوخانه چندان بلند نبود تا جای جولان چوبدست‌هایی باشد که بلند می‌شد و کوبیده می‌شد بر سر و تن ابوالهفت. برای همین کله‌چوب‌ها وقتی بالای آمد تا کوبیده شود پایین، به سقف می‌گرفت و ضربه‌اش را گرفته می‌شد. این بود که سید را با همان زنجیر افسار دورگردنش کشاندند بیرون و انداختند میان گودال حیاط و دوره‌اش کردند تا کار را تمام کنند. صدای نعره‌های گاوی دشتیان در همان فاصله از در کندوخانه تا گودال، یک دم فروکش کرد، و میان گودال هنوز قد راست نکرده بود که چوب‌ها به کار افتادند و او دچار شد به پیچیدن دور خودش. مثل ماری که نیش‌هایش را کشیده باشند به خود می‌پیچید، فغان می‌کرد و امان می‌طلبد. اما امانی در کار نبود و فقط چوب بود، چوب‌ها بود که مثل جامه کوب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و کوبانده می‌شد. آخرین بار که توانست روی زانوهایش راست شود، دست‌هایش را بالا آورد و شنیدم که گفت «الامان!» اما در آن واحد دو ضربه چوب، ساق دست‌هایش را کوبید و شکاند، و ضربه سوم گرفت به دنبه سرش که دیگر به رو افتاد میان خاکسترهای شیب گودال و بیش از یک بار نتوانست پیچ و تاب بخورد. گویا از نا و رمق افتاد، چون صدایش هم برید و چوبکش‌ها قانع شدند که دیگر او نخواهد توانست از جایش برخیزد و کارش تمام است. بله... پسرکم. من آن شب دیدم، همه چیز و همه کس را دیدم؛ و همه چیز آدمیزاد را دیدم، خود آدمیزاد را دیدم... آدمیزاد!! وقتی خانه را وا گذاشتند و رفتند، فقط جنازه خرد شده‌ای از آن مرد چغفر و سخت‌جان باقی مانده بود که از لوله‌های دماغش خون جاری بود و از همان راه لوله‌ها صدای خرخر مرگباری شنیده می‌شد. هنوز هم در عجبم که همان شب چطور تمام نکرد آن مرد!»

«... دلواپس و نگران در تاریک -روشنای مهتابی که بیشترک کوجه‌ها را روشن کرده بود، پرسه می‌زدم که چوبکش‌های گوشون‌ها نفس‌نفس زنان از در و بام خانه ابوالهفت بیرون ریختند و هر کدام طرفی دویدند تا خود را در تاریکی‌ها گم کنند. آن‌ها البته خود را گم کردند و رفتند، اما پیشاپیش خیرابه بهادر داده شد که سید دشتیان تا کار شده؛ و همان شب خبر به ضرغام چالنگ داد شد که دشتیان‌اش اگر



نمرده باشد، خرد و خمیر وزمینگیر شده است. گمان می‌کنم پیش از آن بهادر دشتبانی مظفر سرباز را وعده داده بود. ضرغام هم لابد به فکر سنگینی دوسیۀ بهادر حاج کلو در فرمانداری بود، و من به فکر اینکه بروم دو سر قلیان بکشم تا مگر لرزش دست‌ها و پرش گونه‌هایم قرار بگیرد.»

صنوبر نان‌برگ‌گل که انگار با «آی آدم به دنیا آمده بوده و همه چیز آدم‌زاد را با چشم‌های خود شاهد بوده است، بی‌هیچ حسّی از تعجب یا شفقتی که می‌توانست در کلامش بروز یابد، برای سامون‌گفت که کنار بالین سیّد دشتبان نشسته بوده وقتی او چانه می‌انداخته است.

«وقتی آدم تمام می‌کند، چشم‌هایش باز می‌ماند. هر کسی در این باب حرفی می‌زند. بعضی هم می‌گویند از این است که آدم دل از دنیا نمی‌کند. اما گمان من این است که آدم از مرگ خود تعجب می‌کند. چه می‌دانم؟ شاید آدم نمی‌تواند باور کند یا به دنیا آمدنش یک چیز در سرنوشتش حتم است که آن مرگ است. اتفاقات دیگر، ممکن است پیش آید یا پیش نیاید. اما مرگ، اینجور نیست. حتماً می‌آید. خواز من، خواز من یا هر آن کسی که مرگ واپس می‌زندش. دست‌گذاشتم روی پیشانی سیّد که حالا ارزن می‌ریختی در شیارهایش گیر می‌کرد، و پلک‌هایش را بستم. سیّد ابوالهفت دیگر مرده بود و خانواده‌اش می‌توانستند یقین داشته باشند که وبال‌شان نیست. صبحدم بود که آن کالسکه آمد تا ابوالهفت را ببرد. کمکش کردم. غبار غلیظی کوچه را پر کرده بود. بعد که برگشتم، خانه سبک شده بود. دختر و داماد ابوالهفت با پسر بزرگش شبگیر رفته بودند. آدم‌هایی مثل ما برای جا به جا شدن، برای سفر کردن، برای ترک دیار کردن و روانۀ غربت شدن، بار بسیار نداریم که همراه برداریم. هر کس خودش است و کرباس‌تتش و اگر داشته باشد دو سه تا فطیری که به دستمالش می‌بندد. حالا در خانه سیّد باقی مانده بود پسر خردپیش با زن سیّد که به ندرت در کوچه یا صحرا دیده شده بود. زن سیّد جامرگ ابوالهفت را جمع نکرد تا همان جا سرد. شاید هم سال‌ها بود که مرده بود؛ خیلی سال پیش از مرگ ابوالهفت دشتبان. وقتی هم که ضرغام چالنگ زن سیّد را می‌کشاید به اداره جات شهر تاشکایت از

بهادر حاج کلو را دنباله بگیرد، زن سید راه نمی توانست برود، همان کالسکه می آمد و می بردش. وقتی آخرین بار کالسکه آمد در خانه و زن سید را برد، شبگیر بود و صبح که شد قمری دندان یا همچو کسی از طرف چالنگ ها برای من پیغام آورد، در حقیقت حکم آورد که من در خانه ابوالهفت که در اصل رهن ضرغام چالنگ بود، ماندگار شوم و - لا بد - از پسر باقیمانده ابوالهفت نگهداری کنم. خود به خود او را نگهداری می کردم، اما نه با مقصودی که ضرغام چالنگ داشت و لا بد می خواست پسرک را بکشد به ایلجار خودش برای انتقام کشیدن و بهانه هایی که دنبال می کرد در دشمنی هایش با حاج کلوها. پسرک یک دو سالی مدرسه رفت تا آن که نامه ای از خواهر - برادرش رسید از حوالی ری؛ کاغذی با پول سفرش. از این بابت با قلیچ و سکندر مشورت کردم؛ قلیچ بلیت ماشین را خرید و دستش را داد دست سکندر که خودش راهی سفر بود به همان ولایات، و شبگیر سوار شدند و رفتند. او هم لا بد حالا سینه از خاک برداشته و روی زمین و زراعت بیل می زند. همان کاری که تو داری می روی خودت را برایش مهیا کنی.»

کی است و چه هنگام؟ روز است یا شب؟ کدام سال است و کدام فصل؟ داستان ابوالهفت را چه وقت صنوبر نان برگ گل برای سامون نقل کرده است؟ چه وقت و کجا؟ در خواب یا در بیداری؟ و یا... در خیال، در رؤیا؟ و امشب، او کجاست؟ صنوبر کجاست؟ همیشه بود و فقط امشب نیست! همین امشب که باید باشد، که شب پای کندن سامون اوست از خاک و خانه کلخچان، نیست. پیش از این یک قصد، تبت یا میل باطنی به حضور و دیدار کافی بود تا آن دو یکدیگر را ببینند؛ می دیدند. اما امشب، امشب سامون فقط نیاز به دیدن صنوبر داشت و نیاز به احساس حضور نگاه زنده و درخشان عبدوس که این یک بود بی نگاهش و آن یک نبود. آن یک نبود. مهتاب بود. می شد رفت تا پشت در خانه ابوالهفت دشتبان، می شد رفت و حس کرد صنوبر در خانه هست یا نیست؛ و جست که اگر خانه نیست، پس کجاست؟ نبود. خانه کور بود؛ در کوچک و پا به گود آن انگار سالها بود که گشوده نشده بود. نه کوچه باریک می شد، معبری مثل یک بزرو یا دزد راه که به بیرون کلخچان

می پیوست، به گودال های خاکبرداری شده، خاکِ شیخ خشمالی؛ آنجا که سکندر هم خشت می زد در فرصت هایی که باز می گشت از کارهای موسمی و لایات؛ و عمو یادگار هم گه گاهی از سال همان جا خشت می مالد و آن دوره هایی بود که نفرت از مشاغل خانوادگی - دلاگتی و تختکشی - در او هم آشکار می شد و به صرافت می افتاد دست به کار دیگر بزند. یگانه نجار کلخچان هم خانه اش همان پشت بود و چلنگران که در سال یک دوبار بر کلخچان گذر می کردند، نه آنجا که در خانه خیرات بار می انداختند و... حال، از آن بزرگسی گام به کوچۀ ابوالهفت می گذاشت، کسی که طرح اندام ریزجثه او در سایه - روشن و همناک مهتاب و تیرگی جز مظفر سرباز را وانمی شناساند. خودش بود. تیزاستخوان و چالاک و در حالتی همواره نگران، و شاید توان گفت ترس زده یا ترسان از چیزی که خود نمی شناخت. چوبدستش را پس پشت حایل دست ها نکرده بود. راه رفتنش بی صدا و سبک بود و تا به نزدیک پسری برسد که در سایه دیوار ایستاده بود، بارها این و آن سوی شانه خود را پاییده بود. شهره بود به اینکه تا حد ممکن بی حرف و کم سخن است، مثل اینکه لال باشد. گنگ نبود، زبانش روی هیچ حرف خاصی گیر نمی کرد، اما چندان کم گفت و شنو بود که سامون هیچ یاد و نشانی از لحن و لنگر کلام او نداشت، خلاف سکندر نان برنگ گل که حرف زدنش لحن داشت و لحنش طنین داشت و آنچه می گفت خوش آهنگ و خوش آیند بود و هم این لحن و طنین صدایش او را کشانیده بود به نقل گویی و قصه سُرایی برای جوانان و نوجوانان کنجکاو شنیدن راست و دروغ هایی که سکندر از دیده ها و آزموده های خود می ساخت و آن ها را با سرگذشت قصه مردهایی چون نجما، حسین کرد، امیر حمزه صاحب قران و همچو دیگرانی درهم می بافت با لطیفه ها و شوخی هایی در لابه لای هر نقل و حکایت.

... تو... اینجا چه می کنی... این وقت شب... اینجا... این... در این کوچه...  
پسر عبدوس؟!!

... من... از اینجا رد می شدم... مظفرخان!  
نسانده بود. آنجا جز یک درنگ کوتاه، چیزی را سامون به یاد نمی آورد. آنچه

به شدت حس شده و در یاد مانده بود کوییده شدن کله چوب مظفر بود بر کلوخی که خُرد شده بود و دیگر برق چشم‌های ریز و نخودی مظفر که می‌باید ساخته گمان سامون بوده باشد، نه واقع امر در سایه - روشنی چنان گنگ و لحظه‌ای چنان بی‌قرار و گذرا که بیشتر به گمان می‌برد تا به حقیقتی که روی داده. بس این که یک بار دیگر ترسی نهفته را در درون سامون به تکان در آورده بود، چنان که می‌توانست تصور کند یک آن رنگ از رخسارش پریده بوده است؛ رخ گچ دیوار.

سامون به یاد نمی‌آورد صنوبران برگ‌گل درباره خط فاصل نقطه زادن و مرگ چیزی برای او گفته باشد؛ پس یقین داشت در باره ترس‌هایی که در انسان جاگیر می‌شوند و ریشه آن‌ها جا - جاهای دیگر است، چیزی از او نشنیده است. همچنین در این باب که این ترس‌ها تو را و امی دارند برایشان برورفتی بیایی، چیزی از کسی نشنیده بود. چه بسا این چیزها گفتنی و شنیدنی نباشد، اما حقیقی است. تصور اینکه چوب دشتبانی مظفر گوشون غافلگیرانه شاخ پیشانی پدرت را بشکافد و این واقعه تو را - چه بسا سالیان سال - درگیر القاء بی‌شمار واکنش‌ها و تفسیرها کند، بخصوص وصف حال این جنبه عجیب آن که نوجوانی ده - سیزده ساله احساس کند که می‌باید بتواند بر اثرات بازمانده چنین ترسی، از طریق شفقت و نزدیکی به مظفر دشتبان، چیره شود در هیچ کتابی نیامده است. به طور پنهانی، شاید این حس نهفته در سامون وجود داشته است که برای خنثی کردن باور ترس از مظفر در خود، باید او را از گمان افسانه‌وار به حقیقت روزمره فرود آورد. اگر چه مظفر دشتبان وقتی با آن چشمان نخودی و مردمک‌های یخ به نقطه‌ای خیره می‌ماند چنان است که انگار به یک نهر خون مبهوت مانده است، وقتی در یک بعد از ظهر دنگال تابستان از سامون می‌خواهد که «پسرک خدا، برویم گنجفه بازی کنیم!» سامون به پستوی دکان بی‌مشرتی عموی اکبر می‌رود تا دو ریال سکه‌ای را که ته جیب دارد به مظفر دشتبان، مردی که وقت بازی ورق هم چوبدستش را زیر رانش می‌گذارد، بیازد. وقتی در تاریکی خوف آور پستوی دکان بقالی، ورق‌های گنجفه‌لای انگشتان سامون بی‌لرزد، یک جا نگاهش مراقب خال‌های روی ورق‌هاست، یک جا نگاهش مراقب رنگ

پریدهٔ چهرهٔ استخوانی و تیز مظهر و آرواره‌های عصبی او که خود به خود و دم به دم بر هم فشرده می‌شوند و چشمانش چنان به ورق‌های میان پنجه‌هایش میخ شده که انگار هیچ چیز از خال ورق‌ها را به چشم نمی‌بیند. سامون دچار بیمی چندگانه می‌شود. بیم از حالت چهره و پوست پریده‌رننگ مظهر با آرواره‌های برهم فشرده، و بیم از برادرش نبی که خود را دشمن خونی مظهر می‌داند. و بیم از سکوت، سکوت بعد از ظهر تابستان که گویی تمام موجودات عالم سایه‌ای جسته‌اند تا در آن به خواب روند و چه بسا، عموی اکبر هم پشت پاچالش به خواب رفته باشد. خواب خماری، عمو یادگار گفته بوده «چه خواب خماری، چه مرگ!» اما سامون دست به بازی بی‌برده است که باید آن را به انجام رساند. پس چاره‌ای ندارد جز آن که مرد بشود، درست همسنگ خود مظهر. دست به پیشانی می‌برد. عرق به پیشانی نشسته. حالا کف دست را پایین تر می‌کشد تا خنجر ابروهای پدر را زیر پوست کف دست حس کند، و پایین تر تا زبری ریش دوسه روزه‌ای را؛ بعد از آن با کنارهٔ انگشت ستابه زیر سیل‌هایش را از روی لب به دوسوی می‌خواباند. حالا می‌تواند باور کند که کاردی لای پاتاوه دارد. دیگر چیزی کم ندارد. فقط این را به یاد درمی‌یابد که از مظهر نباید ببرد؛ پس آمادهٔ باختن است؛ اگر خال‌ها به او مددی کنند!

— این هم بلبل! بیست و یک!

— بچه گیر آورده‌ای... پهلوان؟

قلیچ است یا نبی که پردهٔ پستو را کنار زده و همچنان دست به پرده، کنار درگاهی مانده است! آب یخ روی بازی ریخته شده. چهرهٔ مظهر هم باز می‌شود. به نظر می‌رسد او هم از اینکه بازی به خیر پایان گرفته راضی است. به قلیچ روی خوش نشان می‌دهد، حتی به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند که «چرا دم در ایستاده‌ای؟» و قلیچ رو می‌کند به سامون که «برخیز! برخیز برو خانه!» سامون برمی‌خیزد. وقت رفتن، دیگر صدای سکه از جیبش شنیده نمی‌شود. پشت پرده می‌ماند و از پارگی نخ‌نمای پرده به پستو نگاه می‌کند. حالا مظهر و قلیچ برابر هم ایستاده‌اند. قلیچ دست می‌برد و یک ورق گنجه از میج آستین چپ پیراهن مظهر بیرون می‌کشد و می‌اندازد

زمین. سامون پلک برهم می فشارد و صدای قلیج را می شنود که می گوید «با مردها بکاو، مظفر خان! بانک می گذارم پنجاه تومن؛ هستی؟!» و عموی اکبر عطسه می زند، آب بینی و پک و پوزه اش را با دستمال هزار ساله اش پاک می کند، پلک های تراخمی اش را به روی سامون می گشاید و قهرآلود می گوید «آقا جان! اکبر نیست؛ اکبر خانه نیست! رفته بیابان هیزم بیاورد. ملتفت نیستی؟ او که پسر کدخدا نیست! دستش بایستد، دهنش می ایستد. ملتفت نیستی؟! عجب روز و روزگاری دارم...» سامون نه می شنود عموی اکبر چه می گوید و نه می خواهد بشنود. تمام ذهن او پر است از پستوی دکانی که هنوز نمی تواند بداند دو سه خط نور از کدام روزنه اش به درون می تابید، پستویی که به کابوسی خفه کننده می مانست؛ و چون در کوچه های پرآفتاب نفسی راست می کند، غروب روزی به ذهن یورش می آورد که شاخه خون روی پیشانی عبدوس، متن خاکستری آسمان را خطی قرمز کشیده بود و صدای او را می شنود که «سرخ مالها هم ریش و سبیل دار شده اند! اما... نه آن ضربه غافلگیر، نه خط خون و نه آن کش واکش های شبانه و آن حرف و سخن ها، هیچکدام نمی توانستند جوابی به کنجکاوی سامون باشند در آن شروی های جوانسرانه عبدوس که تقاصی چنین صریح را برتاییده بود از جانب مظفر گوشون، تقاصی که ای بسا سامون هم همواره در معرض آن بود در حالی که هیچکس با او نگفته بود با ترس هایی که در انسان جاگیر می شوند و ریشه آن ها جا-جا-های دیگر است چه باید و چه می توان کرد؟

«اما... او کجاست؟ او امشب کجاست؟»

همیشه بود و امشب نیست. شبی هم که عبدوس زخمی را به خانه بهادر خواندند و سامون کنار کرسی ماند و فکر کرد فردا به اکبر چه بگوید، صنوبر بود. آن شب سامون از اسب سپید فرود آمد. در واقع با اسب سپید فرود آمد، درست کنار گودال خانه؛ و اسب رفت. ابر شد و رفت. سامون دمی ایستاد، اما نتوانست بماند؛ نه در حیاط و نه پای کرسی؛ خود را در کوچه یافت. کوچه و کوچه ها. تا سرانجام سر از کوچه گوشون ها درآورد. از کوچه گوشون ها به طرف آبنگیر حمام، و پیش از آن

مقابل در دو لنگه خانه کربلایی مُناد ماند. همو که پدر زن مظفر سرباز شده بود به ناچار. او - کربلایی مُناد - مردی جاافتاده بود که پشت سرش می‌گفتند بایی است؛ می‌گفتند توده‌ای است؛ می‌گفتند شکاک است و... او در فصل زمستان ساعت‌ها در آفتاب کنار دیوار خانه‌اش به بحث و گفت و گومی نشست با غلامشاه که از عشق آباد روس و محبس به کلخچان بازگشته بود، و با ملاحظه که چانه نر می برای مباحثه و مشاجره داشت و آن سه حریف یکدیگر بودند در گفت و گوها و مشاجراتی که پایانی نداشت و هیچکس بجز خودشان از آن سردر نمی‌آورد.

آن شب، سامون همچنان مبهوت و گنگ کنار در خانه حاج مُناد ایستاده بود که صنوبران برگ گل پدید آمد با عطر نان گرم، چهره افروخته از آتش تنور و دست و ابروانی آغشته به آزد؛ و بی آن که سخنی بگوید دست او را گرفت و برد. کجا برد؟ شاید به حیاط بیرونی ضرغام چالنگ و او را نشانند بیخ دیوار و برایش نان گرم و آب سرد آورد؛ و سامون بی اختیار بغض ترکاند و نعره برآورد «چرا همه پدر مرا کتک می‌زنند!» و چندان گریست که خسته شد، از حال رفت و شاید خوابش برد. اما تنها نبود. صنوبر با او بود. دیگر پیشبند نان پختن به تن نداشت، صورتش افروخته به هرم تنور نبود، اما تن و رخت‌هایش همچنان معطر از نان گرم گندم دیم بود و کسی بود که سالیان سال، شاید هم قرن‌های قرن در حافظه، در خمیر و در جوهره سامون زیسته بود، چنان که گویی آن دو از پهلوی یکدیگر زاده بودند. زنی با درونه سرخ چشمانی که باد بیابان‌های بی‌پایان نتوانسته بود پلک‌هایش را فرو بندد، که موهای بلند و ثابت جو - گندمی داشت، دست‌هایش تکیده و لاغر بود، پاشنه پاهایش قاج خورده بود بر اثر راه و راه که آمده بود از آن سردنیا تا این سردنیا؛ و حالا در کلخچان بود. در کلخچان ماندگار شده بود؛ و چرا در کلخچان؟ فقط برای اینکه در خانه‌های چالنگ‌ها نان پزد و لحاف بدوزد و جوراب وصله کند و مطبخ را اداره کند. و همچنان لال و خاموش بماند بی آن که انتظار داشته باشد کسی به حرف او کوشد. به؟

وقتی سامون دست در دست او که انگار اولین و آخرین مادر عالم هم اوست در

کوچه‌های وهم شبانه گام برمی‌دارد، چیزی مانده به نیمه‌شب است و پیش رو را چشم‌های او روشن می‌کند. سامون کنجکاو دانستن همه چیز دربارهٔ مظفر سرباز است و نمی‌داند صنوبرنان برگ‌گل روز و شبانی چند است که به منزل ضرغام چالنگ خوانده شده تا از نخستین روزهای تدارک عروسی علیمردان ضرغام تا پایان روز سوم آنجا خدمت کند و مطبخ را بگرداند. چه بسا این فراخوانده شدن به خدمت، حس کنجکاوای صنوبر را برانگیخته بوده که بدانند دخترش ملانک از کدام پسر ضرغام بار برداشته و کدام پسر راه نشان داده و اسباب فراهم آورده تا ملانک به شوهری برود که او را بردارد و از ولایت ببرد در کوچه - پسکوچه‌های دور صحن رها سازد. چه بسا صنوبر این را پیشتر دانسته بوده و لب فرو بسته داشته است، و شاید هنوز هم نمی‌داند و لب فرو بسته می‌دارد؛ و لب فرو بسته می‌دارد همچنان از جدایی‌اش، جدافتادش از قلیچ و سکندر، و لب فرو بسته می‌دارد از تنهایی غریب در آن چاله‌خانهٔ قدیمی پودهٔ مانده از دشتبان، و بس لحظاتی سامون را می‌یابد یا سامون او را می‌یابد و آنی فراهم می‌آید برای گفت و سخنی به ایجاز یک رؤیای زودگذر، چنانچه این شب که صنوبر سامون را دریافته است می‌برد سوی بیرونی منزل ضرغام تا مجالی فراهم آورد برای گشودن بغض پسرک، مگر او بتواند می‌از یاد ببرد رنج و تحقیری را که بر پدرش روا شده در آن غروب خاکستری و سرد؛ و می‌کوشد در بیرونی منزل ضرغام هوش و حواس سامون را به چیزهای تازه و ابداً در می‌تواند. صنوبرنان برگ‌گل می‌تواند گره بغض سامون را بگشاید. او می‌تواند از هر دری بگوید و یقین داشته باشد که حرف‌هایش فهمیده می‌شود. می‌تواند از پرندگان بگوید؛ پرندگانی که هستند یا نیستند. مثل طاووس؛ مثل طاووس‌ها که از هند آورده می‌شوند و پنج تا از آن‌ها را برای ضرغام چالنگ هدیه آورده بودند، و لابد یک تاجر هندی، یا تاجری که به هند رفت و آمد دارد آن‌ها را برای عروسی علیمردان ضرغام آورده است. طاووس‌هایی که فقط زیبا نبودند، آن‌ها شگفتی رنگ بودند در دهکده‌ای که همه چیزش به رنگ خاک بود و در تمام آن بجز یک درخت سنجد، سبزه‌ای نبود. طاووس‌ها رمز رنگ را با خود به کلخچان آورده



بودند تا از آن پس دومین انگوی نقاشی سامون باشند بعد از کلاهُخود و بیینی اسکندر؛ کوششی که در تمام دورهٔ دبستان و از آن پس هم به فرجامی نرسید، اما آن دو مرغ به نشانهٔ قدرت و زیبایی در یاد سامون جاگزین شدند؛ همیشه. طاووس بال می‌گشود و آفتاب سرخ غروب را چتری می‌شد تا معجزهٔ رنگ‌ها به تمام در چشم‌ها بنشیند. صنوبر می‌توانست مرغانهٔ طاووس را نشان سامون بدهد درون همان مطبخ؛ و می‌توانست نقل عروسی علی‌مردانِ ضرغام را با دختر عمویش، افسر چالنگک، بگوید. و بگوید که عروسی پسر ارشد ضرغام چه شکوهی خواهد داشت. برادر عروس، پسر بزرگ خلیفه‌علیشاد از لشکر خراسان می‌آید. او افسر سوار است در لشکر خراسان، و با همان لباس نظامی، همان چکمه‌ها و یراق‌هایش برای عروسی می‌آید. خیلی با طُمطراق و زرق و برق. سوارانی که از خراسان می‌آیند، رخت و پوشاک و یراقشان همه زرد است؛ همان جور که رنگ اصلی طاووس سبز است. و پسر خردین خلیفه که در شهر درس می‌خواند، باهم‌درس‌هایش می‌آید. دو چرخه‌سواران آن‌ها هستند؛ شاید هم ماشین سوار باشند. و دیگر آقایان با ماشین می‌آیند، ماشین‌های دولتی و شخصی. از مَلاها به ندرت کسی بیاید. چالنگک‌ها با مَلاها کم رفت و آمد می‌کنند؛ مهمان‌های شهر بیشتر اداره‌جاتی هستند. پسر دوّم ضرغام، مُعین که افسر نظام وظیفه است با کالسکه می‌آید. او کالسکه‌سواری را بیشتر دوست دارد. شهرت دارد که در مشهد هم با درشکه این طرف آن طرف می‌رود. آن شب، شب عروسی پسر عمو - دختر عمو که می‌گویند عقدشان در آسمان بسته شده است، قرار است ضرغام چنان شرنگی برپا کند که سرآمد عروسی - عزاهایی باشد که حاج کلوها تا حال برپا داشته‌اند. تمام کوی و بام کلخچان نورانی خواهد بود از بس که چراغ و چراغ و چراغ روشن بگذارند سر هر کوچه و لب هر دیوار. دو سه دسته مطرب خبر کرده‌اند برای اینکه هفت شب و هفت روز به نوبت بگویند. گویه - وا گویه می‌شود که خلیفه چالنگک هم خود را نشان خواهد داد در آن شب. هر دسته مطرب اقلایک یا دوزن خواهد آورد برای رقص در مجلس و مجالسی که در میدانی بزرگ شروع می‌شود تا برسد به حلقه‌های

کوچک و کوچک و کوچک تر، از میدان به حیاط خانه، از حیاط به شاه نشین و از شاه نشین به اتاق و از اتاق به پستو، و... سفره های رنگین است که پیاپی پهن می شود و برچیده می شود با آشپزها و پیشخدمت ها و ظرف و ظروف چینی و نقره ای... و مردهایی دیده خواهند شد مست و سرمست که در سایه - روشن کوچوها تلوتلو بخورند و آواز بخوانند و طرفه آن که چنان شب هایی تا طلوع سپیده دم کلخچان به خواب نخواهد رفت و آرام نخواهد گرفت.

نور فانوس ها نمی توانستند دیوارهای سیاه و دوده اندود مطبخ را جوری روشن کنند که بشود چهره ها را به روشنی در آن تشخیص داد. این بود که صنوبران برگ گل از دریچه مطبخ که به حیاط اندرونی باز می شد، می توانست علیمردان نو داماد و پدرش ضرغام را ببیند که در کنار حوض قدم می زنند؛ می توانست بالا گرفتن گفت و شنودشان را تشخیص بدهد و سرانجام به محاجه آن ها گوش تیز کند. اینکه پدر و پسر در آستانه عروسی سرچه موضوعی محاجه می کردند، زیاد روشن نبود؛ اما نتیجه زود داشت روشن می شد، چون چشم های صنوبر توی چارچوب دریچه ماند و نفس در سینه اش قبض شد. حالا در نیمچرخ سرب و ناگهانی، ضرغام روی پای کوتاهش میخ شد، دست به چپ شانهاش مایل شد، لنگر برداشت و کوبانده شد بر بناگوش تازه داماد که زلف های صاف و زیبایش به روغن سر آغشته بود و یقه سفید پیراهنش در تیرگی گنگ شبانه می درخشید. از ضربه دست ضرغام بر بناگوش علیمردان چنان صدایی برآمد که انگار تشنی از بام فرو افتاده باشد بر خشتپخته فرش کف حیاط. محاجه تمام شد، اما صنوبران برگ گل همچنان مبهوت ماند به علیمردان که قد کشیده اش دو تا شد، دو تا دستش را روی گوش گذاشت و همچنان خمیده خمیده آمد طرف ورودی بیرونی، آنجا از نگاه دریچه گم شد بی آن که کمترین صدایی از او شنیده شود.

عبدوس نقل کرد که پیش از آن، ضرغام با ضرب مشت برگردن یک کوزه چموش، حیوان را از پا انداخته بود. هم او گفت «برای عروسی علیمردان، ضرغام هر دوی ما را خبر کرده بود تا مجلس را بگردانیم؛ هم من و هم جمالی زلفی را. پاکه گذاشتم

تو حیاط بیرونی دیدم علیمردان دست‌ها را چسبانده روی گوشش، دور خودش تاب می‌خورد و به خودش می‌پیچد، درست مثل کسی که مغزش تکان خورده باشد. زیر بازویش را گرفتم بیرمش مطبخ یک پیاله چای بدهم بخورد یا یک بادیه آب، اما بازویش از دستم در رفت و همان جور که چنبر شده بود، پیچید و تاب خورد و از پله‌های ایوان بالا رفت و آنجا، سر پله، انگار که بیفتد، نشست و تکیه به دیوار داد و از حال رفت. دویدم اندرونی تا با هر زبانی بود خبر افتادن علیمردان را که همه کارها برای دامادی او داشت پا می‌گرفت، به ضرغام بدهم...»

— «دیدمش؛ از پشت دریچه عبدوس را دیدم که دوید طرف ضرغام که حالا روی پله ایوان شاه‌نشین نشسته بود و پنج من کله‌اش را انداخته بود پایین. عبدوس پایین پله ایستاد و می‌دیدم که با سر و دست‌هایش اشاره می‌کند به حیاط بیرونی، و معلوم بود که دارد خبر حال نوداماد را به او می‌دهد. اما من ندیدم که ضرغام از جا برخیزد یا سرش را بالا بیاورد و اقلان نگاه کند طرف حیاط بیرونی که حالا جوانش به حال غش آنجا افتاده بود. لابد حرفی هم نمی‌زد به جواب عبدوس!»

— «نه، هیچ جوابی به حرفم نداد. انگار که حرف مرا نشنیده، سیاهه مهمان‌ها را - اقلان برای دهمین بار - از دستم گرفت تا باز هم نام مهمان‌ها را کم و زیاد کند و دست ببرد توی سیاهه با آن مداد کله‌اش که هر وقت می‌خواست چیزی بنویسد، نوکش را با آب دهان تر می‌کرد. سیاهه را که پس داد چشمم بی‌اختیار افتاد به اسم‌های بهادر و علامه و قائم که رویشان خط کشیده بود و تا آن لحظه، بارهای پیش، هر بار دستکاری و این‌ور آن‌ور شده بودند. در همچو حالی که ضرغام داشت به رو نیاوردم، تحمل کردم تا بموقع حرفش را بزنم. آن لحظه برج زهرمار بود، مثل دیو کله‌اش را انداخته بود پایین، فقط نفس می‌کشید و بالاتنه سنگینش مثل گرده یک نرگاو دوانده شده بالا و پایین می‌شد. قدم واپس گذاشتم و رفتم بیرونی سری بزنم مطبخ یک پیاله چای بخورم پیش نان برگ گل.»

— «آمد نشست لب سکوی دم در و برایش یک پیاله چای بردم. می‌دانستم عبدوس چه حالی دارد. اسمش بود که طرف حاج کلوهاست؛ حالا چالنگ‌ها خواسته

بودند او بیاید و مجلس عروسی‌شان را بگرداند. آمده بود و کار را به گردن گرفته بود. آنجور که می‌گفت روی اسم حاج کلوها را از سیاهه مهمان‌ها خط گرفته بودند. شبانه باید راه می‌افتاد برود شهر تا صبح زود بتواند مهمان‌های شهری را وعده بگیرد.»

— «می‌خواستم تکلیف خودم را بدانم. هر مهمانی سری میان سرها بود برای خودش. مشکل یک پا آب و قفی محمد توبه هم دیگر آشکار شده بود و داشت بهانه‌ای می‌شد بین حاج کلوها و چالنگ‌ها که هر کدام خود را برحق می‌دانستند برای گرفتن آب. قصد کردم از پیش خود بهادر را وعده بگیرم. اما دلم می‌تپید و نگران بودم که مبادا بهادر هم روی یک دنده بیفتد، لج کند و به مهمانی عروسی نیاید، هم این که لج کند و مخالفت داشته باشد با مشاع بی‌موقع آب برای عروسی علی‌مردان که اگر لج می‌کرد دعوا از همان جا شروع می‌شد. امید این که شر به پا نشود در عروسی پسر ضرغام فقط بسته به گذشت بهادر حاج کلو بود و بس!»

— یک پیاله چای دیگر بریزم برایت؟

— نه، نه. هر جوری شده باید بروم باش حرف بزنم.

— «رفتم. چه فایده؟ سنگ شده بود. همان بهتر که خیره مانده بود به زمین و من ناچار نبودم در آن حال به چشم‌های او که دو کاسه خون بود نگاه کنم. نمی‌شد هم که حرف نزده برگردم. زبانم را جویدم و گفتم رضایت بفرماید از حاج کلوها، اقلأً بهادر را وعده بگیرم. «البته شما صاحب اختیارید.» که سرش را انگار یک دیگ پنج منی بالا آورد، چشم‌هایش را یک آن طرفم گرداند و در جواب حرفم گفت «چهل و هشت ساعت آب را برای عروسی مشاع می‌کنیم. از ظهر پنجشنبه تا ظهر شنبه. سر راهت به سالار ضامن بگو برود با حاج کلوها حرف یکی کند، بعد بیاید منزل!» گفتم چشم و رفتم. حرف دیگری لازم نبود.»

بعد از آن غروب صنوبران برگ گل آداب زفاف را هم برای سامون گفت. همچنین رسم حمام رفتن را در صبح زفاف، و ترتیب تهیه و تدارک بقچه و زیرانداز ترمه و اسپندانه و حنابندان و چه و چه را غروب شب زفاف. و گفت که

حجلهٔ عروس و داماد در حیاط بیرونی، در مهمانخانه برپا شده بود و عروسی به سر نینجامید. هم اینکه یک هفته بعد از عروسی سرگیجهٔ داماد فروکش کرده بوده، اما درد گوش خوب نشده و هنوز علیمردان صداها را با گوش راست سنگین تر می شنود؛ اما صدای پیغام پدرش را با دقت شنیده بود که «تا پاگشا تمام شود بیا اندرونی، کارت دارم!» و کارش این بود که به علیمردان تکلیف کند خانه‌ای را که می خواهد با زنش آنجا سکنا کند، گیر بیاورد.

— چه خانه‌ای؟

— خانه! جایی که آدم زیر سقفش زندگانی می کند!

— خانه که هست!

— هست، اما از تو نیست!

— از من... از من... خوب، از شما که هست؛ از پدرم.

— بله، از من است. برای همین از تو نیست. من پدرت هستم، اما هنوز نمرده‌ام.

تو باید از خودت خانه داشته باشی!

— یکروزه؟ یکروزه که نمی شود!

— نه یکروزه، اما قبلاً باید فکرش را می کردی!

— فکر؟

— حالا فکرش را بکن!

— همین حالا؟!!

— پس کی؟

— اقلأ مدت!... هنوز حنا به دست، هام خشک نشده.

— نه، مجالی نیست. من به جایت فکرش را کرده‌ام!

— فکرش را؟ فکر کجا را؟

— آغل.

— آغل؟!!

— نه آغل نوساز؟ آغل قدیمی، میراث پدربرزگت. رو به روی خانهٔ داییت

میرزاعماد. همین حالا، ناشتا که خوردی رخت دامادی را از برت درمی آوری، دستمالی روی زلف هایت می بندی، بیل برمی داری می روی آنجا اول زیر یکی از سقف ها را پاکیزه می کنی، اسباب و وسایلت را می کشانی آنجا تا بعد به دل صبر باقی جاهش را روفت و روب کنی تا بشود خانه.

— آخر چه جوری... می شود که... آن طویله پر است از کنه و مارسر؛ در و دیوارش بوی پهن می دهد.

— سر صبر کاه گلش می کنی. گاه در انبار هست و خاکک شیخ هم فراوان است. اگر دلت خواست و توانستی سفیدکاریش کن؛ مختاری. تنور کهنه ای هم زیر دالانش بود تا یادم است؛ شاید نشکسته باشد. گفته ام یک بار آرد و هیزم همراهتان کنند. نمد و رخت خواب تان را می برید، دیگک و دیگچه جھیزی هم که دارید. به سلامت! شاه داماد دیگر نباید می ماند. می توانست بفهمد چانه زدن با پدری که او می شناخت چیزی را عوض نمی کند. او ارشد فرزندان بود و می توانست به یاد بیاورد که پدرش نیمی از عمر کودکی او را سر در کار ساختن این خانه، اندرونی - بیرونی و انبارها داشت. هم در آن زمان، آن طرف دهانه کوچه و چسبیده به دیوار خانه کوچک علی غول که در رهن حاج کلوها بود، باره بند و طویله ها را ساخت با دری بزرگ که نه فقط شتر بتواند با بارش آمد و شد کند، بلکه رفت و آمد کامیون اترنانش هم از آن میسر باشد. در یاد بود که چارپاهای اربابی ضرغام ماه ها در کش و رو بودند برای آوردن خاک سرخ از ولایت میشکان تا نمای دیوارهای حیاط منزل با سرخی نزدیک به اخراپی خاک، رنگ و نماسازی بشود. نماهایی به قواره لوح سنگ گورهای اعیانی، با ابعادی بزرگ تر از سنگ گور؛ به پهنای دو بازو و بلندای دوقد، زیر سر باروهایی که با خشت پخته کنگره داده شده بود و گمان می رفت ضرغام می خواسته وقتی در ایوان جلو شاه نشین می ایستد، در غروب های پاییز یا سپیده دمان بهار، خود را در حصار کنگره هایی آنچنان ببیند که در خیال نوجوانی خود می خواسته است. اکنون چون بر ایوان می ایستاد، اشراف داشت بر ورودی حیاط بیرونی و تاقنماهای اتاق هایش، هم بر تنها ورودی انبارها که کندوهایش همزمان با پایه های

بنا ساخته و گوش در گوش چیده شده بودند؛ کندوهایی به تناسب تاق‌ها و دربندها تا هر آنچه غله از صحرای سال‌ها بیاید، در شکم کندوها جای بگیرد و حشره در آن زاد و رود نتواند با وجود نورگیرها و بادگیرها؛ و بتوان غله را - اگر صلاح آمد - سالیان سال در آن انباشت و نگه داشت. هم در کنج و کنار آن انبار جای گرفته بود تمام آنچه از مس و تاس و پلاس و خرت و پرت‌های دیگر که ضرغام چالنگ در سال‌های قحطی و گرانی از دست این و آن و استانده یا به گرو برداشته و همچنان نگه داشته بود، جوری که گویا بنا بود آن اشیاء کهنه و فرسوده تا روز قیامت در تاریک‌نای زوایای دهلزهای انبارها بمانند. دهلزهای تودرتو با سایه - روشن و همنامی که علیمردان بعد از پایان کار سقف ضربی‌های گنبدی - گهواره‌ای، با این که پسر بزرگ بود، دیگر جرأت نیافته بود قدم درون‌شان بگذارد، مگر همپای سالار ضامن که روز روشن هم با فانوس روشن قفل در را می‌گشود از برای سرکشی به کندوها و برهم شوراندن غلات و واری آن‌ها که میادا حشره در آن‌ها جمیده باشد. دو برادر دیگر، هر مز که کوچک‌ترین بود سر به آن کارها نداشت. زود شهری شد و سر از میخانه‌هایی در آورد که در پستویا بالاخانه‌اش داو قمار می‌انداختند، و از او نقل می‌شد که «این یکی از خصال پدری است.» و اما فرزند میانی، میرزا معین که به دوک می‌مانست، از هیچ فرصتی دریغ نمی‌کرد برای پرسه زدن در آن دهلزهای وهم‌آور و بوکشیدن کندوهای آرد، گندم، جو، زیره... و از این بابت حتی وسواسی خویلیاوار داشت، چنانکه او را خویلیای دوم لقب داده بودند از شباهت غریبی که به دایی خود میرزا عماد داشت، و شایع بود که ضرغام این یکی پسرش، میرزا معین را از آن رو دوست نمی‌دارد که به دایی‌اش، و در واقع به رگه مادریش رفته است، چنان که انگار معین و عماد را از یک قالب بدرآورده‌اند. و گفته می‌شد ضرغام به‌رغم رفتار خشن خود با هر مز، فقط او را دوست می‌دارد، چون هر مز و ضرغام انگار سببی بودند که به دو نیم شده باشند از حیث همبکل و هیبت و رفتار، و بخصوص از حیث شباهت چشم‌ها، چشم‌هایی که انگار درون هر کاسه‌ایش کیبوتری سر بریده بودند از احساس ظفرمندی و تهاجمی که در آن‌ها موج می‌زد؛ احساسی

که گمان می‌رفت ضرغام نه فقط می‌پسندید و دوست می‌داشت، بلکه آن را درست و بجا می‌دید. «هر بوزینه‌ای نباید بتواند سر بلند کند و تو چشم آدم نگاه کند. نقل این یکی، عبدوس استاد آبا جداست. مغز حرفم را گرفتی؟!»

— بله، آقا جان!

و هر مز لبریز بود از حس هجوم و شیفتگی به خود از رُعب دیگران، و پروا نداشت از داوری آشکار دربارهٔ دو برادرش که «علیمردان پخمه است؛ و معین دماغی ست، خیال می‌بافد و خیال‌هایش همه دور سگه و اشرفی و شیرۀ تریاک دور می‌زند. معین با علامۀ حاج کلو بهتر جور می‌آید تا ما. دوتایی‌شان سیر نمی‌شوند از شیرۀ تریاک. آن دو تا با سلطان سلیمان حجرۀ خانۀ معین البکاء را قُرُق خودشان کرده‌اند. هر غروب همدیگر را آنجا پیدا می‌کنند و زن معین البکاء تا رفق در کتف و دست‌هایش دارد برایشان سر چاق می‌کند. اما مگر سیر می‌شوند آن‌ها؟ نه، تا سپیده صبح! وقتی نماز-خوان‌ها برای نماز صبح وارد حسینیه می‌شوند تا بروند شبستان برای نماز، تازه آن سه تا رستم از دخمهٔ معین البکاء بیرون می‌آیند و می‌ایستند زیر آسمان تا نفس تازه کنند. دایی عماد که دیگر سال‌هاست با سایهٔ خودش همچراغ می‌شود، آن هم در پستوی خانه‌اش. پیش از آن‌ها، دایی عماد مهمان هر شبۀ معین البکاء بود. آقام این چیزها را می‌داند، اما به روی خودش نمی‌آورد. وقتی هم که میرزا معین رفت بشود داماد دایی عماد، آقام پوزخند زد و گفت خدا در و تخته را با هم جور می‌کند!» و جمالی زلفی باد می‌داد دُرُفشانی‌های او را، بی آن که گمان برد هر مز کنج‌کاو باشد بدانند بیشتر شب‌ها، خود زلفی می‌رود کم‌کم معین البکاء و زنش برای سرچاق کنی معین و علامه و سلطان. این استعداد عام را خدا به جمالی بیشتر داده بود که از هر طرف باد می‌آید، چارشاخ به این‌بیز بزنند. جمالی نه با چالنگ‌ها خوب بود و نه با حاج کلوها بد. او پی شخصی از بزرگان می‌گشت تا بتواند حرف‌هایش را تصدیق بکند، و در آن میان به خام‌ترین جوان چالنگ‌ها وصل شده بود، به هر مز ضرغام، و زیر بغل او هندوانه می‌گذاشت در همان حال که



بیمناک بود از حاج کلوها و بخصوص چشم می زد از بهادر حاج کلو و گریز داشت از زبانِ علامه که هر زخمش تا اعماق قلبِ لحمی ترین آدم دنیا هم نفوذ می کرد. علامه کم و گزنده می گفت، از همین رو کم کسانی یافت می شدند که بتوانند تاب حضور او را داشته باشند. گفته می شد علامه می تواند با یک کلمه هر آدمی را آب کند، و گفته می شد علامه ممکن است ماه ها بیش از چند کلمه حرف نزند. بخصوص بعد از واگستن جمع سه نفری آن ها که علامه در خانه نشست و گه گاه بیرون می رفت، هیچ کس او را با چانه جنباندن به تصور در نمی توانست آورد. او در گمان همگان قامتی کشیده بود با صورتی رنگ پریده، کیسه زیر چشم ها، لب هایی درشت که به رنگ بنفش می زد و به ندرت آن لب ها از هم باز می شد. گفته می شد علامه فقط یک نسخه کتاب در خانه دارد، و آن هم نسخه ای از حافظ است. وقتی هم که در خانه نشست، زن معین البکاء سر موقع می رفت خانه، یکی دو ساعتی برایش سرچاق می کرد و برمی گشت. هم او می گفت در تمام طول سال ها، حتی بیست کلمه هم از علامه نشنیده است مگر در دم پرگویی های بی در و دروازه برادرش قائم که گفته بود «چشم دیدنش راندارم، و نمی خواهم بینمش؛ هرگز!» هم در آن دوره طولانی یکی از عباراتی که عبدوس مکرر از زبان او شنیده بود، این بود: «ریا، ریا، ریا!» و می گفت او غزل حافظ را هم با چشم می خواند هم با ضمیر خود؛ همیشه و می گفت:

«بصیرت داشت. اهل بصیرت بود.»

سامون می اندیشید انگار همه شان از پهلوی خلیفه چالنگ زاییده اند. هر کدام چیزی از او دارند، چیزی از او هستند. خلیفه گویا خود «آدم» است. چقدر عجیب! عبدوس می گفت: «شتر آن سال ها را هم هرمز چالنگ به پا کرد در اصل؛ گلوله را او شلیک کرد!»

سامون می اندیشید شتر همیشه نهفته است. شتر همیشه در کمین است و ساده لوح ترین ها غالباً ماشه را می فشارند!

عبدوس می گفت: «شتر و شرارت وقتی بالا گرفت که چرخ جیب های جنگی به کلخچان راه پیدا کرد. هرمز چالنگ مست می کرد می نشست پشت فرمان جیب

جنگی و سینه تپه ماهورها را با جست و خیز می پیمود و با همان شتاب می ژرپاند به کلخچان و بی پروای پریشانی این و آن و تاراندن مرغ و جوجه ها و بره و بزغاله ها، یکسره می راند میان آغل درندشت، جیب را آنجا وامی داشت و خودش پایین می آمد، گردو خاک را از رخت هاش می نکاند، بعد می آمد می ایستاد کنار سکوی در آغل تارعت مردم دورش جمع شوند و نگاه کنند به او که زنجیر ریز بافت آب طلا کاریش را دورانگشت درشت و فربهش می چرخاند. کبک و آهوئی اگر شکار کرده بود، رعیت ها به دوش می گرفتند می بردند منزل، و گرنه... وقتی سیر می شد از دیده شدن، راه می افتاد به قدم زدن در کوچه های کلخچان، و جوری قدم برمی داشت که هر چه سرراهش بود با همان نهیب و نگاهش پس رانده بشود؛ و بدش نمی آمد که می دید این و آن با دیدن پرهیب او از دور، میان درها واپس می روند، در را به روی خود می بندند تا مبادا چشمشان به چشم های او بیفتد. آن وقت قاه قاه می خندید و می گفت «بزها، بزها!» و حس خوشایندی بروز می داد از گمان این که در چشم خلائق، هیبت و رفتار او عمویش خلیفه چالنگ را به یاد می آورد. البته که این را بر زبان نمی آورد، اما این معنی در احوال و حرکاتش هویدا بود.»

سامون می اندیشید این معنی آیا در احوال و حرکات دیگران نبود؟ نیست؟ اولین جیب جنگی را بهادر آورد به کلخچان؛ نیاورد؟ اولین ماشین فورد خراسان را خلیفه چالنگ آورد؛ نیاورد؟ کدام یکی شان بدشان می آمد از اینکه دیگران از شان بترسند و بترسند از اینکه چشم شان بیفتد تو چشم آن ها؟ و کدام شان سیر می شدند از دیده شدن؛ از دیده شدن؟! در می زدند، می رفتی پشت در. قمری دندان بود یا دده کلو. عبدوس را می خواستند. خوب، فرمایش؟ آقا پیغام داده عبدوس شال و کلاه کند بیاید منزل، کار دارد! نمی توان و نباید پرسید چه کاری؟ چون او هم نمی داند و نباید بداند. بابا گوش های تیز دارد، هم توی اتاق که بوده پیغام را شنیده و برخاسته است؛ آماده!

— آرام نمی گذارند، یک دم آرام نمی گذارند. شده ام گوشت قربانی که هر کس می کشد طرف خودش!

— آرامت بگذارند؟ چرا باید آرامت بگذارند تا وقتی جان داری و می توانند بجنابندت! بهادر حاج کلوکه بدون تو آب از گلویش پایین نمی رود! یالا! کاش اقلأ پسر هایت را منع می کرد که اینجور بهت بی حرمتی نکنند!

فرق چندانی نداشت که چه فصل سال باشد و چه وقت از شب یا روز، مگر اینکه پیغام وقتی می رسید که نیمه های شب بود و سامون می توانست خواب باشد، یا هنگامی از روز که او بیرون از خانه باشد، در کوچه، در صحرا یا در مدرسه. اما این بود که در همه فصول و در همه ساعات روز و شب، سامون - اگر شده یک بار - شاهد و ناظر این حالت بوده بود. پس ملکه ذهنش بود صدای بهنگام و بی هنگام در، صدای زمخت یک زن، برخاستن پدر و غرزدن آمیخته او و مادر. اگر زیر جاذب کشیده بود، می توانست سایه کش و قوس دست و شانه و گردن پدر را ببیند و بداند که دارد رخت می پوشد یا رخت عوض می کند. چه بسا در آن کشاکش دست و شانه ها یقه پیراهن یا زیر بغل نیم تنه اش پاره می شد. اما این ها عمده نبود. عمده آن بود که پاشنه گیوه ها را ورکشد، از پله ها پایین برود، طول حیاط را ببیماید و قدم در کوچه بگذارد. شب اگر سر شب بود و روز اگر پیش از ظهر، یک پا به در و یکی به کوچه صدایش شنیده می شد که «شمان بخورید!» و این می نمایاند که پدر رفت تا نیمه های شب، چه بسا دمدمه های صبح باز گردد.

برادرهای بزرگ تر نیستند، و کوچک ترها این اقبال را دارند که زود خوابشان می برد و مادر هم ناچار است کنار آنان دراز بکشد. می ماند سامون که باید با پلک ها و دماغ خود بجنگد مگر بتواند به خواب رود؛ مشکلی که او خیلی زود دچارش شده. شب بیداری و گمان زنی و خیال پردازی. چطور می تواند به خواب رود وقتی جزئیات آنچه رخ داده بارها و بارها در یادش مرور می شود، ریز و درشت می شود، تغییر می کند، و در همه حال جوهر آنچه روی داده در هر یاد او را می گزد؟ پس شانه عوض می کند و باز شانه عوض می کند؛ اما مژه ها خشکند، گاه خشک، خص. نیمه بیدار و نیمه خواب، تا سرانجام عبدوس به خانه برگردد و گمان اینکه سامون خواب است، خبر مهم ترین وقایع آن سال ها را به خانه بیاورد.

— لازم نبود بهادر صدایم بزند و برگهٔ اعلامیه را بدهد دستم، چون کوچه‌های تاریک پر است از ورقه‌های سفید اعلامیه. بهادر که برگ اعلامیه را گرفت طرفم، من هم یکیش را که از کوچه برداشته بودم نشانش دادم و گفتم خودم دیده‌ام. عکس مصدق را که زیر پتو خوابیده چاپ کرده‌اند و نصف برگه را هم چیزهایی نوشته‌اند. این‌هاش. بهادر گفت کار توده‌ای‌هاست جناب کدخدا، حالا خیال داری چه بکنی؟ به من طعنه می‌زد، اما این هم فهمیده می‌شد که به گوشم می‌زند مسئولیت اینجور کارها به گردن من است. پرسیدم عقیدهٔ شما چیست، آقا؟ گفت از این می‌ترسم که ضرغام برایت پاپوش بدوزد. می‌دانی که دل خوشی از تو ندارد. حتماً خبرش را هم دارد که تو یکی دوبار تو جلسه‌هاشان بوده‌ای. اما من می‌دانم اشارهٔ بهادر به چه بود؛ به اینکه سر آن یک پا آب و قفی محمّد توبه که ضرغام می‌خواست تصرف کند، من جانب او را نگرفته بودم. همین هم بود. به بهادر گفتم فکری خواهم کرد. به نظرم رسیده که صبح زود راه بی‌متم بروم شهر به فرمانداری گزارش کنم که شبانه در کلخچان اعلامیه پخش شده. لابد فرماندار می‌پرسد از طرف چه کسانی؟ و جواب من هم تو آستینم است: نمی‌دانم جناب آقای فرماندار!

عبدوس حال و حکایت را تکه پاره نقل می‌کرد در همان حال که نیمتنه و گیوه‌هایش را بدر می‌آورد. عذرا گنج خواب بود و انگار حرف و سخن‌های او را نمی‌شنید، و سامون هم که می‌شنید و نخستین بار بود لغت «اعلامیه» - اعلامیه به گوشش می‌خورد، جرأت نمی‌کرد بروز بدهد که بیدار است. گیرم که بیدار آشکار هم می‌بود، کجا خود را قابل می‌دید در باب چنان معضلاتی طرف سخن پدر بشود؟ عذرا که سر از روی بالش بر می‌داشت تا با پلک‌های بسته - چنان که عادتش بود - جام آب را از کنار دیوار بردارد سربکشد، درنگ کرد، و بار دیگر حس شد صدای زنجیر در خانه عبدوس را و داشت نیمتنه‌اش را روی دوش بیندازد و بروی بیرون. سامون دیگر تاب نیاورد، راست شد و پشت در پیچه ایستاد به تماشای پدرش که لت در را می‌گشود. این بار از طرف چالنگ‌ها آمده بودند پی عبدوس؛ و او دیگر به خانه برنگشت، در پشت سر خود بست و قدم به کوچه گذاشت تا یکسر برود خانهٔ ضرغام چالنگ.

— دهقان‌های بهادر حاج کلو عاقبت شَرشان را آوردند به کلخچان؛ آن هم به این صورت، اعلامیه! لابد بهادر پنهانی چند تا ملائقطی را هم اجیر کرده تا از شهر بیایند کلخچان و این شَر و ورها را بیخ گوش رعیت‌های ما بخوانند! تو هم کوره سواد داری عبدوس؛ لابد خود تو بناست این کون برهنه‌ها را جمع کنی سینه کش آفتاب و اعلامیه حزبی برای شان بخوانی؟! از دست تو و پسر حاج کلو هر چه بگویی برمی آید! اما این بار به دام می‌افتی ای مرغ‌زیرک اگر هوش و حواست بجا نباشد! وقتی فرماندار حکم کدخدایی را به دست تو می‌دهد، معنایش فقط این نیست که سر فصل دنبال مزد کدخدایی ات خر و خورجین بیاوری در خانه مالک؛ نه! معنای اصلی اش اینست که چشم و گوش باز کنی و ببینی چه کسانی در محل کدخدایی تو دارند اخلال می‌کنند؛ اگر شده یکی از آن اخلالگرها پسر خود تو باشد! کدام پسر ت دامادِ خویش و قوم‌های حاج کلو شده؟ نبی؟

— بله، آقا.

— به هر حال، به هر حال یک راه بیشتر نداری؛ و آن راه اینست که اسم و نشانی ریز و درشت‌شان را بنویسی و گزارش کنی به فرمانداری تا ثابت کنی ریگی به کفشت نیست. حواست باشد که اگر تو این کار را نکنی، دیگرانی هستند که اسامی را گزارش کنند، طوری که یک نقطه هم این‌ور آن‌ور نباشد. آن وقت، البته یک اسم دیگر هم به سیاهه اضافه می‌شود، اسم خود کدخدا عبدوس. و می‌دانی جرم و تاوان همچو کاری برای توی کدخدا چیست؟ بی سابقه هم که نیستی؛ اواخر جنگ که معلوم شد روسیه آلمان را شکست می‌دهد، خبر تو را دارند که پای محفل‌هایی بودی که توده‌های شبانه برپا می‌کردند در شهر. تو با آن شریکت، رمضان تختکش. این سوابق را دیده‌ام؛ هم در فرمانداری، هم در شهربانی و هم در ژاندارمری. حالا وقتش رسیده که تو لگه‌های سوابق خودت را پاک کنی. بیا، این هم سیاهه اسم‌هایی که دست من رسیده. کارت را سبک کرده‌ام.

عبدوس در لحظه‌ای که سیاهه نام‌ها را از نظر می‌گذراند، آسوده از این که می‌تواند به چشم‌های ضرغام نگاه نکند، توانست بگوید «پسر خاله‌های آقا زاده‌های

خودتان هم حزبی اند. اما اسم هاشان اینجا نیست...»

— حزبی اند که هستند، گور پدرشان. اسم آن‌ها را هم بنویس. نور چشم من که نیستند! گیرم که باشند. تخم چشم من هم که حزبی باشد از کاسه درش می آورم.

— من هم شنیده‌ام آقا، یقین که ندارم. این روزها مردم پشت سر همدیگر بیشتر حرف می‌زنند. روی دوستی - دشمنی حرف می‌زنند. این حرف‌ها که ملاک نیست.

خیلی‌ها هم پشت سر خودشان حرف درمی‌آورند که حزبی اند. من چه می‌دانم!  
— نمی‌دانی؟ چطور می‌شود هیچکس نداند، کدخدا هم نداند؟ اگر فی الواقع

اینجور باشد عجب کسی را چشم و گوش شاه قرار داده‌اند در ده ما؟

— نمی‌توانم که با زندگی مردم بازی کنم من بابت پنج من غله‌ای که از دست چارتا مالک می‌گیرم. از کجا یقین کنم؟ من که دستگاه جاسوسی و خبرچینی ندارم!

— من که دارم. پس چرا خط مرا قبول نمی‌کنی؟ آن اسامی را که روی بغض و غرض نوشته‌ام بدهم دست تو. آن‌ها کسانی‌اند که یا جلسات حزبی در خانه‌هاشان

تشکیل شده یا بیشتر از سه بار در همچو جلساتی شرکت داشته‌اند. لابد تو هم نمی‌دانی در خانه چه کسانی؟ و نمی‌دانی چه کسانی بودند آنجا که برای نوبت حرف

زدن، زنگ ساعت را تنظیم می‌کردند! چه کسی بلد بود زنگ ساعت را روی ربع دقیقه تنظیم کند؟ می‌توانی بگویی خبر از این هم نداری؟ داری! بگو بدانم چه کسی

این ابتکار را زده بود؟ چه کسی؟

ضرغام برخاسته و روی پله ایستاده بود و عبدوس احساس می‌کرد جمع و جور و کوچک شده است؛ کوچک و کوچک‌تر، مثل یک مشت بسته و انگار با لبان بسته

جواب داد «جمالی زلفی!» و ضرغام گفت «خوب نگاه کن به آن سیاه‌بین دست‌خط را می‌توانی بشناسی؟»

— شناختم آقا.

— خوب... حالا برو! او همان کسی است که می‌خواهد جای تو باشد، که چار دست و پا برای شغل کدخدایی بزخو کرده! من تو را دوست ندارم، چون آلوده‌ی داو -

دستگاه حاج کلوها شده‌ای. اما خیر تو را می‌خواهم. تو آدم با جُرئزه و جوهرداری

هستی در میان این مشت مردمانی که از مادرشان برخشت افتاده‌اند تا ندانند آمده‌اند در این دنیا چه گُهی بخورند. هنوز هم ته دلم راضی نمی‌شود بد تو را بخواهم. مثل تو آدم زیاد پیدا نمی‌شود در این برهوت نکبت که انگار خاکش نفرین دارد. اینست که به تو می‌گویم تا چشم و گوشت را باز کنی. مملکت همیشه اینجور شلوغی‌ها را از سر می‌گذرانند و باز آن کسی بر تخت می‌نشیند که پادشاه است. پس مگذار آلت دست بشوی. اگر بد تو را می‌خواستم حرف بهت نمی‌زدم و می‌گذاشتم خود جمالی گزارش را ببرد بدهد فرمانداری. بیشتر از تو هم به درد کار کدخدایی می‌خورد. هم سر و زبان دارد، هم خط و ربطش خوب است و هم می‌تواند خوب مدح و ثنا بگوید. خودت می‌بینی که چه قصایدی در مدح حزب و دهقانان می‌سراید، همان قصیده‌ها را جور دیگری هم می‌تواند بنویسد و بخواند. او در یک مجلس می‌تواند، آن واحد، حرفش را ده جور عوض کند و خجالت هم نکشد. این طبیعت مردمی است که من می‌شناسم، گیرم بعضی شان کمی خجالتی باشند. مگذار رو چوبت کنند. دو تا دو چرخه سوار هفته‌ای - ماهی رکاب می‌زنند می‌آیند کلخچان، نصف روز اینجا می‌مانند و سر شب برمی‌گردند شهر. این‌ها کی هستند که توانسته‌اند اهالی یک ده را توده‌ای کنند؟ افلاطون‌اند؟ نه؛ آن‌ها افلاطون نیستند؛ این یکی‌ها گاوند! چه اتفاقی افتاده؟ لابد پسان فردا مراض برمی‌دارند زمین‌ها را تکه‌تکه می‌کنند و هر تکه‌اش را می‌دهند دست یک نفر، ها؟ خوب، بعدش؟ اصلاً در میان این مردمی که من و تو می‌شناسیم یک نفر یافت می‌شود که به «بعدش» فکر کند؟ نه! تو هم می‌دانی که یافت نمی‌شود. این یک باد است براه انداخته‌اند، خس و خارها هم میان این باد دارند برده می‌شوند طرفی که خودشان نمی‌دانند کجاست! اما فرمانداری؛ من می‌دانم فرمانداری کجاست. فردا صبح من هم با تو می‌آیم فرمانداری. امیدوارم این بار حکم آب وقفی محمد توبه نباشد که باز هم بخواهی از زیر بار شهادت دادن شانه خالی کنی. نصیحتت می‌کنم عبدوس، هوش و فراست خودت را به کار بینداز!

«رقتم به فرمانداری. اما فقط ورق اعلامیه را گذاشتم روی میز و گفتم شبانه انداخته‌اند. تو خانه‌ها و کوچه‌ها و رفته‌اند دنبال کارشان. چه کسانی؟ نمی‌دانم؛ تمام.

آمدم بیرون. حالا تو سینه ضرغام چالنگ بودم که داده بود عریضه مفصلی نوشته بودند واسم هایی را که دلش خواسته بود آن تو باوصف و اوصاف آورده بود. عریضه را که خواندم برگرداندم به خودش، و گفت که پایش را امضاء بگذارم. گفتم نه، شهادت ناحق نمی دهم، اگر شاهرگم را بزنی! دیگر نماندم، گذاشتم از در فرمانداری آمدم بیرون و یکراست آمدم کلخچان و رفتم تا به اشخاص خبر بدهم اسم شان رفته به فرمانداری و از شان شکایت شده به عنوان حزبی و اخلا لگر. این خبر که به ضرغام رسید دیگر اصلاً پشیمان نشد از این که اسم مرا هم در سیاهه عریضه اش اضافه کرده و برای فرماندار توضیح داده که کدخدا هم با اخلا لگرها دست به یکی ست و سرنخ همه شان هم دست بهادر حاج کلوست که یکراست از مسکو دستور می گیرد! (این شایعه ای بود میان مردم شهر که کلخچانی ها به حزب هم اکتفا ندارند، آن ها از خود مسکو دستور می گیرند!) هم مضحک بود این شایعه، هم خورنگ کن. حالا دیگر من هم باید کباده حزبی بودن را به دوش می کشیدم و این ها همه اش از بخل و غرض ها و دشمنی های گذشته و حال و غیره قاطی شده بود بایک پا آب وقفی محمد توبه که هر دو طرف دعوا مدعی آن بودند، چون پدرها و اجدادشان در هر حال یکی دوبار توانسته بودند آن آب را از چنگ یکدیگر در بیاورند و روی زمین خود بگیرند. این یک پا آب کان مفسده بود.

سامون نمی خواهد محمد توبه را به یاد بیاورد، اما این به اختیار او نیست. ذهن می خواهد خود را بتکاند، می خواهد و ابگسلد از آنچه بارش شده است. پس مردی از لایه های مغز بیرون می آمد که کله نداشت، و خری که عرعر نمی کرد و زنی که هرگز نمی زاید؛ و خانه ای که مثل چشم خروس تنگ بود با ایوانی که انگار سکون تندیس هایی نابوده را در خود حفظ کرده بود؛ تندیس هایی که نمایش اعجاز خلقت نوع آدمی بودند که همه اش هفت کلمه بیشتر نمی دانست و قلاده یک پا آب وقفی برگردن سبزش آویخته بود و او را بی اراده می کشانید به این سوی و به آن سوی، و او حتی رنج این کشاکش را احساس نمی کرد و اگر در برابر پریشی هم قرار می گرفت، پیش از آن که جوابی بدهد همان لبخند کلوخین، دندان هایش را وامی نمود و به



دشواری می‌گفت «هفت، هفتاد، هفتصد سال... ده هفتصد سال... بیش... هوم!» و باز لبان تناس بسته‌اش، دندان‌ها را می‌پوشاند و خروس بزرگی یال دیوار، بال‌هایش را برهم می‌کوباند، و تو باید به فراست درمی‌یافتی که آبِ وقفی تا هفت بار، شاید هم بیش از آن دست به دست شده است؛ از حاج کلوها به چالنگ‌ها و باز... و او خود نمی‌دانست چطور و از کجا متولّی چنان آبی شده است. اما می‌شد دریافت که در هر بار دست به دست شدنِ آبِ محمد توبه حاج و واج، چهره به لبخندی کلوخین واگشوده است که «چه توفیر؟» و سپس با خرش توی گودی خانه‌اش فرو رفته و خروس بزرگ ایستاده بر یال بام، هفت بار بال کوبیده است.

اما... در این اواخر، شاید در آخرین دست به دست شدن آبِ وقفی بود که دنیا تکان خورده بود، و محمد توبه پای استهادی را انگشت زده بود و از همان سریند عادت یافته بود دل انگشت سبابه‌اش را که گاه بلیسد. اما به هیچ وجه به یاد نمی‌آورد ورق نوشته را چه کسی جلو دست او گذاشته بود. حتی به یاد نمی‌آورد آن کس که انگشت دست او را گرفته و فشرده بود بر صفحه جوهرین و سپس آن را بالا گرفته و فرود آورده بود پای صفحه، چه کسی بوده است. آنچه زنش به یاد داشت، دیگر بود. شهر بود. کوچه‌ها و خانه‌ای بزرگ. یک میرزا بنویس ریزجته، یک دفتر بزرگ، خیلی بزرگ؛ و صورت پهن بهادر که بالا سر میرزا بنویس و حاج بابایش ایستاده بود. بعد از آن هم زن محمد توبه نقل کرده بود که دوبار خلیفه چالنگ قمری را فرستاده بود پی مردش و او را برده بوده خانه. بار اول هیچ، اما بار دوم چپقی داده کشیده که محمد را از این رو به آن رو کرده بوده به مدت یک روز و نیم. مخصوصاً همان شبش که محمد دچار خوف غریبی شده بوده و همه‌اش به نظر می‌آورده که هفتاد و هفت کاسه بیل، با دسته‌ها و دست‌های نادیدنی، در سیاهی شب... از دور چار دیوار خانه... صدای چکاچاک بیل‌ها... و... البته این نخستین وهم او نبوده، چون پیش از آن در خانه را جوروی بسته بوده که زمان هجوم ترکمن‌ها می‌بستند. یعنی پشت در را با سنگ و خشت و الوار بسته بوده. بعد خرش را کشانده بوده میان تنها اتاق نشیمن، و سرانجام به صرافت افتاده که خودش برود طویله، پشت در طویله

را به همان ترتیب در حیاط از داخل ببندد و خودش را قایم کند زیر کاه و بیده‌های خشکی ته‌طویله که با خرنده خشت‌ها از قسمت آخور جدا می‌شد. البته یک غلاف نی به دهان گرفته بوده و سر آن را از زیر کاه و بیده‌ها بیرون داده برای نفس گرفتن. اما این همه مانع صدای قطع ناشدنی چکاچاک کاسه بیل‌های چهارسوی دیوار بام نمی‌شده، همچنین مانع زوزه‌های بی‌اختیار محمد توبه که لابد حال مخصوصی می‌یافته وقت دم و بازدم از درون غلاف نی. سرانجام زنش تاب نیاورد. و با هر مشقتی شده راه پیدا کرده به پناهگاه مردش که حالا دچار تن‌لرزهای شده بوده مثل تب و لرز با دندان‌کروچه‌های ترسناک‌تر از زوزه‌هایش و به خرخر افتادن نفس‌هایش؛ حالاتی که زنش را وامی‌دارد پروا را کنار بگذارد و بنا کند واپس زدن کاه و بیده و پوشال‌ها از روی سر محمد، و او را به باد سرزنش بگیرد که «شرم‌کن مرد، گردنت را تبر نمی‌زند، اما داری قالب تهی می‌کنی! آخر برای چه؟ چه خبر شده مگر؟!» و محمد توبه که چشم‌هایش ته کاسه‌ها گم شده، خمیده خمیده و تقریباً روی زانو‌ها، خود را کشانده کنج آخور و دیوار. بعد سراغ خرس را گرفته و به زنش گفته «دور شو مادر، دور شو!» که زن فانوس را گرفته دم صورت محمد و چشم‌های او را به حالتی و چهره او را به قواره‌ای دیده است که در طول عمر و زندگانی ندیده بوده. بعد از آن فتیله فانوس را کشیده پایین، پای آخور نشسته به انتظار پایان واژگویی‌های شوهرش تا سرانجام دمدمه‌های صبح بغض مرد ترکیده بوده و بنا کرده است به‌های‌های گریستن، گریستن و لرزیدن.

زن توبه بعدها گفته بود که وعده نماز صبح توانسته بوده محمد را ببرد به اتاق نشیمن بخواباند سرجا و خرس را سر بدهد به طویله؛ و گفته بود پاهای محمد شده بوده یخ چله زمستان، جوری که ناچار شده بوده بالشی بگذارد روی پاها و خودش بنشیند روی بالش تا بلکه مرد که خوابش ببرد و شور و شر بخوابد. اما در تمام لحظه‌های خواب و بیداری، محمد توبه تکرار کرده بوده که «دیدم، دیدم، سر و پایانش را دیدم!» و بانیش آفتاب خوابش برده یا در حقیقت از پا درآمده و از حال رفته بوده است. زنش گفته بود بعد از واقعه آن شب بوده که محمد همان چند کلمه

روزمره‌اش هم به کمترین حد ممکن کاهش یافته و عبارت «چه توفیر!» جای بیشتر حرف و سخن او را گرفته بوده. اما دیگران، بخصوص عبدوس عقیده داشت که «از اولش هم همانی بود که بود. هفت کلمه بیشتر نداشت!»

— خوب... جناب کدخدایا عبدوس! که شهادت نمی‌دهی چه کسانی در این خراب شده حزبی هستند و چه کسانی شاه‌ی، ها؟ یعنی راست راست راه می‌روی و حقیقت را کتمان می‌کنی! چه خیال کرده‌ای؟ که مملکت امروز و فردا می‌افتد دست روس‌ها؟!

— آقای ضرغام، حاجی آقا ضرغام... من هشت - نه سر عائله دارم؛ در شأن شما نیست که بخواهید برای آدم بی‌بضاعتی مثل من پاپوش درست کنید. آخر این فرمایش‌ها چیست!

— ارباب تان هم حزبی ست. او هم دچار کج‌خیالی شده و گمان می‌برد مملکت دست به دست خواهد شد. برای همین می‌نشیند با جماعت حزبی که کم نیستند در دستگاه دولتی، پالوده می‌خورد. و گرنه کجای دنیا دیده شده که مالک جماعت طرف کسانی باشد که اگر بتوانند تنبان از پایش در می‌آورند! خوب... بگذار تور نو ببندازد تو چراغ زنبوری‌هایش و آن‌ها را بدهد دست کون برهنه‌ها تا مجالس و میتینگ‌های شبانه‌شان را روشن کنند. این کارها دیگر از بزرگواری و دست و دلبازی نیست. از بزدلی ست. حاج کلوی مرحوم دوره - زمانه را خوب می‌شناخت. سه تا پسر پس انداخت و هر کدام را وصل کرد به یک سر رشته‌ای تا در هیچ تنگنایی سرشان بی‌کلاه نماند! بهادرش که همپایه‌اش داش مشدی‌ها و رئیس - رؤسای ولایت بود، حالا برای سران حزبی پیاله پر می‌کند و آب تو آسیاب رعیت می‌ریزد. علامه‌اش را به وصیّت او گذاشتند تحصیل بکند تا اگر روزی لازم شد، یکی را داشته باشند که هر را از پر تشخیص بدهد. اما فقط سر او بی‌کلاه ماند. چون این مملکت به علم و دانش احتیاج ندارد! پس علامه حاج کلو ناچار است با شعر سعدی و حافظ بزرگی بفروشد. اما آن ریزه، قائم، خوب جایی ناخن بند کرده. تو بند و بست‌های بازار و زیر بال عبا و آن. جوری تسبیح آب می‌کشد که نه انگار لقمه‌ای به حرام خورده

و نه نان یتیم و صغیر از گلویش پایین رفته. اما آن که نمی‌داند تا حالا لقمهٔ حلال از گلویش پایین نرفته و بجز حق یتیم و صغیر نخورده، همان حافظ علامه است. اینجور اعمال بی‌چرتکه انداختن و بی‌حساب و کتاب نیست، دوران‌دیشی در کار است. اما کارها همیشه هم جور از آب در نمی‌آید. گاهی هم چاه و چاله‌ای سر راه است. اما تو چرا باید خودت را با چشم باز بیندازی میان چاه، کدخدا؟ تو چرا باید حقیقت را کتمان کنی تا ناچار بشوی پشتش دروغ بگویی؟

— دروغ؟! —

— پس نه دروغ؟! یعنی تو خبر نداری یک پا آب وقفی محمدتوبه را چالنگ‌ها روی زمین‌شان می‌گرفته‌اند و محصولش را هم خرج مراسم حسینی می‌کرده‌اند قاطی وقف خودشان؟ تو خودت مجلس گردان شب‌های دههٔ محرم همان آب وقفی نبوده‌ای در داو-دستگاه ما؟

— آقای ضرغام... آخر...

— آخر و اول را بگذار کنار، عبدوس. همه جا و برای همه کس مرغ زیرک مباش! و یک نصیحت عمدهٔ دیگر، چون هرچه نه، تو در خانهٔ من نان و نمک خورده‌ای؛ گوش به من داری؟! —

— سراپا گوشم حاج آقا!

— به پسرهایت بگو پای‌شان را از داو-دستگاه حاج کلوها بکشند بیرون! گول این را مخور که یک پسرت دختری را آورده خانه‌اش که جدش از قوم‌های دست هفتم حاج کلوها بوده. آن‌ها اگر قوم نگه‌دار بودند آن همه کس و کارشان در ته شهر دستشان پیش این و آن دراز نبود. حرف آخرم اینست؛ در این مرافعه‌ای که بهادر-حاج کلو پیش کشیده، خیلی اتفاقات ممکن است بیفتند. پای پسرهایت را بکش بیرون از این دعوا. بهت گفتم؛ حالا برو!

عبدوس وقتی نیمتنه‌اش را درمی‌آورد، غرید که «این مردکهٔ لال با یک چُرّ بزغاله آب وقفی‌اش عاقبت این ده را به آتش می‌کشد.» و روی جا افتاد و لابد از خستگی و کوفتگی غش کرد. اما سامون هنوز بیدار بود. او بیدار بود که عبدوس به

خانه رسید. وقت خواب، عذرا قتیلة لامپا را آنقدر پایین می‌کشید که نور آن فقط نیم‌رخ خودش را روشن می‌کرد. پس در آن نوری که نبود، سامون نمی‌توانست چهره پدر را ببیند. می‌توانست حس کند که او در حدّ خستگی برافروخته است. این از لحتش پیدا بود. همچنین پیدا بود که خود را در گره تازه‌ای گرفتار می‌بیند، گرهی که هیچ رشمه آن با دست‌های او بافته نشده بود. شاید عبدوس در مقابل سنگینی پلک‌ها تاب نمی‌آورد و می‌خفت؛ بارها و بارها هم سامون از او شنیده بود که «چو فردا شو فکر فردا کنیم!» اما آنچه سامون در مقابلش بی‌تاب بود، خوف و خیال بود. گویی او به دنیا آمده بود تا نگران باشد و با خیالات بی‌پایانش نگرانی‌های مدام را کامل کند. ممکن بود که با خیالاتش به خواب رود، و به خواب می‌رفت. اما ذهنش نگرانی را در خواب هم دنبال می‌کرد. شب‌هایی که بزرگ‌ترها در نور لامپا گفت و گو می‌کردند و خریدنه‌ها در تاریکی بیخ دیوارها گنج خواب وامی‌رفتند. او نه خواب و نه بیدار، در سایه - روشن کنج و کنار گوش می‌سپرد به گفت و گوزارهایی که گُله به گُله و خُرد خُرد به تصویر درمی‌آمد تا به تدریج آن‌ها را در ذهن یکپارچه و یکتخته کند. او تمام آدمیانی را که دیده بود می‌توانست به یاد بیاورد؛ نه فقط به چهره و قامت، بلکه به خُلق و به خصلت هم. اما اکنون وضعی پدید آمده بود که ناچار بود اهالی کلخچان را دسته‌بندی شده ببیند. دسته‌ای که حاج کلویی بودند، دسته‌ای که لابد باید چالنگی می‌بودند، افرادی که حزبی بودند و خود یک دسته می‌شدند؛ و آن‌ها که طرف هیچکدام نبودند یا چنین وانمود می‌کردند و در همه حال به هر دو طرف سلام می‌دادند. تکاپوی ذهنی کودک نخست می‌رسیده پیوندهای خونی، و بعد به اینکه تشخیص بدهد کدام همخون، کدام‌های همخون کارایی دعو داشتند؛ و اول از همه برادرها تجسم می‌یافتند. سپس عموزاده‌ها، عمه‌زاده‌ها و خالوزاده‌ها، دامادها و... این همه سلسله زنجیرهایی بود که هرگاه یکیش به جنبش درمی‌آمد، دیگر حلقه‌ها را وامی‌جنبانید. این بود که ذهن می‌رفت طرف برادرهای بهادر که ممکن بود در جاهایی و کارهایی بڑایی داشته باشند، اما یقین می‌شد داشت که اهل جدال رو در رو نیستند. قائم که دیگر برای خودش یک پا آخوند

بود. نعلین می پوشید، عبا روی دوش می انداخت، عمامه می بست، پیراهن سفید یقه حسنی به تن می کرد و مگر سالی یک دو بار به کلخچان پامی گذاشت. او فقط روضه نمی خواند، اما در زبانها بود که هر شب جمعه در خانه اش روضه است، روضه ای که فقط آخوندها و تک و توک معتمدین بازار در آن جمع می شوند و غروب هر پنجشنبه، وقتی که خلائق برمی گشتند از زیارت اهل قبور، گفته می شد عطر برنج دم سیاه و گوشت خوابانده شده در دیگ های روی اجاق مطبخ منزل قائم، با عطر زعفران بیرجندی محله را برمی دارد. هم گفته می شد بیش از چهل جانماز ترمه و صد مهر و تسبیح در اتاق های خانه قائم دم دست حاضر است و بیش از هیجده ابریق برای دست شستن بعد از غذا و گرفتن دستنماز. و شایع بود که شب های اعیاد مذهبی، بعضی آدمهای خوش طبع و هنرپیشه در خانه قائم حاج کلو تیارتهایی نمایش می دهند که دیگران از خنده ریه می روند. بهادر هم - وقتی حرف قائم به میان می آمد - لبخند می زد که «او هم عالمی دارد برای خودش!»

اما... این، همه قائم حاج کلو نبود. او در بازار سرشناس بود. حجره نداشت، اما اگر در خانه یا در مسجد نبود، می توانستی در بازار بجویش. تنها نه البته، چون هیچوقت تنها این طرف - آن طرف نمی رفت، و به مناسبت هرکاری دو سه نفر همپایش بودند، که دست کم یکی شان اهل لباس بود. سومین هرکس می توانست باشد؛ طرف دعوا، شریک خرید یا فروش، یا دلال. اما نخستین همراه او نامی پهلوان بود، مردی که گفته می شد هفتادمن وزن دارد، با قواره یک گول که هر صبح ناشتا چهل مرغانه را در پنج سیر روغن گوسفندی نیمرو می کند و با سه تانان خانگی می خورد و بلند می شود. نامی مردی بود که هیچ کفش دوز و کفش فروشی کفش فراخورد پای او، و هیچ دوزنده ای رخت آماده و خورند قواره تن او در بساط نداشت. پس نامی پهلوان حتی جوراب پاهایش سفارشی بافته می شد، تابستانی و زمستانی. وقتی نامی با صاحبش قائم در خیابان راه می رفتند، پهلوان به تنه کوهی می مانست که یک بره شیرسوز کنارش راه می رود. شاید آن مرد هم مثل دیگران نام و شناسنامه خانوادگی داشت، اما نامی یکجور صفت او بود که جای لقب نشسته بود و پشت سرش گفته

می شد، حال آنکه لقب رسمی اش که باز هم در شناسنامه اش ثبت نشده بود، الحاج بود. ذهن کنجکاو گمانه می زد که چه بسا الحاج روز و روزگاری حمله دار حج زائران بوده است. اما آنچه مهم بود اینکه شنیدن لقب الحاج، کودن ترین ذهن ها را هم متوجه آن غولی می ساخت که ناشتایش چهل مرغانه بود با پنج سیر روغن گوسفندی و سه تانان خانگی؛ عادت سالیانی که بسیاری جوانان خام را به شرط بندی خوردن چنان ناشتایی واداشته و جا در جا انداخته بودندشان از پایین روش و بالا آیش. اما کار و هنر پهلوان الحاج در تمام طول همپایی و همراهیش با قائم حاج کلو این بود که یک بار جان او را نجات داده بود. گفته می شد دعوا قریب نیمه شب رخ داده بود، در کاروانسرا و میان یک حجره فرس؛ و از پیش سنجیده بوده. طرف های دعوا، پیشکرده و حرفه ای بوده اند؛ بیش از چهار مرد. قصد قائم بوده البته، و الحاج توانسته قائم را از میانه برگیرد، بزند زیر بغل و او را بیندازد توی انباری. بعد از آن حریف ها را واپس زده، اما چون تنومندی اش مجال چرخ و تاب و درگیری با عده رانداشته، قالی بی را کشیده روی سر و شانه هایش، پشت کرده به حریفان، دست هایش را گیر داده به بائوهای در انباری و چنان چون جوالی پرغله مانده است تا کتک بخورد. چهار - پنج نفر با چوب و زنجیر و حتی دشته پهلوان را از پشت زده اند، اما او دست هایش را از بائوهای در و تنه اش را از میانه چارچوب و انداشته تا آن که کوبندگان نومید شده از حجره و کاروانسرا بیرون رفته اند به بهانه آن که این و آنی ما موران شهربانی سرخواهند رسید. نقل می شد که فردای روز الحاج تا غروب در خانه اش خفته بوده، بعد از آن برخاسته رفته حمام تا تن و بدنش نرم بشود و این کار به برکت مهارت دوتا مشتمالچی ورزیده به ثمر رسیده است. بعد از آن هنر نمایی تاریخی و سنگین تر شدن وزن الحاج، او از اقبالی برخوردار شد که بتواند اوقات بیکاری را جلوی قهوه خانه اولین گاراژ شهر پاتوق کند، چون قائم داماد بزرگ آن نخستین گاراژدار شهر شده بود.

اما... علامه. او هم اگر چه زن شهری به خانه آورده بود، اما همچنان ساکن کلخچان مانده بود. گিরم خیلی کم آفتابی می شد، و بهادر سر می جنباند که «او هم

عالمی دارد! روزهایی که مرافعه خونبار کلخچان داشت آشکار می‌شد، علامه ناظرکار یا مباحثی داشت که خوشنویس‌ترین شاگرد شیخ بود. چون خوش می‌نوشت عقیده داشت که شخص محترمی است، و چون مرد محترمی بود عقیده داشت باید مؤدب و خوش خلق باشد، و چون مؤدب بود - به‌رغم بر و بالای بی‌همتایش - دست به سینه در مقابل علامه می‌ایستاد. او تنها فرزند بازمانده از زن عقدی نظر محمد ساریان‌ها بود. هم خانه پدری او بود که سالیان سال در گرو حاج کلو و بعد بهادر مانده بود و خاله ماندو با دخترکش در آن می‌نشست تا آن که فروخته شد به عبدوس و سرانجام بعد از مرافعه‌های لفظی و یدی، عبدوس سندش را کرد به نام پسر ارشدش رضی و واگذارش کرد به او. شاید به سبب آن که خانه اجدادی ساریان‌ها به عبدوس واگذار شده بود، مباشر علامه مایل بود پای جمالی را برای اصلاح سر و صورت اربابش به خانه او باز کند. شاید هم از آن که با جمالی همسایه و همساز و هم‌زبان بود، یا او رفاقت به هم زده بود. چون دکان جمالی پاتوق جوان‌هایی بود که دل‌شان می‌خواست موهای سرشان باب روز شهر آرایش بشود؛ همانچه جمالی با ابزار و یراق کار نو نوارش مدعی آن بود. اما همه جاذبه جمالی این نبود. او لحن گرم و گیرایی داشت، بسیار خوش، اگرچه پُرسخن می‌گفت. و بخصوص در باب عشق و عاشقی حرف و سخن بسیار داشت و ابیاتی - هم حفظ بود و هم می‌سرود. جمالی با جا به جا کردن دو سه زن عقدی پیش از سی - سی و پنج سالگی و شایعاتی دربارهٔ نم‌کرده‌هایش، برخوردار از اعتبار و مهارتی در عشق‌بازی و عشقیابی وانمود شده بود که برخی جوان‌ها می‌سنجیدند وقتی برای تراشیدن ریش به دکان او بروند که استاد را تنها گیر یآورند و ضمن آرایش، به‌طور خصوصی، چیزها از او بپرسند و بیاموزند. زلفی فقط به یک دو هنر آراسته نبود. او با صدای خوشش هم علی‌اکبرخوان تعزیه‌ها بود و هم چاووش زاتران؛ هم مقلدی ماهر و هنرمند بود، هم خوش آواز می‌خواند و هم با زلف‌های صاف بلند و زیبایی و پوست سفید صورت و چشم‌های آبی روشنش و استعداد همه‌کارگی‌اش، چابک‌ترین و ظریف‌ترین رقاص مجالس عروسی‌های زمستانه بود و حریف زبردست‌ترین رقصندگان که مطرب‌ها با خود



داشتند. پس عجیب نبود که خوشنویس ترین بُرنایی که پسر نظر محمد ساربان‌ها بود، مجذوب کسی باشد که به گفته خود او «خداوند از اعطای هیچ موهبتی به او کوتاهی نکرده است.» پس میل او را به اینکه بخواهد پای جمالی را به منزل علامه باز کند، نمی شد تماماً به حساب آنچه گذاشت که از بابت دست به دست شدن خانه پدری اش از عبدوس بردل داشت. به جایش عبدوس هم پسر ساربان‌ها را نمی پسندید، با احساسی از تحقیر از او یاد می کرد که «اها! حیف آن قد و بالا که خدا به او داده. زهره یک چفوک هم توی آن سینه ستر وجود ندارد!» و به تعبیر عبدوس «اما... پسر عمویش میر محمد! این از عجایب است که پسر عموی این مرد بردل انگار دل شیر داردا!»

و اما... شاید بشود گفت که علامه حاج کلو طولانی ترین و پرنفس ترین نطق خود را درباره جمالی بخصوص با حضور پسر نظر محمد و عبدوس بیان کرده است؛ آن هم در خنکای حوضخانه یک بعد از ظهر گرم تابستان؛ روزی که دست بر قضا عبدوس، پسرش سامون را هم با خود برده بود. اینکه عبدوس گذاشته بود سامون همپایش برود منزل علامه، و اینکه علامه چنان مطلب بلندبالایی را درباره جمالی گفت، خود نشان می داد که هر دو نفر نشسته و سردماغ بوده اند. در آن میان پسر نظر محمد ساربان‌ها ممکن بود باطناً رنجیده باشد، اما هیچ به خودش جرأت نمی داد که بی روی گشاده به حرف‌های اربابش گوش بدهد. سهل است که وقت شنیدن جملات سنگین و پر طمانینه علامه، برق تحسین در چشم‌ها و لبخند رضایت بر لب‌ها داشت؛ و البته به دو زانو نشسته بود پایین اتاق، مثل کودکان مکتبی مقابل ملایی که درس می گوید. و آنچه دیدنی بود، نگاه‌های اریب و گه گاهی عبدوس بود به مباشر علامه، در همان حال که مشغول کوتاه کردن موهای پشت گوش علامه بود یا سر خود را با مصقل کشیدن تیغ گرم می کرد.

چیز مشخصی که از آن روز در یاد مانده نقل علامه بود که چون سخن همه بردگان، از چار دیواری حوضخانه که بیرون رفت، همه گیر شد و در زبان خاص و عام جو ری جای گرفت که شد ملاک داورى اهل کلخچان در باره آدمی که تا آن

روز جمالی نامیده می‌شد و از آن پس لقب «زلفی» هم به او افزوده شد؛ چون علامه میان حرف‌هایش دو سه بار گفت «این پسرک زلفی» و «همان جمالی زلفی» و... جالب این که شیفتگی پسر ساریان‌ها به لحن و سخن گفتن اربابش، همچنین شوق فزاینده او به اینکه بتواند مثل خود علامه، حرف‌های او را واگو کند - و تقلید لحن دیگران هنری بود که از جمالی آموخته بود - عنان رعایت حال رفیقش جمالی را از کف او ربود. و بعد از آن دیدار، نخستین بار داستان قضاوت علامه در باره جمالی را برای مادرش و بیوه عمویش و همان یگانه پسرعمویی که به تعبیر عبدوس «دل شیر داشت» بازگو کرد؛ طوری سنگین و با آب و تاب که گویی تقلید از علامه را در لحن و در صدا، بارها و بارها نزد خود به صدای بلند تمرین کرده است؛ چون در ذهن خود با کلمات، جملات و رفتار علامه زندگانی بی عاشقانه داشت و این تأثیرپذیری و آمیختگی آرزومندانۀ او با گفتار و کردار اربابش در زندگی و برخوردهای روزانه‌اش هم آشکار بود. پس نقل مباشر علامه سینه به سینه شد و بار دوم از زبان پسرعموی او میر محمد برای جوان‌ها که هر کدام تصویری از رفتار و گفتار علامه داشتند، بازگو شد با کوششی که میر محمد به کار می‌برد تا لحن و طنین علامه را بهتر از پسرعموی خود که نزدیک‌ترین آدم کلخچان به علامه بود، تقلید کند. جوانان شیرینی لحن و طنین را، هر که باگمان خود به خانه برد تا باز دیگران آن را از خانه بیرون بیاورند و سرانجام سخن به سکندر نان‌برگ گل رسید و آنجا جا خوش کرد، جافتاد و صیقل یافت. چون سکندر نان‌برگ گل نه فقط خوش نقل‌ترین قصه‌گوی شبانه‌های زمستان در دکان پسر میرزا عبدل بود، که دلنشین‌ترین لحن هم لحن او بود، چنانچه نه فقط جوانان که نوجوانان و کردکان را هم به تقلید خود واداشته بود با تکیه کلامش روی عدد «نه» مثل «نه من، نه قران، نه سال، نه بار... و سامون آنچه را که خود از زبان علامه شنیده بود، چندی بعد آن را به روایت سکندر شنید که با حرکت کُند انگشت سبابه و قاشقی کردن لب پایین، هر چه شبیه‌تر به لحن و قواره علامه می‌شد.

— گه! حتم بدان که اگر شبی اعلان کنند که فردای روز در قلعه گه پخش می‌کنند.

- ملتفت هستی، که! - حتم بدان اولین نفری که علی الطلوع قاشق گه خورش را بر می دارد و می آید سرصف می ایستد، جمالی زلفی ست. مرده و هلاک آن است که دیده شود، که دیگران او را با انگشت نشان بدهند و بگویند بین چه جور در صف ایستاده! چه ایستادنی! بین چه دندان‌هایی! بین چه لبخندی، بین چه صدایی، چه آوازی. بین چه زلفی افشان می کند وقت رقصیدن. بین چه نسخه‌ای می خواند. بین چه اسبی سوار می شود با آن قبای سبز، شال سبز و زلفی که از برگوشش بیرون داده! بین چه عریضه‌ای نوشته برای جناب فرماندار! بین چه جور قیچی را روی موهای مشتری می رقصاند. بین چه قصیده‌ای سروده. بین چه جور از... نه‌اش بر خشت افتاده! چه خلقتی! چه لفظ و قلمی! چه دو چرخه‌سواری بی‌اگیره سراپاچه‌اش را می بینی چه برقی می زند؟ چرا از برق زلفانش نمی‌گویی؟... خیال می‌کنی این حرف‌ها را از زبان کی به خودش می‌گوید و از چشم کی به خودش نگاه می‌کند؟... نمی‌دانی، ها؟ چرا... او خیال می‌کند تمام زن‌های عالم عاشق اویند. آن‌ها که می‌شناسندش یا یک بار او را دیده‌اند به جای خود؛ آن‌هایی هم که او را ندیده‌اند، رعناترین و خوشگل‌ترین - بله، خوشگل‌ترین - جوانی را که در خواب‌هایشان یا در خیال و رؤیاهای‌شان می‌بینند، چشم‌هایی مثال چشم‌های او دارد، زلفانی مثل زلفان او، و ابروانی مانند ابروان او!... ملتفت هستی؟ اگر بداند خلاق آنقدر خرنده که قبول خواهند کرد، دشوار نیست برایش که در بیاید و بگوید خلقت برای آن شده که جمالی زلفی بتواند جلوه‌اش باشد. چه هوشی... چه حافظه‌ای... چه خطی... چه ربطی!... آی بی‌ربط... آی بی‌ربط... آی نامربوط! در وصف و اوصاف من قصیده‌ای سروده در نوزده رج و راه افتاده آمده اینجا با کیف دلاکی اش. می‌توانی بفهمی معنای این کار چیست؟ معنای اولش اینست که گمان کرده من خرم! - خرم، پدرش است! - معنای دومش اینست که خودش خرم است، چون بعد از یک عمر نهمیده که من خرم نیستم. اما معنای سوم و اصل معنا اینکه نمی‌داند فرومایگی زشت است و نمی‌داند که موجودی فرومایه است. پس نه شرم و حیا در وجودش دارد و نه عقل در سرش. چون خداوند این هوش و فراست را به انسان داده تا اول

خودش را بشناسد. و چنین شخصی چطور می تواند خودش را بشناسد وقتی که همه اش از چشم خیالی عاشقانش به خودش نگاه می کند؟ و... می دانی موضوع قصیده اش چه بود؟ شجاعت من و ختنه سوران ولی که داوطلب شده بود افتخارش به او داده شود! تو... هیچ خبر از شجاعت من داشتی که نمی توانم بزی را از پنبه دانه جدا کنم؟! نداشتی دیگر!

لبخند زد. سر دماغ بود. انگشت سبابه اش همچنان لای کتاب حافظش مانده بود. عبدوس به دشواری توانست لب باز کند و بپرسد «شما که ماه و سال می گذرد و از منزل بیرون نمی آید، چطور از این همه جزئیات روحیه مردم اطلاع دارید؟» و علامه جواب داد «اول این که من از جزئیات روحیه مردم با خبر نیستم؛ دوم این که از قدیم گفته اند و ما شنیده ایم انگشت نمک، خروار نمک! اگر این حرف حاصل از صدها سال تجربه را قبول داشته باشیم، آن وقت دیگر لازم نیست یک من نمک بخوریم تا بفهمیم نمک طعامی ست که شور است، بلکه کافی ست دل انگشت مان را با آب دهان ترکنیم، آن را بزیم به نمک و با نوک زبان آن را بچشیم. این قاعده درباره شخص آدم بیشتر صدق می کند. چون هر آدمی، مخصوصاً از آن ها که دوروبر مایند، در همان پنج دقیقه اول شناخته می شود. خودش را بروز می دهد. دیگر اجبار نیست عمری با او بگذرانی تا بفهمی که چه جور جَنَمی ست! مخصوصاً درباره اشخاصی که نمی توانند خودشان را پنهان کنند، و مخصوصاً درباره اشخاصی این مثل بیش تر صدق می کند که مریض این هستند که خودشان را نمایش بدهند و اگر به شان مجال بدهی، بعد از پنج دقیقه اول پروا ندارند که داستان رختخواب شان را هم برایت وصف کنند.»

عبدوس ساکت ماند و سامون انگار نبود. چون بیرون درگاه نشسته بود و مبهوت مانده بود به نیمرخ علامه که تکیه زده بود به بقبند رختخواب پیچ، و به بینی بلند و عقابیی او، و کتابی که همچنان انگشت سبابه اش لای آن بود. زانوی چپ برآورده و ساعد دست چپ نهاده بر آن، دست و انگشتان کشیده اش آویزان بود او همچنان دمی نگاه سامون را روی نیمرخ خود میخ کرد تا آن که برخاسته شد با یان و کوپال

خلیفه چانگک، در ردایی سپید و جلیقه‌ای کبود، ریش و موی انبوه و آشفته با خال روی گونه، و ایستاد در متن پوستینه پلنگی که به دیوار بود در مثلث دو تیرزین؛ و کنیاک طلید از قمری که سر بر آ آورده بود از دهانه درجه شرابخانه، و زان پس قدم برداشت طرف درجه حوضخانه که می شد از آن به حیاط بیرونی و حوض آب نگریست، و گفت «عبدوس؛ مهار کن پسر هایت را!» اکنون همان هیئت و هیبت ایستاده بود بر بلندی لبه جوی به انتظار اینکه دشتبان، اسد عبدوس را دست بسته بیاورد برای تنبیه؛ از آن که در یکی از روزهای نوروز، بعد از ظهر که دختران کلخچان به رسم عید، در حیاط وسیع اربابی به رقص و پایکوبی بوده‌اند، اسد هم با چند نوجوان دیگر از دیوار بالا کشیده و خفتیده پشت دیوارهٔ بام، رقص دختران را در رخت‌های تند از غوانی و سبز و قرمز نظاره کرده است، و آن بعد از ظهر رقص در حیاط خانهٔ عبد الخالق برگزار می شده به خواست زن او که گویه می شد هنوز طبیعی جوان دارد.

بهار بود. دیگر بزرگان نبودند؛ و بی شمار واقعهٔ دیگر دست به هم داده بودند تا اسد عبدوس تنبیه بشود؛ آن هم نه درون چار دیواری بیرونی منزل که سنت بود، بلکه در منظر چشمان خاموش و لبانی بسته مردان اهل کلخچان که به ردیف بیخ دیوار ایستاده بودند با دستان مشت کرده زیر ناف و لبخندی قبا سوخته به لب‌ها. حالا اسد با دست‌های بسته در پس پشت، برابر علامهٔ حاج کلو ایستاده بود با چهره‌ای به رنگ خاک و لبانی یخ و سپید شده از خوف، و موهای خلوت شکسته زیر کلاهی که هنگام گریز از سرش افتاده بود، و چشمان و نگاهی که در چنان لحظه‌ای به هزار حالت تغییر می یافت در باز تاب سیر خوف به گرنش و طلب عفو و خشم و خواری و...  
جثه‌ای که دم به دم ریز تر و در هم فشرده تر می شد و مچاله تر؛ چیزی مثل تجسم تحقیر در مقابل نگاهی که شاید چنان او را نمی تراشید و نمی فرسود اگر اسد جرأت می داشت در آن‌ها بنگردد. اما نمی توانست بدان چشم‌ها نگاه کند، زیرا سنت آن بود که مقابل بزرگان خجل و فروفکنده سر بایستی و به هیچ جا ننگری و به هیچ چیز نیندیشی جز به جرم خود و به حدود تنبیهی که بر تو می بایست روا شود، و می بایست

در گودی پای دیواره جوی بمانی تا آن بزرگ عبا از دوش و ابگرداند و بگیرد سویی تا چند دست حرمت و خفت عبا را از روی دست و بگیرند و بایستند کنار. بعد از آن سر آستین‌ها بالا زده بشود به کمک همان دست‌ها، سپس زنجیر اردکانی چارلا آزموده شود با آرامش و طمأنینه انگشتانی که شنیده می‌شد برگ برگ کتاب حافظ را چنان ورق زده است که هیچ اثری از چرک دست یا آب دهان بر آن نماند. سپس با جنبانیدن ممسک سر بخواد که مجرم را پیش تر ببرند، پیش تر، به فاصله یک دست. فراخورد آن که دست و زنجیر خلیفه علامه با کف کلی خورده سر مجرم تناسب بیابد که می‌یابد. از آن پس، دست و زنجیر با اطمینان و طمأنینه بالا می‌رود و زنجیر اردکانی چارلا را فرو می‌کوبد بر کف سر؛ یک بار، دوبار، سه بار. نه سست و نه محکم. «حالا برو!» رها شدن اسد. او دیگر تاب نمی‌آورد که دست‌های بسته‌اش را بگشایند. نمی‌داند چه شنیده، چگونه روی و اگر ندیده و چگونه پای گریز بدر کرده است. توان گفت رها شدنش چنان است که رها شدن تیری از چله کمان؛ که چون به خانه رسید چندبار به دور حیاط چرخید در تردید یافتن امن‌ترین سوراخ؛ و عبدوس که دانسته شد واقف بوده است به خیمه شب‌بازی تنبیه پسرش، و آشکار بود که به انتظار بازگشت اسد بوده، خنده‌ای زهرین به لب و دندان، ایستاد به تماشای مضحکه ترس پسری که در نخستین حالت بازگشته جسارت‌های جوانی خود او بود، و گفت «بنازم به این دل و جرأت! بنازم به این شجاعت! حقا که نواده آن بابا کلان ریش حنایی هستی!» و چون اسد را از تب و تاب ترس و ابداشت، همچنان خنده به لب، گفت «برو دست و رویت را بشور و فکر کن کلاهت کجا از سرت افتاده! مردی که نتواند کلاه را به سر حفظ کند، مثل زنی ست که نتواند لچکش را نگه بدارد!» و سامون شنید که پدر گفت «رندی لیاقت می‌خواهد.» و این هنگامی بود که او آفتابه آب را گرفته بود تا برادرش سر و روی خود را بشوید. سپس، شاید خودگوی پدر را شنید که «همچو بی‌جنم‌هایی در قدم‌های اول کله پا می‌شوند و دمب‌شان گره می‌خورد به دمب هر آکله‌ای که سرراه‌شان سبز بشود!... اما چون اسد با سر و روی آب‌چکان می‌رفت تا خود را از نظرها گم کند، عبدوس گفت «برو،

یقین دارم تجربه اول و آخرت بود! حالا دیگر برو سربکن تو کار خودت! — باید بگذاری بروند اجباری. اما تو از نفوذ کدخدایی خودت استفاده می‌کنی و نمی‌گذاری پسرهایت بروند خدمت کنند. آن دو تا را هم به هزار حيله معاف کردی تا اینجور شیر بشوند و بیل به رویت بکشند!

— کفایت، کافی ست. تو دیگر بس کن!

— چرا بس کنم؟ چون حرف حق می‌گویم بس کنم؟! اگر گذاشته بودی بروند خدمت نظام، آدم شده بودند! اگر آدم شده بودند شاید عقل شان می‌رسید که به هر بهانه‌ای بیل نکشند سر پدرشان. پدری که برای هر کس بد بوده برای آن‌ها نبوده. نه اینکه هنوز پاز و ولایت بیرون نگذاشته‌اند حساب مزد نقدی شان خواب و خوراک شان را زایل می‌کند و گمان می‌کنند رزق بچه‌های من را خدا به دست آن‌ها حواله کرده. و برای اینکه ده‌شاهی از مزدشان سر سفره پدرشان خرج نشود، زود زنخواه می‌شوند و چوب تو آستین تو می‌کنند تا بال به کمر بزنی و برای شان زن بگیری. الهی آتش به این دست‌های من بگیرد که هیچوقت نمک نداشته‌اند. بزرگ شان کردم تا به ریش و سیل رسيدند، اما همین که صدای شان کلفت شد، اول زبان به روی من وا کردند تا دل خاله شان لیلکو را خُتک کنند.

— بچه‌اند، بچه‌اند، بچه! بدخواهان کوك شان می‌کنند، وگرنه بردن یک دست رختخواب و رفتن گم شدن که این غر شمال بازی‌ها را ندارد! خوب... بیایند هر چه در این خرابه هست بردارند ببرند تا ببینم غلامشاه عشق‌بادی یک شب یکی شان را راه می‌دهد تو خانه‌اش بخوابند؟! کوك شان می‌کنند، من می‌دانم که چقدر و چند جور دشمن دارم! پیغام بده بیایند این یک دست رختخواب را هم ببرند اگر کوك نشده‌اند که روی من دست بلند کنند و به سرم چوب و بیل بکشند!

آمدند. یکی شان بیرون، سر کوجه ایستاد. یکی شان، میان حیاط، توی در ایستاد؛ و اسد آمد، رختخواب پیچ را روی دوش گرفت و همچنان که با دست راست بیخ دسته بیل کله را چسبیده بود، از خانه بیرون رفت. اما باز و دیگر بار، شیار نازکی از خون بر گونه عبودس که برافروخته شده بود، باقی ماند وقتی پسله آن کشمکش و

هباهو عبدوس گرگی نشسته بود بر آستانه در مهمانخانه و داشت یک نخ سیگار درسته روشن می کرد. تن و بدنش هنوز می لرزید، آستین هایش همچنان بالا زده بود، خراش روی پوست سفید دست هایش را می شد دید در پر تورنگ خاکستری غروب که رنگ و رنگ پوست، رخت ها و حتی موهای او را در خود پوشانیده بود.

— عاقبت هم سه تایی شان می ریزند سرت و می کشندت!

— دُرَفشانی بس است! نمی توانی یک دم زبان به کام بگیری؟!

اما زبانِ مادر بند نمی آید «کاش می دانستی از کجاها زیر پایت دارد خالی می شود!» و عبدوس به او برمی گردد که «گفتم لازم به دُرَفشانی نیست؛ می دانم، می دانم!»

— اگر می دانستی نمی گذاشتی اینجور شیر بشوند!

— خیال داری دیوانه ام کنی؟! نمی توانی زبان به کام بگیری؟ من که نمی توانم زانوی غم بغل بگیرم و صبح تا شب حسرت کارهای ناکرده ای را بخورم که نمی توانستم انجام بدهم! بگذار بروند پی بخت شان؛ بگذار از غریبه ها خیر ببینند. من که دهن به دست بچه هایم نداشته ام. از باب خفتی که بر من روا می شود هم تمام خلق خدا می دانند که من به قدر یک قشون دشمن دارم در این یک و جب زمین خدا! دست این دشمن ها باید از آستینی بیرون بیاید بالاخره. خوب، حالا از آستین نطفه های خودم بیرون آمده. چه کنم؟ العیاذبالله به جنگ خدا بروم؟... آب گرم بیاور سرو صورتم را بشویم؛ انگار خون راه کشیده به چشم هام.

سامون جزئیات گفت و شنود مادر و پدر را در حالی می شنید که آن سوی جرز نیمه ویران، در سایه شبی که داشت فرا می رسید، ایستاده بود. در واقع خود را از نظر پنهان کرده بود، رو نمی کرد به پدرش نزدیک بشود مبادا مایه شرمساری باشد. تمام دقائق دعا و کشمکش را میانجی بوده بود بین آن ها؛ اما هنوز نتوانسته بود از بُهت پرانده خویش بدر آید، بهتی که اندیشه های تُرد او را در دایره ای بسته به سکون واداشته بود و هیچ راهی نمی جست به توجیه چند و چون کردارهایی که به گمان او می توانست چنان نباشد؛ و یک سؤال همواره در او باقی بود.



«چرا همه پدر مرا کتک می‌زنند؟! چرا برادرهای من اینجور پدرشان را دشمن می‌شمارند؟! انگار همین دیروز بود که پدرم به اسد طعنه می‌زد، بنام به این شجاعت! بنام به این دل و جرأت!»  
در می‌زنند

این بار نه قمری ست و نه دده کلو؛ زین معین البکاء است که از سوی حاج سلطان پیغام آورده شب را عبدوس برود حجره آن‌ها، حسینیه. عبدوس - خواه و ناخواه - برخاست و رفت. اما بعدها گفته شد آن آخرین نشست نگاری کشیدن سلطان سلیمان، علامه حاج کلو و معین ضرغام بوده است. نشستی عمیقاً بی‌لطف. چون در پایان شب، دوتن از کم‌سخن‌ترین اعیان کلخچان از حجره معین البکاء بیرون آمدند، به ستاره‌های درخشان شب کویری نگاه کردند، بی‌سخن از هم جدا شدند تا هر که برود سر در لاک خود فرو برد. عبدوس گفت که آن شب، معین یکبند کام زد و گه گاه نوک بینی‌اش را با نوک تیز و لاغر انگشتان خاراند. «سیبی به دو نیم با دایی و پدرزنش میرزا عماد.» و علامه حاج کلو در تمام طول شب حتی یک کلام نگفت. و سومین که سلطان سلیمان بود، هر چه حرف از این و آن در انداخت و وراجی کرد، واکنشی در آن دو برنینگیخت؛ و او که می‌خواه‌ترین اعیان کلخچان از کار درآمده بود و گفته می‌شد مگر حسین خان ارباب به پای او برسد، بس از سرمستی بود که در نمی‌یافت سکوت علامه و معین ضرغام در مقابل یاوه‌گویی‌هایش و هنی آشکار و زنده است. چون چندی بود که سلطان، صبح ناشتا، روز خود را با نوشیدن عرق شروع می‌کرد تا دیرگاهان شب که کله پا شود. هنرهای سلطان فقط نوشیدن و بدمستی و گه گاه عربده کشی در کوچه‌های خلوت پایانه‌های شب کلخچان نبود. او که صاحب بنای دبستان بود، خود را در امر تعلیم و تربیت کودکان هم دخیل می‌شمرد، و غالباً سر زنگ‌های «سرود» و «شرعیات» در کلاس حاضر می‌شد. مهم‌تر از آن صبح شنبه‌های سرد زمستان بود که با چهره افروخته از می، کنار دیوار می‌ایستاد تا شفاعت کند از کودکانی که رضایتنامه پنجشنبه - جمعه را با اثر انگشت ولی خود از خانه نیاورده یا آن را به دست نیاورده بودند. کودکانی گریان که اشک و مفاشان

قاپی شده بود و نه فقط از سرما که از هول تنبیه می‌لرزیدند. اما هنر عمده سلطان همان نوشتنِ دائم بود و تظاهر به آن، و اگر اجازه داده بود یگانه دخترش روزانه بیاید مدرسه و درس بگیرد از مدبری که زن نبود، به لحاظ چشم - همچشمی با نظیر بهادر ارباب بود که به مدیر اعتماد کرده و چنان اجازه‌ای به دختران داده بودند. در آن سال‌ها سلطان سلیمان به هنر تازه‌ای هم آراسته شده بود که خصلتی بود سوغات لشوش شهری، و آن بازگذاشتن سگک‌های تسمه کمر شلوار فرنگی بود در کوی و برزن و بازار؛ نمایی که چون از باب افتاد هم، روشن نشد چه معنایی داشته است. اما انصاف باید داد که واگذار کردن سگک‌های دوسر تسمه کمر شلوار قواره مضحک سلطان را در وجه خود تکمیل می‌کرد. چون او مندیل کوچک خلیلخانی می‌بست و آن را تا پشت ابروها پایین می‌آورد؛ چانه مکعب و پیش آمده‌اش هم با برجستگی‌های چرکین جوش‌های کهنه و مانده از بیماری آتشک، تناسبی در قواره سلطان می‌ساخت که می‌توانست در حافظه بماند. بر این ویژگی باید افزود تسبیح انداختن خاص او را که هیچ شباهتی به تسبیح بازی دیگران نداشت. همچنین ابتکار خارق‌العاده‌اش در این که سردر و دو طرف دیوار ورودی منزلش را بدهد رنگ زرد بمالند. این کار سلطان دیگر به واقع یک ابتکار بود در روستایی که یکپارچه خاک و کلوخ بود، بیش از یک درخت نداشت و رنگ‌های آشنا همان رنگ خاک و علف و آسمان بود؛ چون آفتاب از بس فراوان بود آن رنگ‌های زرد دیده نمی‌شد. اما عبدوس عقیده داشت انتخاب رنگ تند زرد آن هم برای نمای بیرونی در و دیوار عمارت با قصدی پنهانی همراه بوده از جانب سلطان سلیمان؛ قصد یکجور رقابت و عرض وجود در مقابل ضرغام چالنگ که داده بود روی نماهای کتیبه‌وار دیوار حیاط خانه را رنگ‌آخرازی بزنند. و هدف پنهانی سلطان آن که در دعوایی که خواهد رسید، او با رعیت‌هایش جانب بهادر را خواهند داشت که خویشاوند «پشتی» است تا ضرغام که خویشاوند «شکمی». شاید چنین انتخابی مربوط می‌شده به اینکه ضرغام چالنگ، سلطان را از داو قمارشانه در شهر رانده بوده، چون نقل می‌شد که سلطان در داو قمار گنجفه ظرفیت نداشته‌اش را به کل از

دست می‌دهد و چیزی می‌شود که شبیه هیچ چیز نیست؛ و به همین سبب بازی از هنجار خارج می‌شود و دیگر روی آن شب نمی‌توان حساب کرد. اما جانب‌گیری سلطان فقط به روسوز شدن او از طرف ضرغام نبود، بلکه بیشتر به آن مربوط می‌شد که برادر بزرگ‌ترش میرابراهیم که ساکن شهر شده بود، جانب بهادر حاج‌کلو را گرفته بود؛ آن هم نه به سبب «پشت» یا «شکم» بلکه بدان سبب که گفته و دیده می‌شد هم که بهادر حاج‌کلو نه فقط در شهر، که در همه صفحات اطراف «روی کار بود و آقای می‌کرد».

باری... بعد از آن شب خاموش که گویی آغازی بر پایان یک دوره از زندگی تلخ‌باد کلخچان بود، آن سه تن جدا شدند. سلطان سلیمان رفت تا عرصه‌ای برای عربده‌هایش بجوید؛ معین ضرغام رفت تا به تمامی شهر نشین بشود و سر فرو ببرد در کار پنهان تجارت طلا، عتیقه و تریاک؛ و علامه حاج‌کلو رفت تا کنج نشین بشود و در ساعات معینی معین‌البکاء را بطلبد برایش سرچاق کند به امید آن که نیازی نباشد از خانه بیرون بیاید. هر که برای کردار خود علل و دلایلی پنهان و آشکار داشت، اما چنان که از گوشه-کنار حرف و سخن‌های کوتاه و پراکنده علامه دریافته شده بود، خانه نشینی او از آن بود که دیگر چیز تازه‌ای در آدیان دور و اطراف خود نمی‌توانست بجوید. آقا ساریانی از قول او نقل کرده بود که «هر کدام مثل یک سینی شیربرنج‌اند؛ انگشت بزنی ناخنت می‌گیرد ته سینی. گیرم روی بعضی‌شان کمی شیرۀ انگور ریخته باشند، اما تفاوتی در عمق سینی به وجود نمی‌آورد.» و آقا ساریانی، شاید تأکید علامه روی کلمه «وجود» را از خود در نیآورده بود وقتی که با شیفتگی لحنِ اربابش را نقل و تقلید می‌کرد که «... وجود! نمی‌دانم چرا هستند وقتی وجود ندارند... در حضور... ریا، ریا، ریا و سالوس.» و عبدوس عقیده داشت علامه نمونه‌ای از خلیفه چالنگ است که نمودهایش تقطیر و گند شده است. برای همین هر کلمه‌اش به نسبت همان وزن و سنگتایی آرامش، درشت و گزنده است. و می‌گفت چه بسا شخص - اشخاصی همه عمر در زیر بار یک عبارت علامه حاج‌کلو خمیده و زخمی مانده باشند. پس اگر چه علامه انزوا جسته بود، دیگران

هم پرهیز داشتند از همگویی و شئوی با او، و رغبتی به دیدار علامه نشان نمی دادند مگر دو سه تن که اهل بحث و کتاب بودند و یکی شان می توانست ملاحظه باشد، اما علامه اعلام کرده بود که نمی خواهد ببیندش. پس می ماند غلامشاه اروس که انگاشته می شد بلشویک است، چون در روسیه و زندان عشق آباد بوده؛ و دیگر کربلایی مناد که در روزگار جوانی انگه گنگ بایگیری به دامنش واگرفته بود، از باب اینکه اهل سؤال بود بیشتر هنگامی که با حریف مناظره اش درگیر بحث می شد. شاید همین شگرد او در مباحثاتی که خون ملاحظه را به جوش می آورد، باعث شده بود که به او بگویند شگاک، و ذهن عوام وصلش کند به نزدیک ترین بخش حافظه تاریخی اش که همانا بایگیری بود. شاید هم حمایت خاموش غلامشاه اروس از کربلایی مناد به این وهم دامن می زد؛ چون آن سه نفر مثلث بحث علمایی کلخچان بودند. دیگر جناب نیکمن بود که دیدارهای کوتاه او با علامه حاج کلو چندان دوام نیافت و گفته می شد که علامه به ردفته نیکمن پوزخند زده و پرسیده «او چه می خواهد از این یک مشت کلوخی که اسمش کلخچان است، و از یک مشت موجودی که اسم شان آدم است؟... ها؟ خدا می داند!» و در میان چالنگ ها، خلاق معین ضرغام راهمتای علامه می انگاشتند. «او هم مثل این دماغی ست.» چرا، بود. اما در مایه ای دیگر. مشخص اینکه معین ضرغام معانی روشنی از زندگی را در نظر داشت. خاموش و کناره جو بود، مثل دایی اش میرزاعماد؛ اما زراندوز و مالدوست هم بود، مثل پدرش ضرغام. برای همین خیلی زود دستگیرش شد که تلخابا کلخچان عرصه او نیست. نه اهل نظارت برکشت و زرع بود و نه نیازی به وجودش بود در ابواب جمعی مالکانه پدر، نیز نه قلدر و بزنبهادر بود و نه دل و دماغ چنان کرداری داشت. چون در یک حساب ساده سرانگشتی به این فهم رسیده بود که همه زد و بندها و گردنکشی ها و ارباب دیگران نظریه قدرت و سلطه دارد و سلطه، نظریه مال و اندوخته. پس برای رسیدن به آن چرا نباید میاثر زد و راه را کوتاه کرد؟ او که با ستاندن دختر دایی اش بی سر و صداترین عروسی کلخچان را برگزار کرد، یکسره به شهر رفت و در منزل پدری اقامت کرد و با شامه تیز، پوزه درون بازار فرو برد برای ارزیابی و جستن

سود سنگین در معاملاتی سبک؛ و مناسب‌ترین شروع ربا بود با فرد فرد بدهکارانی که هرگز دیده یا شناخته نمی‌شدند. چون تک به تک و سر وقت به خانه پدری معین می‌آمدند، کار پرداخت فیصله می‌یافت و بیرون می‌رفتند. کاری فراخورد شأن و خصلت هر کس. یکی را می‌شد در مهمانخانه پذیرفتش، یکی را روی سگوی هشتی خانه، و یکی را می‌شد در زیرزمین خانه که حوضخانه‌واری بود پاتوق معین که آنجا می‌لمید بر نهالی فرسوده کنار چراغ قلیان شیره کشی‌اش که هم در جوانی از او قامتی ساخته بود به غایت تکیده و استخوانی، چهره‌ای سیه - زرد و لبانی کبود با موهای صاف و بلند که غالباً شوره می‌زد از ناشست و شویی، و چون هر بار بیرون می‌آمد از خانه به قصد حمام و سلمانی، دیده می‌شد که کت فرنگی‌اش به تن گشادتر شده، سرشانه‌های کت واپس لغزیده و شوره‌های سر بر شانه‌های کت به رشک‌هایی می‌مانند چسبیده به روی پوست تن. اما معین پروا نداشت از اینکه دیگران چگونه در او نظر کنند. مهم این بود که او از دیگران چه به دست می‌آورد و مهم‌تر آن که دیگران ندانند او چه دارد و داشته‌هایش را در کجا نگه می‌دارد. و در همه حال، معین چنان ساکت و بی‌سخن بود که هیچ کس نمی‌توانست از زبان او گفتی بزند. پس تمام خصیصه کنجکاو و فضول شهرستانی در باره معین منحصر می‌شد به رفتار او که نمود ویژه‌ای نداشت، و به قضاوت درباره ظاهر او که هیچ تغییری در آن ملاحظه نمی‌شد؛ اما این بود که ذهن خلاق کشازیده می‌شد به گمان و خیال درباره پشت و پسله زندگی معین و به ساختن حرف و سخن‌هایی که به قصه‌های مرموز می‌مانست. آخرین یاد معین ضرغام در حافظه کلخچانی که هنوز دچار دعوای همه گیر نشده بود، اتوی شلوار طوسی و برق کفش‌های دورنگ - سیاه و سفید - او بود که باقی مانده بود با حالت چهره‌ای غرق در نشنگی کیف آور، موهای بلند ریخته روی گوش‌ها و پلک‌های برهم نشسته و یله؛ تکیه زده به متکا‌های برهم چیده بیخ دیوار، تصویری مانند آنچه سامون در جست و جوهای شبانه به دنبال پدرش از معین دیده بود در کنج حجره معین‌الہکاء.

کو دکان کشش شوق آمیزی به هیجانان دعوایی داشتند که در کلخچان داشت

براه می‌افتاد. برای همین ذهن‌شان پیشاپیش پاهایشان می‌دوید، آدم‌ها و رابطه‌ها، خویشی‌ها و خصومت‌ها، ضعف و توانایی‌ها و هرآنچه را در ذهن ذخیره داشتند می‌کاویدند؛ و درگفت و گوهای خود، بخصوص روی خصلت و قدرت افرادی که دوست می‌داشتند و کسانی که دوست نمی‌داشتند، داوری می‌کردند. داوری دوست و دشمن روی معین ضرغام این بود که او اهل چنان خطر کردن‌هایی نیست که قاطی دعوایی بشود که در آن‌ها چوب و ارژن از دست و شانه مردهایی رستن می‌کند که جان حریف را با قدر خود می‌سجد؛ قدری که با یک شام یا پنج من آرد پیمانه به پیمانه تواند شد. پس در تمام دوره دعوای آن پایانه سرب زمستان و بهار آشفته پسله آن که انفجار دمل چرک و کینه نسل‌ها بود، معین ضرغام حتی یک بار پا به کلخچان نگذاشت مگر روزی که پدرش، ضرغام تنها، از پای درآمد و خیر قتلش به شهر رسید و بعد از چهل و هشت ساعت معین هم در میان و معیت دومین جوخه ژاندارم که پزشک قانونی را همراهی می‌کرد، به کلخچان آمد و با همان‌ها نیز به شهر بازگشت.

آن روز بهاری هم آسمان سربی و هوا سرد بود. معین ضرغام تکیده و بالابند، تن در یک بارانی طوسی پوشانیده بود که به قامتش کوتاه می‌نمود؛ چون بال‌های بارانی به دشواری تا سرزنان استخوانی او می‌رسید و باد سرد دمام می‌تکانیدشان، و موهای صاف و بلند او که روی شقیقه‌ها خلوت و خاکستری می‌زد، شاخصه معین بود در میان جمع با ریش تراشیده که سیخ سیخ ایستاده بود از سرما یا از خماری یا از ترس؛ و نوک تیزتر شده بینی و چشم‌هایی که انگار برای نخستین بار حالت یافته بود از نگرانی. و چون نوک بینی و چانه‌اش را درهم می‌نگریستی به درنگی موش کوری را به یاد می‌آوردی که هر صبح سکه‌ای را از دم لانه ماری افسانه‌ای به دندان می‌ریابد و به لانه خود می‌برد تا درون مجری‌اش جا بدهد و به انتظار صبح روز بعد بماند تا آن مار سکه‌ای دیگر از لانه بیرون بیاورد و باز... تا سرانجام - به قولی - بیش از یک‌هزار اشرفی طلا در آن مجری قدیمی فراهم آید، فراهم آمد؛ فراهم آمده بود، و این به روزگار و زمانه‌ای میسر شد که از معین چالنگ‌ها جز چارپاره

استخوانِ پوک که عصب‌هایی فرسوده آن‌ها را به هم می‌پیوست، چیزی باقی نمانده بود. چشم‌ها همان‌ته‌ماندهٔ رمق را از خود وانهاده بودند و در جزئیات نگاه مگر سوءظنی ناگسستی خوانده نمی‌شد، بینی تیغهٔ یک چاقوی قدیمی بود و چهره، چنان نهبی از گوشت و خون که تو پنداری از قعر خاک برونیافت شده و دیگر رختی از قدیم نبوده که به قواره مانده باشد مگر همان عبا؛ گیرم معین چالنگک نیازی به رخت و لباس نداشت، چون از خانه بیرون نمی‌رفت و هرچه به پایان عمر خود نزدیک می‌شد بیشتر در وسواس و وسوسه‌ای بی‌فرجام غوطه می‌زد و سوءظن و بدبینی و اضطراب چنانش در مشت گرفته بود که دیگر نزدیک‌ترین کس خود را هم به زیرزمین خانه‌اش راه نمی‌داد تا یک شب صدایی شنید که می‌گفت «فکرش را کرده‌ای؟ بیست و شش سال از سال قتل پدرمان گذشته است!» و بیرون در بیچه هوا شربی بود و روی چهرهٔ معین چالنگک گویی خاکستر پاشیده بودند، و آن کس که آن سوی کرسی مقابل معین نشسته بود، گویی خود ضرغام بود در سال‌های قبل از کشته شدنش؛ و گفت «تو الان سی سال است که در خانهٔ پدری سکنا داری! نوکر قدیمی را از خانه بیرون کرده‌ای؛ چرا؟ فکر نمی‌کنی برود بسیجی بشود؟ در مملکت انقلاب شده؛ حالی‌ات نیست؟ داو افتاده دست آن‌ها. هرکدام‌شان را می‌بینی یک کُلت به کمر دارد.»

— در راکبی به روی تو باز کرد؟

معین لب نمی‌زد. چشم‌هایش می‌پرسید، کسی از اعماق چشم‌ها می‌پرسید و می‌نگریست به چهره‌ای که سالیان پیش می‌شناخته و اکنون باید او را به یاد بیاورد. «چه کسی، ها؟» و گفته شد که خود او، معین در راگشوده است. چون بیش از دو سالی است که بدون مشورت و اجازهٔ معین، در خانه به روی هیچ احدی باز نمی‌شود. پس خود او کلید انداخته و هر دو قتل راگشوده و سپس کلون آهنی را واپس کشیده، اول لای در را نیمه‌باز کرده و چون شناخته، زنجیر ضامن را از زلفی رها کرده و او را به درون راه داده بوده. حتی به یاد معین آورده شد که او عبای سیاهش را به سر کشیده به ده وقت گشودن در و فانوسی به دست چپ داشته است. اما معین چیزی به

یاد نمی‌آورد، تشخیص نمی‌داد. چنانچه نمی‌توانست تشخیص بدهد که تب دارد یا تنش یخ‌زده است، و تصور می‌کرد گرمای کرسی مانع کشف حال خود است برایش. اما پدرش چرا کمی تغییر کرده بود؟ تسبیح می‌گرداند و کناره‌های سرش کچل نبود، موی پیشانی و کف سرش ریخته بود، اما... فقط چشم‌ها، آری چشم‌ها، درون چشم‌ها همچنان انگار کبوتری سربریده شده بود. و زبانش کمی لکت داشت، مثل چیزی که او معجونی بود از بهادر و ضرغام بیش از سی سال پیش که می‌گفت «... جنگ است، جنگ در گرفته در مملکت. بگذر که ما از مناطق جنگی دوریم، اما شیخ جنگ در کوچه - خیابان و خانه‌ها می‌گردد. دنیا جور دیگری شده. این بار فرق می‌کند. عرب و فارس و افغانی قاطی شده‌اند. شهر پر است از غریبه‌هایی که هیچ‌کس نمی‌داند پدر و مادرشان چه کسانی هستند و خودشان از کجا پیداشان شده. برایشان بیرون شهر اردو زده‌اند، اما روز که در خیابان راه می‌روی از هر پنج نفر، سه تاشان غریبه‌اند. آن‌ها گرسنه‌اند و شرورند و جایی قول نداده‌اند که بین حلال و حرام توفیر بگذارند. در زیرزمین خانه نشسته‌ای، به کسی رو نشان نمی‌دهی، قدم بیرون نمی‌گذاری و خیال می‌کنی دیگران هم تو را از چشم انداخته‌اند و از یاد برده‌اند؟ تو از یاد برده‌ای که هنوز ما در این شهر و ولایت دشمن‌ها داریم که همه‌جا پیچانده‌اند معین چالنگ تو خانه‌اش گنج دارد! ناخوش احوالی، چشم‌هایت به سق کاسه‌ها چسبیده، به فکر خودت نیستی و نمی‌دانی در این شهر دهان باز زیاد است و در هیچ جا تضمین نشده که شبی - نیمه‌شب از دیوار خانه‌ات بالا نکشند و نیابند سر وقت. این مجری چه هست که در خانه‌ات نگه داشته‌ای، بلای جان؟»

— عتیقه‌ها را فروخته‌ام، یک دو سال پیش. به ثمن نجس فروختم، از ترس چشم و زبان مردم، اما...

— می‌دانم. بدتر! کاش عتیقه بود. اما این... این مجری!

— روح من است، روح من در آن نگهداری می‌شود.

— پس چرا جای امنی نمی‌سپاریش؟

— از خودم دورش کنم؟... روحم را؟ نمی‌توانم! می‌میرم.



معین چالنگ لب نمی‌زد، چشم‌هایش، کسی از اعماق کاسه چشم‌هایش حرف می‌زد با سیمایی که تردید داشت آدم نشسته مقابل او، پدرش ضرغام است یا دیگری که خود را به هیئت سی سال پیش، به هیئت ضرغام، در آورده بود.

— بچه‌هایت را نمی‌شناسی، آن‌ها هم دیگر تو را نمی‌شناسند. بزودی خودت را هم دیگر نخواهی شناخت!

— بچه‌ها... تو برای بچه‌هایت چه کردی؟

— من هر چه توانستم جمع کردم و گذاشتم برای بچه‌هایم، برای شماها.

— تو، خودت هستی؟ اگر خودت باشی دلم می‌خواهد یک بار هم که شده سر بگذارم روی زانویت و گریه کنم. وقتی که بچه بودم، هیچ وقت مجال ندادی سر روی زانویت بگذارم و گریه کنم. نه به من مجال دادی نه به دو برادر دیگرم. چرا، شاید به هر مز این مجال را می‌دادی. حالا... یک بار حقیقت را بگو، خود تو نیستی که یک بار دیگر زنده شده‌ای؟ خودت، ضرغام؛ پدرم... ها؟ می‌گویند روز پنجاه هزار سال، مرده‌ها زنده می‌شوند!

— تو تب داری!

— نه، سرد است. خون در رگ‌هایم دارد منجمد می‌شود. چه فصلی است؟

— فصل کرمی، خودت که کرمی گذاشته‌ای!

— این کرمی در همه فصول اینجاست. سرد است!

— تو چاهات شده، معین؟

— چیزیم نیست، چیزیم نیست. می‌توانی فتیله لامپا را یک هوا بالاتر بکشی؟

— نه، نفتش دارد ته می‌کشد، تمام شده. برق خانه را چرا گذاشتی قطع کنند؟

— دلار هم... دارم، ارز... ارز... تو بوهایی برده‌ای... از تو می‌پرسم؛ چه...

می‌گویی چه کارشان کنم؟

— حفظشان کن، برای خودت. اما... جووری که سرت را به باد ندهد.

پاپو جووری؟

... در بیک محل امن، در بیک جای دیگر.

— در یک جای دیگر؟ جای دیگر؟ خوب... یعنی دورشان کنم از خودم؟ خوب... آن وقت، اگر جای دیگر باشند معنایش این است که جای حالاشان نباشند. وقتی جای حالا نباشند، چه فرقی می‌کند که...

— گفتم که! شهر و دور اطرافش پر شده از غریبه‌ها؛ کسانی که در هفت آسمان یک ستاره ندارند. خودی‌ها هم قاطی شده‌اند؛ سر آدم را گرد تا گرد می‌برند می‌گذارند روی سینه‌اش. می‌کشند و می‌گذارند می‌روند مملکت‌شان، یا به شهری دیگر با این وسایلی که ظرف یک ساعت آدم را می‌تواند جابه‌جا و ردگم کند. شیرازه مملکت دررفته، کی هست برود قاتل پیدا کند؟ جنگ است در مملکت، حالت هست؟ کجاست، جای گنج کجاست؟ فقط همین مجری؟ دیگر چه؟ چه کسانی از محلش خبر دارند؟ خانواده‌ات؟ زنت؟ کدام یک از بچه‌هایت؟ ها؟

— هیچکس، هیچکس!

گلوله‌ای شلیک می‌شود و صدای جیغ و شیون سگی در هوا از هم می‌پاشد. دستی که دانه‌های درشت تسبیح را می‌گردانید، دستی مثال دست ضرغام سلاح کمبری را می‌گذارد روی کرسی و منتظر می‌ماند. صدای پریشان سنگ هنوز در کاسه سر معین پژواک دارد و بدگمانی در مردمک نخودی چشم‌هایش سنگ می‌شود و کسی از پشت سنگ می‌پرسد «صدرا شنیدی؟»

— تو باید می‌شنیدی. من در شبانه‌روز بارها می‌شنوم. این روزها گلوله مثل نقل و نبات پخش می‌شود؛ پاره‌ایش تو هوا، پاره‌ایش هم عدل میان دو ابرو و میان قلب. فردا، صبح اول وقت می‌آیم اینجا. تو باید ریش تراشیده و لباس پوشیده منتظر باشی. شخصاً می‌آیم همین زیرزمین و با هم می‌رویم. ماشین جیب دم در کوچه آماده است. یکراست می‌رویم شعبه مرکزی بانک ملی، بیشتر رئیس بانک را دیده‌ام. زیاد معطل نخواهیم ماند. نیم ساعت. حجم سرمایه چندان مهم نیست، هر چه باشد، روی کاغذ تبدیل می‌شود به رقم. کاری که تو امشب داری اینست که سکه‌ها را یک بار دیگر بشماری، ارزهایت را هم بشماری و هر کدام را جداگانه از بدهی میان همین مجری، از بانک خواهش کرده‌ام یکی دو شماره روندن برایت نگه دارند.

وقتی کار تمام شد و برگشتیم خانه، تازه می فهمی آسودگی خیال یعنی چه. عدل مثل حساب ریالی ست. دهان آدم های فضول هم بسته می شود. خوب من دیگر باید بروم. این پنج تیر را می گذارم کنار دستت باشد، ضرر ندارد. جواز دارد. برش دار و برخیز بیا در خانه را پشت سر من قفل کن. اگر قفل زیاد داری، ضرر ندارد، چند تا قفل بزن. برخیز!

وقتی معین برمی خاست تا همان عبای سیاه را روی کله اش بیندازد، سیگارش لای انگشت ها می لرزید. سلاح کمتری همچنان روی کرسی بود. معین دمپایی ها را جُست و به پا زد و دنبال سرِ مردی که به دشواری تنه اش را از دهانه تنگ زیرزمین بیرون می کشید، بالا رفت. در بازگشت بار دیگر کلیدها را وارسی کرد و بعد از آن ناچار شد کمی نفت نوری مخزن لامپا بریزد که بتواند روشن بداردش، چون تاریکی رانمی توانست تاب بیاورد و روشنایی از شدت اضطرابش می کاست، مخصوصاً که به خواب عمیق فرو نمی رفت و به سبب شیره تریاک که می خورد، تمام شب را در سلسله ای از رؤیا و هوشیاری سیر می کرد با پلک های نیمه باز و نیمه بسته، و گفته می شد سکنه خیر نمی کند و می تواند جووری رخ بدهد که شخص حتی با چشمان باز بمیرد، در همان حال که لم داده پای کرسی و تکیه زده به رختخواب پیچ کنار دیوار در نزدیکی های صبح، وقتی ته مانده نفت لامپا ته کشیده و بوی فبیلۀ سوخته زیر سقف کوتاه زیرزمین را انباشته است. اما سکنه درِ مجری قدیمی را باز نمی گذارد، مگر اینکه در همان حال واگشودن در سکنه رسیده باشد. اما معین روی در گشوده مجری فرو نیفتاده بود، بلکه تکیه به رختخواب پیچ واخسکیده بود، طوری که انگار سالیانی بود به همان حال نشسته بوده. و صبح فردا، وقتی در نیمه گشوده زیرزمین معین را باز کردند، نخستین نشانه ای که به چشم می زد، همان درِ گشوده مجری قدیمی بود و به همین سبب جنازه و اشیاء اندک زیرزمین تا قریب ظهر دست نخورده باقی ماند. به انتظار کارشناسان جنایی و پزشک قانونی و اظهار نظر آنها؛ و در حدود یک ساعت بعد از ظهر که افراد از زیرزمین بیرون آمدند، نتیجه اینچنین و آنگوی شد در سرقت تمامی مردمک مشکوک است، و تمام روز به جستجوی راه های ممکن

دزدو در کنج و کناره‌های خانه قدیمی سپری شد و سرانجام اطمینان داده شد که سارق - و احتمالاً - عامل قتل از دیوار حیاط فرو خزیده و با پاهای نمدپیچ به طرف زیرزمین رفته است و این کار در نهایت نرمش و مهارت انجام گرفته، چون هیچ کشمکش‌ی رخ نداده، هیچ نشانی از ضربه یا خراش روی تن و صورت مقتول مشاهده نمی‌شود، سلاح کمربندی خالی از گلوله همچنان روی کرسی باقی‌ست و اثر انگشت مقتول بر آن قابل تشخیص است. و از آنجا که نوع قتل جای تخیل را باز می‌گذارد، می‌توان حدس زد که او بر اثر یک تکانه ناگهانی ناشی از هول، دچار انسداد شراین و مرگ شده باشد. پس می‌توان نتیجه گرفت که سارق - احتمالاً قاتل - هیشی معمولی و عادی نداشته است؛ او می‌توانسته سراپا سیاه پوشیده باشد با نقوشی از چسب‌های درخشان شبرنگ روی پوشش سیاهی که می‌شده در زمانی کوتاه آن را پشت و رو پوشید، چرا که بعد از انجام مقصود می‌باید قدم به کوچه می‌گذاشته و به هیچ وجه نمی‌باید جلب توجه می‌کرده باشد؛ و البته جامه سیاه مناسب شبروی است، اگر شده در مسیری کوتاه تا سوار شدن اتومبیل. اما... به سرعت حدود داوری در باره مرگ یا قتل معین در تخیل کوچه جریان یافت و قاطی تصاویر خیالی سینما و تلویزیون شد که قاتل می‌توانسته نقاب به صورت داشته باشد، حتی می‌توانسته جوراب زبانه سیاه روی چهره کشیده باشد تا ببیند اما دیده نشود. و می‌توانسته دورنگ لباس به تن داشته باشد؛ یک دشداشه سفید و روی آن یک لباده سیاه. اصلاً چرا نتواند کفن به تن داشته باشد زیر لباده سیاهش؟ مگر تمام آن زمستان شایع نبود که معین چالنگک دچار توهم مرگ است، توهم حضور مرگ. که می‌پنداشته مرگ را می‌بیند در اشکال و قواره‌های گوناگون، و در لحظاتی هم با او گفت و گوی کوتاهی داشته و دارد وقتی که مرگ می‌آید و روی پله دژم زیرزمین می‌نشیند و می‌پرسد «خوب... جناب معین چالنگک، بعد از این چه می‌خواهی بکنی؟ بعد از این چه خواهی کرد؟ دیگر چه؟... هیچ می‌دانی که من از نزد خدا می‌آیم؟ می‌دانی که من مأمور ستاندن جان تو هستم؟ خوبه... هنوز هم در فکر جبران گناهانت نیستی؟ چرا فکری نمی‌کنی؟ چرا در فکر شستن گناهان

خود نیستی؟ می توانی، می توانی جزء جزء گناهان خود را به یاد بیاوری؟ می توانی، چرا نتوانی؟ پس خودت را به لالمانی مزن و اینجور پت و مبهوت به من خیره مشو! نه، بیهوده مایلی گمان کنی که من یکی از نزدیکان تو هستم؛ نه! زنت و صنوبر همین حالا مشغول فراهم کردن آب گرم و صابون هستند تا تو را اماله کنند؛ چاره ای ندارند، کار دیگری بلد نیستند. فکر می کنند تو رودل کرده ای. پس درون کفن من دنبال هیچ آشنایی مباش؛ من آشنا نیستم. حال می روم تا به موقعش باز گردم؛ بزودی! و واژگویی های خولیاوار پشت دریچه تنگ زیر زمین شنیده شده بود که «برمی گردد، برمی گردد. همیشه برمی گردد و با دیدنش من لال می شوم؛ و هر وقت جیغ می کشم درست لحظه ای است که او از نظرم غایب می شود. می خواهم بتوانم به طرفش شلیک کنم، دلم می خواهد بتوانم... چون شک دارم که خود مرگ باشد؛ اگر خودش است پس چرا جانم را نمی گیرد؟ جسم است، می بینم که جسم است و هر بار صدای دیگری دارد؛ صدایش عوض می شود، صدایش را عوض می کند شاید... صدای زن، صدای مرد، صدای پیر، صدای جوان، صدای کودک... و گه گاه صدای جن، صداهایی که گمان می کنم در کودکی از درون خرابه ها و دهلیزهای تاریک شنیده ام. این بار... حتماً، حتماً...»

— باکی داری حرف می زنی، معین آقا؟

— با تو، با خود تو! زن، دختر دایی عزیزم، می خواهی زودتر بکشیم و از دستم خلاص بشوی. ها؟ برای همین داری اینجور سگ کشم می کنی؟ چرا، چرا هر بار خودت را به شکل دیگری در می آوری؛ چرا هر بار صدای دیگری از حلقومت در می آوری؟ به شکل پدرت میرزا عماد، به شکل عمویم خلیفه، حتی به هیئت و قواره پدرم ضرغام در می آبی و برابرم می نشینی! آه... بین چه خیس شده است آینه از شدت عرق تن من! کجاست، کجاست آن صنوبر نان برگ گل، کجاست؟ بگو دندان های مرا از کاسه آب بردارد بشوید برایم بیاورد! خود تو... صنوبر نیستی؟ پس کی هستی؟ چه می خواهی از جان من، و آن چه نوری است که در مردمک چشم بانی تو می درخشند، ساحره، شناره... نکند تو مأمر خداوندی؟ هستی،

هستی، هستی؟!

جیغ نمی توانست بکشد. توان جیغ کشیدن نداشت. با وجود این، دست‌های بلند و تکیده‌اش را روی گوش می فشرد تا مگر صدای جیغ‌های خود را که در کاسه سرش می پیچید نشنود؛ و پلک‌هایش را می بست تا پیش چشم خود هیچ حجمی، شکلی، سایه‌ای را نبیند؛ و سرانجام به اغماء دچار می شد آن چارپاره استخوان پوک و پوده؛ و اگر توانسته بود روی پاها بایستد، زانوهایش دچار لرزه می شد و قامت کشیده و چوبین وارش کنار رختخواب پیچ فرومی افتاد.

در پاسخ بازپرسی کوتاه، زنی که جز دو چشم یرقانی هیچ از چهره‌اش پیدا نبود، می گفت «تحملش می کردم؛ تحمل می کردم. پدر بچه‌هام بود.»

و بچه‌ها نبودند. حیاط بزرگ و دنگال خانه ناگهان خالی و خلوت شده بود. بس صنوبران بزرگ گل در خانه مانده بود تا دالان و ایوان و اتاق‌ها را جارو کند، سماور بزرگ قدیمی را آتش بیندازد جوش بیاورد، قوری‌های چای را آماده کنار منقل‌ها جای بدهد، سرقلیان‌های تنباکو آتش بگذارد و برود طرف مهمانخانه برای مهیا کردن هرچه فنجان و استکان که هست و بیاوردشان دم دست. چون در بازگشت از گورستان باید چای و قهوه داده می شد به مهمان‌ها، و پیشاپیش آمدن‌شان باید چند دانه‌ای اسپند بر آتش ریخته می شد و شاخه‌های عود و کُندُر در جای جای خانه‌ای که از بوی کهنگی و مرگ سالیان انباشته بود، روشن می شد، که امشب شب هفت بود و تا این لحظه هنوز روشن نشده بود که گنج‌خانه معین آبا به سرقت رفته یا به سرقت نرفته است. یک افسانه قدیمی می گفت روی هر گنجی یک مار خوابیده است، و صنوبران بزرگ گل می دانست که برای چالنگ باید شراب مهیا می کرد تا تریاک در همان زیرزمین آقامعین که باید تمیز و پاکیزه می شد مثل حوضخانه... و ضرغام لنگ می زد و از پله‌های هشتی پایین می آمد و می ایستاد به شنیدن تسلیت و سرسلامتی تا آن که مهمان‌ها می رفتند، خانه خلوت می شد، خلوت و خالی آن حیاط بزرگ و دنگال. دکمه پیراهنش را باز می کرد تا بتواند آسوده نفس بکشد، اما آسوده نبود، کلافه لنگ می زد طرف پله‌هایی که می پیوست به پشت بام و دیگر کور و فرسوده

شده بود. ضرغام تنها بود، بی تاب بود و منقلب بود. سه روز خشم خود را مهار کرده بود، اما دیگر قدرت سلطه بر خود نداشت. همین بود که ناگهان نعره زد:

— پس این پسرهای بی آتش و بی جوهر من چه می‌کنند در راهروهای اداره جات دولت؟ کجایند آن بی غیرت‌ها! صنوبر... صنوبر! آن‌ها توانستند چار تا امنیۀ حاجی ترسانک از ژاندارمری بردارند بیاورند به این خراب شده؛ جایی در یک فرسخی شهر!؟

— راه بند است آقا، می‌گویند آب رودخانه دم به دم بالاتر و بالاتر می‌آید. سیلاب است، سیلاب بهار. آن‌ها که آسمان و بهار را می‌شناستند می‌گویند تازه سیل بزرگ‌تری در راه است. این سیل از کوه‌های بالا دست نیشابور کله پا شده طرف رودخانه شور که باید امشب و فردا به کال کلخچان برسد.

صدای صنوبر نان برگ‌گل می‌لرزید. او می‌داند آنچه می‌گوید هیچ خوشایند ضرغام نیست و تعجب دارد که چگونه ضرغام صدای لرزان او را در خانه‌ای که جز آن دو و یک رعیت زخمی کسی نیست، تحمل می‌کند. صدای صنوبر را ضرغام تحمل می‌کند، اما درون خود تاب نمی‌آورد. پس لنگ می‌زند از پله‌هایی که راه به پشت بام می‌برد، دشنام می‌دهد و خشمگین و قهرآلود بر بالای بلندترین بام خانه‌اش می‌ایستد، کلاه فرنگی را از سر برمی‌دارد و عرق عصبیت را از جبین پاک می‌کند و می‌کوشد دمی قرار بگیرد و چشم به راه شهر بدوزد که هنوز و همچنان پرنده در آن پر نمی‌زند.

گفته می‌شد همزمان با ضرغام، دیگری، یعنی آقای ساربان‌ی هم روی بام خانه علامه قراول رفته بوده به راه شهر تا ببیند سواد جیب حاج میرابراهیم یا جیب خود بهادر در راه دیده خواهد شد یا نه. اما ساربان‌ی فقط مشوش بوده و وظیفه داشته تا خبر آمدن یا نیامدن جیب را به علامه بدهد؛ در حالی که به نقل صنوبر، ضرغام به شدت آشفته حال و بی تاب بوده و به رودخانه و سیلاب و بهار و فرزندان و نزدیکانش دشنام می‌داده است که چنان او را یگانه و تنها رها کرده‌اند در دهکده‌ای که «از کوفه» آبره است. و چون صنوبر بیشترک گوش تیز می‌کند، درمی‌یابد که ضرغام خود را

چون مسلم بن عقیل می بیند در نخستین روزهای دهه محرم، ورعیت‌ها و چوبکش‌های دور و برش را مثل مردم کوفه وقتی که او را تنها به حال خود رها کردند.

— که یعنی هیچ‌کس نیست؟ که هیچ‌کس را ندارم؟ که هیچ‌کس مرا نمی‌خواهد؟ حتی فرزندانم؟ نه... آن‌ها... من خودم خواستم آن‌ها از میدان مرافعه دور باشند؛ اما انتظار داشتم آن‌ها باقوای نظامی بیایند به کمک. شکایتنامه‌ناکار شدن این مردک را به واسطه آن‌ها فرستادم برای زندار مری... و برای فرمانداری. ببین چه جور تنه‌ایم گذاشتند، ببین چه تنها ماندم صنوبر!

نه فقط صنوبر که همه اهل کلخچان می‌دانستند ممدک، داماد ملاحد در خانه اربابی ضرغام چالنگک در لبه مرگ دست و پا می‌زند. خبرها به بیرون منزل درز کرده بود که ممدک در فواصلی کوتاه خون قی می‌کند، و همه می‌دانستند که ضرغام چالنگک حتی ورود زن و کودک دوساله ممدک را به خانه‌اش قدغن کرده است. به تشخیص ضرغام، تا رسیدن پزشک قانونی هیچ‌کس نباید ممدک را که جوان‌ترین دهقان سال ضرغام بود ببیند. پس فقط صنوبر نان‌برگ گل می‌دانست که ممدک در اتاق بزرگ شاه‌نشین روی نهالی به خون آغشته تاق باز افتاده و یک چشم سالم مانده‌اش دوخته شده به سقف؛ و فقط صنوبر بود که به مریض آش و شوربامی‌خوراند و این در حالی بود که خبر بدحالی ممدک و احتمال مرگ او دوست و دشمن را در اضطراب فروبرده بود، چون خون او که در وسیع‌ترین زد و خوردهای مردهای حاج کلوها با چوبکش‌ها و اجیرهای چالنگک‌ها ضربه خورده و از پا درآمده بود می‌توانست گردن همه را بگیرد. این بود که پیشاپیش شایع کرده بودند که خود ضرغام ممدک را چیز خورد خواهد کرد تا خونسش را به گردن حاج کلوها بیندازد. «او عمری‌ست تلاش می‌کند تا خونی بیندازد گردن بهادر حاج کلوها. عاقبت قرعه به نام ممدک بدبخت درآمد!»

— بس کنید. دیوانه‌ها بس کنید!

سامون کنار بال عبدوس ایستاده است به تماشای مردانی بی‌چهره، مردانی که کف دهان و خاک و غبار تماماً صورت‌شان را پوشانیده، و در حالتی از جنون



و بهیچیت یکدیگر را می‌کوبند. میدان پراست از تن و اندام‌هایی که می‌کوشند، تقلا می‌کنند، دشنام می‌دهند و فریاد می‌کشند و چوب و ارژنی را که به دست دارند، با هدف و بی‌هدف فرود می‌آورند. فضای بالا سر مردها را خطوط درهم حرکت چوب‌ها و ارژن‌ها، طرحی هندسی می‌زند. آن ستیز بزرگ، از پس درگیری‌های تن به تن و زدوخوردهای غافلگیرانه یا سنجیده افراد دو طرف در چندین روز و هفته گذشته، باید رخ می‌داد؛ چون در آن جدال همگانی بود که نتیجه نهایی تعیین باید می‌شد. پس نعره‌های خسته عبدوس ایستاده بر بلندی جوی، واکنشی عصبی و خود به خودی می‌نمود یا ادای وظیفه از طرف مردی که کدخدا بود و در همه حال تلاشش هیچ اثری نداشت. این را چشمان کودکی سامون هم می‌توانست تشخیص بدهد. هم او می‌توانست دریابد که فریادهای پدرش هیچ گوش شنوایی ندارد در آن معرکه‌ای که از جنون و تعصب و یهودگی برپا شده بود، و در آن جمعی که به یک تن واحد می‌مانست که فقط بوی خون می‌توانست آرامش کند، بترسند و برماندش؛ که بوی خون برآمد. دو تن افتادند، چنان که نتوانستند از جا برخیزند و دو لنگه در آوردند برای بیرون بردنشان از میدان و میان معرکه، و یکی از آن دو ممدک بود که صورتش با پهنه‌ای از خون شاخص شده بود. او را یکسر به منزل ضرغام چالنگ بردند و در به‌رویش بسته شد تا تحت مداوای صنوبرنان برگ گل قرار گیرد، همچون سند جرمی از حریف و غنیمتی در اختیار ضرغام چالنگ.

— «... ممدک را که آوردند منزل، من در مطبخ بودم و تهیه شام می‌دیدم. آدم‌های ضرغام، سرجمع شان ده دوازده نفر بیشتر نمی‌شد. آن شب هم پراکنده آمدند برای شام. دعوا به شب کشیده شده بود و برای همین آدم‌ها کشانده شده بودند به تاریک - روشن کوچ‌ها و هر که از طرفی رفته بود. علی دانشمند که طرف حاج‌کلوها بود و ارژن گرفته بود به دنبه سرش، از میدان در برده و برده بودند خانه پدر زنش، چون علی تازه داماد بود. ممدک را هم به حکم ضرغام آوردند منزل و بکراست بردند اتاق مهمانخانه که خود ضرغام آنجا می‌خوابید و گفت کنار دیوار، روی نهالی بخوابندش. ممدک اول گرم بود و آرام خوابید تا من آب گرم و یک

تنگه قمیص بر دم خون چشم و صورتش را شستم. همان جا معلوم بود که یک چشمش کور شده، و چشم سالمش که مثل شیشه برق می زد با تعجب دوخته شده بود به تاق ضربی سقف اتاق. درد می کشید و بعد که سرد شد ناله می کرد، اما آنجور بدحال نبود که دلواپسی بیاورد. دم دمای صبح بود که ضرغام مرا از مطبخ صدا زد بروم بالا سر ناخوش که حالا دچار شده بود به قی و غثیان و جوری بالای می آورد که انگار دل و روده اش می خواست از جا کنده شود.»

صنوبر نگفت وقتی دم دمای صبح خوانده شد بالا سر ممدک نقی ها چه دیده و چه فکر کرده درباره ساعاتی که از بالا سر مریض دور شده و رفته بوده مطبخ دمی بیاساید. اما از قول او در انداخته شده بود که وقتی بازگشته کنار بالین مریض، در آن تاریک - روشن صبحگاهی پایش گرفته به پیاله ای مسی که ته آن مایعی بدرنگ باقی بوده و ریخته شده روی نمک کناره؛ و گفته می شد بعد از آن ضرغام بدان یال و کوپال دستپاچه شده و بی اختیار صنوبر را واپس زده از کنار نهالی و دویده است بیرون برای آوردن یک کاسه بیل خاک تا پاشد روی مایع که دیگر نفوذ کرده بود تو تن نمک کناره. بعد از آن صنوبر را کشانده بیرون مهمانخانه و او را واداشته دست های خود را بانه های گیاه شور، پاک بشوید چنان که خود او می شسته؛ و بعد از آن دو تایی بازگشته اند به مهمانخانه تا هر دو شاهد دست و پا زدن و جان کندن داماد ملاحد باشند.

اما آن روزها شایعات حدت خاصی داشت و مردم بیش از پیش استعداد یک کلاغ چل کلاغ کردن خبرها را، در خود به کار انداخته بودند و در دامن زدن به سوءظن ها چیزی از خیالپردازی های شان کم نمی گذاشتند. زن ها در مسیر ناامن آب و کنار تنورهای شتاب گرفته نان، سر درگوش هم می بردند تا جافتادگی های شایعات را بازسازی کنند؛ و این اشتیاق ذهنی در متن دلهره ای آمیخته با گونه ای نیاز روحی به شور و التهاب، همچون معجونی از ترس و کنجکاوی و امید جلوه می کرد. دهقانان به کار، آن ها که بیل شان دم آب اربابی بود، هر صبح با تکانه ای از خوف چشم وامی گشودند و به انتظار می ماندند تا دریابند وضع آن روز را چگونه واری

کنند و بدانند چه هنگام از خانه بدر روند، از کدام کوچه عبور کنند، چه کسی را سر راه خود ببینند یا در کدام وهله به ناچار دست به چوب ببرند و در گوشه‌ای از دعوا خود را لحظه‌ای نشان بدهند. و آفتاب‌نشین‌ها، آن‌ها که قاطی دعوا شده بودند، هر شب بعد از شام اجرت کارشان را مطالبه می‌کردند و اگر هنوز زخم برنداشته و از پا در نیامده بودند، به خود دل می‌دادند که این از چابکی و زبردستی است. و تیزترین مشتاقان، جوانان بودند که پیش از بیرون آمدن و گام در کوچه نهادن چوب‌دست خود را می‌آزمودند. چنانچه در نخستین لحظات بعد از ظهر شلیک، همان‌ها زودتر سر درون پستوها بردند تا شفت‌های اجدادی روزگاران شترداری را که سالیانی می‌گذشت و در دعوایی همگانی به کار گرفته نشده بود، از پسله پستوی پناه کنند و با بیرون بکشند، و اگر چماق و ارژن اجدادی در کار نبود، چوب خوشدستی بتراشند و بسازند؛ مثل نبی که گفته می‌شد بجز چوب چاقوی ضامن‌داری هم در جیب دارد. و نبی با چوب و چاقو و رفتارش، عبدوس را به چندان واداشته بود بعد از آن که نپذیرفته بود «این زد و خوردها به تو و من مربوط نیست» که «ما نه سر پیازیم و نه ته پیاز. سرت را بدزد تا بگذرد این موج نکبت!» اما نبی می‌شنید و می‌گذشت و عبدوس را وامی‌داشت دندان بجراند و بگوید «دلش را خوش کرده به بطری‌های عرق حاج کلوها و به قوم و خویشی با آن‌ها؛ احمق!» و تف می‌افکند بر زمین و خود را می‌خورد و زیر لب دشنام می‌داد به آب منحوس محمد توبه، خود محمد توبه، خر محمد توبه و... لبخند بیخ و بی‌معنایی که از او، گویی در ذهنش نقش شده بود؛ و با نفرت می‌نگریست به شاخه شاخه چوب‌هایی که فراز می‌رفت و فرود می‌آمد و می‌گفت «حُمق، حُمق، احمق‌ها!» و... سامون در روز دعوی همه گیر، از کنار بال پدرش می‌توانست خلیفه چالنگ را ببیند که پوشیده در ردای بلند و سفیدش، ایستاده بر بلندترین لبه بام خانه‌اش انگار زیر لب چیزی می‌گوید، چیزی که تکیه کلام همیشگی‌اش بود: «بزها... بزها...» و شنیده شد که بعد از پایان درگیری، شب هنگام پیشاپیش زنی که جز قمری دندان نبوده، راه افتاده بوده در میدان و کوچه‌های کلخچان، و رد خون‌های ریخته را بو می‌کشیده

و به صدای خف می خندیده است و می رفته طرف خانهٔ محمد توبه تا لابد او را به یک سرچق دیگر مهمان کند؛ مردی که به دیده نمی آمد مگر با تنها حادثهٔ عمرش کشیدن بنگ؛ و فقط یک نام بود و یک روح گند آهنگ و ناتوان که در زاویه‌ای از مثلث خود، خر، و زنش نمود می یافت، و تمام عمر و زندگانش رنگی چون خاک کهنه و پوده داشت و گویی مقدر شده بود که آن نام و آن زندگانی بشود انگیزه‌ای از برای ریختن خون‌هایی که پنداری به امانت در رگ‌های کسانی مانده بود که شاید روح‌شان هم خبر از خود، خبر از آب وقفی محمد توبه و خیر از کشمکش میان حاج کلوها و چالنگ‌ها نداشت؛ کسانی که هر مز چالنگ در نظرشان همان تجسم پیروزی قدرت بود که چنان محکم و استوار در کوچه‌های کلخچان گنام برمی داشت با چشمانی که درون کاسه‌هایش دو کبوتر را سر بریده بودند؛ سیبی دومیم با پدر و سرشار از توانایی تن جوانی که همیشه هر فصل، چون پا در کلخچان می گذاشت، جمالی سرراهش سبز میشد. چنانچه گویی موی او را بر آتش گذاشته باشند از درون باد پیش می آمد خمان و چمان چون سگی دست آموز تازد یک‌ترین قدم که بتواند دست فربه هر مز را با هر دو دست بگیرد و بر آن بوسه بزند هم در نگرانی اینکه مبادا از حاج کلوها چشمی او را پاینده و دیده باشد به هنگام چاپلوسی و تملقی چنان نمایان. بعد از آن بود که جمالی همراه می شد با هر مز به خبررسانی و خوشزبانی، لطفه گویی و گفت و گوهای باب طبع هر مز که بیشتر گمان می رفت در باب این یا آن زن دست یافتنی باشد؛ و موس موس‌کنان پایه پای هر مز می رفت تا سرانجام در جایی، کنار سفره‌ای به خدمت در پذیرایی جوان شادخوار بایستد و چون وقت به پایان رسید از محضر بیرون بیاید و راه بیفتد در این و آن پاچراغ و سر بکشد به این و آن خانه و داستان نشست و برخاست خود را با جوان چالنگ نقل مجلس کند با چرب زبانی بی نظیر خود و با اوصافی در ستایش او که نه کم از سهراب یل داشت و نه کم از بهادر حاج کلو در عنفوان جوانیش. و همگان این را می دانستند که جمالی در هنگام ستایش دیگری اسیر ستودن خود، و شیفتهٔ لحن و لطف سخن خود می شود. اما... وقفهٔ پیشواز

جمالی از هرمز ضرغام در آن بعد از ظهر پایانه زمستان، بی حساب و سنجیدگی از سوی جمالی برخوردار از هوش و تیزبینی، نبود. جمالی، بی تردید خطر را بو کشیده و خود را پس دست نگه داشته بود.

آن روز آغاز هم هرمز مست و الو گرفته به کلنخچان آمده بود. دیده بودند که او برخلاف همیشه، جیب جنگی اش را کنار دیوار حاج کلوها وا گذاشته و راه افتاده طرف خانه - بنه خودشان. همان کت و شلوار مایل به عنابیش را به تن داشت با یک ژاکت دستباف قرمز با سه ردیف مارپیچ سیاه عمودی روی سینه تا پایین، و سرش همچنان برهنه بوده با کاکل هایی که به ضرب پارافین بالا نگه داشته شده بوده اند. زنجیر نازک آبطلا کاری اش را دور انگشت می پیچانده و برای خودش - مثل بیشتر وقت ها - سوت می زده. بماند که وقتی کسی تگ زبانی حرف می زند، خود به خود نمی تواند خوب سوت بزند. اما ظاهر همه چیز عادی بوده و هیچ فرقی دیگری نداشته با ورودهای معمولی هرمز ضرغام به کلنخچان، مگر همان نبود جمالی. هرمز جواب سلام پیرمردهای نشسته بغل تپ آبفتاب را هم داده بوده، تلوتلو هم نمی خورده، چون توش و توان خوبی داشت برای نوشیدن. اما گونه های گداخته بوده، چیزی بیش از یک گل انداختن معمولی. حتی پیشانی سرخ شده بوده، حالتی که به نرم و نازکی پوست چهره زیاد بستگی نداشته، چون در حالت عادی هم پوست گونه های هرمز گل انداخته و شفاف بود. پس مست بوده، و گرنه چطور چنان اتفاق نابهنگامی می توانسته رخ بدهد؟ سگ شاطر که خانگی نبود تا بیهوده پارس کند؛ صاحب شناس بود، اما دله و صدا سبک نبود. گذشته از آن، هرمز چنانگ غریبه کلنخچان نبود. سگ شاطر هم سابقه پاچه گیری نداشت؛ عرصه کارزارش بیابان بود و حراست از گله که در مقابله با گرگ هرگز کم نیاورده بود. دیگر عمری بر حیوان گذشته بود، اما هنوز نوبتی به گله می رفت و آن روز، روز استراحتش بود که در آفتاب گرم بعد از ظهر، بیخ دیوار خمبیده بود. شاید هم از گرختی، روی دست هایش بلند شده بود تا تش را کش بدهد و احتمالاً برخیزد و برود به خرابه ساختمان خیرات. چون پیش از شلیک هیچ صدایی از سگ شنیده نشده بود. فقط با

صدای شلیک پنج تیر هرگز بود که ضجهٔ سنگ و صدای بر زمین کوبیده شدنش یکجا شنیده شد. و آن تک و توک آفتاب نشین‌ها و چندتایی نوجوان و جوان که پشت دیوارهای خرابهٔ خیرات قمار می‌زدند، وقتی رسیدند بالا سر سنگ شاطر که هرگز ضرغام از کنار جسد سنگ گذشته، اما بوی باروت سلاح کم‌ری‌اش در فضا بود. سر و صداها هرگز را واداشت یک بار به پشت سرش نگاه کند و دیده شد که او زود روی برگردانید و قدم‌هایش را به رفتن تند کرد. سنگ شاطر تمام کرده بود و فقط تک و توکی توانسته بودند آخرین تکانه‌های مرگ را در تن حیوان ببینند یا تصور کنند که دیده‌اند؛ چون گلولهٔ هرگز راست به نشانه نشسته بود میان خال پیشانی سنگ؛ و این نشانه‌گیری خود می‌گفت که هرگز چالنگ نمی‌توانسته مست بی‌مهار بوده باشد، و می‌گفت که سنگ نمی‌توانسته در حالتی جز سکون بوده باشد، یا دراز کشیده پوزه روی دست‌ها یا ایستاده بوده ساکن، درست مقابل روی هرگز، و چه بسا در حال نگرستن به‌او. چون اگر روی پهلو خسیده و دراز کشیده می‌بود هم گلوله نمی‌توانست چنان در گل پیشانیش خانه کند و کاسهٔ سر را آنجور بترکاند.

هرچه بود، صدای ضجه کشیدن کشیده و یکپارهٔ سنگ شاطر که بار سنگینی از گلایه داشت، آخرین صدای حزن‌آلود سگی بود که تا زنده بود به هیچ بیله‌گرگی مجال پیروزی نداده بود، در هیچ جدالی زبون نشده بود و در نظر خرد و کلان کلخچان از یک جور حرمت برخوردار بود؛ از اینرو ضجهٔ گلایه‌مند و حزن‌آور آن سنگ آغازی بر سکوتی شد که هر چند کوتاه، اما چندان عمیق و خوفناک بود که اهل کلخچان بعد از پایان گرفتن هجوم ترکمانان در هیچ دوره‌ای احساس نکرده بودند. و آن سکوت همگان را در بهت و گرننگ نگه داشت تا سرانجام لب و زبانی گشوده شود و بگوید «قتیله‌ای که سال‌ها در نفت خوابانده شده بود، عاقبت آتش گرفت.»

شاید پیش از آن روز آفتابی اسفندماه بود و شاید بعد از آن که نیمه‌شب سامون از خواب پرید و مثل خوابگردها سر جایش نشست و چشم‌هایش واگشوده شد به

سوی دهان‌هایی که خبر «خون» را گفت و واگفت می‌کردند. اینکه خونِ شبانه در سر آب، پیش یا بعد از کشته شدن سگ شاطر، بر زمین ریخته شده باشد، توفیر عمده‌ای نداشت در اصل واقعه‌ای که باید رخ می‌داد و باید خونین می‌بود. عمده آن بود که در آن نیمه‌شب، عبدوس زن معین‌البکاء را خبر کرده بود چراغ قلیان شیرهاش را بردارد بیاید خانه تا او بتواند بیدار بماند و حرف بزند و بی‌دمخور نباشد. عبدوس آنقدر سر و گوش در دنیا جنبانده بود که بفهمد دعوی دودستگی از راه رسیده است و در آن میان هر کس فراخورد حال و موقع خود باید منتظر زیان و آسیب‌هایش باشد؛ و چون وضعیت خود را می‌سنجید می‌دید از چند جهت در خطر آسیب است. او کدخدای دهی بود که خونِ سگ در کوزه‌هایش به گردش درآمده بود؛ خواسته و ناخواسته و ابند یک سوی دعوا بود؛ برایش پرونده حزبی ساخته شده بود؛ و سه جوان داشت که سینه از خاک برداشته بودند و هر آینه می‌توانستند چوبکش و چوبخور باشند. این همه مایه‌نگرانی عبدوس بود و او نمی‌توانست نگرانی خود را در خانه پنهان بدارد؛ مخصوصاً از بابت نبی که از پس وصلت با حاج کلوها، طغیانی و اخورده در طبیعت او، جا و بیجا، به نمایش درمی‌آمد.

— «آن دو تا را توانسته بودم قانع کنم. رضی عقل زندگانی داشت و سود و زیان حالیش می‌شد. گیرم و سوسه‌اش می‌کردند. می‌شد قانعش کرد خود را کنار بگیرد. زندوست بود و این خوب بود؛ چون زنش هم می‌توانست افسارش کند. اسد که خود به خود کنار می‌ماند، چون ترسو بود و این به جایش خوش اقبالی بود. می‌گویند ترس از بهشت آمده. امانی، او را نمی‌دانستم چه کنم. دو تا استکان عرق می‌دادند دستش گرمش می‌کردند و همین کافی بود تا او دست از دهنش بردارد و با هر حرفش صد تا دشمن برای خودش بتراشد. و تا دلت بخواهد آماده بود چاخانش کنند و هندوانه بزنند زیر بغلش که داماد حاج کلوهاست، و او هم راستی راستی خیال کند قوم و خویش نزدیک بهادر است. لجبازیش هم به جای خود. پس من چه جور می‌توانستم حالیش کنم که پاگیر مده به این ایلجارکشی‌ها، وقتی باور نمی‌کرد که پارش خبر او را می‌خواهد نه شَرش را؟ پس در تمام آن ایام تن من می‌لرزید از

بابت نبی و هر لحظه بیم داشتم که خبر شل و پل شدنش را برایم بیاورند.»

از آنچه آن سوی سایه - روشن اتاق گفته و شنیده می شد، می توانستی بفهمی که شبانه سرآب دعوا در گرفته، دعوایی که دهقان‌ها با علم بدان بیل برداشته و رفته بودند. دو دسته دهقان با دو فانوس و دو تا ساعت تاقچه‌ای زنگدار. به ساعت‌ها آسیبی وارد نشده بود، اما فانوس‌ها شکسته بود تا معلوم نباشد ضارب‌ها دقیقاً کدام‌هایند، چون مضروب را می شود پیش تر نشان کرد. پس بوی خون بلند شده بود و رگه‌هایی از آن فاطمی آب سرگردان محمد توبه، راه افتاده بود طرف پایبندست تا در چاله - دستکندها و کناره‌ها به هدر رود. هرچه بود، بوی خون لرزهای بر پوست تن کلخچان افکند، گوش آدم‌ها را تیز کرد و آن‌ها را وابداشت از خستگی و رخوت ماندگار سالیان بدر شوند. پس مردان بیکار بیخ دیوارهای کهنه، مردانی که تا خورشید از کرانه‌ها گم نمی شد در بناب آفتاب می لمبیدند و ساعت‌ها بیهوده گویی می کردند یا به همان بیهودگی خاموش می ماندند، مردهایی که ساعت‌ها ناسواری به زیربان در چرتِ کرحتی بودند، ناگهان به خود آمدند که باید دست و پا را جمع کنند و جمع و جور بنشینند و مراقب باشند آن که تا دیروز کنارشان می بوده، خودی ست یا بیگانه؟ و خیلی زود بجویند دوست است یا دشمن؟ آفتاب نشین‌هایی که امیدشان به گذراندن نوروز و رسیدن به بهار و امکان مهاجرت بود، دعوا را شغل خدارسانده‌ای یافتند که در خانه آن‌ها را به واخوان کوبیده است؛ پس دست برهم مالیدند و انگشت سبابه بر زیرین سبلت کشیدند و برقی در چشم‌هاشان درخشید از باور کارایی خود؛ و این که چنان هم که انگاشته می شود، بود و نبودشان بیهوده نیست و نبوده به‌رغم این عقیدهٔ یدائوج - خواهرزادهٔ ضرغام - که بارها بر زبان آورده بود «مثل بلوک و پشکل آدم ریخته در این ولایت!». و... از تصور حس سیرایی بر سفره‌هایی که بی دریغ پهن خواهد بود، بزاق‌هاشان ترشح کرد و به یاد آوردند که «مرد است و بار شکم، وقتی بناست چوب بزند و چوب و ابگیرد.» و برخی از قلعه‌نشینان، آن‌ها که درون دخمه‌های کهنسالِ خرابه‌های قلعه‌میان و قلعهٔ شیراجی می زیستند، پروا نداشتند که سفره‌های دعوا را «مثل خرج دادن شب‌های



عزیز» بینگاردند و آن را بازگو کنند. «مثل شب‌های خیرات و مبرات» یا «مثل شب‌های عروسی - عزای بزرگان». و در این تردید نماندند که بهانه‌ای باید جست برای خود را به دسته‌ای چسباندن. زیرا ملاک و عیار همان ظرفیت فراخدستی و سفره‌داری طرفین دعوا بود و نزدیکی به هر طرف دشوار نبود. همین بود که بسیاری کسان خود را از این رو به آن رو یافتند؛ مثل بیدار شدن از خواب سالیان، و دیری نکشید که چوب چوب آورد، و چوب آور چوب آور. و در آن هنگامه‌ها دو سه تن نشانه و نام آور شدند در زبان و ذهن جوانسالان که به جست و جوی نماد و نمونه‌ای برای مردی خود بودند. یکی مظفر سرباز بود از گوشون‌ها در چابکی و در پیشدستی و در گریز بهنگام و باز رسیدن بجای، در لحظه‌ای که باید. دیگری همتای او بود؛ میر محمدساریان‌ها که دوتایی می‌زدند به قلب دشمن پشتاپشت یکدیگر تاضربهایی را که می‌توانست از پشت فرود آید و بگیرند، و به این شیوه تا زد و خوردها جمعی بود هیچ آسیبی به هیچ یک از آن دو تن وارد نیامد و در ستیز تن به تن هم مظفر گوشون، غول‌ترین مرد چالنگ‌ها را از پای در آورد با میخ‌طویله و زنجیر افسارِ خر حریف که همپای او بود در بازگشت از صحرا. و آن پیروزی نه با زور و رشادت بود که مظفر چفوکی را مانند بود برابر بازی، پس با فن و چالاکی بود و شیوه پیشدستی و یورش غافلگیر و فرود آوردن هولناک‌ترین ضربه در آغاز. این بود که دسته حاج کلوها دست بالا را داشتند در مرافعه‌ای که هر چه پیش‌تر می‌رفت، بیش‌تر گنگ و بیش‌تری هدف می‌شد و لاجرم می‌بایست هدفش را در نفس دعوا بجوید؛ در نفس انتقام‌هایی که تب کشمکش‌ها مانع فهم چرایی آن می‌شد. اما بالادست داشت حاج کلوها ناگهان فرو افتاد. زیرا به ترفندی هفت مرد از ایشان به اتهام وابستگی‌های حزبی و پرونده‌هایی که دوباره به جریان افتاده بود، دستگیر و زندانی شدند و به همان غافلگیری کفّه‌های دعوا بالا - پایین رفت و مظفر و میر محمد در یافتند که فقط آن‌ها پند مانده در میانهٔ معرکه‌ای که پیرامون‌شان چندی وابستگان سربه زیر و زمان از جدال و چندی چوب به مزد، بازی بازی می‌کنند. پس آهنگر و قمه افزوده آمد. آهنگر زیر پالتو - پوشش میر محمد و قمه زیر پالتو -

پوشش مظفر گوشون؛ مرگ ابزارهایی که با پشتگر می‌شان می‌شد یکه هم در کوچه و بیابان گشت زد، و می‌شد در ساعات خالی نوجوانانِ شیفتهٔ پهلوانی را در کنجی دور خود گرد آورد و با شیرین‌زبانی قصه‌هایی برایشان گفت از تجربه‌های عشقی و تماس‌های تن؛ کاری که در توان مظفر بسته و عصبی نبود، اما وجهی از ظرفیت میر محمد ساریان‌ها بود که به هنگام نقل لبخند شیرین و مهربانی بر لبان نازکش باز می‌شد و بر چانهٔ تیزش چالی ملایم نقش می‌بست.

... ملتفت شدید؟ اول آرام، خیلی آرام، مثل نسیم... خوب ملتفت می‌شوید چه می‌گویم؟ او نباید بترسد و بگریزد. دستت باید مثل نسیم، سبک باشد و مثل آتش، داغ. وقتی توانستی دستت را مثل مار بلغزانی و بگذاری جای گرم، باید آتش انگشت‌هایت الو بیندازد به تنش. جوری که اگر توانستی رویش را تماشا کنی، بینی که شده عینهو مس. حالا دیگر می‌باید اطمینان کنی که جا در جا می‌ایستد، که نمی‌تواند از جایش تکان بخورد. او حالا لب تشنه است؛ مثل زمین خشک که لاله می‌زند برای باران.

و... اما، شگرد و شیوهٔ جمالی توفیر می‌کرد در بیان حال و دیدار معشوق، وقتی می‌خواست به جوانسالان دور و اطراف خود، عشق‌ورزی بیاموزد.

... باید جوری بایستی که رو در رویش قرار بگیری و بتوانی خوب نگاهش کنی، عدل به مردمک چشم‌هایش؛ آنقدر که او از شرم سرخ بشود و سرش را بیندازد پایین؛ اما تو نباید دست بکشی و بروی. بالاخره او سرش را بالا می‌آورد و به چشم‌های تو نگاه می‌کند. دیگر نباید خاموش بمانی. خیلی خف و با صدای لرزان باید بگویی، یعنی باید پرسی «تو در چشم‌های من چه می‌بینی؟» یا «می‌توانی بفهمی که چشم‌های من چه می‌گویند؟» او جواب نمی‌دهد، اما دلش می‌خواهد پرسد «تو در چشم‌های من چه می‌بینی؟» اینجا است که تو باید بتوانی صفحه‌ای از کتاب قلب او را بخوانی و بگویی «من در چشم‌های تو چیزی می‌بینم که می‌توانم اسم آن را در گوشت بگویم.» اگر تا آن لحظه مانده و به حرف‌های تو گوش داده باشد، بدان که دلش می‌خواهد حرف آخر را از تو بشنود. پس می‌گویی «دوست داری آنچه را

می بینم از زبانم بشنوی؟» دیگر تقریباً بی تاب شنیدن است و ممکن است باز هم لب از لب بر ندارد. اما اشتیاقش رامی شود از رنگ به رنگ شدن گونه ها و دور چشم هایش فهمید. آن وقت است که تو با یک لحن مؤثر و کمی غمزده می گویی «عشق! عشق را در چشم های تو می بینم؛ عشق را که شعله می کشد و قلب مرا به آتش کشیده است... اینجور وقت ها بجاست که یک نامه عاشقانه خوش خط در جیب داشته باشی، یا یک دو بیت شعر عاشقانه که نوشته باشی روی یک ورق کاغذ و تا او در آن حال مانده، نامه را بدهی به دستش و بگویی «یک سخن از هزاران سخنی که من در سینه دارم!» - اگر توانستی پا روی فلانت بگذاری - روز او بگردانی و به نحوی که انگار دیگر طاقت ایستادن و فقط نگاه کردن نداری، نمایش بدهی که بغض گلویت را گرفته و اگر لحظه ای دیگر به همان حال بگذرد، ممکن است بغض بترکد و هرای گریه ات بلند شود و از این بابت ناچاری بروی و می روی. البته وقتی دور می شوی، پیش از آن که گم گم بشوی، باید یک بار دیگر برگردی و به همان حال غمناک نگاهش کنی و آه بکشی... اطمینان داشته باشید که اگر بتوانید درست و بجا عمل کنید، یک خاطره ای در دل او به جا گذاشته اید که تا رسیدن به وصل، حتی بعد از آن هم، او به آن فکر و خیال می کند. مخصوصاً نمی تواند دست از فکر و خیالاتش بکشد، چون شیرینی حرف های تو را نمی خواهد از یاد ببرد. البته اگر لحن خوش داشته باشی، و اگر چشم نافذ و صورت جذاب داشته باشی. این ها خودش شرط و شروطی ست. به من نگاه کنید؛ اول چند شاخه زلف را پریشان می کنی روی پیشانی و ابرو، بعد پلک ها را قدری خمار می کنی و ناگهان سرت را بالا می آوری و چشم می دوزی به مردمک چشم هاش. می بینی؛ خوب توجه داری به من؟ می بینی با چشم و ابرو و حالت چهره چه باید کرد؟ می بینی من چه می کنم؟ «عشق! ای نازنینم» تو می توانی یک نظر به چشم های من نگاه کنی و شراره های عشق را در برکه چشمان من ببینی. فقط یک نظر به آسمان چشم های من نگاه کن ای نگار غدار! این هوس نیست، عشق است... حالا هر که قلم و کاغذ دم دست دارد بنویسد: «جفای یار به جان می خرم که جان فدای نگاهش». خوب... باقی غزل را می روم آرایشگاه

می‌نشیم می‌نویسم تا هر کدامتان آمدید آنجا برای اصلاح، بدهم حفظ کنید. تو هم برو دست و پوزت را بشوی و یک قشوی به آن کاکل‌هایت که شده مثل نم‌د بکش، اگر بابات زورش می‌آید پول آرایشگاه بهت بدهد. اینجوری بخواهی بگردی که کسی نگاهت نمی‌کند. این بار از شهر روغن مخصوص مو هم آورده‌ام. روغن مخصوص، اُدکلان و... این غزل را هم تا شب آماده می‌کنم. مطالب فهم شد؟! خداحافظ تا دیدار بعد.»

و سکندر نان‌برگ گل، شرح عشق‌ورزی را روایتی دیگر داشت، لحنی دیگر و احوالی دیگر.

— هلو، هلوی پوست کنده. پایین رفتن آب از گلویش، دیده می‌شد. بگو فرشته. آسیاب تاریک، من تنها، و زمستان سرد. چطور باور نکنم که خداوند او را قسمت من قرار نداده؟... لیموی فارس. دست، ترکه آبنوس. چهره، نقش نقاش چین. چشم، دو مشعل کبود. چانه، تراش سیب. طراوت، شبنم سحرگاه بربرگ گل. خداوند، برای این فرشته‌ات هزار بار سجده‌ات می‌کنم. بنشین گل‌سکندر. قدم رنجه کن و بنشین، توتیای چشم خاک پای تو. و دیگر... نور گرم، جای داغ و چه بگویم از آنچه انگار خوابی بود که بر خاطر من یک بار، فقط یک بار گذر کرد! تفاوت فقط در شیوه پندآموزی نبود. سکندر در نشئه پایان شب، وقتی آب شیرین از مکیدن جوزقند را قورت می‌داد، در پستوی دکان... می‌توانست با ماساک سخن گفته باشد. فصل آموزش جمالی پایانه بهار بود و میر محمد ساریان‌ها در پایانه زمستان، وقتی که آفتاب نبود و آسمان سربی بود و بوی ترس کوچه‌ها را انباشته بود و مردی در کوچه‌ها دیده نمی‌شد مگر مهبّای دعوا، و زنی نه مگر برای گرفتن خبر یا رساندن آن، در همان حال که می‌دانست دندان‌هایی برای جویدن خرخره‌اش تیز می‌شوند، آرام و لبخندی شیرین بر لب، می‌گفت «بعد از آن که رام شد، دیگر نباید مجالش داد. آن دم است که باید مثل فر فر فر باشی؛ ملتفت هستی!» و به کُل کلخچ که خبر چین و جانفدایش بود و از در وارد شده بود، روگرداند و پرسید «تازه چه خبر؟» و شنید که کوچه‌ها خالی‌ست، کسی را ندیده مگر دو نفری که بر بام

ایستاده‌اند به نظاره شهر؛ یکی آقای ساربان‌ی بر بام منزل آقا‌علاّمه، و دیگر ضرغام، روی بام خانه خودش. و هوا همچنان مثل چشم کور، ابری ست و سیلاب به حدّ یک قدم در رودخانه بالا آمده است و مردان درشت اندام و خوش‌بینه‌ای که شریک دعوا نیستند، رفته‌اند لب آب به گذراندن عابران و ماشین اگر باشد؛ هر عابر به پنج تومان و هر ماشین به بیست تومان، و خیره‌ترین شان پسر بزرگ سید غلام تختکش‌هاست.

— تو خودت تا لب کال رفتی و برگشتی؟ در این مدت کم؟

— دویدم، هر دو سر راه را یورقه رفتم یا دویدم. همه جا آنقدر خلوت است که...

— که چی؟ که آدم را هول ورمی دارد؟ ملتفتم. حاجی ضرغام تو را ندیدی؟

— نمی‌دانم، نباید دیده باشد.

نه، و اگر دیده بود هم نمی‌توانست پی‌و‌ا‌ج‌س‌تن چیزی از پسرکی ده دوازده ساله باشد. ضرغام به جست و جوی دیدن یک اتومبیل جیب بود، جیب ژاندارمری، همان که شش هفته‌تا از حزبی‌ها را درون خود نشانده و به شهر برده تحویل زندان داده بود؛ اسباب آسودگی خاطر. و این بار تا پدیدار نشدن سواد اتومبیل جیب، گویی قصد فرود آمدن از بام نداشت. بال‌های نیم‌تنه فراخش در باد تکانده می‌شد، لبدوره کلاهش به لرزه در آمده بود، آب از گوشه چشم‌هایش راه افتاده بود، اما او همچنان روی پای کجش میخ ایستاده بود و نگاه از خط سفید راه بر نمی‌گرفت. در لحظه دیدن طرح اتومبیل جیب که از دور نمایان شده بود، صنوبران برگ‌گل نتوانسته بود گشایش انقباض چند روزه چهره ضرغام را ببیند، اما حسن طراوت را در لحن و زبان او که به نحوی غریب جوان و شادمان شده بود، توانست تشخیص بدهد؛ همچنین حرکت سبک و چابک واری آن جثه سنگین را که انگار بال در آورده بود، حس کرد وقتی از پله‌ها فرو می‌دوید و بانگ بر آورد «آمدند... عاقبت آمدند... می‌دانستم می‌آیند... به دلّم برات شده بود... حالا باید سوراخ موش کرایه کنند شبی صد تومان آن کسانی که برابر ضرغام چالنگ عرض وجود می‌کنند!» و در فرود به صنوبر تنگ‌ریست و یکسر بدر شد از در خانه و قدم در کوچه فراخ‌تر برداشت به پیشواز اتومبیلی که تا لحظات دیگر می‌رسید به بالادست کلخچان و پای برج

حاج کلو، با جوخه‌ای ژاندارم که در چنین هوا - روزی خطر کرده و راه افتاده آمده بودند به محل؛ و دیگر چه باک که حاجی ضرغام پای برج یا درست نزدیک در باره بند بهادر حاج کلو پای رکاب جیب بایستد و به مدعی العموم و افسر ژاندارم خوش آمد بگوید؟

بعد از آن روز صنوبران برگ گل گفت که ضرغام را اجل می‌دوانیده، چون در تمام آن روز و شب پیش از آن، یک لحظه آرام نداشته و یکجا نتوانسته بنشیند و حتی یک لقمه نان به دهان نگرفته بوده. چشم‌هایش حالت غریبی داشته و صنوبر مرگ را در آن‌ها دیده بوده، اما نمی‌توانسته حرفی به او بزند. صنوبر نه فقط جرأتش را نداشته، بلکه زبان‌بند شده بوده و تمام شب و روز حواسش به ممدک بوده که پرپر می‌زده، و گوشش صدای پرخاش‌های ضرغام را می‌شنیده که به زمین و زمان دشنام می‌داده و بی‌قرار از مهمانخانه به مطبخ و از مطبخ به مهمانخانه مثل سایه‌ای در رفت و آمد بوده است.

واقعه آن بعد از ظهر سرب‌ی به زبان‌های گوناگون نقل و واگویی شد. اما هیچ کس، حتی ضارب‌ها نمی‌توانستند ادعا کنند که ضرغام چالنگک وقتی به جای جیب ژاندارم‌ری، خود را کنار رکاب جیب میرابراهیم دیده بوده، چهره و چشم‌هایش چه حالتی داشته است. چون در آن واحد مردانی از جیب بیرون می‌ریزند با دیلم و هندل و بیل و قمه و زنجیر و چوب؛ مردانی که چهارتاشان جزو کسانی بودند که ضرغام نام‌هاشان را به فرمانداری داده بود و شکایت کرده بود که آن‌ها حزبی هستند و سوار جیب ژاندارم‌ری روانه حبس‌شان کرده بود؛ و معلوم شد که همان روز به ضمانت بهادر حاج کلو از زندان بیرون آمده‌اند. و دو‌تای دیگر... یکی پهلوان کلخچان بود که با احمد وفادار در حضور بهادر یک بار کشتی گرفته بود، و دیگری دایمی زن نبی بود که از کودکی در کارخانه برق حاج کلو کار کرده و بزرگ شده بود و او را با لقب برقچی می‌شناختند. هم او اول پایین پریده بود از پشت فرمان و نخستین ضربه را با قمه بر شانه ضرغام فرود آورده بود. بعد از او دو برادر ممنون، نعیم و رحیم حمله برده بودند با هندل و بیل، و دو دیگر، پهلوان مدد و

قابوس حاج نوران بس کرده بودند به استفاده از زنجیر و چوب، گرچه قابوس کارد هم داشته بوده. اما ضرغام گویا چنان در ناباوری خود را باخته بوده که با همان ضربه‌های قمه و دیلم از پا درآمده بوده و کوبیدن ضربه‌های آخر در حقیقت برای خاتمه دادن به کار بوده و اینکه افراد همقسم شده، از همکاری دریغ نکرده باشند؛ و کارایی زنجیر پهلوان مدد و چوب قابوس حاج نوران چیزی در حد شرکت در جرم بوده و نه بیشتر؛ و آن‌ها بر فرو افتاده ضرغام ضربه زده بودند، مثل چُنبه‌هایی بر جوال غله؛ که از شدت دستپاچگی یکی از ضربه‌های قمه گرفته بود به شاخ پیشانی نعیم ممون که همان روز با برادرش از حبس بیرون آمده بود. گفته می‌شد آن شش‌مرد جیب را رها کرده و در طرفه‌العینی گم و ناپدید شده‌اند. فقط دیده شده بود که دنبال سرهم می‌دویده‌اند به طرف در کله خانه دایی بلال که به روی گورستان باز می‌شد و از در دیگر همان خانه بیرون رفته‌اند و آنچه در معرکه باقی مانده بود نعش ضرغام بوده، ماشین جیب و دو ناظر مبهوت در دو زاویه از فاصله نسبتاً دور. یکی یدوک، خواهرزاده ضرغام که گفته می‌شد اولین نفری بوده که بعد از واقعه بالای سر ضرغام رفته بوده و هم او نیز نام و نشانی ضاربین را به باز پرس داده؛ و دیگری علامه بوده که در تمام طول ماجرا در سکوت دیوار خانه‌اش ایستاده بوده و به آنچه رخ داده می‌نگریسته است تا انگار پرونده قتل ضرغام را با وجود خود کامل کند.

— «وقتی روی دست آوردنش خانه هنوز جان داشت. سرشب یکی دو قاشق شوربا هم گرفتم به دهانش و او توانست قورت بدهد. اما بعد از آن دیگر پس زد و بنا کرد به بالا آوردن و رنگش شد گچ دیوار. وقتی هم که دل وروده‌اش آرام می‌گرفت، تا قباز می‌افتاد و خرناسه می‌کشید و نمی‌توانست چشم باز کند. خواستم زخم‌هایش را بشویم، اما نگذاشتند. نفسش کم‌کم داشت به شماره می‌افتاد و نیمه‌های شب بود که خون بالا آورد. لکن لکن خون و بلغم بود که می‌بردم خالی می‌کردم میان گودال و باز بر می‌گشتم تا لکن بعدی را ببرم. اغراق نیست اگر بگویم همچو مردی با آن استخوان‌بندی و قورت، در همان چند ساعت مثل کاه پوک شد. دیگر امیدی باقی

نمود. غصّه این بود که هیچ‌کس از خانواده‌اش کنار بالینش نبود، مگر یدوک و یکی دو تا قوم و خویش دور. من نفسم گرفت و یک دم بیرون رفتم. روی ایوان که ایستاده بودم دیدم که برادرش، خلیفه آمد. شاید وقتِ گرگ و میش سحر بود که او از بیرونی قدم گذاشت به اندرونی و یگراست آمد طرف ایوان. سر تا پا سفید به تن داشت، همان جور که رخت قلندری‌اش را می‌پوشید. از پله‌ها بالا آمد، روی ایوان ایستاد، نیم‌دوری روی پا زد و نگاه کرد به کنگره‌های دیوارهای بلند؛ بعد از آن هر دو لنگه در شاه‌نشین را باز کرد و آمد زانو زد کنار ضرغام، دستش را بالا آورد و گذاشت روی چشم‌های او، پلک‌هایش را بست و گفت «حالا دیگر بمیر برادرم، در طوفان سخت درخت‌های خشک می‌شکنند!» و تا پلک برهم بزنم، رفته بود. انگار خلیفه چالنگ هرگز آنجا نبوده. نه او در اتاق مهمانخانه بود و نه ممدک که از یک چشم کور شده بود، و هیچ‌جور نتوانستم بفهمم او چه وقت و چه‌طور توانسته از جا برخیزد، از در بیرون برود و از خانه فرار کند.»

— «من هم دیدمش، به خدا دیدمش. خودش بود. آمد طرف من و دستش را دراز کرد، من توانستم دستش را بگیرم. برخاستم و دنبال سرش راه افتادم. بیرون رفتم و من تا به خود آمدم داشتم از راه پله‌های خانه پدرزنم بالا می‌رفتم و صدای خلیفه چالنگ در گوشم بود که بلندبلند می‌گفت «ملاّاحد، ملاّاحد، ملاّاحد، بیادست تحفه‌ات را بگیر. قبلاً کُزه خر بود، حالا کور خر شده!»

و ملاّاحد تازه از راه رسیده بود به همراه غلامشاه اُروس و کربلایی مناد بعد از ضمانت بهادر و آزادی از محبس؛ چون در سیاهه ضرغام نام ملاّاحد و آن دونفر هم در شمار حزبی‌ها آمده بود و این دور دوم باز داشت‌شان بود. ملاّاحد آمد سرپشت بام و یک سیلی محکم نواخت به صورت ممدک که تو را چه به این گه خوردن‌ها؛ و بار دیگر آسمان به غرش در آمد در بالادست‌ها، و ملاّاحد به شکرانه رسیدن به خانه‌اش رفت دو رکعت نماز بگذارد؛ چون بار دیگر سیل بالا می‌آمد در رودخانه و آمد و شد ناممکن می‌شد برای کسانی که این سوی و آن سوی آب مانده بودند. عبور مأموران دولت هم، ژاندارم و بازپرس و پزشک قانونی، کاری نبود که بشود



آن را با مهارت آب بازی میرزای دایی سید غلام کار سازی کرد. پس جنازهٔ ضرغام چالنگ هفتاد و دو ساعت در اتاق شاه نشین زیر یک چادر نماز چیت باقی ماند تا جیب‌های ژاندارمری با مأموران به کلخچان برسند و کوجه‌ها سراسر فرق قدم زدن آن‌ها بشود به جست و جوی قاتلانی که یقین بود در کلخچان نمانده و شبانه به بیابان زده‌اند.

— نه! من اجازه نمی‌دهم جنازهٔ عمویم را از جایش تکان بدهید تا قاتل‌ها را دستگیر نکرده‌اید!

علی‌مردان هنوز گنگ و ساکت بود، معین ضرغام دست‌ها را در جیب‌های بارانی اش مشت کرده بود و موهای کوتاه و خلوت صورتش سیخ ایستاده بود و گره ریزکرات سیاهش، او را خوارتر و خسته‌تر نمایش می‌داد. دو فرزند نرینهٔ چالنگ هم در ایوان خانهٔ ضرغام خاموش ایستاده بودند و هنر همگی آن بود که از آمدن هر مز چالنگ به کلخچان جلوگیری کرده بودند؛ پس آن که دژم و برافروخته می‌گریه و یک جا قرار نمی‌گرفت، افسربانوی خلیفه چالنگ بود که گویی برای نخستین بار چنان پرجسارت و استوار عرصهٔ بروز یافته و از جلدش بیرون آمده بود تا مردهای چالنگ را به سکوت و ابدارد.

— تف بر شما، تف بر همه‌تان؛ و تف بر تو ای کوه پیه، یدوک! تو ایستادی به تماشای قتل دایی‌ات؟ و شماها، تازه آمده‌اید تا جای پای شیر را لگد کنید، بی غیرت‌ها! شما که هستید؟ مردید؟ حیف از آن تخم‌ها که... از دیدن دک و پوزتان حالم به هم می‌خورد! عجب این که برای رنجهٔ قدم‌ها تان تمام لشکر خراسان را بسیج نکردید! ته شهر لم دادید و منتظر ماندید تا اینجور یکه و تنها بگیرند و بگنشدش؟! حالا هم می‌خواهید زودتر جنازه را بردارید و قتل را خاکمالی کنید! شما همدست قاتل‌هایید، نیستید؟ از تو شروع می‌کنم؛ همین تو که شوهرم هستی فرزند ارشد ضرغام؛ و تو که مثل کرم میان پله‌ات جاخوش داری، نی دوده! و شما برادرهای عزیزم، مخصوصاً تو افسر سوار، ادریس حاج خلیفه! حقا که گفته‌اند و درست گفته‌اند که از آتش خاکستر عمل می‌آید! راستی تو فرزند پدر من هستی؟! گم شوی از کنار

جنازه عموی من، و از دم نظر من هم گم شوید، بزها! صنوبر... این غلام‌ها را ببر مطبخ؛ مدعی قتل، من هستم. آقایان سرکارها، آقایان قشون، سرکارهای غیور، یادگار پرافتخار ارتش شهریور بیست، حالا دیگر خطر گذشته؛ اگر رشوه‌های حاج کلوها چشم‌هاتان را کور نکرده، با من راه بیفتید در کوچه‌های کلخچان. من شاکمی هستم و شما را می‌برم در خانه یکایک اراذل و اوباشی که می‌شناسم‌شان. یالا دیگر!

و تمام روز تا نیمه‌های شب، مردم برای نخستین بار دختر خلیفه چالنگ را می‌دیدند که بال‌های چادرش را پشت گردن گره زده، پای برهنه در کوچه‌های کلخچان پیشاپیش جوخه ژاندارم قدم برمی‌دارد و در خانه هرکه از ایلجار حاج کلوها را بالنگد باز می‌کند و مجرمی را به نام می‌خواند و دستور می‌دهد او را توقیف کنند. و چون شب به نیمه رسید، حوضخانه و مطبخ حیاط بیرونی خلیفه چالنگ پر شده بود از جوان و سالخورده کلخچان که صبح فردا باید گت بسته راه انداخته می‌شدند به طرف شهر؛ و از همان نیمه شب بیرون در منزل خلیفه چالنگ شد مثل بیرون در محبس. زن‌ها، مادرها و فرزندان، بان‌های بسته میان دستمال آمده و نشسته بودند و می‌خواستند که به کسان‌شان قوت برسانند. «بمانید تا صبح. شرکای قتل تحت نظر ما موران هستند. بمانید و زوزه بکشید، نکبت‌ها! بزها!» و صبح در آفتاب پسله روزها بارش، آفتابی که مثل زنبور پوست را می‌گزید، متهمان با دست و شانه‌های بسته، به ستون دو از در منزل چالنگ بیرون آورده شدند میان دو دیوار از ردیف‌های ژاندارم‌ها. نبی عبدوس و سلطان سلیمان به هم بسته شده و پیشاپیش صف بودند. برای همین افسربانو به آن‌ها نزدیک شد و در حضور تماشاگران به صورت‌شان نف انداخت. شاید قصد داشت با دنباله صف هم چنان کنند، اما برداشتن تابوت عمویض ضرغام، او را واداشت از صف وابگذرد و بدود طرف مشایعین در حالی که برگی کاغذ را در هوا تکان می‌داد و می‌دوید.

— کجایش می‌برید؟ به قبرستان کلخچان؟ خودتان بروید میان‌گوری که کنده‌اید بمرگید! این وصیت‌نامه اوست دست من؛ وصیت‌نامه پرنفرت و بیزاری از همه

شما، از همه کلخچان و از گورستان تان. او به خط خودش اینجا نوشته که در گورستان کلخچان دفن نشود! پس بیریدش طرف ماشین. با احترام بیریدش حمال‌ها؛ با احترام. او چنان شجاعتی داشت که یکنه در میان ده‌ها دشمنش بایستد. راه تان را کج کنید طرف ماشین‌ها. ماشین عمویم، ماشین خودش. و ماشین را آرام حرکت بدهید، راه بیندازید و آرام راه بیرید؛ درست پیشاپیش صف این شرمسازان. می‌خواهم تمام چشم‌ها این صحنه را ببینند!

و چون خود را به کنار تابوت رسانید، دست بر آن گذاشت، لحظه‌ای دو برادر خود و دو فرزند ضرغام را زیر پایه‌های تابوت و ابداشت، و روی با تمامی مردمی که پس تابوت ایستاده شده بودند، از صف متهمان تا ژاندارم‌ها و تماشاگران، صدا بلند کرد.

— شما همگی، علی‌الخصوص شما مردم کلخچان؛ شما خوب دانستید که در میان مردهای بازمانده چالنگ‌ها، مردی نیست. این طایفه بجز دو مرد نداشته است؛ ضرغام و علیشاد. پس همین جا من خط و نشان می‌کشم و قسم می‌خورم که قاتل‌ها را، یکی یکی شان را خودم پیدا کنم و به مجازات برسانم، اگر شده رخت مردانه پیوشم، تفنگ و خنجر بردارم و سر به پیابان بگذارم. مگر آن که زمین دهان باز کند و بیلعدشان!

چه آفتابی بود آن روز ماه نوروز، موسم غلغه. شاید بیش از چهارماه گذشته بود از آن موسم که مادر پهلوان مدد توانست در حیاط زندان مشهد پسرش را ببیند و در تمام مدت ملاقات، لال و خیره بماند به جوانی که پرورده بود در بیست و هفت سال تمام، جوانی که همه عمر آزارش به مورچه‌ای هم نرسیده بود و حال می‌بایست به جرم قتل در محبس گرفتار بماند. جوانی بدان یال و کوپال و آن حجب و صبوری، چگونه می‌توانسته بود آدم بکشد؟ چقدر افسرده شده بود. هیچ نمی‌گفت. فقط نگاه می‌کرد. مادرش هم لال مانده بود و لحظات خروار خروار سنگ بودند تا روح ایشان را زیر ریزش خود دفن کنند. دو ساعت دیدار خاموش. مادر پهلوان برگشت و دیگر به مشهد نرفت. اما خاموشی ساعات ملاقات را نشکست و تاروی

که حبس پهلوان به پایان نرسید و به خانه بازنگشت، هیچ کس کلامی از زبان مادر نشنید و هیچ کس هم ندید که چشم‌های زن تر بوده باشد.

اما... دیگر همدستان قتل ضرغام، در همان نخستین ملاقات حرف زدند. برای پدر، مادر، زن یا برادرشان؛ و گفتند چه گذشته بوده از نخستین لحظه‌ای که آنان از افتاده ضرغام واپس گریختند و چون گردبادی دنباله‌دار به درون کلخچان پیچیدند و همچنان پیچان و رمان از کوچه‌ها گذشتند تا از پایین دست کلخچان بدر شدند و روی در باد بیابان سربی از ابر و غروب نهادند؛ و گفتند هیچ حرف و سخنی بر زبان نیامد مگر صدای نفس نفس زدن‌هایی که سینه‌سوز بود و بی‌قرار بود و هراسان بود و... هیچ سری از در خانه‌ای بیرون نیامد که به دیدن آن گردباد به درون واپس نخزد و در به روی خود نبندد. بس آغوش گشاده بیابان و ریگزار بود که گردباد را به درون می‌کشید در زیر آسمانی که از سربی به خاکستری می‌زد تا به تیرگی بتابد؛ و در یاد گردباد نبود که دمی دیگر با شب سینه به سینه خواهد شد، شبی که طراوت بهاره داشت و مهتابش بر شیب و شیارهای شنی گذری بی‌هراس می‌داشت.

«... خون‌مان داغ بود هنوز شب اول. و می‌شد بی‌بالا پوش در بیابان ماند. ماندیم. اما چند شب می‌شد در بیابان ماند، سرراه هر گله و چوپانی را گرفت و به هزار حيله شیر و نانی ستاند و این ترس را تاب آورد که هر کدام‌شان می‌تواند جای ما را نشان بدهد؟»

— «شب اول دور هم نشستیم. مهتاب خوشی بود. پهلوان سرش پایین بود.»  
 — «شب اول همه یک جور بودیم. داغ بودیم و حرف می‌زدیم. هر که می‌گفت ضربه را کجا و چه جور زده.»  
 — «همه عقیده داشتیم ضربه برقچی کاری‌تر بوده؛ اما هیچ کس عقیده نداشت ضربه خودش کاری نبوده.»

— «در حقیقت شب اول وصف هنرنمایی‌ها بود تا دیروقت.»  
 — «دیروقت خوابیدیم؛ روی‌شن‌ها و زیر مهتاب.»  
 — «همان جور که تا قباز افتاده بودیم روی قوم‌ها و حرف می‌زدیم خواب‌مان

برده بود.»

— «بی‌بالا پوش بودیم و رخت و لباس خیلی گرم هم تن مان نبود. بگذرد از اینکه روز واقعه ابری بود و در کوهپایه‌ها باران زده بود، اما به هر جهت بهار بود، گیرم شب تابستان کویر هم سرد است و بدون بالا پوش نمی‌توان گذراندش.»

— «اما مگر چند شب می‌شد در بیابان ماند و به هزار حيله نان و شیر از چوپان‌هایی گرفت که شناس بودند و هر کدام شان ممکن بود ردمان را نشان بدهند؟»  
— «میان خودمان هم گیر داشتیم. قابوس حاج نوران فردای روز به تنگ آمد. در میان ما قابوس و برقچی شهرنشین بودند. غروب روز بعد قابوس تکلیف خودش را یکسره کرد. گفت که بریده و دیگر تاب سرگردانی در بیابان‌ها را ندارد. قول داد که دهانش را ببندد و شبانه تا می‌تواند پیاده برود به دورترین نقطه شاهراه و آنجا تو راهی سوار شود و برود طرف جایی که قرار شد ما ندانیم کجاست؛ تهران، مشهد، شاهرود، گرگان، یا... و پهلوان مدد همچنان خاموش بود.»

— «حالا آفتاب روزهای بعد از باران‌ها بود که مثل آتش جهنم می‌تابید. زخم سر نعیم مومن همان یکی دو روز اول چرک کرد و از فردایش دم به دم شروع کرد به بیشتر ورم کردن. ورم صورتش را هم پوشاند و روز سوم چهارم چشم راست نعیم میان خیکک بادِ سر و صورتش شده بود مثل یک عدس؛ پلک‌ها جوری هم آمده بود که با آن چشم جایی را نمی‌دید. درد و آفتاب و سرگردانی امانش را بریده بود.»  
— «محمد گوشون هم روز سوم از زبان افتاد. لب‌هایش از تشنگی ترک خورد و خاموش شد. نعیم که آنقدر نعره می‌کشید و دشنام می‌داد تا غش کند و بیفتد روی شن‌های داغ، و بعد بنامی کرد به هدیان گفتن و لرزیدن. در آن حالت، اگر می‌توانست برخیزد، خیلی شر می‌شد. انگار که هاری گرفته باشد، چاردست و پا می‌ماند و به یکایک ما خیره می‌شد و کف از دهان می‌ریخت. ما سرمان را می‌انداختیم پایین تا همان یک چشم سالمش به مان نیفتد. خطرناک شده بود و ما ناچار بودیم هر شب یکی‌مان بیدار بمانیم و مراقب او باشیم که غافلگیرمان نکند. نعیم حقیقتاً جنون گرفته بود.»

«فکر این چیزها را نکرده بودیم وقتی مست عرق‌های دره گز میرابراهیم سوار جیب می‌شدیم تا برانیم طرف کلخجان و کان مفسده را از میان برداریم و غائله را بخوابانیم. یقین پیدا کرده بودیم که تا ضرغام چالنگک سرپاست، شرهم بر پاست و همه چیز فلج می‌ماند. به همین تبت و قدرت بود که توانستیم ماشین جیب را سردست از سیلاب رودخانه بگذرانیم. اما هیچکدام قصد قتل نداشتیم. فقط قصد از پا در آوردن چالنگک بود. اما قمه اسد بر قچی که همان اول کوبیده شد به شاخ سر آن خدایبامرز، کارش را ساخت. بیل و هندل ختم کار بود و چوب و زنجیرهای بعدی اصلاً لازم نبود، و اگر کوبیده شد فقط برای این بود که ردّ قسم نشود؛ چون ما همه همقسم شده بودیم روی آن کار پیش از آن که سوار جیب بشویم. حالا هم از همقسم شده‌ها فقط قابوس حاج نوران‌ها زده بود بیراهه و رفته بود؛ پهلوان هم سرانجام مثل محمدگوشون از زبان افتاده، نعیم ما دیوانه شده بود و مانده بودیم من و اسد بر قچی که هرچه بیشتر فکر می‌کردیم عقل مان کمتر به جایی می‌رسید.»

«حوض سفید، حوض سفید آنجاست. شما گم شده‌اید، شما در توفان گم شده‌اید. آب در آن دست است، آنجا که انگشت من نشان می‌دهد. راست از آن سو!»

«در آن باد که شبانه در گرفته بود، مشکل می‌توانستیم تشخیص بدهیم چه کسی فانوسی مقابل مان گرفته و دارد راه را نشان مان می‌دهد. نا ورمق کنجکاو ی هم نداشتیم تا یقین کنیم او کیست. همین قدر به خاطر مان گذشت که او، آن زنِ غریب کلخجان است؛ ماسد بر بدخش‌ها می‌تواند باشد. چون همه باور داشتند که صنوبران بر گه‌گل‌گاه و بیگاه با پسرش که مدعی بود زنده است، در توفان ریگزارها پیدایش می‌شود ز در آن شب، توفان و حدّ خستگی جنون آور به ما مجال کنجکاو ی بیشتر نمی‌داد. ما گم شده بودیم، تشنه و گرسنه بودیم و کسی، شیخ کسی راه را نشان مان داده بود. من و اسد بر قچی زیر بغل‌های برادرم نعیم را گرفتیم و کشاله کشاله براه افتادیم. دیگر حتی پهلوان هم قدرتی آنچنان برایش باقی نمانده بود تا بتواند کسی را روی پشت بگیرد و از شنزارهایی بگذراند که پاهای تا زیر زانو

در آن فرو می‌رفت. در حقیقت یکایک ما، هر کدام یکجوری مالیخولیا گرفته بودیم و یاداشتیم مالیخولیا می‌گرفتیم؛ و همه مان تشنه بودیم.»

— باید آب برداریم و برویم، اینجا محل رفت و آمد است.

— کجا محل رفت و آمد نیست؟

— آنجا که نه آب است و نه آبادانی!

— آنجا که نه آب باشد و نه آبادانی چطور می‌شود زنده ماند؟

— من زنده نمی‌مانم، من زنده نمی‌مانم. من با این صدمن سر که شانه‌هایم تابش را ندارند، زنده نمی‌مانم. من از این بیابان‌ها زنده بر نمی‌گردم. شماها دارید مرا تاو می‌دهید در بادها تا یکجا زانو بزنم و نتوانم برخیزم، شما منتظرید تا من تاوان بشوم. من دارم زانو می‌زنم، دارم به زانو در می‌آیم، من... من... دنیا می‌چرخد دور سرم... — «رحیم ممنون شتافت طرف برادرش که داشت می‌افتاد، و او را گرفت بغل تا یکجا بنشانند و دلداریش بدهد. اما نعیم به برادرش مجال نداد زبان باز کند، او را به طرفی پرتاب کرد و خود به طرفی پس افتاد و از حال رفت. ماهمه مانده بودیم که چه پیش خواهد آمد؟ رحیم همان‌جا که افتاده بود، نشست و خاموش ماند. نعیم برادر بزرگ‌تر بود و رحیم نمی‌توانست روی او دست بلند کند؛ با وجود وضع بد نعیم به او پرخاش هم نمی‌شد کرد و چاره‌ای نداشتیم جز این که خاموش و نگران حال نعیم بمانیم، که نعیم بالاخره توانست تکان بخورد و روی چار دست و پا قرار بگیرد و یک چشمش را بدوزد به برادرش.»

— تمام این فتنه‌ها زیر سرتوست. تمام این فتنه‌ها را تو براه انداختی بی‌دین لا کتاب! مرا هم تواز راه بدر کردی. من چهار تا صغیر دارم که سه تا شان دخترینه‌اند. زخم هنوز جوان است. تو به من عرق خوراندی و انداختیم میان ماشین اربابی. من چه کاره حاج کلو‌هایم که باید برای شان آدم بکشم؟ من چه منفعتی در کشتن چاننگ‌ها دارم؟ چه دشمنی بی با آن‌ها دارم؟ چه چیز گیر من می‌آید؟ من که دهقان، خرکار و با چوپان کسی نیستم و نبوده‌ام. من حزبی هم نیستم. حزبی هم تویی، شما پیدا! شما مرا به این کار واداشتید! مخصوصاً تو... تو رحیم... که تفرینت می‌کنم خداوند از

برادری من وابگیدرت! دستم خالی ست؛ بادست خالی و یک کله صدمنی وامانده بیابان‌ها شدم، وامانده بیابان‌هایم کردید. . . من تفنگ دارم، تفنگ برنو. از وقت فرار سربازی‌ام، بعد از شهریور بیست، من را ببرید تفنگم را از زیر خاک بیرون بیاورم؛ من می‌ترسم، بی‌سلاحم، می‌ترسم، من می‌میرم از ترس. . . آن قمه. . . آن قمه را بده به من برقچی! . . .

این نخستین باری نبود که نعیم حمله می‌برد طرف اسد برقچی تا قمه او را از پر شالش برپایند؛ مخصوصاً که یقین داشت قمه او گرفته بوده به شاخ سرش در کشاکش دعوا، و دم به دم شکش افزون شده بود که می‌توانسته عمدی در آن کار بوده باشد. برای همین بود که اسد برقچی طوری قمه‌اش را بیخ کمر بسته بود که تماماً توی پاچه شلوارش جا بگیرد؛ و قمه تنها سلاح مانده در اختیار بود که اسد در هنگام گریز دورش نینداخته بود. و حالا در پایان ششمین شب، نعیم ممون بی‌باقی از خود بدر شده بود و در بیابانی که جز باد و باد نبود، عربده می‌کشید، نعره می‌زد، زوزه می‌کشید و سرانجام در فرو مردن آخرین ذره‌های توانش، خود را نفرین می‌کرد. — خداوندا. . . مرا بکش؛ خداوندا مرا بکش پیش از آن که دستم به خون دیگری آلوده بشود. خداوندا. . . تو گواه باش که من نمی‌خواهم برادرم را بکشم، که نمی‌خواهم او را بکشم، که نمی‌خواهم. . . نه. . . تو گواه باش!

در افسانه‌ها آمده است که آن پنج مرد سرانجام سنگ می‌شوند در کنار دو مردی که هم در آن بیابان‌ها گم و سنگ شده بوده‌اند بعد از قتل چویداری بر سینه ریگی‌بالادست کلخچان در آن صبحدم تابستان سالیان پیش. اما واقع این که آن‌ها سنگ نشدند، بلکه چون پنج گردباد روان شدند در میان ریگزاری که سر و پائینش نبود و چشم‌اندازی جز وهم و باد نداشت؛ و گفته می‌شد آن‌ها رفتند و رفتند و رفتند تا رسیدند به گرد حلقه چاهی که از اعماق آن صدای نازک و محزون دخترتری به گلایه شنیده می‌شد؛ و آن‌ها نشستند. گرداگرد بر دور حلقه چاه نشستند و نعیم در بی‌خودی تمام بنا کرد به خواندن ذکر و اوراد و هر پنج تن خیره ماندند به دل سیاه چاه که از اعماق آن صداها می‌پهیبی به‌بالا تنوره می‌کشید و دم به دم صدای مویه‌های



محزون دخترک را محو می‌کرد؛ صدایی که رنگ آن نیلی بود و چون سرانجام زبانه کشید و بدر شد از دهانه چاه، چله بادی نیلی را می‌مانست که به دور خود می‌پیچید و می‌پیچید بی آن که از دهانه چاه دور بشود، و پیش از آن که سرگیجه مردهای گمشده به اوج برسد و چشم‌های شان تمام توان و بینایی را از دست بدهد، پیش‌گردباد نیلی کند و کندتر شد تا سرانجام قرار گرفت و ماند در چشمان مات و حیرت زده گمشدگان که حضور خلیفه علیشاد چالنگ را درمی‌یافت که بر خلاف دهانه چاه ایستاد، یک بار به دور محور قامت خود چرخید و سپس ثابت ماند و با انگشت سبابه‌اش نخست اشاره رفت به اسد برقچی، و شنیده شد که «هشت سال سنگ خواهی شد!» پس اشاره رفت به دو برادر ممون و گفت «دو پنج سال!» و به ممد گوشون «سه سال!» و سرانجام به پهلوان مدد روی گردانید، دمی درنگ کرد و گفت «... دو و دو سال، ای معصوم‌ترین قاتل عالم!» و سپس انگشت اشاره‌اش را بالاتر گرفت و اشاره به دورها گفت «و سه سال، بعد از آوارگی برای پسر حاج نوران» و گفت «فیلسوف هم با شما خواهد بود، علامه سه سال. و پیش از شکانده شدن طلسم دومین نفر شما، او نجات خواهد یافت، به کلخچان باز خواهد گشت و سال را به پایان نرسانده خواهد مرد! پس ای دستان تقدیر برادر نابکار من، راه مجازات شما از آن سوی می‌گذرد. برخواید خاست، قطار خواهد شد و خواهی رفت. آنجا، در دالان رباط ژاندارم‌ری، بازماندگان ضرغام به انتظار شما ایستاده‌اند. بنگرید انگشت من به کدام سو نشانه رفته است! بانوی پشت من، خون و عصاره من، افسر بانو با همزاد من آنجا ایستاده است؛ درون بادهای پشت ریگ بلند. آنجا؛ راه قانون و مجازات آن سوی است، و رای سومین پشته کسی به انتظار شماست؛ گم شوید بزها!»

— «آفتاب یک نیزه بالا آمده بود که بیدار شدیم. هیچ کسی حرفی به دیگری نزد. همه مبهوت بودیم. اسد برقچی برخاست و پیشاپیش براه افتاد. نعیم که مثل یک میش آرام شده بود، پی برقچی را گرفت، بعد از او محمد گوشون، بعد پهلوان مدد و دنبال او من راه افتادم. خیلی عجیب نبود اگر صدای زنگ درایی که می‌بندند به گردن بزها به گوشم می‌رسید؛ و صدا از آن جلوها می‌آمد و ما همگی از فرط

خستگی تا خورده بودیم و دولا دولا راه می رفتیم. خیلکی راه رفته بودیم که رسیدیم به کوره راه. آنجا، افسر بانو منتظرمان ایستاده بود با ترکه گاورانه‌ای که به دست داشت و چشم‌هایش دو کاسه خون بود. صنوبران برگ گل هم کنارش بود و پسرک شندره‌اش هم با او بود. افسر بانو هیچ خشم نگرفت؛ حتی یک کلام نگفت. پای برهنه، پیشاپیش ما براه افتاد و ما به دنبالش کشانیده شدیم. حالا باید تا خود شهر می‌رفتیم؛ پیاده و افتان و خیزان. نا و رمق نداشتیم، با وجود این می‌رفتیم. چیزی بود که ما را می‌برد. باد نبود. آفتاب نبود. ابر نبود. آسمان نبود. خاک نبود. صدای زنگ درای بود، صدای کشاله رفتن ما، و صدای محزون دختری که از قعر چاه امانی در گوش‌های ما باقی مانده بود. مامی رفتیم که هر کدام برای سال‌هایی سنگ بشویم.»

— اسد برقچی، هشت سال!

— برادران ممون، دو پنج سال!

— محمد گوشون، سه سال!

— قابوس حاج نوران، سه سال!

— علامه حاج کلو، سه سال!

— پهلوان مدد، دو سال!





سفر، و دورتر، دورتر از آن دورها، جاهایی که یک اسب سرخ می‌تواند  
ببرد، یک اسب سرخ با یال‌های افشان، یک فوج اسب با یال‌های افشان و کمانه  
گردن‌ها. اسب‌ها به کجا رفتند، به کجا می‌روند، در کجا گم شدند تا پسری را که  
زندگانی گمشده‌ای در مردمک چشمانش لهنه می‌زد، آرزو به دل وانهند در میان  
بیابان‌های خشک پر از کلاغ‌های سیاه و پر از حشرات خاکی، جانوران پست و یک  
دنیا خست تا دلپذیرترین همان آفتاب باشد، آفتاب که او چشم بدان می‌دوخت،  
چشم در چشم خورشید وقتی از نگرستن به کرانه‌ها و افق‌های بی‌کران خسته و  
ناامید می‌شد و هیچ جنبنده‌ی زیبایی نمی‌دید و اگر هم می‌دید هیچ چیز تازه‌ای در  
خود نداشت؛ و هیچ چیز تازه‌ای نداشتند آن چند همسایه‌ی زمین‌های دیم که خصال  
هر کدام‌شان را می‌شد در یک کلام عبدوس باز شنید و از یاد برد.

میرزای دزد.

سید ناخن خشک.

مرضای گدامتش و کجدست.

ملا احد هتاک.

کربلایی عموی خوش قلب؛ و سپس ... زیباترین نمود حیات، طراوت جمع  
دخترکانی که هرازگاه می‌نشستند کنار دهانه‌ی کاریز و می‌گذاشتند تا دست‌ها و  
صدای‌شان در آب زلال روان شود؛ و آن لحظات زود و گذرا سپری می‌شدند و باز  
سامون می‌ماند و بیابان تنها، آفتاب و کرانه‌های همیشه‌ی دور افق و ... آن

ماشین باری که کج بود و همیشه کج بود و وقتی زیر بار هیزم از بالاها باز می‌گشت باز هم کج و کج‌تر از دورترین چشم انداز گذر می‌کرد و آرزوهای پسرک شندره را به جاهایی می‌برد که شناخته نبود و از جاهایی باز می‌گرداند که شناخته نبود و خود میلی غریب را در او شدت می‌بخشید به دیدن جاهایی، جهان‌هایی که یقین داشت در آن سوی چشم اندازهای او جاری‌ست، جاهایی دورتر از حصار ناپیدای آن بیابان‌های خلوت؛ آن بیابان‌های عقیم.

— می‌خواهم؛ یگه در بیابان می‌خواهم!

— می‌خواهی خودت را امتحان کنی؛ مردانگی خودت را؟ برای این

می‌خواهی یگه در بیابان بخوابی؟!

— می‌خواهم!

هنوز مرد نشده بود تا بخواهد مردانگی خود را بیازماید؛ جوان هم نبود و نوجوان هم حتی نبود. اما این بود که می‌خواست بر ترس غلبه کند؛ چیزی که نمی‌توانست به زبان بیاورد. پس ترس بود، ترس هست؛ چیزی که دیده نمی‌شود و با غروب می‌آید. وقتی سایه همه‌جا گیر می‌شود این یقین پیش می‌آید که ترس هست، حقیقت دارد و باید بر آن چیره شد. عجیب این که نمی‌توان نشست و به خود گفت «من نمی‌ترسم!» حتماً باید تکان خورد و کاری کرد، کاری. وقتی کاری انجام می‌دهی انگار نیرویی از وجودت می‌تراود تا هاله‌ای گرداگردت بسازد برای دفاع تو در برابر ترس، و انگار ترس از جنبش تو رم می‌کند، یا دست کم نمی‌تواند از میدان معینی به تو نزدیک‌تر بشود. اینست که پسرک شندره به تقلید زندگی می‌پردازد و فکر می‌کند مثل آدم‌های بزرگ باید چای درست کند، اول نان و چای شام را بخورد و بعد به فکر خواب باشد و تا هوا خیلی تاریک نشده باید این کارها را تمام کند. اما مگر می‌توان به سادگی دراز کشید و خوابید؟ نه، اول باید جای خواب را تخت و صاف کرد تا آن تگه‌جا از کل زمین جدا بشود؛ با دیواره‌ای از خاک یا شیری در شناک. پس بیل را باید به دست گرفت و جا را درست کرد. بعد از آن که هرز جا خواب را مشخص کردی، می‌توانی ذکر بخوانی زیر لب و فوت کنی

به دور خودت، به محیطی که مشخص شده چه پهنایی را در برمی‌گیرد و اطمینان داری که ورد و ذکر تو به آن حدود می‌رسد و پاره‌ای از خاک را مضمون می‌کند برایت از گزند مار و کژدم و موزی‌های دیگر؛ و کار ساختن تختگاه خودش نیم ساعتی وقت می‌گیرد. چون باید کلوخ‌ها را با پشت بیل در هم کوبید و نرم کرد تا به گرده‌هایت فرو نروند از زیر زیرانداز، و بعد باید زیرانداز را پهن کرد و کشید روی بالینی که از خاک نرم درست کرده‌ای و سپس دراز کشید و لحاف را تا زیر چانه کشانید و چشم‌ها را بست - یا باز بداشت؟ - در تیرنای شبی که زیاد کوتاه نیست و بکوشی تا فکر نکنی به ترس، یا به چیزهایی که با ترس می‌آیند یا ترس با آن‌ها می‌آید، بخصوص به چیزهایی که درون تو انبار شده‌اند و نمی‌دانی از کجا آمده‌اند و فقط حس می‌کنی که گریزی از شان نداری و باید فکر کنی هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، هیچ خطری پیش نخواهد آمد، درست مثل شب‌های دیگر، شب‌هایی که پدرت کنارت خوابیده بوده و هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ همه شب‌های بیابان که صبح زود با نیش آفتاب و نهیب پدر از خواب بیدار شده‌ای تا بروی خار و خلاشه جمع کنی برای آتش زیر کنری، که پدر صبح‌ها بد اخلاق تر می‌شد برخلاف شب‌ها، سرشب‌ها که نشسته بازمی‌گشت از شورآباد و بیل را برمی‌داشت و می‌افتاد به جان خاک و کلوخ‌ها، و تو هم بیل را برمی‌داشتی و کنار او می‌ایستادی به ریختن و سوار کردن خاک بر خاک تا ساد و بند را محکم تر کنید برای آب‌بند باران‌هایی که ممکن بود در زمستان و بهار آینده بیارد یا نیارد؛ و تو از نفس می‌افتادی در مقابل کار او که نیرویی چند چندان داشت در آن ساعات نخست که از دهکده بالا دست بازگشته بود؛ اما... اکنون در تنهایی شب دچار آمده‌ای و خیلی چیزها را نمی‌توانی از خود بتارانی که یکیش هم نگرانی مادر است و احساس نگرانی او که به صورت نگاهی در تو خیره مانده از وقتی که بر زبان آورده بود «حالا نمی‌شود تو یگه در بیابان نخوابی؟!» و تو گفته بودی «نه، می‌خوابم!» و نگاه او که همواره به اندوه و نارضایی آغشته است جوری در ذهن تو حکک شده که هیچ جوابی به آن نمی‌توانی بدهی جز آن که بتوانی فردا سالم از جا برخیزی و بروی خودت را به رخ بکشی که هیچ

اتفاقی نیفتاده است. فردا، البته فردا، و تا صبح فردا یک قیامت فاصله است، یعنی یک شب تمام. و فردا، آیا همان روزی ست که آن ماشین کج از چشم اندازت عبور خواهد کرد؟ نوبت رفتنش خواهد بود یا روز آمدنش؟ دایی سلیم وقتی از جاده بالادست می‌راند، آیا یک بار هم که شده برگشته و به این سو نگاه کرده بود؟ نه، او با آن ماشین کج از همه کس و همه چیز دوری می‌گرفت، هیچ جا دیده نمی‌شد، بخصوص نه میان دعوها رد و نشانی از او بود و نه در میان حزبی‌ها. در آن سال و ماه دایی سلیم جلوی در قلعه یا در بغلبتات آفتاب هم دیده نمی‌شد، همچنین در دکان پسر میرزا عبدل که شب‌های زمستان آنجا نقل گفته می‌شد، و نه حتی در عروسی یا عزا. و چقدر آرام و کم حرف بود او. تا جوان تر بود یک بار افتاده بود به کار خرید و فروش اجناس مصنوعی و به دوره گردی در دهات. یک بار هم جنس آورد به کلخچان و بساط فروشش را پهن کرد در سایه بیخ دیوار خانه دایی نعمان. روی بساط چیزهای خرده ریز و چشمگیری بود که سامون آن‌ها را نمی‌شناخت، مگر یک توپ کوچک ماهوتی سه رنگ که قیمتش پنج قران بود و تمام روز را سامون به خانه برگشت از سر بساط دایی و از خانه برگشت به سر بساط دایی تا پول خرید توپ را فراهم کند و آن را بخرد، اما نشد که نشد، اگرچه آن یک دانه توپ هم مثل خرده ریزهای دیگر به فروش نرفت در کلخچان و بعد از آن هم دیگر دایی سلیم در آنجا بساط فروش پهن نکرد. گویا آن شغل بینابین چارواداری و ماشین‌داری دایی سلیم بود، چون دیگر خبری از او نشد تا گفتند رفته ولایت جوین و یک ماشین اسقاطی زمان جنگ را خریده و آورده گاراژ شهر تاراهش بیندازد. از روز شنیدن آن خبر سامون آرزومند شد یک روز دایی سلیم بیاید بند دستش را بگیرد ببرد کنار دست خودش بنشانند و بگویند «شاگرد من باش!» اما... نیامد؛ او هرگز به خانه عبدوس نمی‌آمد. حالا هم مثل همیشه تنها می‌نشست پشت غربالک فرمان، تنها می‌راند در کوره راه‌های بیابان، تنها بار می‌زد، تنها بار خالی می‌کرد و تنها زور می‌زد تا چرخ‌های گیر کرده میان گل و لای را بیرون بکشد. روزی که ماشینش ترمز خالی کرده و راست کوبانده بود سینه دیوار خانه‌ای که فناس خروجی شهر بود و

یکراست رفته بود توی حیاط خانه مردم و چرخ‌هایش بیخ درخت توت گیر کرده بود هم، تنها بود؛ و تازگی‌ها سرزبان‌ها بود که سلیم بی‌بی گیسو می‌خواهد ماشینش را عوض کند و بیفتد در کار حمل و نقل کشمش و پوست و پنبه و پشم و دانه هندوانه در راه‌های میان شهرهای بزرگ؛ همانچه عذرا می‌گفت «شغل پدری‌مان» و آن‌هایی که خود را داخل امور دیگران می‌دانند با مایه‌ای از غبن و بخل می‌گفتند «کم‌کم دارد خانه‌اش را هم می‌کشاند به شهر؛ می‌خواهد بچه‌هایش در شهر مدرسه بروند و درس بخوانند!» اگر اینجوری می‌شد دیگر صبح روزهای عید هم دیدن دایی سلیم از دست می‌رفت، همانند که سال آخر عبدوس منع کرده بود گرفتن عیدی از دست او را. اما به گمان سامون اگر پرهیز دایی سلیم از آمد و شد به خانه عبدوس هزار سبب داشت، یکیش هم این بود که مهر حزبی به پیشانی عبدوس خورده بود و دایی نمی‌خواست چنان انگلی بهش بچسبد؛ گرچه تمام حالات و سکناات دایی سلیم زبان داشت و می‌گفت که از اهالی کلخچان باید پرهیز کرد؛ اما این هم فهمیدنی نبود که آدم دایی‌اش را دوست داشته باشد، در یک محل زندگی کنند و او نتواند سالی بیش از یک بار کسی را که دوست می‌دارد ببیند.

«آنچه عوض دارد، گلایه ندارد عمه‌جان! بابای تو هم برای یتیم‌های من مثل یک آرزوست. کدام دایی را دیده‌ای که خواهرزاده‌هایش را از خود بداند؟ خودِ خواهر نیمه نفر حساب می‌شود اصلاً!»

زمستان است وقتی عمه‌خورشید زبان گلایه باز کرده برای سامون که شب را خانه او خوابیده بوده و حالا صبح می‌خواهد برخیزد برود سرکار؛ و سرمای لحن عمه‌خورشید را انگار برای نخستین بار احساس می‌کند وقتی نشسته پشت کرسی. سالی که عمه‌خورشید زن مردی شده بود که عقیده داشت باید تمام خندق‌های دور باروی شهر را به بُستان تبدیل کرد، لحن و رفتار عمه‌خورشید اصلاً سرد، و بخصوص گزنده نبود. فصل هم البته توفیر می‌کرد. تابستان بود و شوی عمه، سامون و اسد را هم جزوده - پانزده پسر بچه دیگر میان خندق‌ها به کار کشت و زرع کشید و ظهر که شد همه را برد خانه و به‌شان ناشتا داد. اما حالا زمستان بود، عمه شوی



نداشت و به جایش دختر بزرگ را به شوی داده بود و حالا خودش با جواهر و مروارید در اتاق بالاخانه زاعی چاروادار که درپچه اش به کوچه ململ باز می شد، زندگانی را می گذراند. آن ها، عمه و دوتا دخترهایش صبح زود از خانه بیرون می رفتند و راه می افتادند طرف کاروانسرا و آنجا در یک اتاق دراز و نیمه تاریک، با جمعی دیگر از زن ها و دخترها، کنار تلی از دانه های هندوانه می نشستند به دانه پاک کردن که یکی از کارهای زنانه بود. مثل برگه پاک کردن که عمه خورشید یک روز دست سامون را هم گرفته و همراه برده بود به حیاط خانه ای که کفش با آجر فرش بود و آن روز پاییز بود و آفتاب بود؛ و مثل پوست میش و بز پاک کردن، و مثل پشم و موی همان پوست ها را گرفتن و رشتن، هر من به سی شاهی تادو قران که زن ها غروب به غروب می رفتند از حجره های کاروانسراها تحویل می گرفتند، می بردند خانه می رشتند و نخ ها را باز می آوردند تحویل می دادند. در همین رفت و آمدها بود که سامون با کاروانسرا، حجره ها و میرزاها آشنا شد و دلش خواست کمک میرزا بشود از آنجا که خط و ربطی داشت، و شد کمک میرزایی که جوانکی تکیده و سیه چرده بود که شلوار فرنگی و جلیقه می پوشید، ساعت آبطلاکاری به مع دستش می بست، سبیلش را قیطانی آرایش می کرد و کارش همه سرکشی به گروه زنان و دخترانی بود که «پاک می کردند» چه پوست بز، چه دانه هندوانه، چه دانه کدو... و کارش حسابرسی و سیاهه برداشتن از کالاها و پرداختن مزد بود و امانت دادن موی و پشم وقتی می ایستاد پای قبان. در همان کاروانسرا و میان جمع زنان و دختران «پاک کن» بود که دختری مثل الماس چشمان کودکانه سامون را به سوی خود می کشانید، چون آن دختر مثل الماس می درخشید حتی هنگامی که نمی خندید و نمی گفت و نمی نگریست؛ و عجب بلوغ زنانه ای را نمایش می داد آن دختری که خون از گونه هایش بیرون می تراوید در میان آن همه زن و دختر که نخستین حالت چهره هاشان زردنای پوست صورت و از رمق رفتگی چشم هاشان بود. اسم دختر، طلا بود و مادرش هم که با او سرکار می آمد، یک دندان روکش طلا به دهان داشت و لب هایش کبود می زد از دور، و چشم های ریزش نه فقط در

کار مراقبت دخترش بود، بلکه در جست و جوی انتخاب هم به هر سو پرسه می زد. در حافظه نقش است، شاید چهار سال بعد از آن روزها، چیزی بیش یا کم. سامون همراه پسر کوچک میرزا عبدل که معلم شده و امیر دایی نعمان که آماده می شود برود خدمت نظام، در شاهرهی که می رسید به نخستین قهوه خانه سرراه، رکاب می زنتند. شب است و هر سه دو چرخه ها را کرایه کرده اند، سر پاچه راست را سیم گیره انداخته اند و می رانند طرف قهوه خانه بزرگی که یک جوی آب از میان حیاطش می گذرد و تخت های چوبی کنار جوی آب قرار گرفته و آنجا انگار همه خلافی مجاز است. پسر کوچک میرزا عبدل، پای شب بدر کرده و کشیدن تریاک را دوست دارد. هم او نام و نشانی تعدادی از روسپی ها را می داند. اما دو فرسنگ دو چرخه رانی و رسیدن به قهوه خانه ای بدان بزرگی و آبادی حکمتی باید داشته باشد و دارد. طلا آنجاست؛ از پشت پرده ای بیرون می آید و سامون در همان نگاه اول می شناسدش. اما دیگر آن تکه الماس که بود، نیست. در نخستین لحظه مادرش را به یاد می آورد، مخصوصاً با دندان طلایی که به دهان دارد و لب هایی که کبود شده اند. دیگر لبریز از بلوغ زنانه و شیطنت کودکانه نیست، نمی خندد، نمی گوید، افسرده به آدم ها، به مشتری خودش نگاه می کند و می گذرد از کنار جوی آب که به فرودست روان است. سامون رفتن او را نگاه می کند. اجزاء تنش، راه رفتش و سیگار لای انگشت هایش، مادر دندان طلایش را به یاد می آورد. در همان دور شدن برگشت و به آن سه جوان لبخند زد و باز روی برگردانید، دامنش را به دست بالا گرفت و از جوی آب به لبه دیگر پا گذاشت؛ اما خود لبخند نبود آن گونه که سامون در یاد داشت، بلکه تقلید لبخند بود. زیر لامپ برق آویزان بر جوی آب که ایستاد، مشخص شد که روی گونه هایش سرخاب تند مالیده است، پس می شد یقین یافت که سرخنای شعله ور در طبیعت پوست او از میان رفته است؛ و دندان طلا در دهان او هیچ به قواره نبود. رضوان میرزا عبدل گیره پاچه شلوار فرنگی اش را باز کرد، اشاره ای به طلا، رفت طرف پستو تا بنشیند کنار منقل تریاک. دمی دیگر طلا هم رفت طرف پستو پشت گلیمی که در بیرونی پستو را از حیاط جدا می کرد، گم شد.

امیر دایی نعمان اشاره کرد به پشت پرده و لبخند زد، اما سامون جوابش را نداد و نگفت که آن دختر را می‌شناخته است. همان جا نشسته ماند لب تخت کنار دیوار حیاط و خیره ماند به تاریک - روشنای شبی که باریکه آب زلالی از آن می‌گذشت و در ادامه اش آدم‌هایی روی تخت‌های چوبی نشسته بودند و لابد می‌خوردند و می‌نوشتند و یاوه می‌گفتند و عشرت می‌کردند؛ و سامون که در تمام لحظات یک روز کار کاروانسرا غرق مانده بود. وقتی رضوان میرزا عبدل از پستو بیرون آمد، احساس کرد نفرت عمیقی نسبت به آن میرزای تکیه و سیه‌چرده که سبیلش را قیطانی آرایش می‌کرد، در قلبش بیدار شده و یک بار دیگر به یاد آورد که الماس در تاریک‌نای آن اتاق دراز، مثل یک خورشید بود در منظومه زنان و دخترانی که خندیدن، گفتن و نگریستن را عیب می‌شمردند و رنگ پوست هاشان مثل پوست سیب‌زمینی زرد بود. هم آن روز بود که سامون واداشته شد بر جای خود خشک بماند خیره به چشم و چهره و ساق و گردن الماس که تاریکی را می‌خراشید؛ تا میرزای سبیل قیطانی و سیه‌چرده از راه رسید، او را از دهانه اتاق بیرون راند که «برو سر پشت بام بایست، پوست‌هایی را که غلام لنگک پر تاب می‌کند سر بام بردار و پهن‌شان کن توی آفتاب. بدو معطل مکن!»

تخیل جوانسالی به هزار نه توی ناشناخته سر می‌کشد، از آن‌ها سر بیرون می‌آورد تا باز... و می‌کوشد مگر بتواند همه چیز را به نیک و بد تقسیم کند، منش‌ها و چهره‌هایی را که دیده و تجربه کرده است، دسته‌بندی کند، چشم‌ها را انتزاع کند، نگاه‌هایی را که در لحظاتی او را بی‌تاب کرده‌اند، باز یابد و آن‌ها را به چشم و چهره یگانه‌ای تبدیل کند. پس چهره طلا یکی می‌شود با چهره یکی از آن دو زن جوان‌گرد که غریب آمده بودند به شهر و سامون در خانه غلام علی غول، غلام تارزن، دیده‌شان بود؛ و خلاصه آن‌ها یکی می‌شود با چهره لاله خاله بیگم که در حاله‌ای از شرم نشسته بود. در آن حاله، چهره‌ها آنی تشخیص می‌یابند، از هم جدا می‌شوند تا باز درهم فرو لغزند و یکی شوند و سرانجام معصومیتی شیطنت‌بار را به نمایش بگذارند در همان حال که چشم‌هایی یگانه نگاه می‌کنند به سامون و او

احساس شرم می‌کند از این که در مقابل همه‌شان کم آورده است، کم داشته، و شرم خود را می‌خورد و حسرت زمانی را که از دست می‌رود، که از دست رفته است. او می‌توانست جوان بوده باشد وقتی آن دختر کُرد را دیده است، می‌توانسته جوان باشد وقتی کنار دست میرزای سبیل قیظانی کار می‌کرده، می‌توانست جوان بوده باشد وقتی لاله مثل کبک می‌خرامید از برابر نگاهش و زبان او را بند می‌آورد. اما جوان نبود، کودکی پیر شده بود و زمان گذشت، پیری که کودک انگاشته می‌شد و به همین سبب می‌توانست پا به پای مادرش راه بیفتد طرف خانه خاله بیگم برای دیدن لاله، دختری که دیگر هر کسی می‌توانست به دیدن او برود و با دل سیر تماشایش کند؛ چون زمینگیر در بستر افتاده بود و به سقف دوده گرفته اتاق نگاه می‌کرد و هیچ دانسته نبود که با آن لبان خاموش، سیمای رنگ پریده و آرام و مژه‌های خمیده به چه می‌اندیشد. او آیا هیچ تصویری از مرگ داشت؟ زن‌هایی دور بسترش چمباتمه زده بودند تا دواي جوشانده به خوردش بدهند. دیگر گلگونگی گونه‌ها به تمامی پریده بود و چهره یکسره به پاره‌ای مهتاب می‌مانست. لبانش تناس بسته بود، موهایش در عرق تب ژولیده شده بود و پاهایش، پنجه تا قوزک پاها سفیدسفید بود، سفید و بی طراوت و بی رمق؛ و کف دست‌ها هم چنان بود، و آن انگشت‌ها که سالیان بعد در هیچ نقشی، در هیچ موزه‌ای به چشم سامون نیامد، آرام آرام داشتند از هستی تهی می‌شدند.

ظهر بود که وهب دایی نعمان با دکتری که برق روغن پارافین در موهای سیاهش موج برمی‌داشت، از دهانه تاریک خانه خاله بیگم بیرون آمدند و رفتند طرف راه شهر تا سوار کالسکه بشوند و بروند. سامون به حساب نمی‌آمد تا کسی درباره بیماری و مداوی لاله چیزی به او بگوید، یا این که او به خود اجازه سؤال از کسی بدهد. اما حالت و رفتار پزشک جوان چنان می‌نمود که او دیگر به کلخچان باز نخواهد گشت برای دیدن دختری که کف آن اتاق تاریک و طویل تا قباز افتاده بود و چشمانش خیره به سقف مانده بود. آنجا بود که سامون به پاشنه کوجه برگشت و در گوشه‌ای نشست به انتظار چیزی که خود نمی‌دانست چیست و وامی گرفت چیزهایی

را که می آمدند جا می گرفتند در جاهایی از ذهن که خود نمی دانست تا عمر دارد نخواهد توانست از شان خلاصی بیابد مگر با تغییر و تبدیل شان از ریزه زالوهای سمج به پرندگانی که مگر بتوانند پرواز کنند و بروند بر شاخساری بنشینند، یا بروند در بادهایی گم شوند و به یغما بروند.

— کالسکه آمد، خاله بیگم!

— مگس را کیش کن، دختر!

پول باقلای گرم صبحانه را سامون باید بدهد. عمه خورشید جست و جوی پول را بهانه کرده، این دست آن دست می کند که پولش گم شده، اما در واقع می خواهد به برادرزاده اش بفهماند که اگر بنا دارد شب ها بیاید خانه او بخوابد باید یاد بگیرد پول خرج کند؛ چون مهمان یک شب مهمان است نه هر شب؛ و سامون خیلی زود می فهمد که باید دستش به جیب برود. او غرض عمه خورشید را از این که می گوید «همان شغل پدرم و برادرم را پی بگیر» هم اینجور می فهمد که شغل پدری دست به تقدیر است. «دور صندلی های یک دکان سلمانی را هم که جارو بکشی، غروب که بشود استاد پول نان و چایی تو مشت می گذارد.» روی دیگر حرف عمه خورشید هم اینست که به سامون بفهماند ایتقدر شغل عوض نکند؛ که بفهماند او را چه به کفشدوزی، دو چرخه سازی، کار در کارخانه پنبه و اینجور مشاغل! «هر کس باید با قاشق پدر - مادرش آش بخورد. استادزاده در پشت کمر باباش نیم استاد است. هنر بابات را در پنجه ها داری، به کارشان بینداز. یکچند روز ممارست کن، یاد می گیری. کاری به کار بابات نداشته باش. او هیچوقت شغل پدریش را دوست نداشت. این را بدان که او خودش هم نمی داند دلش می خواهد تو چه کاره بشوی. او فقط یک چیز را می داند، این که تو مثل خودش هدر نشوی، که از آن کلخچان طلسم شده بیرون بزنی، مثل تمام ما، مثل تمام ریز و درشت دودمانی که ندانستند از کجای دنیا به کلخچان پرتاب شدند و چرا شدند. شاید پدر تو می خواهد بداند پسرش به کجای این دنیا می خواهد برود. اما یقین دارم که آن خیالی ست در دماغ مردی که باور کرده خودش تلف شده است. مگر نه که ضرغام چالنگی بهش گفته

بود که تو باید افسر سواره نظام می‌شدی عبدوس، نه دلاک کلخچان!»

لحن عمّه خورشید سرد است، خیلی سرد. وقتی حرف برادرش را می‌زند، بغض دارد یا ته‌حرفش نیشی هست. سامون می‌تواند گمان ببرد که همه‌اش ربط دارد به دخترهای عمّه و برادرهای خودش که هرگز رغبت نزدیکی و وصلت نشان ندادند. اما همه‌اش این نیست. توقع‌های برآورده نشده فراوان است. عبدوس مرد اول خانواده بوده و هیچکس را نتوانسته دور خود نگه‌دارد؛ حتی عمو یادگار را. اینست که سامون در خانه عمه خورشید رو نمی‌یابد و پایان هفته که پدرش می‌آید به دیدن او، جا به جا می‌شود و رؤیای او خود را در خانه بیوه دایی سیدغلام می‌یابد. خانه‌ای کوچک و قدیمی در لبه پرتگاه کناره پایین شهر، چسبیده بیخ باروی پوده. خانه‌ای باگلمیخ‌های قدیمی روی در، دو اتاق پایین و یک بالاخانه که روی بامش کبوترها به پرواز در می‌آیند و می‌نشینند؛ کبوترهای نوری، کوچک‌ترین پسر دایی غلام، که خنده‌رو و خوش اخلاق است و دنده کوبی چیره‌دست و کبوتربازی شوخ و چالاک. دندان‌های سفید نوری همیشه به خنده نمایان است و شیواترین سوت بلبلی‌ها را در تمام محله سبیریز او می‌زند با دو انگشت که قلاب می‌کند گرد زبان؛ و... خبر ناگوار له شدن جوانی زیر چرخ ماشین باری را هم او به خانه می‌آورد با شرح تصویری که قرار است برای همیشه مثل یک لگه شنیع درد روی ذهن سامون بماند. نماء شام بیوه دایی نخود، لوییا و سیب‌زمینی را با تکه‌های نان درهم می‌کوبد تا بتواند شام شب را سرانجام بدهد. گوشت کوبیده‌های بیوه دایی همیشه آبکی‌ست و سامون نمی‌داند چه حکمتی در کار است که آب گوشت کوبیده را آنقدر زیاد می‌کند تا می‌شود مثل شوربا. سه تا مرد، دو تا دختر، یک عروس، خودش و سامون باید سیر بشوند. سامون به یاد نمی‌آورد دایی سیدغلام چه سالی مرده است، اما می‌بیند که از خودش چهار مردینه و دو دخترینه باقی گذاشته و حالا که عبدوس دست او را هم گرفته آورده خانه دایی، سامون نمی‌داند چه جور باید جای خودش را آنجا باز کند و چه کند که در آن خانه تنگ و شلوغ جا بیفتد، شب کجا بخوابد و صبح چه وقت بیرون برود. زود برمی‌خیزد و

بیرون می‌رود، زودتر از اهل خانه. کوچه را بوی گُه برداشته. کلهٔ سحر دارند مبال همسایه را خالی می‌کنند. سامون دماغش را محکم میان مشت می‌فشارد و تند می‌گذرد، اما بوی گُه به دنبالش در حرکت است و او ناچارست فکر کند به آن چاخویی که ته چاه است و دلوها را پر می‌کند می‌فرستد بالا، به دست آن که بالا پشت چرخ چاه ایستاده، و او سطل‌ها را بالا می‌کشانند؛ و آن سومی که سطل را از دهانهٔ چاه وامی‌گیرد و خالی می‌کند کنار گودال، و ... حس می‌کند تا ساعتی دیگر تمام اهل خانهٔ دایی غلام مثل همهٔ همسایه‌ها باید از درون بخار غلیظ گُه بگذرند و بروند سرکارهاشان؛ دخترها به کاروانسرا و پسرها یکی پیش دست بنا و دوتا به دکان تختکشی، و بیوهٔ دایی به خرید ته مانده‌های گندیده و ارزان، که روی خوش خانواده بر همهٔ گندیدگی‌ها و پلشتی‌های دامنگیر سرپوش می‌گذاشت. می‌ماند عروس، دختر دایی بلال، در خانه‌ای که می‌باید هفت شب و هفت روز در بوی تعفن دم بزند. بزرگ‌ترین پسر دایی، میرزامرضا هنوز در کلخچان زندگی می‌کرد و هنر بزرگ او همچنان گذشتن و گذراندن دیگران از سیلاب رودخانه بود اگر باران سیه بهار فرو می‌کوبید. زنش را از شهر برده بود و به سال نکشید که زن طلاق گرفت و بازگشت. زن پسر بزرگ دایی دندان طلا داشت و یکی از ایرادهاش به میرزا این بود که سیگار نمی‌کشید، که بلد نیست سیگار بکشد. سیگار کشیدن تازگی باب شده بود و می‌خواست جای چپق را بگیرد. اما پسر بزرگ دایی چپقی هم نبود. پس زن دندان طلا به شهر برگشت و رفت جایی که خبری ازش نیامد. ظاهراً گذراندن عابران از سیلاب بهاره هنری نبود که بتواند زن دندان طلا را قانع و دلخوش کند، اگر چه چنان هنری توانسته باشد منشاء مهم‌ترین واقعهٔ کلخچان بشود.

— «نیم ساعت قبلش کمک کرده بودم جیب حاج کلوها از کال رد شده بود. بعدها ماشین‌های امنیه‌ها رسید. دوتا جیب و ده - دوازده تا مأمور. مأمورها را یکی یکی گرفتم پشتم و از آب گذراندم، گذاشتم شان روی خشکی. جیب‌ها و شوferها را هم رد کردم. شانه دادم زیر تنهٔ جیب و به شوfer گفتم توهی کن، کاریت نباشد. ده

قدم پایین تر از راه بود که رساندم شان به خشکی؛ البت به دو نوبت. آخرین نفر آقا معین چالنگ بود که این و آنی بود بغلناتدم میان کال، چون دست‌های استخوانیش را گیر داده بود زیر خرخره‌ام و پاهای بلند و لاغرش را مثل دوالپاگره زده بود زیر شکمم، طوری که اگر جابه‌جا نمی‌شد قدم از قدم نمی‌توانستم بردارم. به هر مشقتی بود او را هم گذراندم و کنار کال گذاشتمش روی خشکی، جوری که ته کفشش هم تر نشود. حالاً نوبت آقا معین بود که دست کند جیش و یک اسکناس بیست تومانی بگذارد کف دستم، اما... زهی غیرت و مروّت! اگر تو چیزی به من دادی، او هم داد. سرش را انداخت پایین و رفت نشست تو ماشین و ماشین راه افتاد طرف کلخچان. حالاً من باید آتشم را نو می‌کردم تا باز لخت شوم و رخت‌هایم را خشک کنم. شب که رسیدم کلخچان، شنیدم همان روز کار ضرغام ساخته شده بوده.»

باید بعد از واقعه بوده باشد وقتی سامون شهر را رها کرد و پای پیاده به کلخچان آمد با دست‌ها و صورت، چرب و کثیف از روغن گریس، موهای آغشته به روغن و عرق، رخت‌های آلوده به روغن و خاک راه، و گیوه‌هایی که دیگر پاره شده بود. و شاید آن روز نخستین بار بود که احساس می‌کرد مثل هر آدم کاری دیگر باید قدم بردارد، بی‌احساس سرشکستگی؛ اگرچه کارش را رها کرده - یا روشن تر - کارش را از دست داده بود.

— «با آچار زدم تو کلهٔ اصغری که پهن شد کف دکان. دو تا لگد هم زدم در کونش و از دکان آمدم بیرون. ظهر بود. استا یوسف نبود. داشتیم سر یک دو چرخه کار می‌کردیم. اما نمی‌گذاشت من کار کنم، مانع می‌شد. از بخلش نمی‌خواهد من کار یاد بگیرم. فقط شش ماه زودتر از من آمده در دکان به شاگردی. تا می‌روم یک پیچ را سفت کنم یا سر از کاری در بیاورم، فوراً یک تیوب می‌اندازد جلوم که برو پنجره بگیر؛ تیوبی که شده جگر زلیخا! در واقع می‌فرستد پی نخود سیاه. من هم غیظم گرفت، بی‌اختیار با آچار کوبیدم تو کله‌اش، آچار را انداختم ته دکان و گفتم گور پدرتان، بخیل‌ها!»

— خوب... که آتشی شدی و نفهمیدی چکار می‌کنی، ها؟ حالا چی؟ خیال



### داری بمانی در کلخچان؟

— نه! فکر کرده‌ام بروم کارخانه پنبه. اگر بهادر یک اشاره‌ای بکند راهم می‌دهند. روزی بیست و پنج قران مزدش است. می‌توانم اتاق کرایه کنم برای خودم. دیگر نمی‌خواهم خانه عمه و دایی بمانم. می‌شود آقا بهادر یک اشاره‌ای بکند؟ مال خودشان است، آنجا شریکند. نمی‌شود؟

— چرا نشود؟ می‌خواهی بروی کار کنی، مزد می‌جانی که نمی‌خواهی بگیری! کارخانه پنبه، وسیع‌ترین محلی که تا آن روز پسرک در عمر خود دیده بود، دو اشکوبه بود با سقف شیروانی. طبقه بالا مالا مال غوزه پنبه‌های پاک نشده بود و طبقه پایین جای ماشین‌هایی که پنبه‌ها را از دانه جدا می‌کرد، پاک می‌کرد و روی تسمه نقاله می‌راند برای عدل شدن؛ عدل‌ها با تسمه‌های سیمی بسته می‌شد و آماده می‌ماند برای حمل تا ماشین‌های بزرگ شکرکنی بیایند و عدل‌ها را بار بزنند و ببرند به جایی - جاهایی که سامون هیچ نمی‌دانست کجاست. کار او در طبقه بالا بود؛ باید می‌ایستاد کنار دهانه قیف و پنبه‌ها را بغل بغل می‌انداخت میان قیف تا فرو بلغزند و پایین بروند و لای چرخ ماشین دانه‌ها از پنبه جدا بشوند. گفته بودند باید مراقب باشد که پایش نلغزد میان دهانه، در شب قیف؛ و می‌توانست مراقب خود باشد اگر روز می‌بود و او شبش خوابیده بود. اما نبود؛ نه روز بود و نه او شب پیش خوابیده بود. شبکار بود. دم دمه‌های صبح که دیگری تاب خواب شده بود و بوی خاک و پنبه و صدای یکنواخت چرخیدن چرخ‌ها بیشتر گیجش می‌کرد، خواب او را با بغل پنبه‌اش هل داد میان دهانه قیف با لوزه‌ای که قیف داشت برای به جنبش واداشتن غوزه‌ها و کشاندن‌شان به گلوی خود؛ و گویا پسرک برای لحظه‌ای کوتاه به خود آمد، خواب و خستگی از تنش گریخت و او خود را در حالتی یافت که چار دست و پا، مثل گربه، دارد از درون دهانه قیفی بالا می‌کشد که همه حساب‌ها در تعبیه‌اش به کار رفته بود تا هرچه را به درون فرو ببلعد.

— در آن ساعت بعد از نصف شب کی بود که بخواید به داد من برسد؟ نجاتم

معجزه بود، فقط معجزه.

— خیلی خوب. ما هم صدقه‌اش را می‌دهیم و دیگر نمی‌خواهم بروی کارخانه، بس مان است. همینم مانده که تکه‌تکه شده بچه‌ام را برایم بیاورند. گور پدر جد پنبه‌ساز و پنبه‌فروش. باید فکر کار دیگری بود. باش تا فکرش را بکنیم!

— «فکر کار اجدادی خودت باش عمه‌جان. پدرت را ببین، با این که سر هیچ کاری بند نمی‌آورد، نشده که یک شب سر بی‌شام زمین بگذارد. صنعت یاد بگیر؛ هنر، که نه گم می‌شود و نه دزد می‌بردش. چرا بیهوده اینور و آنور می‌زنی؟ چانه‌ات را چرا چسبیده‌ای؟»

— دندانم، دندانم عمه خورشید. دردش خواب از چشمم گرفته.

— شهدانه، شهدانه دودکن. ده شاهی - یک قران بده شهدانه بیج لای کاغذ و دودکن. خوابت می‌برد.

عمه خورشید مثل همیشه تر و تازه و پاکیزه است، پاکیزه‌تر از همه زن‌های پایین محله. تنها چارقند ململ سفیدش نخ‌نما شده، اما از سفیدی می‌درخشد. گونه‌هایش گل انداخته است و چشم‌هایش برق می‌زند و بی آن که دهان کوچکش وابد شود، آرواره‌هایش می‌جنبند و سامون‌یقین دارد که آنچه عمه خورشید می‌جود، سقز نیست؛ مویز شاخه‌کوه‌میش است، شاید هم مویز شاخه‌دامنه‌کلوت‌های طیس که گفته می‌شد دامادش آنجا دو سه خویر موکاری دارد. همین است؛ چون عمه خورشید دست کوچکش را با آن انگشت‌های باریک فرو می‌برد توی جیب گشاد جلیقه‌مردانه‌ای که به تن دارد، لحظاتی معطل می‌ماند و بعد از آن دو دانه مویز بیرون می‌آورد می‌گیرد دم دست سامون که «بردار، بعد که دندانت خوب شد بگذار روی زبانت. قوت دل است. خیال‌نداری بروی ده؟ از پدرت چه خبر داری؟ نیامده حالی از تو پرسد؟ دایی سلیم چی؟ او که دیگر ماشین‌دار شده و شب‌ها هم با ماشینش می‌خوابد! برادرهایت، برادرهای مهربانت چی؟ هیچکدام‌شان حالی ازت پرسیده‌اند؟ نه؟ خوب معلوم است که نه؛ چشم ندارند تو را ببینند! زن دایی غلام چطور؟ هنوز روی دلش سنگین نشده‌ای؛ شده‌ای؟ توی کوچه می‌گفتند پدرت داشته بی‌خانه اجاره‌ای می‌گشته؟ باز خیال دارد کوچ کند به شهر یا برای تو

می خواسته؟ برای تو؟ کجا؟ آها... آن خانه را می شناسم. دو تا اتاق دارد. تو یک الف بچه همچو اتاق بزرگی می خواهی چکار؟ زمستان چه جور می خواهی گرمش کنی؟ من که سر از کارهای بابای تو در نمی آورم! باید دستش برود به جیبش که آن هم می دانم، برارکم جیبش خالی ست؛ دست تنگ است. چکار می شود کرد؟ چکار می خواهی بکنی؟ همان شغل، همان شغل پدری مان را پی بگیر عمه جان؛ من دیگر می روم. شهدانه، شهدانه؛ بگو شهدانه می خواهم، عطاری خودش می فهمد، ده شاهی یا یک قران؛ خداحافظ عمه جان، کار دیگری که نداری؟ خداحافظ، من خیلی کار دارم. باید بروم حمام سر و مویم را بشویم. و مثل خاله سوسکه قصه ها، روی خط سایه پای دیوار می رود و دور می شود.

تابستان گرم و خفه ای ست. روز را باید رساند به غروب، بعد رفت توی آن خانه دنگال، نان و انگور مانده را خورد، جا را از اتاق آورد بیرون در پهن کرد، تا قباز افتاد و سیگار شهدانه را دود کرد تا خواب بیاید. خواب می رسد، درد را می پوشاند و تو را می بردت تا صبح. صبح صاحبخانه بار می کند برای شُغَلُ، آنجا کوهپایه است و اما مزاده هست؛ می روند به بیلاق و زیارت. یک هفته - ده روزی آنجا می مانند، قصد کرده اند. پس این یک الف بچه هم باید فکری برای تنهایی اش بکنند.

— چرا نمی روی کمک پدرت، پسر جان؟ فصل میوه بار بندسار است. کار معلومی هم که پیش دست نداری. می مانی که چی؟ که روزی ده - بیست قران خرج شکمات کنی؟ از این گذشته، مملکت شلوغ است؛ شهر هم دارد شلوغ می شود. می مانی در شهر که چی؟ هر که را می بینی در فکر اینست که از معرکه دور بشود. تو، یک الف بچه، آن هم بیکار، می مانی که چی؟ هر جور خودت صلاح می دانی من تکلیف مادری خودم دانستم که بگویم تنها نمان، که سرت را واجنبانم شهر دارد شلوغ می شود. هنوز بچه ای، ملتفت نیستی، دارد بگیر بگیر شروع می شود. خودت را دور کن پسر جان!

تابستان گرم و خفه، کلخچان خلوت و خاموش، کوجه های پر آفتاب و بی مرد و خرابه های و همناک. عبدوس هم رو پنهان کرده بود. سر زمین می ماند، به کلخچان

نمی‌آمد و منتظر بود ببیند از کار خدا چه در خواهد آمد. او تنها بود. رضی، نبی و اسد دیگر برای خودشان بودند. مانده بود سامون که عبدوس هم خواسته بود برود، از کلخچان برود کاری بیابد و آدمی بشود غیر از آن همه که بزجلوشان بود و سگ دنبالشان، که بیل روی دوششان بود و افسار خر به دستشان، می‌گفت «دنیا بزرگ است، دنیا خیلی بزرگ است!» اما سامون برگشته بود. باز برگشته بود تا باز برود، برود که باز برگردد. و بچه‌های دیگر هنوز ریزه بودند و سینه از خاک برنداشته بودند. حالا سامون می‌توانست بار صیفی را وا کند، فراهم آورد و ریسمان سرتراز را بگیرد که عبدوس بار را وزن کند تا جمع هندوانه - خربزه برسد به سی من؛ بار را کنار دیوار خانه بند بچیند؛ تور را بکشد روی بار و آسوده خاطر از این که میخ طولیل چهارپا محکم در زمین فرو کوفته شده، سر بگذارد؛ سر بگذارند بخوابند تا طلوع ستاره جدی. با طلوع جدی، عبدوس سامون را نهیب می‌زد که از جا برخیزد، مثنی آب به صورت بزند و گیجی خواب را بتاراند. این بود که سامون باید داشت بعد از شام سر بگذارد بخوابد. اما عبدوس بایدی نداشت. او بعد از بار کردن و راه انداختن سامون می‌توانست به خواب رود و به خواب می‌رفت؛ از آن که شب‌ها تا دیروقت بیدار بود؛ بیدار می‌ماند و ساعت‌ها پلک نمی‌زد، گرچه نگرانی خود را بروز نمی‌داد، اما اضطراب پدر از نگاه سامون، از حس ناپیدای او پنهان نبود. جز این، نشئه شیرۀ تریاک هم خواب از چشمان عبدوس می‌رماند. او هر غروب از پناه بیرون می‌آمد و راه می‌افتاد طرف شورآباد، بعد از گاوگم پیدایش می‌شد با زمزمه و دلی‌دلی‌کنان، نه از دل و دماغی که می‌توانست داشته باشد از بابت بارآوری بوته‌های دیم، بیشتر از آن که نمی‌خواست میدان بیشتر بدهد به دلهره و اضطرابی که ذهن تمام مردم را مسح کرده بود. به سرزمین می‌رسید، دهانش را با یک قاج خربزه ترمی کرد، بیلش را برمی‌داشت و بنا می‌کرد به خاک ریختن روی دیواره بلند زاله‌بند و سامون خود به خود واداشته می‌شد بیلچه‌اش را بردارد و خاک سر ریز بیل پدر را بریزد روی سینه زاله تا وقتی که عبدوس خسته بشود، عرق به پیشانی‌ش بنشیند و دست از کار بکشد و هر دو آماده شوند برای خواب تا پسرک

بتواند بیفتد و سیر بخوابد تا طلوع جُدی. هم در آن لحظات هیجانی و گم شدن اضطراب بود که امید و میل سرکش به فتح زندگانی تمام گفتار و کردار عبدوس را می‌انباشت؛ چنان که زمین یکپارچه برکت می‌شد، برکت زر بود و زر همان کار و مراقبت و دل سپردن بود که به گمان و زبان عبدوس، سامون از آن بهره داشت. همچنین، شاید برای غلبه بر اضطراب و ترس خود، عبدوس بی‌باکی و جسارت را می‌ستود. جسارت در مقابل شب، سایه، وهم، راه خلوت و گذر از کنار ریگ مرده و گذر از کنار قبرستانی که گفته می‌شد مقبره حاج خلیفه چالنگ با ظهور ناگهانی و حکم او نیمه کاره مانده است.

— مگر خلیفه حج رفته بود؟

— بله، همان روز بادخیز که گم شد. گفته بود سلوک!

و عبدوس همچنین از همراهی و همصدایی مردمانی می‌گفت که در همان ساعات نیمه‌شب بار می‌کردند و راه می‌افتادند طرف راه تا سپیده‌روشن، پیش از رویدن خورشید روی میدان باشند؛ و برای سامون می‌گفت غمی نیست اگر شخص تنها در راه باشد، چون در همان حال «یقین بدان» که چون ستاره دونیزه بالا بیاید دسته‌ای از باربران و چارپایان به فاصله هزار قدم به راه رسیده‌اند و خیلی زود به هم خواهید رسید و قاطی خواهید شد و...

اما... اگر ستاره دروغ بگوید، اگر دروغ گفته باشد چه؟ همان ستاره هر شبه اگر بجا دریافته نشده باشد چه؟ ستاره را می‌بینی و یقین می‌یابی که خودش است، درست سر جای هر شب؛ اما به خطا انگاشته‌ای و این خطای دید تو بوده است. شاید از این که با دلهره خوابیده بوده‌ای. شاید نگران از خواب پریده‌ای و گمان برده‌ای که دیر شده است. صبح کاذب، صبح کاذب هم در خطای تو تأثیر داشته، اما متنگی خواب مجال تشخیص باقی نگذاشته است. پس دستپاچگی بارکرد را به هیچ وجه نمی‌توان به حساب آن یک تومن - پنج قران تفاوت قیمت بار گذاشت از نخستین دم باز شدن دروازه تا دیرترین ساعت، وقتی که آفتاب پهن شده است. گرچه حُسن کار است صبح سحر به سر میدان رسیدن، اما این فرق می‌کند با هنگامی که ستاره

فرب می‌دهد و صبح کاذب چنان دستپاچه‌ات می‌کند که در کوتاه‌ترین مدت بار را در تور می‌چینی، سر تور را با رشمه و بندش می‌کنی، زنجیر افسار را دور گردن چارپای کرایه‌ای می‌پیچی و میخ افسار را در کُلگی پالان بند می‌کنی و دمی دیگر درمی‌یابی که راه افتاده‌ای، روی باریکه راه قدم برمی‌داری و دیگر جایی و مجالی برای تردید نیست. نگاه پدرت را در پشت تاریکی احساس می‌کنی که دارد رفتنت، دور شدنت را می‌نگرد و یقین داری که برایت دست تکان می‌دهد. حالا دیگر دور شده‌ای و باید دنبال غباری را که از زیر سُم چارپا برمی‌خیزد، بگیری و بروی. وقتی پدرت خربزه - هندوانه‌ها را یکی یکی از دست می‌گرفته تا درون تور بچیند، تمام پهنای شب و بیابان خاموش بوده است، هیچ صدایی از دورترین گوشه شب نمی‌آمده، نشانه هیچ کشاکشی را که فکر کنی دیگران هم دست در کار بار کردن دارند حس نکرده‌ای؛ اما... آن همه خاموشی و خلاء به خیالت هم نیاورده که ممکن است زود برخاسته و بار کرده باشی، که ممکن است فریب شب و ستاره و خیال را خورده باشی. در باریکه راه بزرو پشت کاریز است که چنین ظنی، نخست مثل یک خار در دلت می‌روید و با هر قدم که دورترت می‌کند از خاک بارگیر، بیش و بیشتر در درونت رشد می‌کند و بیش از پیش وامی‌داردت فکر کنی چرا هیچ صدایی از کنج و کنار، از بندساری دیگر شنیده نمی‌شود؛ و وامی‌دارت امشب را با شب‌های پیش، شب‌های دیگر بسنجی و به گمان بیاوری که شب‌های دیگر، وقتی از کنار زمین‌های دیگر می‌گذشتی، دیگران یا در کشاکش بارگیری بودند یا بار کرده و به راه راست می‌شدند، یا صدای مهمه همراهان در چند صد قدمی‌ات شنیده می‌شد و تو می‌توانستی زنجیرت را بمالی زیر شکم چارپا و خودت را برسانی به دیگران، به احساس اعتماد. اما اکنون آن خاری که درونت را می‌خلد، وامی‌داردت دقت کنی به این که حتی سوی یک فانوس در هیچ کجای بیابان نیست، در هیچ کجای شب! کم نیستند صیفی‌کارانی که خانوادگی روی زمین زندگانی می‌کنند و می‌دانی آنجا که زن و فرزند باشد، دود اجاق و سوی فانوس هست؛ چنانچه شب‌های پیشین بوده است؛ اما... پس خطایی باید رخ داده باشد. آری... آن

احساس تردید اکنون به یقین نزدیک می‌شود. یقین که اشتباهی در کار آمده. اشتباه در کجا؟ در شب و در صبح و در ستاره؟ نه فقط از آن؛ که در تشخیص عبدوس هم یکجور گیجی، یکجور منگی از بدخواهی و کابوس و دلهره‌های به زبان نیامدنی که با وهم ناشی از نشئه افیون آمیخته بوده است... نتیجه این که تو رها شده‌ای در دنیایی یکسره خاموش و تاریک و خوفناک؛ و این خوف خاموش چنانست دچار کرده است که به هیچ گمان و خیال نمی‌توانی از آن برهی. پسری معقول اگر باشی، سرخر را برمی‌گردانی و می‌روی پیش پدرت و می‌گویی که وقت خطاست؛ اما تو معقول نیستی، مغروری؛ مغروری که اما می‌ترسد، خیلی هم می‌ترسد؛ از سایه‌های گنگ و هزاهز نیزار درّه‌وار دهانه‌کاریز که آب آن می‌رود تا از میان باغ بی‌درخت خلیفه چالنگ بگذرد، و از شبح خاموش آسیاب می‌ترسد که بی‌گمان سکندر نان برگ گل هم درش را از تو بسته است و خود دارد هفت پادشاه بی‌قرار را خواب می‌بیند؛ خواب‌های مکرر که به کابوس پهلوی می‌زنند. چون خود سکندر نقل کرده بوده که شاهی‌ها برایش پیغام داده بوده‌اند که یک شب می‌ریزم توی آسیاب و همان جا خفیات می‌کنیم، و گفته بود از قماربازهای دامنه بلوک هم تویشان بوده‌اند. پس یقین داری که سکندر به قفل پشت در هم قانع نیست، چه بسا با تنه درخت پشت در را قید می‌کند و اگر پشت در آسیاب خون هم بریزد، او در را به روی کسی باز نخواهد کرد؛ و جنخ درمی‌یابی که از ماه و ماهتاب هم خبری نیست، هنوز خبری نیست. شب‌های پیش، رسیده و نرسیده به دور آسیاب، خشت ماه رخ می‌نمود؛ اما امشب... سیاهی سنگین بیابان مانند توفانی ساکن تو را در بهت فرو برده است و این مجال را از تو ستانده که به قیاس تاریکی و مهتاب بیندیشی. پس درون پله‌ای از هول باید گام برداری و صدای نفس‌های خود را نشنوی در دنیایی که تمام چیزهای آن ساکت و ساکن و گنگ شده‌اند و در آن میان تو بس این را می‌دانی که جنخ باید از چند ورطه مشخص مرگ و آل و جمنده بگذری و تمام مسیر تو تا دروازه شهر پر است از یاد و گمان این چیزها که حافظه جمعی کلخچان انباشته شده از جنبه‌ها و جلوه‌های گوناگون آن‌ها؛ و باز خود را می‌یابی در دست

این امید که شاید خیلی زود هم بار نکرده باشی، که شاید دقیقی دیگر، دیگری از کوره راه‌ها به راه اصلی برسند؛ و نهایت امید می‌بندی به این که دیگری، اقلاً یک کس دیگر، وقت را گم کرده باشد و به خطا زودتر بار گرفته و راه افتاده باشد، که فریب شب و ستاره و خیال خود را خورده باشد. اما... آیا صبح کاذب طلوع کرده بود یا آن که هنوز باید طلوع می‌کرد؟ شنیده‌ای که حد فاصل صبح کاذب با صبح صادق بیش از یک ساعت است؛ و صبح کاذب خود جلوه‌ای مشابه دارد؛ اما... هنوز هیچ نشانه‌ای در فلق پدید نیست که تو را به باور سپیده دم نزدیک و امیدوار کند، که ممکن کند رؤیت بوته‌های دو سوی راه را و رؤیت کوت و کلوت‌های پیرامون و جابه‌جا تخت‌های دیو را که بادهای کویر، چون معماری خیره تراشان داده است. نه؛ شب یا همانچه تو در آن دچار آمده‌ای، ساکن مانده و هرچه می‌گذرد تکانی در آن حس نمی‌کنی و تغییری محسوس نیست و گمان که زمان وارونه شده است، و... چنین چیزی چگونه می‌سز تواند بود؟

اکنون چندی است در کف شهراه گام نهاده‌ای، دمی پلک بسته بوده‌ای و گوش فراداده‌ای به معجزه‌ای تا مگر رخ بدهد، به صدایی تا مگر... امانه، تمام بیابان در خوابی عمیق طلسم شده است؛ همچنین ریگ مرده که تو ناچاری در مسیر خود از کنار آن بگذری. شدت تپش قلب را شاید بتوان به تصور آورد، اما تلاش و تکاپوی بی‌امان ذهن را چه؟ بس صدای سم چارپایی است که لنگ می‌زند و می‌رود و تو دست در پاردم حیوان زده‌ای تا خودت را بتوانی روی پا نگه داری مگر پا به پایش قدم‌هایت برداشته شود؛ تکاپوی بیرحمانه ذهن که دارد چار ستون تنت را فلج می‌کند و تو در گردبادی از وهم گیج می‌روی و نمی‌دانی پلک‌هایت را ببندی کمتر خواهی ترسید یا پلک‌هایت را و بگذاری، چون در همه حال صدای خراشیده مردی که دارد بارشمه‌ای موئین خفه می‌شود تمام کاسه سرت را انباشته است، مردی با تنه‌ای خول آسا واپس افتاده و انگار تمام سینه ریگ را پوشانیده و دست‌های هر یک از سویی رها شده تا هر جای خاک با مشت‌هایی گره شده، درهم فشرده و ناخن‌های فرو نشسته در گوشت خونمرد کف دست‌ها؛ مردی که



قفسه سینه اش ورم کرده و دارد منفجر می شود از آن که دهانش با شالی کهنه فرو بسته شده و پاشنه پاهای بزرگش چاله هایی در ماسه ها بجا گذاشته هر کدام مثل گودی کاشت یک بوته صیفی؛ و در پیرامونش دست هایی، پاهایی، چشم هایی و نفس هایی در تقلا بیند و نگرانی هاشان چون برق تیغه چاقویی در بی هنگامی شبانه می درخشد تا کار را پایان یافته بینگارند و بتوانند از سویی، از سوهایی بگریزند و مجال به خود ندهند تا ببیندیشند به مرگ، به خاموشی بعد از مرگ یا بجا ماندن دستمال نان، یا شالمه ای که دهان مرده را فرو بسته است؛ که باید خیلی زود متواری بشوند در میان ریگساری که ساخته و پرداخته شده از بی نهایت شیب و شیار و اوج و فرود و چنان صاف و پاکیزه است که جای پای مورچه هایی بر آن تواند ماند، مگر این که باد مددی کند، برخیزد و هرچه رد و نشان را درپوشاند؛ و گریز و گریز... تا میدانهای وسیع که کانون حیات آن همان حوض سفید است بعد از گذر از کنار چاه امانی که درون آن دیوی می زید و گه گاه از اعماق آن صدای ساز و آواز اجته به گوش می رسد در گرم ترین لحظه های ظهر با صدای غول آسایی که حکم می کند «دختر... مگس را کیش کن!» و آن بی گاه با بوی خون است که غول پلک می گشاید، چون قطرات خونی که از نوک سبیل قاتلان فرو چکیده، افتاده است روی گونه غول و بوی خون او را از خواب برخیزانده، سر از روی زانوی پریزاد برداشته و تنوره کشیده آمده بالا و ایستاده روی دهانه چاه و گفته «انگشترش!» و آن که انگشتر را در لیفه تنبان خود قایم کرده بوده، انکار کرده و برای همین عمر قاتل ها به صبح نکشیده و سنگ شده اند، سنگ آهک؛ چیزهایی مثل تخت دیو؛ و باز خرناسه خواب صبحگاهی دیو است که گوش ها را پر می کند و تو را وامی دارد برای گریز از خود آواز بخوانی و می خوانی، اما صدای خود را نمی شنوی، نه از آن که کام و دهانت خشک شده و صدا از حنجره بر نمی آید، بل از آن که صدا در سینه خفه شده و احساس می کنی ترس رشمه ای موئین است بر گلویت که دستانی بزرگ آن را از دو سوی می کشند و می کشند و صدایی مثل صدای خنّاق گرفته خروسی از دور شنیده می شود، صدایی که به زحمت می توانی بشنوی؛ اما دست ها را

می‌بینی، دست‌های بزرگ بی‌تن و بی‌سر را می‌بینی که دو سر رشمه را بیرحمانه می‌کشند، دست‌هایی که نمی‌دانی کی و در کجا آن‌ها را دیده و به خاطر سپرده بوده‌ای و مجالی هم به یادآوری نیست. لحظه تنگ است، زمان تنگ است، بیابان تنگ است و آسمان هم؛ داری خفه می‌شوی و باید فریاد بزنی، فریاد... فریاد می‌زنی و عجیب آن که صدای فریاد خود را می‌شنوی! بعضی ترکیده است و حالا گریه‌ای طولانی در پی دارد که باید بتوانی مهارش کنی و گرنه شرمش همواره با تو خواهد ماند، نه مگر که تو بارها خواسته بوده‌ای تنها در شب بیابان بمانی و مانده‌ای؟

— مردی و مردانگی به کار است؛ یادت باشد!

بله، این حرف همیشه در یاد خواهد ماند؛ اما این شب... این شب چرا تغییر نمی‌کند پدر؟ می‌خواهد مرا آب کند؟ تو دربارهٔ چیزهای این دنیا برایم حرف نزده‌ای الا فشرده، خیلی فشرده. بخصوص دربارهٔ شب و تنهایی و راه، راهی که بوی مرگ‌های کهنه آن را آلوده کرده است، هیچ حرف نزده‌ای. لابد از این که هیچوقت از مرگ و میر دل خوش نداشته‌ای، دل خوش نداشتی. هرگز ندیده‌ام از مرگ بترسی یا از شنیدن خبر مرگ تکان بخوری. تو مرگ را هم مثل پاره‌ای از زندگی می‌دیدي و می‌گذشتی و می‌توانستی در خونسردی ممکن مجلس مرگ را اداره کنی و کارت را به انجام برسانی؛ و تنها توفیر مجلس مرگ با مجلس عروسی برای تو این بود که در مرگ آرام و دقیق بودی، اما در عروسی پیاله‌ای می‌می‌زدی و گونه‌هایت می‌شد آتش و می‌رقصیدی، مثل باد می‌رقصیدی و شرنگک را جان تازه می‌دیدیدی؛ و در خانه هم اگر دعوای خانگی و فشارهای بیرونی مجال می‌داد، همهٔ اهل خانه را به خنده وامی‌داشتی و بچه‌ها از خنده روده‌بر می‌شدند آن ساعتی که تو دماغت چاق بود، سرحال بودی و تقلید جنم‌هایی را که دیده و شناخته بودی در می‌آوردی. نمایش‌های یکفرهٔ تو نوع خاصی بود. با چند حرکت تند و غلوشده در حرکات و تقلید لحن یک شخص نه فقط بچه‌ها را به دل‌ریسه وامی‌داشتی از خنده و تمام خانه را از شادی سرشار می‌کردی، که طرف تقلید را هم تاکنه

وجودش به ما می‌شناساندی. در چنان لحظاتی تو بهترین پدر بودی و ما به تمامی از یاد می‌بردیم آن خشم آتشین تو را که به تیغهٔ یک دشنهٔ مصقل خورده می‌مانست، و از یاد می‌رفت خط برجستهٔ رگ عمودی پیشانی ورگ‌های کبود و متورم شقیقه‌هایت و برآیی مردمک چشمانت که حقیقتاً دم یک چاقوی ضامن‌دار را می‌مانست، و از یاد برده می‌شد آن سکوت مرگبار که از خشم تو در فضای خانه پهن می‌شد، چنان که احدی قدرت نطق کشیدن نداشت. نه... تو مرگ را هرگز سنگین و امری مهم نمی‌دید و نقلش را به خانه نمی‌آوردی و اگر لازم می‌آمد در کنارهٔ حرف‌هایت شنیده می‌شد که «شتری ست در خانهٔ همه کس می‌خواهد؛ شاه و گدا نمی‌شناسد.» اما در یاد من فقط مرگ مانده است، مرگ‌ها. انگار که من از مرگ زاییده‌ام. وقتی شنیدم یکی از گوشون‌هاکنار باروی شهر یخ زده و چارچنگولی مرده است، مرگ تلخ آن مرد بذله‌گو و خوش طبع بر شیرینی و شوخ‌طبعی اش سرآمد و ذهن مرا پر از مرگ کرد. بعد از آن اصغرک مرد، او که مثل گل بود، بعد از مرگش مرا به این صرافت انداخت که اگر بنا بر مرگ است، پس زاییده شدن چه معنایی دارد؟ بعد از او دیگری و دیگران مردند. و من آن روزی که به لیت در باغ خلیفه چالنگ چسبیده بودم و با آن تاب می‌خوردم، فکر کردم چه بد اقبال هستم که باید مرگ نزدیکانم را - آن‌هایی که زودتر از من به دنیا آمده‌اند - تاب بیاورم! آن روزها فکر می‌کردم آدم‌ها به ترتیبی که به دنیا آمده‌اند از دنیا می‌روند. ذهن و اماندهٔ من از ابتدا دنبال نظم و قراری بود که فکر می‌کردم باید باشد؛ برای همین فکر می‌کردم... تا این که پسر بزرگ بزرگ‌ترین فرزند دایی نَعمان، همان که به سال رضی و همبازی او بود، مرد. و چون نقل مرگ او یا هر مرگی را می‌شنیدم چنان مجذوب می‌شدم که انگار در آن واحد، راوی مرگ، شاهد مرگ و خود مرگ بودم. اینست که نقل رضی اینجور در خاطر من باقی مانده، جز به جزء آن «تمام راه را با من آمد. از قبرستان تاریک مرده. چیزی کمتر از یک فرسخ. شب بود و مهتاب نبود. بیل‌روی دوشم بود و می‌رفتم آب بگیرم. از کنار قبرستان که رد شدم حسش کردم. صدای پایش و صدای نفسش را حس کردم. اما جرأتش را نداشتم برگردم نگاهش کنم. تازه همان سال مرده بود.

صدقمی که از قبرستان دور شدم، ناچار سر برگرداندم نگاهش کردم. سر تا پا سفید بود. حتی چانه‌اش هم که بسته بود به چشمم آمد و عجیب این که در آن تاریکی چشم‌هایش را می‌توانستم ببینم. چشم‌هایش مثل وقتی زنده بود، خسته بود. من که ایستادم به تماشایش، او هم ایستاد. شیطان را لعنت کردم و براه افتادم، اما حس کردم او هم راه افتاد. دسته بیل را که روی شانه‌ام بود میان پنجه‌هایم فشار دادم تا اطمینان پیدا کنم دستم گرم است و می‌توانم بیل را به کار بگیرم اگر به من نزدیک شد. نزدیک نمی‌شد، اما می‌آمد. حس می‌کردم می‌آید. بار دیگر پائست کردم و ایستادم تا نگاهش کنم. باز هم ایستاد و به من زل زد. دیگر قلبم جوری به تپش درآمده بود که می‌خواستم نعره بزنم مرد حسابی، من و تو با هم رفیق بوده‌ایم، چرا رد مرا رها نمی‌کنی؟ اصلاً حرف حساب تو چیست؟ حرفی اگر داری پس چرازبان وانمی‌کنی؟ اما زبانم بند آمده بود. شاید سده می‌کردم اگر نمی‌توانستم یکجوری وضع و حال خودم را عوض کنم؛ حتماً سده می‌کردم. این بود که راه افتادم تا بگویم «بسم‌الله» اما نتوانستم. در حقیقت زبانم بند آمده بود. پس یقین پیدا کردم که برای دور کردن ترسم آواز هم نمی‌توانم بخوانم. فقط توانستم پا تند کنم، پا تند کردم. او هم پا تند کرد. خدا یا چه کنم؟ چه باید می‌کردم؟ زبانم لال شده بود و این و آنی بود نفسم بند بیاید. بریده بودم، دلم می‌خواست بنشینم کنار راه و صدبار آیه‌الکرسی بخوانم؛ اما نمی‌توانستم و اگر توان نشستن هم می‌داشتم جرأت نمی‌کردم، پس به‌نظم رسید خیال می‌کنم. حالا که باورم شده بود خیال می‌کنم، پس می‌توانستم برگردم طرفش. برگشتم و راه افتادم. عجیب این که او همان جور ایستاده بود با آن قامتی که مثل قاف نی پوک و پوده شده بود و من آخرین بار روی سنگ مرده شویخانه دیده بودم؛ و حالا آن قاف نی پوشیده در کفن کرباس، صدبار تکیده‌تر و کشیده‌تر به نظر می‌آمد. پیش و پشت‌ترفتم تا رسیدم مقابلش و ایستادم. چیزهایی شنیده بودم که وقتی جوانی می‌میرد، مادرش به دوست و همسال‌های او حسد می‌برد؛ اما نشنیده بودم که خود میت از گور بیرون بیاید و راه بیفتد دنبال رفیقش و بخواهد او را زهره ترک کند، بمیراند و بردش پیش خودش! از این بدجنسی آدمیزادی که رفیقم بود،

عصبانی شده بودم. اما دلم نمی‌خواست حرف زشتی هم بهش بزنم اگر زبانم باز می‌شد. فقط می‌خواستم تکلیفم را باش یکسره کنم که هر شب و نیمه‌شب به صرافت این نیفتد که دنبال سرم راه بیفتد و وادارم کند مالیخولیا بگیرم. مگر او نمرده بود؟ چرا که مرده بود. خودم در عزایش خدمت کرده بودم کنار دست پدرم، خودم روی تخت مرده شویخانه دیده بودمش، پس دیگر این سایه بازی‌ها چه بود؟ دیوانه شدم، بخصوص که به نظرم رسید دستش حرکت کرد و آمد بالا، طرف چانه‌اش تا کرباس بسته شده روی چانه‌اش را باز کند؛ حالا دیگر چشم‌هایش، نی‌نی بی‌رمق چشم‌هایش هم شروع کردند به جنبیدن. دیگر تاب نیاوردم؛ واقعاً دیوانه شدم و بیل را به دو دست گرفتم، بالا بردم و مثل تبرزین فرود آوردم روی فرق سرش که یکسره از میان به دو نیمه‌اش کرد و تیغه بیل یک وجب فرو نشست در خاک کف راه، و با چشم‌های خودم دیدم که دوشقه شد بی‌آن که یک قطره خون ازش بچکد؛ و... شاخ داشتم درمی‌آوردم وقتی دیدم هر شقه بدنش روی یک پاکشید یک طرف راه و روی دو بازوی راه، دوشقه او روی دو لنگه پا ایستاد و دو تا تک چشم از دو طرف شروع کردند به من نگاه کردن، هر چشمی یکجور نگاهم می‌کرد؛ جوری و حالتی که من قبلاً ندیده بودم و نمی‌شناختم. ماندن و نگاه کردنش زیاد طول نکشید. چون شروع کرد به دور شدن؛ و من مانده بودم که به کدام لنگه او نگاه کنم که داشتند از دو طرف دور می‌شدند و دور می‌شدند و بالاخره وقتی توانستم بگویم «لا حول ولا قوت الا بالله» که دیگر هیچ اثری ازش ندیدم، و دست که بردم روی پیشانیم حس کردم کف دستم خیس عرق شده، عرق سرد، عرق مرگ. آیا من دمی نمرده و زنده نشده بودم؟»

— حقیقتاً؟ حقیقتاً با چشم خودت دیدیش رضی؟

— دروغم چیست؟ مثل روز روشن!

— «تمام یادهایت پر از مرگ است سامون؛ و این در حالی‌ست که عبدوس مرگ پدرش را هم با طعنه برایت نقل کرده است. نقل مرگ مادرش که اصلاً اهتیتی برایش نداشته. چون حرفی از او برای تو زده است. فقط یکی دوبار شنیده‌ای که

گفته است «سیدک را خیلی اذیت کردم!» و تمام. همیشه درباره زندگی گفته است، درباره محصول و کمتر در باب آن همه نکبت، مگر با نفرت. و درباره زن‌ها و کامجویی‌هایش؛ گیرم به نشانه و کنایه، اما همیشه با لحنی شاداب. و آنچه او ناگفته گذاشت، تو شنیدی؛ از همه زبان‌ها و به همه روایت‌ها. و آن روایت‌ها توفیر می‌کرد بالحن نبی که آنچه از این باب می‌گفت سراپا آغشته بود به گزندگی و بدخواهی. «عبدوس حتی از مرگ خلیفه چالنگ سخنی به میان نیاورد، چون باور نمی‌داشت که او مرده باشد. تا این که دیگران گفتند در بادخیز غروب هنگام یکی از روزهای پاییزه پیدایش شده، از لابه‌لای گورها گذشته و آمده ایستاده کنار مقبره نیمه‌کاره خودش که بنا و گورکن در کار ساختنش بوده‌اند. خلیفه سر تا پا نیلی پوش بوده. تبریزش را هم به دست داشته، هم آن کلاه بلند شش‌تَرَک را، بالا سر گورکن، درون چار دیواری نیمه‌کاره مقبره ایستاده و بانگ زده است «گم شوید، گم شوید بزها!» که گورکن در جالان شده، اما بنا توانسته پس‌پس برود و دور بشود از دیوار مقبره با چشمان وادریه‌ای که هزار سؤال و مسئله در خود داشته است. خلیفه از بالای دیوار مقبره چشم به او دوخته، در جا بنا را واداشته و گفته است «چشم اسفندیار، استاد خشت‌زن! در خلیفه چالنگ چیزی مثل چشم اسفندیار هست. تو بنا، چیزی از روئین تنی شنیده‌ای؟!» و آن پس از نظر محو شده است. گفته می‌شد که در توفان پیچیده، گویی بر آن سوار شده باشد، تنوره کشیده و بالا رفته است، بالا و بالاتر تا از دید ناپدید شده است.

— «قسم می‌خورم که با چشم خودم این را دیدم ملا احد! مثل روز روشن.»  
 — «بله، ممکن است. می‌شود باور کرد. فقط از این بابت شک دارم که خلیفه چالنگ نمی‌تواند از معصومین باشد. اما در اصل محال نیست. داماد خودم، ممدک هم گفت به چشم خودش دیده که لحظه نزع برادرش، همان دم که ضرغام داشته نیمخیز می‌شده به تکان آخر، خلیفه پیدایش شده، کنار بالین برادرش زانو زده، سر او را برزانو گرفته تا ضرغام در دامنش جان بدهد. ضرغام جان می‌دهد، خلیفه دست روی چهره او می‌کشد و پلک‌هایش را می‌بندد، بعد سرش را می‌گذارد روی

بالین و دیگر ... از نظرها غایب می‌شود. چه کسی از کار خداوند می‌تواند سر در بیاورد مگر اولیاء الله؟ همه چیز این عالم راز است، رازهایی که ... من باید بروم و یک بار دیگر سر کتاب باز کنم.»

مقبره نیمه کاره خلیفه چالنگ در سایه - روشن مهتابی که جخ بیدار شده است، چون شبی گنگ دیده می‌شود و پسرک دیگر می‌تواند یک بند و بی‌وقفه زیر زبان بگوید بسم الله، بسم الله تا از گورستان دور بشود و می‌شود. اما چرا خروس‌های کلخچان نمی‌خوانند؟ هر شب، شب‌های پیش وقتی به نزدیک کلخچان می‌رسید خروس‌خوان داشت تمام می‌شد؛ چون خروس‌ها پیش از آن شروع کرده بودند به خواندن پای اول. اما امشب کلخچان نفس نمی‌کشد؛ انگار خاک مرده بر آن پاشیده‌اند. اندیشه‌ای در پسرک میل می‌کند که براند طرف خانه‌شان، در را بزند، مادر را بیدار کند، بار را پایین بگیرد و بماند تا وقت برسد، اما ...

— «خوب بود همین کار را می‌کردی پسر خیره چشم!»

نه! هیچ نمی‌خواهد نامش به ترس سرزبان‌ها بیفتد. می‌خواهد خودش را بر خود معلوم کند. نگاه هم نمی‌کند طرف آبادی و می‌گذرد. هین میکند طرف شهر. گیرم فاصله کلخچان تا لب رود شور ذهنش پر باشد از گروه اجنه‌ای که همان مسیر را همراه عموسنجد شده بودند وقتی او از شهر برمی‌گشته. چارپایانش که بارهای هیزم‌شان را در شهر فروخته بوده دم زنجیر دستش بوده‌اند که به شب خورده. گیرم چندان از شب نگذشته بوده، اما آن‌ها از دو طرف راه تک به تک یا چندتایی پیداشان شده و قاطی مال‌های عموسنجد شده بوده‌اند. باوجود این، سامون می‌رود. باید برود. چیزی درون او بیدار شده تا بگوید امشب مرزی ست بین گذشته و آینده‌ای که در پیش دارد. بگذار شب نجنبند، بگو خفه و خاموش - چنان که بوده - بمانند. عمده راه، از پشت کلخچان تا لب رود شور و از آن سوی رود تا پشت دروازه شهر، در پیش است. بگو باشد. سامون یقین دارد که او اولین کسی ست که بار را به میدان خواهد برد؛ و می‌داند، یا گمان می‌کند وقتی بتواند دست ببرد خریزه‌ای از سربار بردارد، چاقو در آن فرو کند و قاچ اول را به دهان بگذارد دیگر توانسته برترس

خود غلبه کند. اما هنوز نمی تواند. هنوز بسته از درون، دنبال سُم چارپا کشانده می شود و حس می کند توی لاکِی از یخ جا گرفته و اختیار قدم برداشتن هایش دست خودش نیست و هنوز نتوانسته دست از پاردم چارپا وا بگیرد و به نیروی خود روی پاهایش راه برود و آن زنجیر سیمی ناسور هم در تمام طول راه از دور دستش واگردانده نشده و حس می کند جای دانه های سیمی باید روی پوستش باقی مانده باشد؛ و دهانش خشک است، تشنه است؛ تشنه؛ و توان آن که لب ترکند ندارد. با وجود این، ترس یک نیروی پنهانی عجیب دارد که دانسته نیست و همان است که پسرک را وامی دارد در سماجت و سماجت به خود تلقین کند که «نه، من نباید بترسم!»

گفتند دو چرخه ها که بیایند آل و دیو و جن و جمنده رم می کنند، گفتند ماشین که بیاید این چیزها را دود می کند. گفتند این اشباح همزاد کاروان ها و چارپایانند و همزاد تیره گی و تاریکی. این حرف ها را دو چرخه سوارها می زدند. دو چرخه را اول مدیر و بعد معلم های دبستان آوردند و سپس نوجوان های ارباب زاده؛ و بعد از آن ها بود که دو چرخه سوارهای حزبی به کلخچان آمدند. دوتا بودند که هر هفته یک یا دو بار می آمدند، شب هنگام که می خواستند خدا حافظی کنند و بروند، قمرهای مصنوعی را نشان می دادند و بلند بلند می گفتند «چشم دارید! نگاه کنید، نگاه کنید دنیا به کجا می رود! تا کی شماها باید اسیر آل و جن و جمنده باشید؟ آل و جن و جمنده همین ارباب هایند که تعدادشان در هر دهی به چهار نفر هم نمی رسد. این راه ها باید همه آسفالت بشود؛ ما نفت و قیر داریم. روی رودخانه ها، روی این رودخانه هم باید پل زده بشود. برق باید همه جا کشیده بشود. روشنایی که بیاید اشباح دور می شوند. حمام باید بهداشتی بشود. جای جن در حمام های کثیف و آلوده است؛ بهداشت اجته را می تاراند. آب آشامیدنی، آب آشامیدنی باید تصفیه شده باشد؛ نه که در هر لیتر آب صد هزار کرم و ول بزنند. چشم دارید، گوش دارید، نگاه کنید دنیا به کجا می رود. آدم، بز نیست؛ آدم است!» و آرام، بیخ گوش آن که نزدیک شان ایستاده بود، بیخ پیچ می کردند: «این قمر مصنوعی کار رفقا است!» و می رفتند.



بعد از آن بود که دو چرخه در کلخچان فراوان شد. بعضی ها چار پایانی فروختند و دو چرخه ای خریدند و خیلی ها هم دو چرخه از شهر کرایه می کردند؛ سواره می آمدند کلخچان و صبح فردا آن را می دادند به دیگری که روانه شهر بود تا ببرد بسپرد دکان دو چرخه ساز، و تعلیم دو چرخه سواری رونق گرفت. دو چرخه سوارهای حزبی حتی غلامشاه و ملا احد را هم دو چرخه سوار کردند. همه دو چرخه سوارها گیره می انداختند سر پاچه راست تنبان شان. و در آن میان وهب دایی نعمان که از بس سیاسی و حزبی بود مردم به او لقب «انگلیس» داده بودند، وقت هایی از روز خود را صرف نمایش دو چرخه سواری می کرد. وهب زودتر از همه دو چرخه سواری یاد گرفته بود و هنگام نمایش دادن دست هایش را از دسته دو چرخه وامی گرفت و بدون دست یک میدان رکاب می زد و پیش می رفت، بعد دور می زد، و این بار در حالی که دو چرخه اش دور برداشته بود، دست هایش را می گذاشت پس گردن و پاهایش را بالا می آورد می گذاشت روی دسته دو چرخه و دو چرخه رهاشده می رفت تا از دور و اماند. دور بعدی نوبت بیرون آوردن کت جناغی اش بود، در حالی که پیش از آن پرکوب رکاب زده و چرخ ها را به دور سریع واداشته و پاها را گذاشته بود روی میله تنه. کت را بیرون می آورد، با انگشت میانی دست چپ یک رخت آویز می ساخت و چون در هلالی میدان به دور زدن می پرداخت، تماشایی ترین بخش نمایش به اجرا در می آمد. اما این پایان نمایش نبود، چون آخرین قسمت با خواندن روزنامه در حال سواری باید به پایان می رسید و دقت کار وهب آنجا آشکار می شد که درست در لحظه گذر از کنار تماشاییان، عنوان مهم روزنامه حزبش را بخواند «نازیسم که سرکوب شد» و دور بعد «فرانکیسم و جنایات قرن» و دور سوم «کاپیتالیسم از فرانکو حمایت می کند» و دیگر باید روزنامه را به ترتیب پیش از آن تا می زد و توی جیبش جا می داد تا لحظه ای دیگر از دو چرخه پایین بیاید. وقتی پایین می آمد دستمالش را از جیب بیرون می آورد عرق بیخ گوش ها و دور گردنش را خشک می کرد بی آن که دست به کلاه شش ترک خود ببرد. این را همه می دانستند که کلاه برداشتن جزو نمایش های وهب نیست؛ چون وهب هم جزو کچل های کلخچان بود.

بله، گفته بودند چرخ‌ها اجنه را خواهد تاراند؛ اما دستکندها و پشته‌ها و شیارها و خرابه‌ها که جای اوهام و اشباح بود دست نخورده ماند. راه‌های قدیمی طوقه‌های چرخ‌ها را تاب انداخت و کج و کوله کرد و زیاد شدند کسانی که دیده می‌شدند دوچرخه در مانده‌شان را روی شانه گرفته‌اند و دارند می‌روند خود را به آبادی برسانند، و آن دوچرخه‌هایی سرپا و قیبرا باقی ماندند که می‌بایست در روز موعود سواران خود را از معرکه فرار بدهند. البته اغراق در روایات همیشه بوده و هست، اما این اغراق نبود که یکی از نوران‌ها که داماد آقا زمان مدیر بود، وقت فرار از کلخچان، در حالی که کلاه شش‌تَر کش را باد برداشته بود هفت جوجه و یک مرغ را با دوچرخه‌اش زیر گرفته بود تا خود را به دیگر همحوزه‌ای‌ها برساند که بی‌قرار رکاب می‌زدند به فرار سوی کلاته‌ای که بهادر ارباب در همان سال‌ها برای تفرجگاه خود خریده بود، به امید این که آنجا بتوانند خود را قایم کنند؛ که رفتند کلاته و قایم هم شدند، اما با لباس مبدل. گفته می‌شد به محض رسیدن سواران به کلاته، دوچرخه‌ها زیر کلاه‌های انبار علوفه پنهان شد و بعد کلاه‌های شش‌تَر ک و دوره‌دار از سرها برداشته شد و سپس نوبت در آوردن کت و شلوارهای فرنگی رسید و نیم ساعتی بیشتر طول نکشید که افراد به هیئت و قواره اجدادشان درآمدند در جامه کهنه چوپانان و دهقانان و پاکارها، و هر کس موقتاً به شغلی گمارده شد و ایستاد به خدمت بهادر ارباب که شایع بود جانبدار حزبی‌های کلخچان است؛ و بهادر که برق شادی ناشی از یآوری و دستگیری در ماندگان در چشمانش می‌درخشید دست‌های بزرگ و گوستالویش را بر هم کوبید و گفت «چطور است پیلای بزیم تا بره کیاب آماده می‌شود؟» و کلاه‌اش که گرم شد، پرسید «پس عبدوس... عبدوس یا شما نیامد؟» نه، عبدوس و سکندر نان‌برگ گل دوچرخه نداشتند تا سوار شوند، هر چند هر دوی آن‌ها آموزش دوچرخه‌رانی دیده بودند. پس عبدوس در زمین دیمسارش مانده و خود را به رنگ خاک در آورده بود، سکندر نان‌برگ گل هم درون آسیایی که درش از درون کلون شده بود مانده و خود را به رنگ آرد در آورده بود. بهادر گفت «بد شد که عبدوس همراه‌تان نیست. اگر عبدوس اینجا بود می‌گفتم

به طرفه العینی سبیل های همگی تان را کوتاه کند. اما حالا علاجی نیست جز این که قیچی بردارید و خودتان شارب های تان را قیچی کنید. بار دیگر نگاهی به از راه رسیدگان گردانید و گفت «ملاحد هم که میان تان نیست! پس کی برای تان روضه بخواند؟» نه، ملاحد نبود. گفته می شد دو - سه روز پیشتر بوی زلزله را شنیده و قاطی دسته شبیه خوان ها از کلخچان بیرون رفته است. همچنین غلامشاه اروس و کربلایی مناد هم نبودند. کربلایی مناد نان و آب برداشته رفته بوده میان ریگ های دور حوض سفید خود را مشغول کرده بوده به کندن و جمع آوری بوته های هیزم تا «بحران» بگذرد؛ و غلامشاه اروس مانده توی خانه اش تا اگر کودتاچی ها خواستند دستگیرش کنند، یکر است بیایند در خانه. چون کهولت، وزن و جنه سنگین غلامشاه فرار را برایش دشوار می کرد. گذشته از این، آدمی که دور و بر پنج سال محبس روسیه را تاب آورده بود نمی باید به متانت انقلابی خودش صدمه وارد می کرد. پس توی خانه اش ماند تا آمدند دستگیرش کردند و بردند. وهب دایی نعمان هم به کلاته بیلاقی بهادر ارباب پناه نبرد، چون عقیده داشت «پرولتاریا نباید به دشمن تاریخی خودش پناه ببرد.» این بود که پول نقدی از پدرش گرفت و گم شد. شاید بیش از شش ماه از گم شدنش نگذشته بود که خبرش از زندان مشهد رسید که خواسته بود بروند ملاقاتش و برایش پول خرجی ببرند با جامه و اشوی زیر، حوله و صابون و اشعاری از ه. سایه، و الف. آینده. لابد کسانی بودند که بدانند این کتاب ها را از کجا می توان خرید و برای وهب دایی نعمان برد، اما سامون نمی دانست. او وقتی برای بار دوم به مشهد، و این بار به جست و جوی کار، رفته بود چشم و گوشش هنوز بسته بود. در عین حال تا دست خالی به ملاقات وهب انگلیس نرفته باشد، از دور بست بالا خیابان یک جلد کتاب امیر حمزه صاحبقران با یک کیلو زرد آلو خرید و راه افتاد طرف ایستگاه اتوبوسی که از دم در زندان می گذشت. به نظرش این بد بود که او آمده باشد مشهد و نرفته باشد به ملاقات وهب دایی نعمان که بچه ها را تشویق می کرد به یادگرفتن دوچرخه رانی و روزنامه خواندن و نگاه کردن به قمر مصنوعی که شب ها، درست رأس یک ساعت مشخص می آمد می ایستاد بالا

سر قبرستان کلهچخان. اما عجیب این بود که هیچ اتفاق خاصی در حالت و روحیه وهب رخ نداد وقتی آمد پشت دریچه ملاقات و دید که یک جوجه پسر فسقلی اینسوی دریچه ایستاده با یک پاکت زردآلو، و یک جلد کتاب امیر حمزه صاحبقران. شاید تصورش را هم نکرده بود که روزی پسرک عبدوس استاد آبا برود ملاقاتش؛ کسی که مشخصاً داخل آدم حساب نمی‌شد. حتی از این هم تعجب نکرد که پسرکی به آن خردسالی در مشهد چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ شاید او یک حزبی با اصل و نسب نبود که در آن فکر کند به این که نسل بعد از خودش کنجکاو و سرنوشت او و سرنوشت حزب اوست و چه بسا این کنجکاو و اداردش که راه او را دنبال کند. همین بود که سامون هم کنجکاو خود را پنهان کرد؛ اگر چه خیلی دلش می‌خواست بداند وهب چگونه دستگیر شده، کجا و چه هنگام آن اتفاق رخ داده و چه مدتی است که در زندان مشهد است، چون وهب هیچ التفاتی به سامون و کنجکاو او نداشت. تغییر زیادی نکرده بود. لب‌هایش همان جور گوستی بود و چشم چپش کمی تاب داشت و کلاه شش‌تَرَکش که دیگر چرکمرد شده بود، همچنان و به همان حالت سرش بود و فقط به نظر می‌رسید خیلی کم حرف شده است. پس سامون دیگر کاری نداشت آنجا بماند، گفت «خداحافظ» و شنید که «سلام برسان».

و بیرون که آمد از خود پرسید «چرا در همه زندان‌ها آبی زنگاری است؟»

— «درون دل شهر چه می‌گذرد ای فرزند؟»

رنگ دروازه شهر چیزی است در حدود خاک دیوار باروی کهنه اگر روز باشد و آفتاب بر آن تابیده باشد. اما این ساعت شب که سامون هنوز نمی‌داند چه جور شبی است، رنگ در و دیوار یکسره نیلی است؛ حتی شکاف کج بین دو لنگه در که به دهانی شکسته می‌ماند پر از نیل می‌نماید وقتی پسرک چشم‌بدان می‌چسباند تا نشانی از صبح مگر در آنسوی دروازه بیابد که نیست. شب‌های پیش، وقتی بارآوران زودتر می‌رسیدند صدای رفت و آمد، دست‌نماز و ذکر خوانی دروازه‌بان را می‌توانستند بشنوند. اما امشب هیچ صدایی در آنسوی دروازه نیست، اما یک چیز قطعی است و آن این که او تمام طول راه را تا پشت دروازه آمده است و اکنون

آنچه در یاد دارد ماه گورزای معلقست به رنگ آجر گداخته در دوردست‌های سراب بالا دست رود شور که تابش آن رویه آب را مسین کرده بود. ماه بود و آب کُند و گسترده شور و شب گنگ که به دهان گشوده‌ای می‌مانست برای بلعیدن. دو سوی زمین انگار نمودار بود در دو سوی فراز و فرود ناپیدای رود که چنان آرام می‌خزید و می‌فریفت که ایستاده است تا سرابی باشد از وهم و سرمای در تیره پشت با چنان گرمای خفّ شب تابستان. سامون چگونه از آب بیرون آمده، چگونه با برخشکی گداشته، چگونه راه سپرده، در راه به کجا نگرسته، به کجاها و چه چیزها اندیشیده، چه هنگام از کنار کاریزهایی که هنوز ته مانده بوی نعل از آن‌ها بلند بود، گذشته؛ و در تمام آن لحظات خاطرش مجذوب چه بوده؟ ... هیچ، هیچ به یاد نمی‌آورد بجز تصویر گداخته ماه، سراب، سکون و سرما و دو شانه زمین در دو سوی ناپیدای رود شور؛ یاد و حسی که یک بار رخ داد و دیگر باز نیامد و آنچه در این میان گم بود یک پاره از ذهن بود در حد فاصل کف پاهایی خیس که بر خاک گذارده شدند تا تن را برسانند پشت در دروازه‌ای که هنوز بسته بود «درون دل شهر چه می‌گذرد؟»

— هی... پسر! بارت را پایین بگیر؛ تا صبح زمان درازی باقی‌ست.

دستانی بلند ریمان سربند تور را می‌گشاید، بار میوه پایین گرفته می‌شود، هندوانه - خربزه‌ها یکایک کنار دیوار بارو چیده می‌شوند بی آن که سامون جرات کرده باشد به چهره یا حتی تن صاحب صدا نگاه کند. اما چرا در ذهن پسرک داشت تصویری از هیکل و هیبت یک مرد، یک آشنا ساخته می‌شد؟

— «انگشت‌هاش کلفت بود، لب‌هاش درشت و کبود. بینی‌اش مثل یک مشت‌گره شده بود میان صورتش، و روی بینی‌اش زگیلی بود به این درشتی، چیزی مثل یک دانه لوبیا. و قدی داشت که دست به بالایش نمی‌رسید. کلاه شش‌تَرَک قلندری را که سرش می‌گذاشت از آن هم که بود بلند بالاتر می‌نمود. و اگر پیراهن بلند کرباس یکسره‌اش را می‌پوشید، در شب چیزی می‌شد مثل تنوره دیو و تو باید خیلی زهره می‌داشتی که با دیدنش یکه نخوری و از زبان نیفتی. هوحق اگر می‌زد تازه دلت

می توانست آرام بگیرد که آدمیزاده است و نه سلطان دیوها!

تابستان است؛ پس تن آن دست ها نمی تواند در رخت ضخیم پوشیده باشد. لابد یک لاپراهن است، چه بسا پیراهنی بلند و گشاد. وقتی آن دست ها میوه ها را می داد پایین، می توانستی سر آستین های گشادش را حس کرده باشی. حس کردی، اما مجال اندیشه نداشتی. پس اگر ندیده باشی هم ایرادی نیست. می توانستی نبینی. ندیدی. جاذبه دست ها چشمانت را سحر کرده بود. گمان بردی دست ها از غیب بدر آمده اند، که پیکرشان در سیاهی گم است یا در چشم تو گم مانده. دیگر خودت نبود. مقهور دست ها و مقهور فرمانی بودی که در حرکت آن دست ها بود. بار که پایین گرفته شد تو سر بلند نکردی. به بهانه باز چیدن شان خود را مشغول داشتی و برای موجه وانمودن رفتار خود پوزه چارپا را پس زدی که یعنی باید مراقب بار باشی. معطل کردی، اما او گم نشده بود. همان جا بود؛ ایستاده. بالا بلند و پوشیده در همان کرباس سفید. آرنج ها ستون زین چارپا و مشت ها به زیر چانه، با پوزخندی کهنه روی شیارهای چهره به تو می نگرست و زیر سنگینی نگاه او رنگ های گردنت درد گرفته بود که شنیدی «اینچور بهتر است؛ چارپایت هم نفسی تازه می کند!»  
— بله، نفس تازه می کند.

— «خودت هم کمی خستگی در می کنی. خیلی خسته شده ای. در تمام مسیر، از لب رود تا اینجا گنج خواب بودی و همان قدر هوشیار که پنجه های ت را در پاردم الاغ گیر داده بودی که زمین نیفتی. اگر افتاده بودی و امی رفتی و... بارها داشتی می افتادی اگر کسی نبود زیر بغل هایت را بگیرد. پریدن از خواب، آن هم وقتی آدم گنج خواب باشد و بیفتد میان چاه و چاله، آدم را زهره ترک می کند. خوب نیست اینچور بی معنا زهره ترک بشوی. نه؛ من و تو با هم کارها داریم!»

— تو... و من؟!؟

لال شده بودی. گمان می بردی که داری حرف می زنی. اما برگشتی، بی اختیار رو برگرداندی طرف صدایی که تا آن لحظه افسونت کرده بود. هم در آن واگشت ناگهانی بود که نگاهت افتاد به دو کف شتر که بین پاهای پس و پیش چارپا انگار به

زمین میخ شده بود. بله، دو تا کف شتر. باور کن که کف شتر بود. اما در همان واگشت سریع تو کف‌ها از خاک برکنده شد و اکنون می‌توانستی طرحی از شاخه مهتاب را ببینی که از یال بارو هم بالاتر رفته و بالاتر می‌رود تا غیر کشیدن شهابی بر کیودنای آسمان که اگر بتوانی هفت گام در پس آن بدوی مرادت برآورده خواهد شد. اما پاروی بلند و دروازه بسته مجال هفت گام دویدن نمی‌دادت اگر هم در جای خود سنگ نشده بودی، که شده‌ای و فقط می‌توانی روی زانوهای بلقی و کنار بار چیده شده و ابروی؛ و امی روی و تا گوش و چشم‌هایت را ببوشانی، سر را در میان بازوها قایم می‌کنی و امید به مرّوت چارپا می‌بندی که تا تو مدهوش و بی‌نفس افتاده‌ای، بار را ناقص و ناکار نکند.

— خوب بیدارش کنید دیگر! آفتاب عالم را پر کرده. مگر او نمی‌خواهد بارش را به میدان برساند؟ های... پسر عبدوس! ورخیز، خریدارها بارها را خریدند و رفتند دکان‌هایشان. پس تو کی می‌خواهی بررسی سر میدان؟ درست است. میدان خالی شده، اما یک خریدار دندان‌گرد خانگی مانده که بار ده - دوازده تومانی سامون را به نه تومان بزرخ کند و او را با چارپایش دنبال سر خود راه بیندازد میان کوچه‌هایی که با سنگ یا آجر فرش شده و نیم ساعتی او را بالا - پایین ببرد تا سرانجام بایستاندش جلو در خانه‌ای که تا کف حیاط چهار پله می‌خورد.

— حالا افسارش را بکش، بکشانش میان حیاط؛ نمی‌شود؟ خوب... پس همان جا خالیش کن. یکی یکی بیار بچین روی ایوان. زنجیر افسارش را گیربده به زلفی در. مراقب باش! چقدر هم که ریزه پیزه‌اند این هندوانه‌هایت. نارس هم که هستند. خودت شکستیش؟ خوب شد که ملتفت شدی! می‌بینی؟ هنوز نارس است. این میوه اقلانّه روز دیگر باید به بار می‌ماند. این‌ها هم که کلف خورده‌ست؟ خرت گاز زده ناکار کرده. به! همچو باری نرخش شش تومن است، نه نه تومن. تو را بگو که دوازده تومن قیمت روی همچین باری گذاشته بودی! من اگر هفت تومن حرام این بار می‌کنم برای اینست که روی خرت نمآند. بیا! پولت را برادر و برو. زود هم برو! من

خیر تو را می‌خواهم، اینجوری نگاهم مکن. مواظب خرت هم باش؛ خردزد خیلی زیاد شده. اما بیشتر مواظب خودت باش تا خرت. مملکت شلوغ است، شلوغ تر هم می‌شود. هرکی هرکی. هر چند گاهی اینجور می‌شود. خیلی مراقب باش. راه ده تان را که بلدی؟ طرف کدام دروازه می‌خواهی بروی؟ دروازه نیشابور یا دروازه عراق؟ شاید هم طرف دروازه سبیریز می‌خواهی بروی؟ خوب... اگر طرف سبیریز می‌خواهی بروی دست چپت را بگیر و همه جا کله پا برو. می‌رسی به دو راهی، باز هم کله پا برو. پولت را که شمردی؟ خوب... وقتی سر از میدان درآوردی دیگر راحت راست می‌شود. نه، گم نمی‌شوی. اما خیلی باید مراقب باشی. هفت تو من تمام. برو خدا را شکر کن که به دلم برات شد بار از تو بخرم، وگرنه باید برمی‌گرداندیش سر پالیز. بابات هم وقتی بفهمد امروز چه خبر بوده در شهر، هزار مرتبه به جان من دعا می‌کند که بار تو را زود خریدم و راحت انداخته‌ام تا تن سالم برگردی پیش خانواده‌ات. پولت را یک جای مطمئن بگذار. جاش بده توی لیفه تنبانت. اینجور بهتر است. هر جور خودت صلاح می‌دانی البته، اما تکلیف خدایی من حکم می‌کند بهت بگویم. برو؛ برو دیگر اینجور گله مند نگاهم مکن. برو بیرون. باید در خانه‌ام را ببندم. صدای هیاهو را نمی‌شنوی؟ دارد شروع می‌شود. زود برو جانت را در بیر. دست حق به همراهت. راه کوچه‌ها را که بلد شدی؟ از من می‌شنوی سوار خرت شو راه براه برو ده؛ برو آقا جان. برو دنبال کارت دیگر! همین جوری ایستاده‌ای زل زده‌ای به من که چه؟ چقدر سمجی تو؟ نمی‌خواهی بفروشی بیابارت را بارکن وردار بروا برای دو تا یک تو من ناقابل که آدم اینقدر دندان گردی نشان نمی‌دهد. می‌خواهی با این لجبازی‌ها خونت ریخته بشود در این کوچه‌ها؟ دیدی شان؛ این جمعیت سینه چاک را دیدی چه جور خون از چشم‌های شان بیرون می‌زد؟ دیدی چه جور کف به لب آورده بودند؟ این‌ها هر کدام یک قمه بیخ کمرشان دارند که هنوز نمی‌دانند تو کله چه کسانی باید بزنند، اما یقین دارند که بالاخره تو کله کسانی می‌زنند، کله‌هاش پیدا می‌شوند. زود باش رد شو از در خانه، نمی‌خواهم اینجا خونت ریخته بشود، جلو در خانه من. حرف حساب سرت



نمی‌شود؟ زبان آدمیزاد سرت نمی‌شود؟ برو دیگر تا سرت را به باد نداده‌ای  
پسرجان، برو دیگر!

راه می‌افتی، می‌روی. باید بروی. چاره‌ای نداری. شاید گیجی، هنوز گیج. راه  
می‌افتی، اما با کینه عجیبی که در سینه‌ات فشرده شده از یک شبکلاه، یک جلیقه  
سیاه روی پیراهن سفید یقه حسنی، یک شلوار پیژامه راه راه و یک جفت گیوه  
نازک با لقی زبانی که می‌توانست تا نماند شام برایت حرف بزند تا تو بتوانی زخم  
آن دو تومن دبه آخر را موقتاً کمتر حس بکنی و بالاخره بروی گم بشوی در  
کوچه‌هایی که حتی یک دریچه گشوده خانه‌ای به آن‌ها دیده نمی‌شود و گویا  
نخستین بار است که از میان‌شان عبور می‌کنی و این آخرین عبورت خواهد بود، و  
گویا آن ریش حنایی و شبکلاه تو را مخصوصاً آنجور پیچ و تاب داده تا اگر به  
صرافت مطالبه تمه پول بارت افتادی نتوانی بار دیگر در خانه‌اش را بیایی؛ و اگر  
چنین بی‌محابا چارپا را یله داده‌ای در کوچه‌ها، از آن است که اطمینان داری در  
جایی از بازار یا خیابان سر بدر خواهی آورد، چه بسا هم از سر میدان، همان‌جا که  
هر بار کنار جرز دکان یوسف گل می‌نشستی به خوردن نان و پنیر و انگور، و زان  
پس سوار می‌شدی و همراه دیگران راه می‌افتادی طرف دروازه تا پیش از غروب  
خودت را برسانی به خانه یا سردیمسار.

اکنون به یاد می‌آوری که نشسته بودی کنار دیوار، در سایه، و نگاه می‌کردی به  
میدان. تکیه به دیوار نداشتی. سر لک نشسته بودی. مثل عبدوس که می‌نشست.  
خوشه انگور با نان و پنیر جلو پاهایت بود، روی دستمال کهنه ابریشمی. زنجیر  
افسار چارپا هم ول افتاده بود کنار دستت. میدان بار، همان که میدان هیزمی‌ها  
نامیده می‌شد، پیش رویت پهن بود؛ فراخ‌تر از یاد کودکی‌ات. اما هنوز سنگفرش  
مانده بود، جابه جا هم آجر فرش. در همین میدان، سربازی در حافظه تو شقه شده  
بود و در همین میدان جویده شده بودی، و در همین میدان بود اکنون که شغال‌ها  
بوکشان از دهانه کوچه‌ها بیرون می‌آمدند تا لاشه تنی را که باید لاشه می‌شد دوره  
کنند و بدرانند. توله‌ها، مادرشان را در میان داشتند. سگی که پوزه‌اش شغال بود، که

هفت پستان او پوشانده شده بود در پوشش بتویی سربی، که تمام تنش پوشانده شده بود در بتوی سربی، و روی پتو به دور تن رشمه پیچ شده بود، گچ و ویج در میان میدان مانده بود و مبهوت چهره‌هایی بود که نه می‌خندیدند و نه می‌گریستند و نه آرام بودند؛ چهره‌هایی همه ساخته شده از گچ و از زغال، با دندان‌هایی همه خاکستری که مهیای چیزی، اتفاقی بودند که خود نمی‌دانستند چه هست و آنچه وامی داشت‌شان به جست و خیز و هیاهو، شاید همان دل انگشت نشادر بود که بعد از صبحانه به ما تحت هر کدام مالیده و به نیروی صدایی که وارونه در کوی و برزن جاری شده بود، روانه‌شان کرده بودند سوی میدان مرکزی شهر؛ هم نمی‌دانستند اثر نشادر آن است که آن‌ها بتوانند بی‌اختیار جست و خیز کنند و دست به رفتار و کرداری بزنند که چیزی شبیه شلنگ اندازی و ادا - اطوار جلوه کند، اطواری که مثل مسرت باشد و زوزه‌های‌شان را که دم به دم اوج خواهد گرفت بشود تعبیر کرد به آواز خوشبختی کاروان‌هایی که از شهرهای مرکزی روانه شهر ایشان شده بود. اما ادا - اطوارها به خودی خود وقیح تر از آن بود که بتواند سر عابران را گرم کند. پس باید سامان و آرایشی، موضوعیتی می‌یافت. بازی لوطی و عترت. یکی که چهره‌اش از زغال بود روی دوپا راست شد، ترکه‌ای را در هوا جنباند، کلاه شاپویش را یکبری گذاشت روی سر و بناکرد ادای لوطی انتری را در آوردن و امر و نهی به حیوان پتو پیچ که «حالا روی دوپا بلند شو و به آقایان سلام بده جناب آقای ... حالا دامنت را بزن بالا؛ حالا چرخ بزن، چرخ بزن و جای دوست و دشمن را نشان بده. نه، نه، آنجا جای دوست نیست، اینجاست؛ روی چشم. جای دشمن کجاست؟ اینجا، اینجا... حالا دور بزن، دور بزن و بگو که خوردم که می‌خواستم خائن باشم! بگو که خوردم، خائن. بگو من خائن هستم! شنیدید؟ اقرار کرد که خائن است. بچه‌ها! حالا تف بیندازید روی پوزه این نسناس. بیندازید، تف بیندازید!»

در حافظه مانده است که جمعیت از سر و کول هم بالا می‌رفت. شکاف دیوارهای کهنه باز شده و موجوداتی را قی کرده بود بیرون. صدای سیزده سالگی رادیو، بازگونه در فضا می‌پاشید. تمام شهر ناگهان وارونه شده بود، پشت و رو. کلمات و

نام‌های مذموم بار دیگر محترم شده بود و احترامات روز پیش به مزبله می‌آمیخت. پسر عبدوس باید آخرین جبه‌های انگور را به دهان می‌ریخت، مانده‌ی تای نان سنگک را میان جیب می‌گذاشت و برمی‌خواست افسار خرش را می‌کشید و از کناره میدان خیزه می‌کرد به کوچهای خلوت و خودش را می‌رسانید بیرون دروازه و راه کلخچان را در پیش می‌گرفت؛ چون او بجز وضعیت خود، نگران پدرش هم بود که چندی بود سر جالیز و به رنگ خاک در آمده بود. اما رفتن مقدور نبود. راه او بسته شده بود. پس پیچید توی شیب دهنه بازار تا پناهی بجوید؛ و بازار بسته مخوف بود. پیشاپیش در حجره‌ها بسته و میله‌های آهنی حمایل پشت دری‌ها شده و قفل شده بودند. در بازار کسی نبود مگر تک و توکی آدم‌های عجیب و غریب. حتی در بزرگ کاروانسراهایی که به بازار گشوده می‌شد، بسته بود. تا اتفاقی برایش رخ نداده باید برمی‌گشت و همان جا، بیخ دیوار کنج می‌گرفت. اما دیگر بازگشت ممکن نبود. جمعیت دم افزون تمام خیابان را پر کرده بود. باز هم مگر جایی در کنج کاروانسرای میر. کرای نگهداری هر چارپا در کاروانسرای شاهی بود. حالا هم می‌شد رفت پشت دریچه کاروانسرا، از الاندار خواست در را بگشاید و قبول کند او با چارپایش ساعاتی آنجا بماند.

— تو در همچو روزی چه کار به شهر داری پسر جان؟

— بار میوه آورده بودم عموجان، دیر کردم؛ چطور مگر؟ چه خبر شده مگر؟

— خبرش غروب نمایان می‌شود. شاه مملکت برگشته یا دارد برمی‌گردد. خدا

عاقبت حزبی‌ها و مصدقی‌ها را به خیر کند امروز!

از تاریخ هم بیزاری. این همه یهودگی در هیچ ظرفی جای نمی‌تواند گرفت.

چقدر همه چیز لُجُر و بی‌ربط جلوه می‌کند. مثل رؤیای یک بیمار تصادفی. آمدند.

همین چند شب پیش بود که ریختند به کلخچان و مردمی را که با مرغ‌هایشان به

خواب می‌رفتند برآفتند تا برای آن‌ها نمایشی مستانه و ابلهانه براه بیندازند که

هیچ سر و تهی نداشته باشد. آن‌ها در نهایت بی‌ذوقی دنبال هم قطار شدند، هر که

کمر دیگری را گرفت و صداهایی از خود در آوردند که به صدای هیچ آدمیزادی

شبهه نبود. و در پایان شب، وقتی چراغ زنبوری‌های‌شان را برمی‌داشتند تا از خانه پسر میرزا عبدل بیرون بروند و براه افتند طرف ماشین‌های‌شان که بیرون کلخچان واداشته شده بود، سخنران‌شان کنار در خانه ایستاد، مشتش را بالای سرش گره کرد و همچنان مستانه نعره زد: «ما... کودتا را به ضد کودتا بدل می‌کنیم! زنده باد...»  
 — کودتا، کودتا، کودتا... بجنب بیا تو کاروانسرا!

کودتا چه بود و ضد آن چه جور چیزی بود؟ شاید می‌بایست معنای آن را از وهب انگلیس پرسیده باشد، اما کنجکاوی‌ش برانگیخته نشده بود. اهمیتی برایش نداشت، بلکه بیشتر دلواپس آن شلوغی شبانه و هياهو غافلگیرانه بود و در خودش مبهوت مانده بود که چطور جمعیتی می‌تواند ناگهانی از ماشین‌ها پایین بریزد و چراغ زنبوری‌هایی سردست یورش بیاورد تو کوچه‌های ساکن و خاموشی که... اما در این باره هم از کسی سؤال نکرد. وقتی به خانه رسید پدرش هنوز بیدار بود. روی جا نشسته بود. سیگار می‌کشید و در فکر از سامون پرسید «رفتند؟» و سامون جواب داد:

— بله، همه‌شان رفتند.

عبدوس ته سیگارش را دور انداخت، زیر لب غریده که «فکر حال و روز دیگران را نمی‌کنند. چی شده؟ همه هار شده‌اند!» و تا قباز دراز کشید. سامون که خسته روی جایش افتاده بود، تصور کرد پدرش باید ساعد را گذاشته باشد روی پیشانی و نگاه دوخته باشد به دریایی از ستاره که بالای سر می‌درخشید در آن شب زلال کویری؛ و... فردای آن شب بود که عبدوس دست سامون را گرفت و رفتند بیابان و همان‌جا ماندگار شدند به بهانه رسیدن میوه‌ها و این‌که باید بموقع از بوته باز شوند و رسانده شوند به میدان. و حالا که سامون وارد حیاط خلوت کاروانسرا می‌شد، اگر کمی به کله خود فشار می‌آورد، می‌توانست روشن‌تر بفهمد چرا پدرش گنج بوده، چرا بی‌هنگام او را بر خیزانده، میوه‌ها را بار کرده و او را واداشته براند طرف شهری که چراغ‌های شبانه‌اش تمام طول شب در دور دست سوسو می‌زد. آیا عبدوس زمان را گم نکرده بود؟

— چه می‌خواهی بکنی پسر جان؟ معرکه تازه پا گرفته. امروز خون راه می‌افتد در جوی‌های این شهر. تو خیال داری اینجا، در کاروانسرا بمانی یا راهی پیدا کنی بروی ده؟

— نمی‌دانم، نمی‌دانم. دلم می‌خواهد بروم ده برسم خانه‌مان. اما نمی‌دانم... از تاریخ سر باز می‌زنی، زیرا بوی خون حالت را به هم می‌زند. تابش را نداری. آرزو می‌کنی حافظات چیزی را به یاد نیاورد. اما صداها در سرت می‌پیچید، صداها می‌شهر. شهر از هیاهو پر شده است، طوری که صداها سر ریز می‌کند توی حیاط کاروانسرا. چشم‌هایت بی‌اراده بسته می‌شود و گوش‌هایت ربا کف دست‌هایت می‌فشاری که صداها را چنان مستقیم و آنجور آمیخته به کلمات خشن و درشت نشنوی، اما پاهایت تو را می‌برند طرف راه پله‌ای که می‌رسد به بام کاروانسرا. از پله‌ها بالا می‌روی، بالا برده می‌شوی و کنار سایه‌مردی که باید دالاندار کاروانسرا باشد، می‌مانی. چشم که باز می‌کنی خودت را در پشت سر در بلند دهنه بازار می‌بینی. پس از بام سرا به بام بازار آورده شده‌ای. جایی درست مشرف به خیابان جلوی امامزاده. از آنجا می‌توانی دو خیابان را که سر چهارراه بر هم عمود می‌شوند ببینی، و ببینی که مرکز چهارراه ثقل جمعیتی را در خود جای داده که چهره‌های‌شان یکپارچه سیاه است، دست‌های‌شان تا بازوها خونی‌ست و دهان‌های‌شان چنان باز می‌شود که می‌توانی تا عمق کام‌های‌شان را ببینی. اکنون جمعیت موج برمی‌دارد و از مرکز آن جنازه‌ای نیمه‌جان بر یک لنگه در، بالا انداخته می‌شود. وقتی جنازه باز فرو می‌افتد روی لنگه در، افرادی خم می‌شوند، لنگه در را پایین می‌برند و به یک ضرب او را به بالا می‌اندازند. جنازه رو سطح لنگه در دوام نمی‌آورد، اینست که باید در هوا دید آن قه‌ای را که در سینه‌اش فرو نشسته است، همچنین کاکل‌های سیاه و خون‌آلود او را که هنگام پروازش پریشان می‌شود؛ و دیگر تلاش دیدن چهره او عبث است، زیرا جنازه چهره ندارد... تاب نداری، بوی خون و نفرت حالت را به هم می‌زند، پلک می‌بندی، وامی‌روی و همان جا روی گرده بام بازار می‌نشینی مگر سیاهی رفتن چشم‌ها و ضعف اندکی

کاهش بیاید. اما با چسباندن کف دست‌ها برگوش‌ها نمی‌توانی مانع یورش صداها بر شنوایی‌ات بشوی، صداهایی پر از هول و جنون و شناخت که برای نخستین بار شنیده‌ای. می‌ترسی و جواب کنجکاوی خود را می‌طلبی که «چرا همه‌شان زغال به صورت‌های‌شان مالیده‌اند؟»

زنجیره‌واری رنگین، کمان خط نیلی ادرار که شره می‌کند از بالا به پایین، به پیاده رو شلوغ خیابان، از برابر نگاهت می‌گذرد و جواب می‌شنوی:

— «برای این‌که شناخته نشوند.»

— شناخته نشوند!

— «هوم... تا دیروز همه‌شان گجج به صورت‌های‌شان می‌مالیدند.»

— گجج؟

— «بله، باز هم برای این‌که شناخته نشوند. ملتی که از شناختن خودش وحشت دارد! صبح زود بیرون نیامدند. در خانه ماندند تا رادیو به‌شان بگوید باید برای کدام طرف حنجره‌هاشان را پاره کنند، و چه کسانی را سر دست‌ها بلند کنند. حالا دیگر معلوم شده چه کسانی را باید چرداد و تکه‌تکه کرد؛ دو چرخه‌سوارها، پیراهن سفیدها و آن‌هایی که کلاه شش‌ترک اسپانیایی به سر دارند. امروز سگ شده‌اند، بزها! سگ‌های‌ها را! چقدر از همه‌تان نفرت دارم جانی‌های ریاکار!»

نه! این حرف و صدای مرد دالاندار نمی‌توانست باشد. سامون حس کرد شبیح بلندبالایش، کنار او ایستاده است. اما او همچنان از نگرستن به خلیفه پرهیز می‌کرد که احساس کرد خلیفه دست‌هایش را بالا برد و گرفت بیخ گوش‌هایش.

شنیده می‌شد، هنوز صدای مؤذن شنیده می‌شد. در فرو و دیدن سامون از بام، در بیرون شدن او از دالان کاروانسرا، در تاختن و تازانده شدنش میان کوچه‌های خلوت و ناشناخته، همچنان صدای مؤذن به گوش می‌رسید. تا از دروازه پا بدر نگذاشته بود برنگاهش گذشت که روی فرق هر کلاه شش‌ترک اسپانیایی یک تیر نشسته و دسته‌اش انگار بال دستاری در باد، قیقاج می‌رود وقت تلوتلو خوردن پاهای صاحب هر سر؛ و روی هر پیراهن سفید قلب یک کودک میخ شده، و میان

دو کتف هر دو چرخه سوار قداره‌ای فرو کوفته شده است و آنان، با قداره‌های فرو نشسته میان دو کتف، سواره از شکاف‌های باروی پیرونی می‌جهند و رو به بیابانی که سایه‌هایی غریب آن را پوشانیده است، رکاب می‌زنند. کلوب پیراهن سفیدها آتش گرفته، آتش و دود بالا می‌رود و اوراق و اعلامیه‌هایی که روی آن‌ها نوشته شده است «... به ضد کودتا بدل می‌کنیم» در آسمان به پرواز در آمده‌اند و مثل کبوتران گمشده در باد نمی‌دانند و نمی‌توانند بریامی، بر هیچ بامی بنشینند؛ و کله لاستیکی تو دهنه خر پشته‌اش بز خو کرده، نی بلندش را بیرون داده تا کفترهای جلدش را براند میان گنجه؛ چون نمی‌خواهد کبوتر سرگردانی روی بام خانه‌اش بنشیند، گرچه سالیانیست عزمش را جزم کرده هر کبوتر غریبی را که به دام انداخت، یک یا فوجی را، شبانه کله کن کند.

سامون از دروازه بیرون می‌رود و سر در راه می‌گذارد، امید آن که پیش از غروب به پدرش برسد. می‌رسد، اما نه آنجور که آمده بوده. ذهنش آغشته به اشباحی ست که او را در راه بدرقه کرده‌اند. اشباحی که پاهای‌شان تا قوزک خون‌آلود است، که تبه‌های‌شان، تبرزین‌ها و قداره‌های‌شان خون‌آلود است و پاهای‌شان به سُم چارپا و کف شتر می‌ماند. اینست که وقتی می‌رسد سرزمین، دیگر آدم نیست. چیزی ست مثل پاره ریسمانی شندره که عبدوس او را از روی چارپا پایین می‌گیرد و پسرک روی دست‌هایش از حال می‌رود.

«پرسیدم چرا اینقدر دیر، پسر؟ تو که مرا دق مرگ کردی!»

«همه را کشتند بابا، همه را می‌کشند!»

دمی توانست پلک بگشاید و باز برود به اغماء و مدام تکرار کند «خون، خون، خون... همه جا خون! چاقو... قمه... تبر... دشنه... خون... تهوع... قی... دیدم... بو می‌دهد. همه جا... رخت‌های من... قی... می‌خواهم بالا بیاورم!» باید فردای آن روز ضرغام چالنگ آمده باشد سرزمین دیم آن‌ها؛ بله، درست فردای آن روز بود. ظهرهای تابستان معمولاً ضرغام سوار قاطرش می‌شد و برای خوردن گورماست چوپانی می‌آمد لب آب، جایی که گله پاوال می‌کرد. آن روز

هم ضرغام بعد از خوردن گورماست از سر آب هین کسره بود طرف دیمسار عبدوس. از دور که نمایان شد عبدوس جاخورد. اما دیگر دیر بود، نمی توانست رو پنهان کند. ناچار رفت پیشواز و افسار قاطر را گرفت تا ضرغام پیاده شود و دهانش را با خوردن یک قاج خربزه تر کند. اما ضرغام پیاده نشد، همان بالا که نشسته بود دست برد جیب جلیقه اش و آن ورق کاغذ کاهی را بیرون آورد. کاغذ را با یک قلم خودنویس داد دست عبدوس و گفت «امروز روز دیگر همه چیز عیان و یکطرفه شده. اسم هایی را که من جا انداخته ام خودت علاوه کن و پایش امضاء بگذار که می خواهم زود بروم، کار دارم. تکلیف همه تان معلوم شد. دیگر پدرجد بهادر حاج کلو هم نمی تواند کاری برای هیچکدام تان بکند. من هم این سیاهه را محض خیرخواهی عموم می خواهم بدهم فرمانداری؛ چون باید مشخص بشود چه افرادی در کار مملکت اخلال می کرده اند. غیر از این باشد خشک و تر به پای هم می سوزند، این خدا را خوش نمی آید. بنویس، امضاء کن و خلاص. تو هنوز کدخدا هستی، نماینده ما و نماینده دولت. پس باید حقیقت را بنویسی. با چندین سر عاقله نباید خبط بکنی، کدخدا!»

عبدوس حرفی نمی زد. سامون از سوراخ دیوارخانه بند می پایدشان. می بیند که پدرش بی آن که چیزی بنویسد، قلم و کاغذ را برگرداند دست ضرغام، سرش را پایین انداخت و برگشت طرف خانه بند؛ و ضرغام دهه افسار قاطرش را تاب داد و گفت «دلت به حلال خودت و زن و بچه ات بسوزد مرد که گند دماغ! تو نماینده ما و نوکر دولت هستی، نه پادو حزبی ها!» سامون هنوز از سوراخ دیوار، رفتن او را می پاید. بعد از آن است که متوجه می شود پدرش آمده نشسته سایه دیوار، نصف سیگارش را روشن کرده و با خودش حرف می زند «چطور آدم خودش را قانع کند به این که زن و بچه مردم بی خانمان بشوند؟! و سامون همان جا که هست خاموش می ماند و می گذارد پدرش با خود باشد، فکر بکند و حرف بزند.

... «معلوم بود که من پای آن استشهد نحس را امضا نمی گذارم، اما ضرغام چالنگ دست بردار نبود. وقتی مأمورها آمدند برای جلب، متوجه شدم ضرغام اسم



من را هم اضافه کرده و استشهد را با یک برگ شکایت گذاشته روی میز فرماندار. و این کار را همان روزی کرده بود که دم در فرمانداری با هم سینه به سینه شده بودیم. هرچه بود که مأمورها ده - دوازده نفر را سینه کردند بردند محبس. من زودتر از آن‌ها با ضمانت بهادر حاج کلو آمدم بیرون، اما اصلی‌کاری‌ها در زندان نگاهداشته شدند تا بهادر ضمانتشان کرد چند روزی آمدند بیرون. اما دوباره به ادعای ضرغام گرفتار شدند و حبس ماندند تا دعوی آب محمد توبه سرگرفت. سال گذشته بود و این بار درست در اوج دعواها بود که متهم‌ها از زندان بیرون آمدند و بعد از ظهر همان روز یگراست آمدند طرف کلخچان. شایع بود که آن‌ها در زندان هم‌قسم شده‌اند برای قتل ضرغام. هرچه بود قتل ضرغام چالنگ چیزی شد مثل نقطه ختم یک دوره زندگی کلخچان.»

چنین هم بود. دو یا سه سال بعد، وقتی علامه حاج کلو از محبس بیرون آمد، به شش ماه نکشید که سکه کرد و مرد. بهادر به زندان نیفتاده بود، چون توانسته بود شاهد بیاورد که روزهای کشمکش در محل نبوده است. حاج عبدالخالق در خلا به زانو درآمد و سکه کرد و مرد، و این بعد از غروب روزی بود که نابرداریش، جانبدار ضرغام را با استخوان‌های شکسته و خرد شده از بیابان آوردند تا بعدش بروند رد شکسته‌بندی که گفته می‌شد کوزه را درون کیسه خرد می‌کند و تکه‌های آن را چشم بسته، بند و بست می‌زند. البته همه می‌دانستند که عبدالخالق نه از غم نابرداری، بلکه از ترس سکه کرده است. خرد شدن استخوان‌های نابرداری عبدالخالق پسله دعواها بود و اولین هم نبود، چون مظفرگوشون و میرزای ساربان‌ها پیش از آن شعیب آقا زاده‌ها را گیر انداخته و استخوان‌هایش را خرد کرده بودند، طوری که پاهای او بعد از آن برایش پای رهوار نشدند. حاج میرابراهیم توانست استشهد مهر کند که در مرافعه دخالتی نداشته و زندانی‌های آزاد شده، ماشین جیب او را از جلو در منزلش ربوده‌اند و او خود هیچ اطلاعی از آن، از طرح دعوا و قتل ضرغام که از منسوبین نزدیک هم هست، نداشته است. با وجود این، میرابراهیم تام و تمام پا از کلخچان کشید. و در شهر ماندگار شد تا یگانه پسرش را بیشتر تشویق به تحصیل کند

و از همان نوجوانی، خود لقب‌های «آقا» و «دکتر» را به او داد. پسران خلیفه و ضرغام که پیشتر شهرنشین شده بودند، بعد از قتل بیش از پیش با کلخچان قهر کردند؛ و زمین‌ها به اجاره واگذار شد به دهقان‌های نزدیک که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید، و کلخچان خالی شد از برو-بیا‌های لازم و غیر لازم ارباب‌ها و نیمچه ارباب‌هایی که کوچه‌هایش را جولانگاه خود کرده بودند؛ و حالا در باد ارغوانی کلخچان فقط لبه کلاه دوره‌دار حاج سلطان به تکان در می‌آمد و لاغیر، چون کت و کلاه مردی که میرزا عماد خولیا نامیده می‌شد، دیری بود که در ابهام خرابه‌های قلعه کهنه‌های ده گم شده بود و او انسانی می‌نمود در مرز بودن و نبودن. گفته می‌شد ماندگاری حاج سلطان هم در کلخچان از آن است که کار خاصی در شهر ندارد بماند که شهرنشینی مخارج مخصوص خود را داشت. اما باریک‌بین‌هایی مثل عبدوس عقیده داشتند حاج سلطان میدان را خالی دیده و می‌خواهد چند صباحی هم او جولان بدهد. «وقت جلوه فروختن اوست. صبح که از خانه بیرون می‌آید، خودش را تنها سر جنبان کلخچان می‌بیند!»

به عقل کوچک سامون هم اینجور می‌رسید. چون بعد از آن که آب‌ها از آسیاب افتاده بود، حاج سلطان داده بود نمای بیرونی در عمارتش را گچ لیمویی مالیده بودند، بادگیرهای بام را که تا زیرزمین‌های عمارت ماری‌کشی شده بود، داده بود مرمت کنند. آجرهای کج و کوله دور حیاط را داده بود منظم و نو کنند، و تا کم و کسری از یک اعیان نداشته باشد، ماه محرم سفره می‌انداخت و آن روز خاص خودش می‌ایستاد زیر هلالی تاق هشتی، با زنجیر ساعت جیبی‌اش بازی می‌کرد و رعیت‌هایی را که برای خوردن ناهار امام حسین می‌آمدند، می‌پایید و یکی در میان جواب سلام‌شان را می‌داد. چنان روزهایی سلطان بیشتر بی‌تاب بود، قرار یکجا ایستادن نداشت و در پوست خود نمی‌گنجید. دمی زیر هلالی تاق هشتی می‌ماند، باز قدم می‌گذاشت توی حیاط، سرش را پایین می‌انداخت و قدم می‌زد تا ناچار نباشد با گروهی که وارد هشتی شده‌اند رو به رو شود. نرسیده به اب باغچه می‌ایستاد، پوزه‌اش را بالا می‌گرفت و طوری که انگار بخواهد بویی را تا عمق

ریه‌ها بالا بکشد، نفس عمیق می‌گرفت. اما این نمایش برایش بس نبود. سر را به چپ و راست می‌گرداند و هیچ معلوم نبود با چنان حالتی به کجا و چه کسی نگاه می‌کند. اگر رو به ضلع جنوبی دیوار ایستاده بود، چپ صورتش به شاه‌نشین بود و به مرغدانی کنار پله و لاجرم نگاه مبهم او به مرغ‌هایی باید می‌بود که جلو در مرغدانی می‌چریدند، و راست صورتش به دریچه اندرونی بود که به حیاط گشوده می‌شد، چون ورودی اصلی اندرونی به هشتی باز می‌شد. و هنگام برگرداندن سر به راست، اگر اهل اندرونی با احوال ارباب خانه آشنایی نمی‌داشتند، با دیدن چشم و رخ او باید موی بر اندام‌شان راست می‌شد. اما در واقع جز این بود و آن دوزن درون پر سایه اندرونی با نمایش‌های سلطان آشنا بودند، گیرم - مثل ما - علل و اسباب آن را هنوز به درستی نشناخته بودند. دوزن اندرونی یکی بی‌بی حدیقه بود و دیگری دخترش تاج‌خانم که بیش از یک دهه از دوره بلوغش سپری شده بود و سامون در یکی از همان روضه‌خوانی‌های عاشورا توانسته بود او را ببیند، چون تاج‌خانم کنجکاو آن بود که چه کسانی در شبیه‌خوانی نهم عاشورا، نسخه‌های عباس و علی اکبر را بناست بخوانند؟

آنچه در یاد مانده تناقضی آشکار است میان دوزن، مادر و دختر. مادر تکیده است و زرد روی، پوستی کشیده شده بر دو پاره استخوان خالی، با چین‌های دور چشم‌ها و روی لب بالا، و یک پیشانی کوچک که انگار خطوطی با مداد رویش کشیده باشند. حالا هم مادر پوشیده در چادر شیخی چرکمرد که بال‌هایش زیر گلو سنجاق شده روی سجّاد است و سامون یقین دارد که زیر چشمی دختر و او را می‌پاید که چنان تنگ هم نشسته‌اند و روی نسخه شبیه‌خوانی خم شده‌اند. در عین حال، پسرک این را حس می‌کند که تاج‌خانم پروا ندارد از نگاه‌های آریب مادرش و این که چادر نازک چیت گلدار از روی انبوه موهای درهم پیچیده‌اش افتاده روی دوش‌های برآمده و موژی‌ش. همچنین او بی‌اعتنا به یقه پیراهنش، کف دست بر پلاس گذاشته و خم شده به خواندن خطوط نسخه‌ای که می‌خواهد بداند دستخط که است. بازوهایش هم گرم است و حس گرمای او پوست تُرد گونه رانوازش می‌دهد،

بویایی را تحریک می‌کند و ذوق و شور نوجوانی سامون مجال نمی‌دهد او را چنانکه هست ببیند... پس بعدها بود که سامون اندیشید او، آن زن کامل، در پس آن پرده قدیمی و درون اتاق‌هایی چنان کم آفتاب چه می‌کرده است و چه می‌کند؟ وقتی تاج‌خانم با دیگر دخترهای اربایی از در پنهانی مدرسه بال‌کشان بیرون می‌رفتند، مثل پروانه - پروانه‌هایی بودند و به دشواری می‌شد باور یافت که در فاصله‌ای نه چندان طولانی، تاج‌خانم چنین پر شده باشد. جوری که مست بنماید. او مست بود، اما پدرش کف مستی به لب می‌آورد تلو تلو خوران در کوچه‌های خشک کلخچان، و روان به سویی که هیچ منزل و مقصدیش در پیش نبود مگر چند شیره کشخانه که توفیر چندانی با هم نداشتند و امتیازشان بدان بود که سرچاق - کن‌های‌شان خلق و خوی بی‌قرار سلطان را چگونه تاب آورند در آن یکی - دو ساعت حضور او، ولاغیر. پس آن مست بی‌قرار می‌افتاد کنار چراغ قلیان به شیره کشیدن، و چون برمی‌خاست تا از دخمه بیرون برود، هم‌تش ستوده می‌شد اگر سکه‌ای کنار سینی چراغ می‌گذاشت؛ و اگر وقت رفتن لگدی زیر بساط نمی‌زد تا یاد خلیفه و بهادر را یکجا در یادها زنده کند، جای بسی شکر داشت. پسله یکی از همین مستانگی‌های بی‌هنگام بود که خود را مقابل کالسکه خلیفه چالنگ یافت که این بار قلیچ نان‌برگ گل و جناب نیکمن را با خود به کلخچان می‌آورد. غریب آن‌که قلیچ سر تا پای لباس مشکی دامادی به تن داشت و نیکمن سراپا لباس کتان سفید، پاپیون سفید و کفش‌های سفید. کالسکه مقابل سینه حاج سلطان ایستاد، او سوار شد و کالسکه براه افتاد.

اکنون باید کالسکه خاکسترگون خلیفه را از پشت نظاره کرد که درون باد فرو می‌رود تا درون کوچه‌های کلخچان گم بشود. اما پیش از آن باید دید روزگار اهالی چون است. زیرا آن کالسکه همواره به قلب گسیختگی و پریشانی می‌راند؛ و آن هنگامی است که نسج نوعی زندگانی تجزیه شده یا در حال تجزیه شدن باشد. بادی دیگر وزیده و هر که را به سویی برده. برخی به حبس اند هنوز و برخی زمینگیر استخوان‌هایی که دیگر جوش نخواهد خورد. رعیت‌ها موروار روی

زمین‌ها به قرار یک از پنج سهم کار می‌کنند و آفتاب‌نشین‌ها و چوبکش‌ها دوپاره شده‌اند. پاره‌ای که آماده می‌شوند برای مهاجرت و پاره‌ای که توان و جسارت سفر ندارند و درمانده مانده‌اند. بینابین این دو نیز خانواده‌هایی بوده‌اند که جاکن کوچیده و رفته‌اند. و کالسکه خلیفه به میانه‌ای می‌راند که مردم کلخچان بر دو سویش صف بسته‌اند؛ برنایان مهاجر و بینوایان چشم براه معجزه با توشه قناعت. پس آن شب درون هر خانه و زیر هر سقف و لوله‌ای خاموش جاریست، و لوله‌ای که صدای آشکاری از آن نمی‌توان شنید، اما می‌توان حسش کرد. سامون هم از دست چنان عذاب خاموشی از خانه بیرون زده است، اما بی‌تابی شب‌کنندن از خانمان بس به او نمی‌تواند منحصر باشد. پس دیگران چگونه می‌گذرانند آن شب غریب را؟ لابد هر که به طریقی. اما کمتر هستند به سال و موقع سامون، دچار حس پیچیده‌ای که در وجود دختری معنا می‌یابد، دختری که هم حال در چند قدمی او، پشت آن در پست و کوتاه - شاید - درگیر رؤیای خود باشد.

— «بیا! با من بیا! تو را می‌برم به بالین آن دختر!»

می‌برد. دستت را می‌گیرد و می‌برد. دست صنوبر زیر است و رخت‌هایش بوی آرد و نان بریان می‌دهد. درون اتاق تاریک است، اما وقتی می‌رسی بالین لاله سقف شکاف برمی‌دارد و یک پاره مهتاب روی و رخ او را روشن می‌کند. حالا دختر عین مهتاب است. مژه‌هایش بلند و خمیده به بالاست و گونه‌هایش در گرمای خواب گل انداخته است و تو می‌توانی نظم زیبای تنفس او را بشنوی و آن را بشماری. دکمه یقه پیراهنش باز است و احساس می‌کنی پوست او برگ گل‌گلیست که شبنم بر آن نشسته باشد. روی پیشانی شکل لاله هم شبنم عرق نشسته؛ تابستان است، اما خاله‌بیگم و لاله باز هم توی اتاق می‌خوانند. نگاهش می‌کنی، فقط نگاه می‌کنی؛ لب‌هایش نیمه باز است و پوست لب‌ها خشک از گرما و تشنگی. دست‌ها، دست‌ها با انگشتانی چنان شکیل و خوشتراش... و پاهایی کوچک و سپید که بر پس پاشنه‌ها کمی رهاست به یکسو. قواره، تمام و بقواره. دهانت می‌شود خیار صحرا. وقت نیست. زمان تمام می‌شود. خم می‌شوی، به فاصله یک برگ گل...

سقف بگذار دهان ببندد، سقف دهان می‌بندد.

بیرون در، وقتی خاک ککوچه را زیر پاهایت احساس می‌کنی، باد به تنت می‌خورد و حس می‌کنی سر تا پا خیس عرق بوده‌ای. تکیه می‌دهی به دیوار و فکر می‌کنی به امکانی که از آغاز دنیا می‌شناخته‌ای و دوست می‌داشته‌ای، چهره‌ای که همیشه به رنگ گل سیب بوده و احساس می‌کنی سرت گیج می‌رود و نفست به شماره افتاده است که دستی با عطر آرد و نان بریان زیر بازویت را می‌گیرد تا بر زمین نیفتی «تو باید بخوابی پسرم؛ تو باید بخوابی. تو فردا مسافری؛ نیستی؟ پس باید راحت کنی. این همه دلواپسی برای چه؟ تو با این حال و احوال خودت را می‌کاهی. از چه می‌ترسی؟ از راه؟ از دوری؟ از کار؟ از دل‌تنگی غربت؟ برویم تا برایت بگویم؛ می‌گویم. نقل فردا و بعد از آن را می‌گویم. کنار بالینت بیدار می‌مانم و برایت نقل می‌گویم. فکر بد به خود راه مده. می‌دانم دل به کجا بسته‌داری. تا برگردی شاید آن پاره مهتاب به خیال تو روز و شب را بگذرانند. نه که دل به دل راه دارد؟ عذرا جایت را پهن کرده و چشمش به در است.»

آسان نیست. چشم‌های مادر امشب خواب ندارند، چشم‌های عبدوس هم بی‌خوابند. چشم مرد کم‌اشک است، اما چشم زن، چشم مادر... امشب از آن شب‌هاست که صنوبر هزار مثلش را از سر واکرده است. ستاره‌ها، ستاره‌ها انگار برای چنین احوالی آفریده شده‌اند. به دریای پر ستاره نظاره کن، به صدای من گوش بده تا خواب نرم نرم بیاید. راه سفر رمق می‌خواهد. رمق را از خوابیدن باید بگیری. نه، آب خوردن در شب خوب نیست، اگرچه گوارا باشد. اما تشنه‌ای، برایت جامی آب می‌آورم تا بنوشی. بنوش و بخواب. تو یک پرنده‌ای، پرنده‌ای هستی که پرواز می‌کنی. کبوتر، کبوتری که در بادها گم می‌شود، اما گم نمی‌ماند. تو ماه در پیشانی داری. کبوتر، خود نشان بخت سپید است. کبوتر پرواز می‌کند، فرسنگ‌ها پرواز می‌کند و آنجا روی سنگی می‌نشیند؛ سنگی کنار جوی روان آب. کبوتر تشنه است و آب چشمه زلال. کبوتر پریشان است و نوک به آب می‌زند. ظهر عطش است. کبوتر به هر سو نگاه می‌گرداند. آنجا، کمی دورتر تو را

می‌بیند که نشسته‌ای در سایه دیوار قهوه‌خانه، روگرفته‌ای سوی خانمان و دیوار و های‌های گریه می‌کنی. چهارده فرسنگ از ما دور شده‌ای و این را ناگهان فهمیده‌ای؛ ناگهان فهمیده‌ای که همه چیز دارد تو را می‌راند و می‌برد که از آن هم دورتر کند. وقتی شاگرد شوfer مسافرها را صدا می‌زند که سوار شوند، تو بیش از یک ساعت گریسته‌ای، همان مدت ناهار خوران را. تا این که اسد پیدایت می‌کند، چنگ در شانۀ می‌زند و می‌کشاندت طرف ماشین که «دیگر چه؟ می‌خواهی جا بمانی در این برهوت؟ می‌دانی کجاست اینجا؟ اسمش دشت الهاک است، الهاک دیو! باقیش را خودت بدان!»

دشت الهاک مالا مال هیزم است؛ درُمنه و کلغَر، و آن بیابان بی‌نهایت را از پشت شیشه به اشک نشسته چشم‌ها هم می‌توان دید و به یاد دایی سلیم افتاد که با آن همه زحمت هیزم از بیابان‌های دور می‌چید و بار می‌زد و به شهر می‌آورد. اما ذهن در وسوسه راه است. چقدر مانده تا مقصد؟ سنگ‌های مکعب کنار راه دو کیلومتر به دو کیلومتر فاصله را نشان می‌دهند. غبار راه خاکی درون اتوبوس خاموش را انباشته است و سرهای بالاگرفته شده روستائیان نشسته بر صندلی‌های وسط، برای آن است که بتوانند خیره به راه بمانند. از نشستن و انتخاب صندلی‌های اتوبوس حد و مرز کارگرهای باشی با ناشی‌ها روشن شده است. ناشی‌ها عقب و باشی‌ها جلو؛ و غریبه‌هایی که نه اینند و نه آن، کف راهرو برجل و پلاس خود نشسته‌اند و غشیا می‌کنند. دو ردیف مانده به ته ماشین، سامون و اسد روی صندلی نشسته‌اند و هر دو خاموشند. یکی دو ردیف مانده به صندلی‌های جلو، رضی و نبی نشسته‌اند و پشت سر آن‌ها چهره‌های سرشناس کار و خبرگی؛ سکندران برگ‌گل، محمد دیوان، عباس تورانی پاشه و آقازاده. تمور و غلام دوره هم هستند از بچه‌های قلعه کهنه؛ و اکبر هم هست کز کرده روی صندلی ته ماشین، پاشنه سرش تکیه زده به لبه پشتی صندلی و گردنش در خواب و بیداری لقی می‌زند. روی شیشه جلو ماشین غروب نارنجی متفجر شده و غبار رنگین‌کمان بی‌قراری است که این و آن سوی می‌چرخد. حالا دیگر باید منتظر غروب و سپس شب بود. وقتی خورشید

غروب کند، دشت و کوه پیرامون خاکستری پوش خواهند شد و شب اتوبوس بانوجی خواهد شد نالان و یکنواخت با کورسویی که راه پر کج و پیچ را بنمایاند. خرناسه‌های مسافران خسته و لثقی زدن گردن‌های لاغر از زوغوریت، بعد از سق‌زدن لقمه‌ای نان شروع خواهد شد، و سامون وقتی از هوش خواهد رفت و از هوش می‌رود که دیگر نتواند شماره کیلومتر مسافت را روی سنگ‌های مکعب تشخیص بدهد؛ و چون به هوش بیاید نسیم سحرگاه را احساس خواهد کرد و تازه در خواهد یافت که بقچه‌اش پیش پاها بر زمین گذاشته شده و خود در میان گروه کلخچانی‌ها ایستاده است و رنگ خاکستری سپیده دم در نظرش به مجموعه‌ای از در و دیواری فرو افتاده می‌ماند.

اینجا مقصد است و کسی باید بداند چه باید کرد؛ کسانی باید بدانند چه باید کرد؟

وقتی هنوزین برادرها جای سخن باقی بود، وقتی دل و دماغ نقل تجربه‌های سفر از میان نرفته بود، رضی برای او گفته بود «پیاده که شدیم می‌رویم جلو یک قهوه‌خانه یا یکر است به کاروانسرای حاج حسن آفاجان. بسته به این که چه ساعتی برسیم. اگر سپیده دم باشد، تا آفتاب پهن بشود ساعتی می‌خوابیم، بعد از آن برمی‌خیزیم و می‌رویم طرف راسته قهوه‌خانه‌ها. آنجا صاحبکارهایی که طالب کارگردن، به قطار نشسته‌اند. در حقیقت آن‌ها روی نیمکت قهوه‌خانه‌ها کمین گرفته‌اند و چشم می‌گردانند تا بهترین دست و بازو‌هایی را که لازم دارند، گلچین کنند. آنجا مثل بازار خرید است و آن‌ها چشم به دنبال آدم‌های قیراق و سرپا دارند. آدم‌هایی که بتوانند محکم و چابک راه بروند، زیر آفتاب جهنمی خوب تاب بیاورند و قدرتی حیوانی در بازوها داشته باشند. حالا می‌فهمی آدم برای چه نان و گوشت باید بخورد؟ می‌دانی چرا نبی لقمه را قاپ می‌زند؟ می‌دانی چرا آدم نباید عملی باشد؟ بعد از داشتن این شروط است که تازه باید خبره و کاری باشی. یک هوا زیر کار دررو باشی جوابت می‌کنند و اگر پسر پیغمبر هم باشی تشت رسوایی‌ات را از بام می‌اندازند پایین. تنبلی و بیکارگی اینجا بدترین عیب‌هاست.



آدم‌های کاری ارباب ثابت دارند و یگراست می‌روند در خانه او، اما دیگران باید وارد معامله و چانه‌بازی بشوند. بالاخره هر آدمی نرخ‌ی دارد، و این بستگی دارد که چقدر باشی باشی، چقدر خوشنام باشی و چقدر تروچسب و - به قول کاشی‌ها - چالاک. ناشی‌ها هم نرخ خودشان را دارند. ناشی یغور نرخ‌ی دارد و ناشی ریز جثه و بچه سال نرخ‌ی. ناشی یغور می‌تواند کلوخ بگوید، می‌تواند وجین کند و هر کار سخت دیگر؛ اما ناشی بچه سال فقط می‌تواند نان و آب بیار باشد. صبح نان و گوشت را از خانه اربابی بردارد و راه بیفتد بیاید صحرا، آنجا چاشت را مهیا کند، دیزی را بار بگذارد و بر دست کارگرها بماند تا غروب. غروب که آلودنک را نظافت کرد، ظرف و ظروف را شست و آب و دانه شب را مهیا کرد، بار دیگر راه بیفتد طرف بالا و آنجا برای زن ارباب کار کند تا وقت خواب که صبح زود برخیزد و نان و گوشت را بردارد راه بیفتد صحرا. مگر بختت باز باشد که اربابت یک کره الاغ نوپالان یا یک دوچرخه بسپارد دستت که آن دیگر نورعلی نور است و هر کس همچو بخت و اقبالی نمی‌آورد!

لابد رضی او را دنبال سر خود راه انداخته و یگراست برده است در خانه آقا عنایت؟ لابد. چون در آن سایه - روشن گنگ خواب، سامون باید گنج و ویج راه می‌رفته باشد. غروب همان روز خیر می‌رسد که نبی پیش ارباب عباس پاشنه قرارداد بسته و رفته روی زمین، و سامون می‌بیند آقا عنایت طالب کار رضی و اسد است و به گوش خود می‌شنود که رضی شرط می‌گذارد «سامون هم باید با ما باشد!» و چشم‌های سامون خیس اشک می‌شود. از دیگران آفازاده هم با آقا عنایت قرارداد چهار ماهه می‌بندد؛ اما رضی باز هم شرط می‌گذارد که همکار و همکاسه آفازاده نباشد، و قبول می‌کند که پاره زمین گلستانک را که دو تا سه مرد می‌طلبند، فقط با سامون اداره کند. این به جای خود، اما آقا عنایت در چهار نقطه بیابان زمین کشت و کار داشت و رضی هم می‌دانست که اوایل کار، تا زمین آماده نشده و تخمه افکنی به پایان نرسیده، همه کارگرها باید با هم و جمعی کار کنند؛ جمعی به زمینی یورش ببرند و قال کار را بکنند و باز هجوم ببرند طرف زمین دیگر، و چون

بوته‌ها جوانه زد کارگرها تقسیم می‌شوند و هر پاره زمین سپرده می‌شود به یک سرکارگر خبره که جواب چند و چون آن را باید بدهد. این بود که بعد از کار وحشیانه جمعی، خورد و شرب وحشیانه جمعی، رضی و سامون جاگیر شدند روی زمین صد و پنجاه منی گلستانک و رضی تضمین کرد که بی‌نیاز - حتی - یک روز کار کمکی، زمین را اداره کند و کار را پیش ببرد. کاری که با زمان تنظیم می‌شد و به دقت نظم یک جدول بود. بوته را در مراحل گوناگون عمرش باید ویراست، درست و بهنگام. کار هر دوره آن را باید در همان زمان معین انجام داد، چون دو روز این یا آن طرف، بوته را ناسور می‌کند. کلوخ زمین را باید هم بهنگام کوبید و علف‌های هرز را نیز به وقتش باید و جین کرد، و در همه حال مثل یک مادر باید به دور بوته‌ها گشت و مراقب‌شان بود که مبادا افسرده بشوند، مبادا آفت، مبادا خشکی، مبادا... و بهنگام باید ساقه‌ها را از گزنه و برگچه‌های زائد زدود، یعنی باید با دل انگشتان ساقه را تراش داد و برگه‌های روشن و سالم را به فواصلی معین باقی گذاشت. این کار انگشتانی ورزیده و پر نرمش و نگاهی بصیر می‌طلبد.

«سلیقه، سلیقه می‌خواهد. مثل اصلاح کردن موی سراسر! گل‌گیری از این هم مشکل تر است.» و آن اوج مهارت است. شاید اردیبهشت یا اوایل خرداد است که ساقه‌ها گل می‌دهند. دیر اگر بجنبی مگس گل‌ها را می‌گزد و آلوده می‌کند. پس فرز و چابک و در عین حال سنجیده و ظریف باید به بوته برسی، در هر ساقه یک گل سالم و شاداب بجویی، برایش لانه‌ای از برگ و کلوخ بسازی و گل را درون لانه، طوری جا بدهی که هوا بدان برسد، اما مگس نتواند درون لانه نفوذ کند. یک گل سالم برای هر ساقه، و سپس تمام ساقه را با دل انگشتان تراشی؛ و این همه درست و بهنگام باید انجام بگیرد. چشمان هر روزه کارفرما و وجدان کارگر، دایم مراقب رشد و رسش بوته‌اند. آن‌ها، هر که به شکلی، شب‌ها خواب زمین و بوته و میوه را می‌بینند. وقتی گل‌ها چال شدند، هفت تا ده روز بعد کالک می‌شوند؛ تازه باید کالک‌ها را در هر ساقه و ارسی کرد و باز لانه تازه‌ای برای‌شان ساخت اگر مگسی نشده باشند بعد از آن همه مراقبت. تا ردیف به ردیف و ابرسی و سراز پایین زمین

در آوری، مرحله بعدی کار در آغاز زمین آماده است. فاصله هر دور کار ده تا چهارده روز است، اگر اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای رخ ندهد که دست برفضا آن سال رخ داد. سیل! نیمه شب بود. اول تمام دنیا خاموش شد. مثل این که خلایق ایجاد شده باشد. بعد آسمان ترکید، آسمان بالادست در دورها، مثل یک اتفاق مهیب ترکید. فقط کسانی فهمیدند سیل خواهد آمد که عمری از ایشان گذشته بود و تجربه‌هایی داشتند. آدم‌هایی مثل سامون از ترس لال شده بودند و رضی، دست بالا، بیل را از خاک بذر کشیده و دم در آلونک آماده ایستاده بود و به تاریکی‌های بی‌پایان خیره مانده بود شاید دریا بد چه اتفاقی رخ داده یا در حال رخ دادن است. بعد از ترکیدن آسمان، باز هم سکوت ادامه یافت. گویا دیگر کارگران هم فقط از پشه‌بندها و کیسه‌های کرباسی خواب بیرون آمده، پاشنه گیوه را ورکشیده، دسته بیل را میان پنجه‌های می‌فشرده و مبهوت و ترس‌زده به تاریکی‌ها خیره مانده بودند؛ و گویا همگان چنان جا خورده بودند که در هیچ سوی تاریکی کبریتی به روشن کردن فانوسی کشیده نمی‌شد. حالا سکوت و همناک پس از ترکیدن آسمان، جای خود را داشت به همه‌ای مرموز می‌داد، همه‌ای که هیچ نشانی از صدای آدمیزاد در آن حس نمی‌شد. پیشاپیش همه‌ی نسیم‌تری وزیدن گرفت، و این دیگر معجزه‌ای بود در گرمای دم کرده و پر پشه آن زمین‌های گود حاشیه باتلاق کویر. نسیم خنک و هوای سبک. نفس عمیق از بینی به اعماق ریه‌ها. اما چرا چنین خاموش مانده است تمام بیابان از صدای انسان؟ و «نبی و اسد حالا کجا و در چه حالند؟» چرا صدای هیچکس در نمی‌آید؟ چرا هیچ چراغی روشن نمی‌شود؟ «جیغ بکش، تو جیغ بکش، دیوانه شدم. خودمان جیغ بکشیم؛ فریاد! دارد چه می‌شود؟» جیغ و فریاد، جیغ و فریادها در هم می‌تند و فضای بیابان جرمی خورد، پاره می‌شود «سیل است، سیل است که می‌آید. روی بلندی‌ها بروید...» و فانوسی در دور دست روشن می‌شود؛ و فانوس‌هایی در دور دست روشن می‌شوند؛ و دمی دیگر تمام بیابان به خال‌های پراکنده نشان می‌شود. پیش از آن آسمان دریای پر الماس بود، و اکنون هیچ چشمی به آسمان نیست. ولوله صحرای گود را پر کرده

است. دیگر صدای دویدن‌ها، صدای نفس‌نفس زدن‌ها را هم می‌توان شنید، و هنگامی که آفازاده بالای پای برهنه و یقه‌دریده به سوی رضی و سامون دوان است، آن‌ها رفته‌اند بالای دیوار آلونک و به تماشای مبهم آنچه در پیش است، مانده‌اند. آفازاده گریه می‌کند که زمین مردم، بوته‌های نازنین که گل آورده بودند دارد می‌رود زیر گِل‌لاب سیل. «رضی جان کاری بکن! آن زمین به من سپرده شده، رضی جان کاری بکن! آن زمین اربابی تو هم هست، زمین اربابی هر دو مان!»

پاشنهٔ ورکشیدهٔ گیوه‌ها کاری از پیش نمی‌برد. دمی دیگر گِل‌لاب سیل تمام بیابان را خواهد پوشاند. پس گیوه‌ها را باید کنج آلونک انداخت و پاچه‌ها را بالا زد. سیل‌بندی در کار نیست. راه چاره‌ای پیش‌بینی نشده. اما کارگر نمی‌تواند بی‌جنبش سرچایش بماند و دست روی دست بگذارد تا هر چه می‌خواهد پیش بیاید. باید تلاش خود را بکنند، به آب و آتش بزنند اگر چه یقین دارد هیچ کاری از پیش نخواهد برد. رضی، و در پی او سامون، رد به رد آفازاده به درون تاریکی و پیشواز سیل می‌شتابند تا دیر هنگام خُرد و خسته بازگردند و بایستند به نظارهٔ سیل که پهنای زمین را مالا مال در برگرفته است، هم‌بدان‌سان که سکوت زبان و بهت دیدگان را. آفازاده بیخ دیوار آلونک می‌نشیند و نصفه سیگاری آتش می‌زند. رضی دور آلونک می‌چرخد و نمی‌داند چه می‌خواهد. سامون صدای او را می‌شنود که «کتری را بگذار روی پریموس!» و جای که آماده می‌شود، چانهٔ آفازاده هم گرم شده در شرح شجاعت‌هایش در مقابل سیل؛ و سامون درمی‌یابد که او دارد خودش را برای جوا بگویی در مقابل آقا عنایت آماده می‌کند، بی‌آن که بیندیشد عنایت به آنچه نابود شده فکر نمی‌کند، بلکه به آنچه می‌اندیشد که می‌توان نجاتش داد. اول باید منتظر ماند سیلاب در خاک بنشیند و بعد از آن زمین نرم‌نرم زیر آفتاب رطوبت را واگذارد. وقتی نخستین شکاف‌ها در لایهٔ ماندهٔ سیلاب رخ نمود، وقت بیل‌زدن دور هر بوته خواهد بود به شعاع یک قدم، و ریختن خاک خشک بیخ هر ساقه تا نپوسد. حُسن اتفاق این که هنوز بوته به گل ننشسته بوده. پس اول باید گُلوی هر بوته را از حلقهٔ لایه‌ای که آن را می‌فشارد نجات داد و زآن پس

کار دوباره را از آغاز پی گرفت؛ و آن بیل زدن زمین است از سر تا پایان. زمین سیل زده چون بیل بخورد می شود کلوخزاری که می توان در سایه هر کلوخ خوش خوابید. پس کلوخ ها باید با کدکوب خرد و نرم بشوند، طوری صاف و هموار که پرنده ای نشسته در دورترین نقطه آن را بشود دید؛ کف دست. تا کلوخ تمام زمین کوبیده شود، هفته ها کار پیگیر و خستگی ناپذیر می طلبد. وقتی به پایان زمین رسیدی و کمر راست کردی، لایه رویی زمین خشکیده و بوته ها افسرده شده اند. اما عنایت پیشاپیش به آن اندیشیده و آب خریده است؛ یک روز آب. صبح، در نیش آفتاب آب به بالای زمین می رسد و تا غروب آفتاب بیشتر دوام ندارد و در چنان مهلتی باید آب را تقسیم کرد و به تمام زمین رسانید، طوری که هیچ بوته ای تشنه نماند. رضی عرض زمین را زیر نگاه آقا عنایت قدم می کند و هر دو نظر می دهند که «هفده جوی!» اما چگونه و با چه شتابی می توان هفده جوی در آورد از بالا تا پایان زمین با کار دو نفر؟

— یک قطره آب نباید هدر برود رضی، خودت که می دانی؟ باید کیل در کرد.

اما چه جوری؟ باز هم کمک نمی خواهی؟

— بسته به این که آب کی برسد سرزمین؟

— صبح پسان فردا؛ می رسی؟ نه! پس کمک می آورم. صبح پسان فردا پانزده

نفر کمکی اینجایند. پای هر قطره آب سکه داده ام رضی. اگر امسال زمین ها را به بار نرسانم کمرم برای همه عمر می شکند. خودت که می دانی!

رضی می داند. او بعد از سال ها کار فصلی در بیابان های شور و پرپشته کناره های باتلاق، زیان کارفرما را عمیقاً می فهمد. عنایت نمی گوید سکه هایی را که پای قطره های آب داده، از پای قیان بار میدان امین سلطان با بهره دوسره به دست آورده است. هم بارش را به سلف فروخته و هم تومنی دوازده قران به حسابش نوشته شده. تمام صیفی کاران فکلی هستند، لباس نوفرنگی می پوشند، کفش های براق نوک تیز به پا می کنند، کلاه شاپو سر می گذارند و هیچکدام خود را از تک و تاو نمی اندازند؛ اما هر کارگر خبره ای می داند که ریش یکایک شان گرو

میدان امین سلطان تهران است. پس وقتی عنایت به رضی می‌گوید «خودت می‌دانی!» بی‌شک انتظار دارد رضی پشت حرف او را هم بفهمد و یقین دارد که می‌فهمد. حالا باید طرح آن زه کشی عجیب را پرداخت. رضی با تیغۀ بیلش هفده خط بر شاه جوی بالای زمین عمود می‌کند، هفده خط با فواصل یکسان. آب جوی در هفده خط، در هفده کیل جاری خواهد شد و پیشاپیش آب، هفده مرد، هفده شیار را پیش خواهند برد. اگر مهلتی بود می‌شد اول جویچه‌ها را در آورد و بعد آب را در آن‌ها روان کرد، اما چنان مهلتی نیست. بوته‌ها دارند پیر می‌شوند و درست پسان فردا صبح آب خریداری شده به سرزمین گلستانک خواهد رسید. عنایت در نظر دارد همه کارگروهایش را بسیج کند و زمین نوبرانه‌اش را نجات بدهد.

— کار را خودت باید اداره کنی. سهم نان و گوشت همه‌شان را می‌فرستم اینجا. امیر را هم می‌فرستم سفره را مهیا کند. همه امیدم به توست رضی؟

عنایت دیگر کاری ندارد که بماند. لابد به دیگر زمین‌های سیل زده‌اش هم باید برسد. ترک مو تورسیکلتی که برادر کوچکش امیر می‌راند، می‌نشیند و در باریکه راه خاک‌آلود دور می‌شود. حالا اخم در پیشانی رضی گره خورده است، اما اخم او نباید از ترس کار باشد. می‌تواند از نگرانی باشد. نگران نیک و بد انجام کار. هرچه هست، سامون جرأت نمی‌کند دم پر او برود. می‌داند باید منتظر بماند ببیند رضی چه می‌خواهد بکند. نه دور از دسترس، اما پنهان از چشم او باید باشد. پس می‌رود کنار دیوار و آنجا گم می‌ماند تا برادرش برود زیر سایه بان، کوزه آب را بگیرد به دهان، بنوشد و برگردد. وقتی برمی‌گردد تصمیم خود را گرفته است. کف دست‌ها را به آب دهان تر می‌کند، برهم می‌سایندشان و دسته بیل را می‌چسبند. سامون هم چنان می‌کند. رضی شانه خمانده به در کردن جویچه. لابد قصد دارد تا پسان فردا هفده جویچه را هر آنچه می‌تواند به تساوی پیش ببرد. «تا دیگران می‌رسند سوار کار باشند. چپ به یادت می‌آید؟ بابا! آن شب‌هایی که بیل برمی‌داشت به زاله بستن؟ ها؟! اما اینجا عمده خاک‌هایی نیست که روی هم بار می‌شوند تا زاله بند درست

بشود، عمده جزی است که در خاک درست می شود. جرّ هموار و یکنواخت باید درست کنیم، جوری که در هر کدام یک اندازه آب روان بشود. مردش هستی آن روز کنار به کنار شانزده مرد کیل در کنی؟ حتماً هستی، باید باشی! آن روز کار می شود یک مسابقه بی کم و کاست. آب پشت سرمان راه می افتد و ما باید همیشه یک قدم از آن جلو باشیم. هر که پاشنه پاش تر بشود مسابقه را می بازد، و هر که بتواند پیش از یک قدم از آب جلو بیفتد مسابقه را برده. زمین را می بینی که چه شبی دارد! پسان فردا روز آزمایش زور، مردی و هوش است. هوش و دقت از این بابت که جوچه ها باید تراز باشند، نباید اینجا و آنجا کج و کوله بشوند، عمق شان هم نباید کم و زیاد بشود مگر پستی - بلندی زمین بطلبد. از خودی ها آقازاده می آید و اسد خودمان؛ شاید هم اکبر باراندازها. بقیه غریبه اند و بیشتر شان سرخه ای هایتند. سرخه ای ها خیلی جان سخت و کاری اند، خیلی هم پاکیزه کارند. من باهاشان کار کرده ام، اما تو... کار اینجا با کار بیابان های خودمان فرق می کند. حتم دارم خود عنایت هم می ایستد بالای زمین، سر آب. بسینم چه می کنی! می توانی مثل یک کارگر خوب اسمی بشوی، یا... می دانی که اینجا اسم آدم به کم کاری و پیزی گشادی در برود بدتر از اینست که گرفتار سفلیس بشود. شانگ و سفلیسی را به کار می زنند، اما آدم وارفته و کم کار را به کار نمی زنند. تو را من آورده ام، می خواهم سرشکسته ام نکنی!

— «تو استخوان هایت هنوز نبسته عمه جان؛ کار آنجاها خیلی سخت است!»

— «تو یک بُجُل بچه ای پسر جان؛ آخر بابای تو چطور دلش می آید تو را بفرستد رد آنجور کارها؟ رحم و مروت که دارد. پس لابد کفگیرش بدجوری خورده ته دیگ؟!»

— «این همه دلواپسی برای چه، سامون؟ تو با این خودخوری هایت جانت را می کاهی. ترس از چه داری؟ از راه؛ از دوری، از غربت، از آفتاب جهنم آنجا یا از کار؟ شنیده ام آفتاب آنجا آدم را سیاه می کند و آدم مثل مار پوست می اندازد؛ و پشه هایش... اصلاً تو پشه بند درست و حسابی همراه داری؟ این را هم شنیده ای که

آب چاه آنجاها شور است، خیلی شورتر از آب کاریز خودمان؟ و می‌دانی که گرم است، خیلی گرم؛ مثل شوربا؟ خیلی‌ها بعد از کار سنگین از آن آب‌ها خورده و ترکیده‌اند؛ می‌دانستی؟ دیگر این که می‌گویند آنجا روزها کش می‌آیند، قریب هیجده ساعت؛ و آفتاب تا غروب کند آدم هفت بار جان می‌کند. در عوض هنوز سرت را نگذاشته‌ای، هنوز چشم‌هایت گرم نشده صبح می‌شود و ناچاری برخیزی و باز دسته آن بیل وامانده را بچسبی. حسش اینست که بیل‌های‌شان سبک است؛ غیر از آن باشد آدم دالکند می‌شود در آن برهوت. اما از زمین به آن سختی و چغری چه خریزه‌هایی عمل آورده می‌شود؛ عسل! کار خدا را می‌بینی؟!)

آب، آب هرگز جلوه‌ای مهیب نداشته است مگر در تن سیلاب. تا بوده آب قرار و نواخت و روانی بوده است و این همه خود آرامش؛ آرامش و سبکی. عطر آبادانی و سرور؛ چهره به آب گشاده و دل‌بدان روشن می‌شده است، می‌شود. اما آنچه بنا بود به فرادست آن تکه زمین کم پهنا و طویل برسد، چه مهاجم و مهیب می‌نمود. چه کوش کشنده‌ای در ذهن داشت و چه ترسی در روان بودنش بود. به دشمن می‌مانست، دشمنی که بدان محتاجی و ناچار می‌باید تا حد توان او را بنوازی؛ دشمنی که به مهمانی می‌آمد و... یک قطره‌اش نباید فنا بشود!

— آبی که در شیارها حرکت می‌کند، به پای بوته‌ها نباید برسد. کار مثل ساعت باید باشد. خوب حواس‌تان را جمع کنید! فقط میانه هر دو رج را مثل یک خط مهندسی باید جویچه درآورد و پیش رفت. جاهایی که بوته در گودی‌ست برایش دیواره درست کنید! شنیدید؟

— شنیدیم!... بچه‌ها آب؛ آب آمده! آب آمده! هوی... بخمید! علی!  
نیش آفتاب.

هفده قامت می‌خمد و هفده نیش بیل در زمین گیر داده می‌شود. خاک باید جر بخورد. آفتاب از یاد می‌رود. امروز چاشتی در کار نیست تا نیازی به اندازه‌گیری بالا آمدن آفتاب باشد؛ جویچه‌ها از نقطه‌ای که رضی و انواده‌شان باید دنبال گرفته شوند. آب می‌رود. کسی به پسله‌اش نمی‌نگرد. جسارت نگرستن ندارد. یا، وقت



خود را نمی‌خواهد هدر بدهد در یک وانگریستن. یا، نمی‌خواهد بر ترس خود بیفزاید از ماری که پس پاهایش زبانه می‌زند. این از آن نبردهایی است که دشمن در برابر نیست، در پس پشت است. نه تاج از میان دو شیر برگرفتن است و نه به کام اژدها درشدن و نه گام در قلعه سنگباران نهادن؛ این گریختن است از دام قمر وزیر و رھیدن از زخمی که او در هیئت سگی یک چشم می‌تواند بر تو وارد آورد. عرق از هفت بندت روانه می‌شود و تو در نخستین گام‌ها می‌توانی نفس بُر بشوی اگر هوشمندی نظم بخشیدن به جزء جزء توش و توان خود را نداشته باشی. ممکن است دستپاچه بشوی و دو چندان نیرو به کار بزنی، اما کاسه بیلت خاک لازم را از زمین برنگیرد؛ پس تمام ساختمان وجودت باید کاری را دوبار انجام دهد، کاری که می‌توانسته در یک بار و با یک نفس انجام پذیرد. پس مگر هوشمندی. خمیدگی تن، فاصله نوک بینی تا خاک با عرقی که از آن فرو می‌چکد، درست گرفتن دسته بیل، حد اعطاف زانوها، شیوه گذاشتن کف پاها بر دو کناره شیاری که می‌کشایی و دوختن نگاه به موضوع کار تا مگر راه به تمرکزی بیایی که بتوانی مجموعه اجزاء تن و پیوست آن با ابزار و با زمین را همچون ثقلی منظم و کارکردی مشخص در ذهن بگنجانی و آن را اوبداری مثل ساعت کار بکند. چنین توفیقی اگر می‌یافتی، می‌توانستی نیروی خود را با سرعت آب، شیب خاک و دم حریفان همناخت کنی؛ همناخت می‌کنی و کار موسیقی می‌شود در نفس هفده صدا و هفده بیل در ضربه‌هایی که نمی‌توانند ناهمناخت باشند پیشاپیش جریان آبی که خود هیچ صدایی بروز نمی‌دهد مگر خزشی ماروار که در کُنه ضمیر تو باز می‌تابد.

تا پایان زمین چند صد گام باقی است؟

کس سر بر نمی‌آورد تا به پایانه خاک نظر کند. وقتی به حد برسند، کُرُت جواب‌شان خواهد کرد. وقتی می‌رسند، کُرُت جواب‌شان می‌کند. وقتی می‌رسند، خورشید یک قوس تمام راه پیموده است و سایه‌های خمیده‌ای که صبح در شانه راست رها بود، اکنون در شانه چپ بر زمین افتاده است و دم به دم طویل‌تر

می شود. پیشاپیش، رضی به کورت رسیده است. او می کوشد دشواری راست کردن تن در چهره اش باز تاب نیابد؛ اما این مقدور نیست. تن را با خبرگی راست می کند و نخست هفده شیار آب را از نگاه می گذراند. هفده باریکه آب در وزش اریب آفتاب می درخشد؛ هفده رشمه روشن... و نه تن خمیده بر شیب کورت در می غلتند مگر به یاری خاک بتوانند خم پشت و شکن زانوها را صاف کنند. دهمین تن سامون است که بر کنار کورت، کج مانده است و می نگرد به چهره های دیگر که قلنج کرده است.

سه «شده بومد لنگه عمویادگارم!»

شانه ها خشک، گردن خشک، کمر خشک و کف دست ها کرخت شده است. نگاه تاب می خورد و آفتاب نیلی می شود و خار و بیابان و علف و آسمان در مردمک چشمانی که زندگانی گمشده ای در آن آواره مانده است، سیاهی می رود. همچنان کج و تکیه به دسته بیل، مثل پیرمردان ایستاده است و به یاد می آورد که تمام طول روز تشنگی را از یاد برده بوده و به دشواری می بیند که سایه ای به او نزدیک می شود؛ کاسه ای آب برایش می آورد و از او می خواهد که بنشیند و «... بعد یک جرعه. یک دست را بگذار روی سرت؛ کاسه را یکجا سربکشی در جا خشک می شوی. همین قدر که دهنت تر بشود. فقط خشکی کام و زبانت را بگیر، نه بیشتر! حالا برخیز؛ زود برخیز. نشسته بمانی استخوان هایت می شود چوب. یک دم دراز بکش، تنت که صاف شد برخیز! هر جوری شده برخیز! باید راه بروی. این ها که می بینی افتاده اند تا دو روز دیگر آدم نمی شوند، تن شان می شود چوب خشک. برخیز! هر جوری شده برخیز! آقا عنایت می رسد اینجا؛ ورخیز! دست مرا بگیر و برخیز؛ بجنب دیگر!»

برمی خیزد و دمی تکیه به اسد می ماند. عنایت می رسد بالا سر آدم هایش تا بگوید «آفرین». می گوید و همراه رضی راه می افتند سوی آلونک، می رسند. امیر همت به خرچ داده کتری را روی چراغ پریموس گذاشته تا چای را آماده کند. سامون دست می گیرد به ستون چوبی سایه بان آلونک تا فرو بنشیند، اما اسد

نمی‌گذارد و بازوی او را می‌گیرد می‌کشد کنار چاه آب و بنا می‌کند آب از چاه برکشیدن. به نظر او آب بدن سامون کم شده و باید صورتش را بخواباند توی سطل آب و چون عرق تنش خشک شد، به او آب بنوشاند. اسد بیراه نمی‌گوید؛ یکی دو تن که سر فرو برده‌اند میان سطل آب و تا توانسته نوشیده‌اند، شکم‌هایشان ورم کرده و کنار دهانه چاه افتاده‌اند. حالا باید منتظر شکم زوش‌شان بود؛ شاید هم اسهال خونی بگیرند. آن‌ها را می‌آورند زیر سایه‌بان آلونک؛ یکی‌شان از بچه‌های کاشان است. دو سه تای دیگر همچنان فرش خاک مانده‌اند در پایینه زمین وانگار نمی‌توانند تکان بخورند. وقع چندانی به‌شان گذاشته نمی‌شود. از این چیزها زیاد پیش آمده. یکی دو روز که بگذرد، حال‌شان می‌آید سرجا. دست کم در چشم‌های عنایت که آشکارا می‌درخشد، نشانی از نگرانی دیده نمی‌شود. او که دوش به دوش رضی بالا سرزمین ایستاده و به درخشش جارئی هفده شیار آب می‌نگرد، بی‌اختیار دست تحسین بر کتف رضی می‌کوبد و او را برمی‌گرداند طرف سایه‌بان آلونک؛ دیگر همه می‌دانند که عنایت با رضی همکاسه خواهد بود. شام و ناهار و چاشت، یکی. آفتاب دارد غروب می‌کند؛ سامون پیاله‌ای آب می‌نوشد و چون زانو می‌زند سر سفره، قصد می‌کند به رضی و عنایت بقبولاند که نمی‌خواهد نان و گوشت بیار باشد، که دواطلب کار داریم در روی زمین است.

— «کاری و گوشت تلخ است پسرک!»

دو پیراهن و دو تنبان بیشتر ندارد. قصد می‌کند تا پایان فصل رختش را واشوی نکند؛ که نیمی از مدت قرارداد کار را با یک پیراهن و شلوار بگذارند و نیمی دیگر را با پیراهن و شلوار دیگرش. همچنین با خود عهد می‌کند که بالا، به آبادی نرود؛ نه برای حمام و نه برای سلمانی و نه برای تهیه کیسه‌ای که نگهدار او باشد از نیش پشه‌های شبانه؛ چون خستگی کار روز به او مجال حس گزیده شدن در شبهای پر پشه را نمی‌دهد. سر شب‌هایی هست که رضی آتشدود راه می‌اندازد تا پشه‌ها بتارنند، اقلأ در لحظات خوردن شام و چای؛ شب‌هایی هم هست که آتشدود درست نمی‌کند. اما هنوز لقمه آخر از گلو پایین نرفته، سامون فرو می‌رود درون

همان چادر شب‌های نخ‌نمایی که مادرش بر هم دوخته تا بشود کیسه خواب. چادر شب‌ها پوسیده‌اند، اینست که هر شب بیشتر جر می‌خورند و پشه‌ها را به خود راه می‌دهند. اما تن خفته، به خواب مرگ می‌رود و صبح است که می‌فهمد تمام پوست صورت و ساق پاها از نیش پشه‌ها سرخ و کبود شده‌اند. پوست را می‌خاراند و می‌شوید؛ عجیب آن که پوست تن به نیش پشه عادت نمی‌کند؛ آنجور که به آفتاب جهنم، آنجور که به آب شور و گرم و آنجور که به نان‌های ورنیامده، خمیر و سیاه. در پایان مدت قرارداد است که روی پاره‌ای از خاک منطقه گلستانک نوجوانی دیده می‌شود که بیشتر به جنگلی‌ها شباهت دارد از انبوه موهای ناشوی، از آفتاب سوختگی، از زندگی و از شندرگی.

— به جاش رو نیمکت قهوه‌خانه‌ها اسم ازت می‌برند. اسمی شده‌ای!

— آرام باش، آرام باش پسرکم. بخواب، بی‌دلواپسی بخواب. وقتی برگردی به کلخچان بیشتر از دویت تومان پول با خودت می‌آوری؛ دویت تومن و خرده‌ای پول با یک دست رخت نو و یک جفت گیوه سینه‌جونی، از آن گیوه‌هایی که مرگ ندارد. از شوق در پوست خودت نمی‌گنجی. روی پاهایت بند نیستی. باید بتوانی خوددار و با وقار باشی، اما نمی‌توانی. طبیعت و سن و سالت مجال نمی‌دهد. حرف به گوشت فرو نمی‌رود. هرچه مادرت چژ جگر می‌زند، هرچه عبدوس دندان می‌کروچد و به دل می‌خورد، اثری روی تو ندارد. تو همان کاری را می‌کنی که خودت دوست داری؛ بازیگوشی و دوچرخه‌سواری. اولین کارت اینست که یک دوچرخه کرایه می‌کنی و سواره می‌آیی به کلخچان و در همان روز ورودت می‌رانی طرف صیفی‌های دیم خودتان، و بعد از ظهر که برمی‌گرددی ساق دست چیت را با کهنه پارچه‌ای بسته‌ای و دست و پنجهات غیچ خون است. با چاقوی ضامن داری که خریده بوده‌ای، وقت پاره کردن خریزه، چاقو از پوست در رفته و راست نشسته روی رگ ساق دست. خون فواره زده، تو هول کرده‌ای و دویده‌ای طرف صیفی‌کاری سید نخسه همسایه تا او فکری به حالت بکند. سید فقط دانسته که ساق دست را محکم باید بست. مادرت برایت اسفند دود می‌کند، چون

او باور دارد مردم به آدم نگاه نمی‌کنند مگر از بخل؛ و پدرت دندان می‌جراند که «چند بار و چه جور بگویم اینقدر جولان نده، خودنمایی مکن. چشم مردم شور است، چشم تنگ سنگ را هم می‌ترکاند!» اما تو باز هم گوش شنوا نداری. همسال‌هایت را تشویق می‌کنی به کرایه کردن دوچرخه؛ و غروب‌های پاییز در کوچه‌های کلخچان غوغا به پا می‌شود. صدای غیرغیژ رکاب زدن‌ها و زنگ دوچرخه‌ها کوچه‌ها را پر می‌کند. زن و دخترهایی که کوزه بردوش سرحوض می‌روند یا از آب برمی‌گردند، رم برمی‌دارند و شانه می‌چسبانند به دیوار تا دوچرخه‌سوارها بگذرند. خبر به عبدوس می‌رسد و می‌زند به کوچه. می‌شنوی که پدرت درآمده به رد و پیاپی. دستپاچه‌تر می‌شوی. این سومین دور است که از بالا دست بر شیب می‌رانی و باورت نمی‌شود که بکراست خواهی رفت تا یفتی میان گودال کنار دیوار آغل ضرغام؛ راست می‌افتی میان گودال و همچنان نشسته بر زین می‌مانی تا بیایند بیرون بکشند. می‌آیند و صبح فردا، عبدوس اسد را وامی‌دارد دوچرخه کرایه‌ای را بردارد ببرد شهر بدهد دست صاحبش تا اتفاقی نیفتاده؛ تا دست و پایی نشکسته!

— چه کنم از دست یکایک شما. مدام باید میان پیراهنم بلرزم؟!

آن درد هولناک، وقتی چنان ناگهان قلعج شد روی پشت پای راست، فکر همگان رفت طرف غروب روزی که سامون فرو افتاده بود توی گودال. اما خود او اگر از شدت درد مجال فکر می‌یافت، آن گمان را باور نداشت. چون در آن لحظه و بعد از آن هم هیچ دردی در پا یا جای دیگری از تن حس نکرده بود. پس آن درد مهیب از کجا پیدایش شد که او را چنان غافلگیر کرد در حوالی ریگ مرده؟ ضربه‌ای برپا وارد نشده بود. گوسفندها را صبح زود برای چرا بیرون برده و ظهر گردشان کرده بود؛ کاری که روزهای پیش اسد انجام می‌داد. بعد از آن به تقلید چوپانان شیر دوشیده و آتش افروخته بود و مثل آنان قلوه سنگ‌هایی درون آتش انداخته بود و سنگ‌ها را، چون گداخته شدند، از آتش برداشته و درون کاسه شیر انداخته بود تا شیر گرم با تریدن نان بخورد. شیر و نان را که خورد دیگر نتوانست از

جا بلند شود. خواسته بود که بلند شود، اما نتوانسته بود. آن درد هولناک در پشت پای راست قلنج شده بود و او فقط می توانست فریاد بکشد. فریادی که گم می شد در بیابان فراخ. معجزه ای که رخ داد، گذر علی صیاد بود در بازگشت از شخم دیمسار با خرش. تا خیر درد را علی به کلخچان برساند، اسد بیاید و برادرش را روی پشت به خانه ببرد. آفتاب رفته و شب شده بود و دیری نگذشت که خانه پر شد از حرف و خیر و راهنمایی و دلسوزی.

— «درد همان درد سی سال پیش بود که در پای برادرم یادگار گرفت. مو به مو همان بود. علائمش و شدت و حدتش. اما چه باید می کردم؟ هر شب و هر روز که نمی توانستم به راهنمایی زن معین البکاء به یک پسر بچه شیره تریاک بدهم بکشد! عادت می کرد، نه. این یکی را نمی خواستم بگذارم به روز برادرم بیفتند. گفتند اول باید نشان شکسته بندش بدهم. شکسته بند کدخدایی بود از قلعه های دامن که به جرم قتل در محبس بود. سامون را نشاندم روی خر و بردم شهر. تا اجازه ملاقات با کدخدا را بگیرم شد وعده نداشتا. درد چنان بود که دست نمی شد به پا بزنی. باد از کنار پا می گذشت، فغانش به فلک می رسید. کدخدا گفت بروم تخته چوب، تخم مرغ و ضماد بگیرم بیاورم با یک تکه کرباس. رفتم و برگشتم و گفت دوپاره آجر بیاورم. آوردم. حالا زیر و بالای پا را بین دو تا تخته جا داده بود و داشت می بست و فریادهای سامون تمام شهربانی را پر کرده بود. اما اصل کار باقی بود. بچه را سرپا و داشت بماند، پنجه پایش را گذاشت روی آجر و پاشنه پا را روی یک آجر و از من خواست شانه های بچه را محکم تو بغلم نگاه دارم. من همان کار را کردم و خودش که آدم بالا وزنی بود، پایش را با تمام سنگینی اش عمود گذاشت بر پشت پا و فشار داد و من پیش از آن که صدای خرد شدن استخوان ها را بشنوم دلم ریش شد، ضعف رفتم و چشم که باز کردم پاسبان ها را دیدم که ریخته اند دور ما بینند چه خواهد شد؟ چه شده بود؟ کدخدا را برگرداندند زندان و من نعش بچه ام را برداشتم از در شهربانی بیرون آوردم تا سوارش کنم روی خری که بسته بودم به درخت. دلم می خواست فکر کنم پای بچه ام شکسته بوده و حالا جا

افتاده؛ غافل از اینکه آن مردکۀ کله پرگوشت تمام استخوان‌های هنوز نبسته را خرد و خاکشیر کرده بوده!

— درد بابا، درد این درد می‌کشدم!

— «پای بچه لای آن دو تا تختهٔ وامانده باد کرده بود و هر روز که می‌گذشت بیشتر ورم می‌کرد و فشار تخته‌ها بیشتر، و درد بیشتر می‌شد. دیگر تاب نیاوردم. داشتم دیوانه می‌شدم. شاید شب پنجم بود که به عذرا گفتم تیغ دلاکی، شعله و لگن بیاورد. آورد. پای بچه را گذاشتم میان لگن، تیغ را گرفتم روی شعله و بنا کردم تخته‌ها را باز کردن. نه پا، بگو یک بالش. دیگر معطل نکردم. نیشتر زدم رو خیک پا و... لگن پر شد از چرک و خون و کثافت. همان جور که پایش توی لگن بود، پای کرسی به خواب رفت بعد از روزها و شب‌های بسیاری که نخوابیده بود. از آن دم کارم شد شستن و بستن زخم، هر صبح و هر شب. عدل مثل کاری که برای یادگار می‌کردم، بعد از سی سال! اما بچه از پا افتاده بود و تکان نمی‌توانست بخورد. خدایا دیگر چه خاکی به سرم بریزم؟»

— بیرش مریضخانه عبدوس، ببر بچه را نشان دکتر بده. حرف‌های خاله زنک‌ها بجهات را از دست بدر می‌کند. بجهات را نجات بده. نمی‌شود که دست روی دست بگذاری و بمانی به امیدی که خود به خود درست شود. شاید پای بچه نا کار شده باشد؟!

— «پا نا کار هم شده بود. بردمش مریضخانه خواباندمش. اما در مریضخانه هم کسی یافت نشد به من بگوید چه باید بکنم؟»

— «چهل و هشت روز در مریضخانه خوابیدم و هر روز یک آمپول به رانم زدند تا چرک پایم خشک بشود؛ اما چرک پا خشک نشد. در عوض استخوان‌هایی که پوسیده بود، بنا کرد به لق شدن و افتادن. یک روز غروب، پرستاری که زن یک ژاندارم بود، وقتی داشت زخم مانده را می‌شست، دور و برش را پایید و بی آن که به صورت‌م نگاه کند گفت تا قانقار یا نشده به پدرت بگو فکری به حال و روزت بکنند؛ بگو از این مرده شورخانه ببردت بیرون. نزدیک چهل روز است که

هر روز یک پنی سیلین می‌گیری؛ اگر کارساز بود که باید خشک می‌شد این زخم. از من نشنیده بگیر، اما به پدرت بگو جانت را در ببرد از اینجا. تو نوجوانی، فرق می‌کنی با آن قلندری که جانش را در کار زبانش کرد.»

قلندر خوش روی و خوش سخن بود، شب‌ها نقل می‌گفت و روزها می‌خوابید و ضمن مطایبه‌هایش می‌گفت «گج است، این قرص‌ها گج است؛ و آن را به همهٔ مریض‌ها می‌دهند. چه درد پا داشته باشند، چه درد سر، چه درد دل یا درد کمر. می‌گویند نه، فردا صبح که قرص می‌دهند نگاه کنید!» فردا، دکتر که رفت و پرستار مرد قرص‌ها را پخش کرد و از اتاق بیرون رفت، سامون برخاست، روی چوب عصایش لنگید و دوران زد. یک قرص از هر بیمار. قرص‌ها را گذاشت روی میز و قلندر با انگشت درازش اشاره کرد به قرص‌ها که «همه‌ش یکی‌ست!» و لابد صدق پندارش او را مغرور کرد که صبح فردا، وقتی دکتر برای بازدید آمد، قلندر لبهٔ پتو را از روی صورتش پایین کشید، چشم‌های توکاسه نشسته‌اش را دوخت به پهنای صورت او و گفت «جناب آقای دکتر! عرضی دارم...» و چون دکتر به او نگریست، ادامه داد: «با دستور بفرمایید سر در ورودی را خراب کنند و آن را بالاتر ببرند، یا جناب عالی وقتی وارد اتاق می‌شوید قدری سرتان را پایین بگیرید تا بتوانید فقرا را ببینند! چون اینجور باشد می‌ترسم خدای ناکرده سرتان بگیرد به تاق و...» سه روز بعد، دیگر صبح نتوانست لبهٔ پتو را از روی صورتش پایین بکشد.

— «همان سه روز بعد بود که نعش‌بر آوردند و جنازه‌اش را از پیش ما بردند زیرزمین. و اتاق ما خاموش شد. حالا دیگر فکر و خیال مرگ هم نمی‌گذاشت شب‌ها بخوابم. ناچار توی راهرو قدم می‌زدم یا می‌نشستم بالا سر مریض‌هایی که از درد نمی‌توانستند بخوابند. و چقدر دل‌تنگ بودم؛ بجز پدرم - و گاهی مادرم - هیچ‌کس نمی‌آمد دیدنم. حتی برای‌شان پیغام دادم، اما آن‌ها نیامدند. یک روز پدرم آمد و گفت که رفته‌خانهٔ آن امنیه و با پرستار حرف زده است و گفت که رخت‌هایم را بپوشم می‌برمت مشهد. هر جور شده می‌برمت. خدا انصاف بدهد



به هر چه آدم بی وجدانی‌ست، بیرون که آمدیم، آرواره‌های برهم فشرده‌اش داشت پوست را می‌ترکاند و من صدای غریدنش را می‌شنیدم. «حالا چرا؟ بعد از چهل روز؟ حالا که استخوان پوک و پوده شده؟!» شده بود. استخوان پوک و پوده شده بود. در مریضخانه مشهد ملتفت شدم. اما... برای رفتن به مشهد پول از کجا فراهم می‌شد؟»

— گوسفندها، گوسفندها را می‌فروشم. چیز دیگری که خریدار داشته باشد ندارم جز همین چند تا بز و میش. رضی!... برو به آن‌ها که یک سال است چشم‌شان دنبال این چار تا بز و میش می‌دود بگو بیایند؛ بگو بیایید و ببریدشان. بگو پدر من نخواست مالدار باشد. پیشکش شماها!

مهتاب است و نسیم اردیبهشت ماه وقتی خریداران، گوسفندها را از در به کوچه می‌رانند؛ مهتاب است و سامون نشسته بر سکوی کنار در و نمی‌تواند چشم‌ها را همچنان فرو بسته بدارد وقتی صدای زنگ حنایی جلودار دم به دم دور و دورتر می‌شود. مهتاب است و حیاط خانه خالی‌تر می‌نماید در آن خاموشی غریب و مرگبار، و در گمان سامون تمام کسان خانه دور از هم، هر که به کنجی نشسته و می‌کوشد نگاهش به دیگری نیفتد و می‌کوشد صدایش از سینه بیرون نیاید. آن شب مهتاب تا صبح می‌تابد و شاید دمدمه‌های صبح باشد وقتی پلک‌های مضطرب گرم می‌شوند تا آماده شوند برای سفر فردا؛ چه سامون و عبدوس که می‌روند، چه دیگران که می‌مانند و می‌اندیشند به این که آن دو به کجا خواهند رفت. شهر بزرگ در ذهن و ضمیر هر کدام قواره‌ای و پیشینه‌ای دارد. در خیال سامون آن شهر چکیده می‌شود در بازتاب آفتاب برگنبد طلا و میدانی که رنگش قهوه‌ای‌ست و بازاری که رنگش خاکستری‌ست. اما همان شهر در خیال عبدوس به رنگ و قواره‌ای دیگر است، به رنگ سرما و به قواره کاروانسراهایی‌ست که هر کدام اتاق‌هایی کوچک دارند که می‌شود خود را زیر کرسی‌اش گرم کرد، اتاق‌هایی پوشیده از دود و بخار داغ سماورهای حلبی، فتیله‌های بدسوز لامپا و زن و مردی فرسوده، چروکیده و کبود. کاروانسراهایی که نهر آب آلوده از مقابل در

ورودی‌شان می‌گذرد، و تخت‌های چوبی قهوه‌خانه‌ها جا به جا کنار نهر چیده شده، پستی‌همال‌ها تکیه داده شده به پایهٔ تخت‌ها و کاکل قهوه‌چی از پیشانهٔ عرقچینش بیرون است و پُر استکان و نعلبکی روی انگشتانش جَرِّق و جَرِّق می‌کند؛ و چون وقت غروب است تمام آب لجنِ ناب است که به سنگینی بر بستر نهر می‌گذرد، طوری که سامون می‌تواند خاشاک و زباله‌های غلتان در آن را بی‌شتاب بنگرد و ببندد آن چه بوده است و از کدام نقطه در آب انداخته شده، و... نیز می‌تواند دقایقی طولانی را به نظارهٔ مردمی که در نخستین نگاه به نظرش عجیب می‌نمایند، سرگرم بماند تا پدرش از پشت خرابه‌های بیرونهٔ شهر بازآید یا داروهایی که از دکان عطاری خریده به راهنمایی حمالی که تکرر ادرار مجالش نمی‌داد روی نیمکت قهوه‌خانه دمی به قرار بنشیند.

حالا باید جایی یافت برای سکونت و درمان. مسافرخانه؟ نه. باید رفت و دکان قصابی پسرخاله را یافت، جایی نزدیک دروازه قوچان؛ پیش از شب. شب می‌توان ضُمد را درست کرد، روی زخم بست و امیدوار شوید.

— این دیگر چه کاریست پسرخاله جان؟ تو چهل فرسخ راه خودت و پسرت را کشاده‌ای اینجا که ضُمد عطار بگذاری روی زخمش؟ این ضُمد که در خانهٔ خودت هم بود! اینجا دکتر هست، مریضخانه هست، خوب البته حضرت رضا هم هست.

— چه کنم پسرخاله جان؟ گیج شده‌ام، گیج. دیگر عقلم را گم کرده‌ام! پزشک مردمی‌ست که دل به حرف می‌دهد. اینست که سامون می‌تواند زبان باز کند که «پدرم هست و نیستش را فروخته آقای دکتر. سی و پنج تا گوسفند، همه‌اش را فروخته تا توانسته مرا بیاورد اینجا. حالا شما... شما...»

کسی دوست ندارد خوار بشود، اما در جاهایی و نزد برخی کسان انسان احساس خواری نمی‌کند وقتی اشک کاسهٔ چشم‌هایش را پر کرده و زبانش دچار لکنت شده است؛ بخصوص که در همان حال احساس کنی پدرت هم با آن جذبه و قدرت، دچار بغضی شده از نوع همان حالت خودت. اینست که احساس رضایت

داری از این که توانسته‌ای انسانی را چنان لایق ببینی که بتوانی نزد او باطن خودت را بتکانی؛ و این همان اتفاقی است که در محکمهٔ دکتر محللاتی می‌افتد و او صمیمانه قول می‌دهد که تو را در بیمارستان شاهرضا بخواباند و پایت را جراحی کند؛ بی صئاری هزینه و دستمزد.

— صبح فردا، بیمارستان.

چرا این نکبت رهایت نمی‌کند؟ لخته‌لختهٔ نکبت به ذهن چسبیده است و نمی‌توانی رها بشوی از آن. به یاد می‌آوری شان چون نمی‌توانی به یاد نیآوری. در طول عمر هزاران تجربهٔ دیگر را از سر گذرانیده‌ای، اما هیچکدام نتوانسته‌اند جای این لخته‌های نکبت را بگیرند. چیزهایی که هر کدام در جای خود منشاء رنج، رنج‌های مستمر تو بوده‌اند و هر آن می‌توانند حضورشان را به رخ بکشند، هر آن و همواره حضور دارند. راهی وجود ندارد آیا که بتوان ذهن را مثل کهنه کرباسی شست و شو داد؟ می‌توان امیدوار بود که چون این لخته‌های سیاه نکبت وانوشته شوند، ذهن تو از آن‌ها پاک خواهد شد؟ مار هر سال یک بار پوست می‌افکند، و آدم؟ ... نه، تو را همهٔ لخته‌های نکبت قواره‌ای چنین خشک و عبوس بخشیده‌اند. شرم‌داری از بازگفتن شان بسی که حقیر و ناچیزند، اما چاره‌نداری. چون می‌خواهی دور بیندازی شان، دیگر لازم نیست تالب گور هم با تو باشند. ظهر و بعدازظهر و غروب و شب و صبح و نیمه‌شب و ... وه، خستگی پادها، پادها ... حق‌داری بیندیشی اگر بنا باشد خود را بکشی، یقین که باید به مغزت شلیک بکنی، درست به میان مغزت، چون فقط از شر او می‌خواهی آسوده بشوی؛ از آن که باز هم به یادت می‌آورد بعدازظهر را، وقت عصر، سایهٔ بلند ساختمان بیمارستان، سکنج خلوت و گریستن کودکانه با احوال همان اندوهی که در خود داری از آن نخستین روز سفر در پناه دیوار قهوه‌خانهٔ بین راه که وقت را برای گریه - چیست آن؟ - غنیمت شمرده بودی. آنجا زمان تنگ بود، اتوبوس باید راه می‌افتاد و اسد آمد تو را یافت، سرشانه‌ات را گرفت و بردت طرف اتوبوس، اما در کنج دیوار بیمارستان هیچکس نبود بجز خود تو. پدر رویت را بوسید و رفت، آنقدر ماند که

بتواند بغضش را مهار کند تا صدای ترکیدن گلویش به گوش نرسد. پس تو ماندی تکیه زده بر عصایت تا عبدوس رسید دم در خروجی، آنجا برگشت و بار دیگر نگاهت کرد و پا بیرون گذاشت و تو دیگر بی تاب شدی و چنان که بخواهی بالا بیاوری، لنگان لنگان خود را کشاندی کنج تر، آنجا فرو نشسته شدی و دست‌ها را گذاشتی بر ساق پوتین گچی پایت و حق زدی، چنان بلند و بی پروا گریستی که انگار صدایت در بیابان رها شده است و جز آسمان بالای سرت هیچ چیز و کسی را نمی‌بینی، حتی آن صنوبرهای بالا بلند و برگ جنبان را.

— «من باید می‌رفتم؛ باید می‌رفتم و به خانه خبر می‌دادم که به خیر گذشته. آخر کم‌کم داشت واگویه می‌شد که پا را باید از قوزک قطع کرد. من باید خبر را می‌رساندم که پا را قطع نکرده‌اند. عذرا در تمام مدت یادگار را دم نظرش داشت و چشم‌هایش دو پیاله خون بود از گریه مدام، اگر چه جرأت نمی‌کرد دم چشم من گریه کند. خودش می‌دانست که من چقدر از گریه - زاری شکارم. از این‌ها گذشته من عقیده دارم آدم باید قُرساق داشته باشد. باید جا نگهدار باشد. تاب و قرار باید داشته باشد. در مسیر عمر هر آدم هزار اتفاق خوش و ناخوش می‌افتد... خوب دیگر، به خیر گذشت شکر خدا. حالا می‌رویم خانه خودمان و می‌مانیم تا سه ماه تمام بشود. سه ماه که تمام شد برمی‌گردیم و این پوتین گچی را دکتر می‌شکنند و پایت سالم سالم از آن تو می‌آید بیرون؛ درست مثل روز اول، اما فقط یک انگشت کم دارد. فدای سرت. آن انگشت پوسیده و ناسور شده بود. سختی‌های این بلا هم گذشت. تا نیمه ماه آخر تابستان باید تحمل کنی؛ روی گچ تاریخش را نوشته، فقط تا آخر تابستان!»

اما تابستان کند و دنگال می‌گذرد و روزهایش درازتر است از همه روزهای تابستان‌هایی که سامون گذرانیده است. هر روز به سنگینی یک ماه روزه است. زمان را می‌شود با حرف و سخن و بازی و سرگرمی کوتاه کرد، اما در آن تابستان لخت و خالی نه سامون پای حرکت و بازی دارد و نه همقد و همبرهای او در کلخچان باقی مانده‌اند که پای بازی او باشند. آن سال کم سن و سال‌تر از او هم

روانۀ کار در بیابان‌های نزدیک ری شده‌اند چه رسد به جوانان و تازه دامادها و عاقل مردان. پول قلمبۀ آخر پاییز مرد سالم و سر پا در کلخچان باقی نگذاشته است. رعیت‌های جوان هم مرخصی سه ماهه گرفته و راهی مُلک ری شده‌اند. پس در خانه - کوچه‌های کلخچان سه جور آدم بجا مانده است؛ زن، علیل و سالخورده. که در آن میان زن - دخترهای جوان گاهی دل به دریا می‌زنند، درون خانه‌ای جمع می‌شوند، دایره می‌زنند، می‌رقصند و در گوشی حرف می‌زنند دربارهٔ مرد، شوهر، نامزد، و یکدیگر را به شوخی می‌گیرند؛ و اگر این شرننگ‌های زنانه در همسایگی خانهٔ عبودوس باشد، پسرک چلاق می‌تواند به صدا نزدیک بشود و پشت در بنشیند با این یقین در دناک که ایرادی به او نخواهند گرفت، چون «علیل است پسرک!» اما ... روزهای دیگر چه؟ پیرزن‌ها گاه روضه به پا می‌کنند و پیرمردها اگر در کوچه دیده بشوند چنان خاموشند که انگار هیچ کلمه‌ای در زبان‌شان نگشته است. در این میان و در باطن سکون و سکوتی که بار آفتاب را چند چندان می‌کند، یک اتفاق پنهانی جریان دارد که سامون به دشواری می‌تواند از آن سر در بیاورد؛ در حول و حوش قلیچ‌نان برگ‌گل و دختر سلطان حرف‌هایی نجوا می‌شود. پس در بستر خشک و خاموش کلخچان نطفهٔ حرکتی در جنبش است که در ظاهر به چشم نمی‌خورد، اما با اندکی پرس و جو و کنجکاوی می‌توان نشانه‌هایی از آن را یافت و با همین کنجکاوی می‌توان زمان را به بازگشت پراکندهٔ مردان کلخچانی از کار فصلی نزدیک کرد. زیرا درست وقتی تک و توک مردها شروع کردند به باز آمدن، در یکی از غروب‌های پاییز، صدای میرزا معین البکاء بعد از صلاهی اذانش ادامه یافت و بیش از سه بار بانگ در داد که «کار برای کارخواهان؛ کار برای کارخواهان؛ کار برای ... هر مرد و زن بیکاری که بخواهد کار بکند، صبح فردا، اول وقت بیاید روی قبرستان. کار برای هر که طالب کار است، کار برای همه، کار برای هر که پای رفتن دارد. کار، کار، کار ... برای همهٔ اهالی!» و ... اهالی با شنیدن خبری چنان غافلگیر، اول گیج و گنگ ماندند و بعد به صرافت افتادند سر در گوش هم فرو ببرند و بپرسند چه اتفاقی رخ داده و این «کار ناگهانی» از کجا

رسیده است؟ اما هیچکس بیش از دیگران نمی‌دانت. پس آنچه واگوی می‌شد، همان سوال بود و باکنجکاوای مورواری که در دل‌ها افتاده بود، شب را نمی‌شد آسوده خوانید. این بود که برخی به صرافت افتادند از خانه‌ها بیرون بروند و سر و سراغی بگیرند. بیرون آمدن از خانه در شبی که مهتاب کوچه را پر کرده بود، به جایی رسید که جمعی جلو در حسینیه جمع شدند و میرزا معین‌الکاء را از حجره‌اش بیرون آوردند تا برای‌شان بگویند چه کاری فراهم شده که او آن را جار زده است، و صاحب چنان کاری چه کسی است؟ اما خود میرزا هم از چند و چون کار خیر نداشت.

— صبح باباجان، صبح مادر جان. صبح سحر بیاید سر قبرستان معلوم می‌شود. من از کم و زیادش خبر ندارم. فقط به من گفته‌اند جار بزیم، من هم جار زده‌ام. بیش از این چیزی نمی‌دانم؛ والسلام!

— آخر چه کسی به تو گفته جار بزنی؟ اسم ندارد؟  
— والسلام باباجان، والسلام مادر جان!

میرزا در حسینیه را از تو بست و مردم را میان مهتاب کوچه وا گذاشت تا هر که هر چه می‌خواهد بگوید.

صبح فردا، آن که پای رهوار داشت زودتر خود را روی قبرستان رسانید و دید که آنجا کالسه‌ک خلیفه چالنگ روی چرخ‌هایش ایستاده است و قلیچ نان‌برگ‌گل سر جای کالسه‌ران قد علم کرده و آماده می‌شود برای اهالی نطق بکند. شاید اگر نگاه کنجکاوای نمی‌بود، در نخستین نگاه‌ها وجود سلطان و نیکمن در کنار سرپوش تاخوردۀ کالسه‌ک حس نمی‌شد؛ بخصوص که رفتار، حالات و حرف و سخن‌های قلیچ چنان گرم و تند و مطمئن بود «موش» کار از این آسان‌تر و بی‌درد‌تر می‌خواهد؟ موش خرما! می‌خریم از شما دانه‌ای پنج تومن. موش، موشی که بیابان پر است صد تا هزار تا، می‌خریم دانه‌ای پنج تومن. بهتر از این شغل می‌خواهد؟ ریخته تو بیابان‌ها، پا می‌خواهد که بدود و موش بگیرد. موش زنده. خبرگی می‌خواهد که لانه موش بیابد و پنج تا - ده تا از آن موش در بیاورد.

هر دانه موش پنج تومن. از همین امروز، از همین الساعه می شود کار را شروع کرد. سبد، کیسه، قفس، خلته... هر کس هر چه دارد که بشود موش را در آن جا داد، چیزی که موش در آن خفه نشود تا برسد به مقصد، با خودتان بردارید و راه بیفتید. همچو کاری زن و مرد هم ندارد. هر که پای دویدن و چشم دیدن دارد، هر که می خواهد امشب زیر بالینش اسکناس بگذارد و بخوابد، بسم الله!

سامون چشم دیدن دارد، و در آن لحظه به پای گنج پیچ خود هم نگاه نمی کند. لحظاتی ست که از بیابان خیال خود، از دویدن و چالیدن دنبال موش های خرما بازگشته است و حالا خیره مانده به دهان، چشم ها و حالات چهره قلیچ. پای علیش در ذهن می گذرد، اما او چنان افسون شده به قلیچ نظر دوخته است که قلیچ را وامی دارد یک لحظه بماند، درنگ کند و در چشمان کنجکاو برادر خود، چشمانی که زندگانی گمشده ای در مردمک هایش دو دو می زند، بماند. همین درنگ ناگهانی قلیچ است شاید که در جمعیت اُفت و سکوتی غیر عادی پدید می آورد و احساس می شود قلیچ از محیط و موقع دور شده و لحظاتی می گذرد که انگار در جایی گم مانده است. اما سکون قلیچ چندان نمی پاید، گرچه او به تکاپو می افتد تا حرفش را پی بگیرد و چنان که گویی نمی داند درباره چه سخن می گفته است ناگهان نعره می زند: «این بیابان ها! این بیابان ها... این بیابان ها را باید آباد کرد. موش دانه ای پنج تومان! پول اگر باشد می شود در قلب کویر باغ بهشت درست کرد. آب زمزم، حوض کوثر... درخت طویا... موش... موش خرما... موش های بیابان را برچینید تا... تا... بله دیگر... بله... خوب... کی ها از هم امروز کار را شروع می کنند؟... یا الله... بسم الله.»

در گرمای زیر لایه گچ، کناره های زخم پا خارش گرفته است، خارش زخمی که گوشت نو بالا می آورد. از همان روزی که خاریدن پوست شروع شده است، سامون یک تکه ترکه نازک با خود دارد تا هر جا شد بنشیند و آن را زیر پوشش گچی فرو ببرد و کناره های زخم را آتقدر بخاراند که دلش ضعف برود. حالا هم زیر نگاه قلیچ واپس رفته، بیخ دیواری می نشیند و بنا می کند جای خارش پا را با

نوک ترکه جستن و یافتن، کاری که بهترین لذت‌های اوست در تابستان طولانی آن سال؛ و چون سرش را بلند می‌کند دیگر هیچ کس آنجا نیست مگر قلیچ بدخش که در چند قدمی او ایستاده است و دارد نگاهش می‌کند. سامون به خود نمی‌بیند چیزی از قلیچ پیرسد، گرچه پرسش‌هایی در نگاه و زبان دارد «عروسی قلیچ؟ عروسی‌ها در آخر پاییز و زمستان یاب است. وقتی که جوان‌ها از ولایات غربت برگردند، سر دماغ باشند و بتوانند شرننگ راه بیندازند و بزنی بکوبی در کار باشد. کسی یاد نمی‌دهد در تابستان کلخچان عروسی گرفته باشند، آن هم در چنین تابستانی. درباره زن بردن تو از خانواده اربابی که دیگر حرف نمی‌زنم، هم در این باره که ماکمی بوده‌ایم، پدرمان کی بود؛ مادرمان کی هست، و... تو بالاخره چه کاره‌ای و کی هستی؟ دیگر داستان موش‌هاست. این دیگر از چه قرار است؟ می‌دانم که این کار، کار آقای نیکمن است. اقلأً او را می‌شناسم، همه می‌شناسند. اما برای چه؟ زیر و بالای این کار چی هست؟ نیکمن چطور این طرف‌ها پیدایش شده؟ آن هم بعد از آن سال‌ها و دعوایش با دامادش حسین خان ارباب؟ اینجاها چه کار دارد او؟ فقط می‌خواهد موش بخرد و قفس قفس بار بزند بفرستد تهران؟ برای چه؟ ها؟ بگو! موضوع از چه قرار است؟» اما... سکوت قبرستان بر آن‌ها حاکم است. قلیچ همچنان به او خیره مانده است و سامون نگاه او را در خاموشی تاب می‌آورد. اگر قلیچ آنجا نمانده بود، او هم برمی‌خاست و می‌رفت. اما حالا از جایش تکان نمی‌خورد. همچنان نشسته می‌ماند و سعی می‌کند نگاه را چنان با سماجت در مردمک قرش برادرش ندوزد. امید دارد قلیچ روی از او برگرداند و برود. شاید هم لحظه‌ای می‌ماند و می‌گذشت اگر صنوبر نان‌برگ گل پیدایش نمی‌شد؛ اما شد. خاموش آمد، میان آن دو ایستاد و گفت «لعنت بر شیطان لعین!» که قلیچ گامی به پیش برداشت، زبان گشود و بی آن که مخاطب مشخصی در نظر داشته باشد، زیر دندان غرید «در کار من کسی فضولی نکند! من از دیدن موجودهای مزاحم کهیر می‌زنم... و اگر نجاحت ببینم، اگر ببینم کسی پا توی کفشم می‌کند، می‌کشم! من می‌کشم!» و بعد از آن رفت، دور شد و رفت. سامون عرق پیشانی را



گرفت و برخاست؛ برخاست و کوشید راست بایستد. ایستاد؛ به چو بدست عصایش تکیه زد و خیره به صنوبرنان برگ‌گل چندان ماند که او در پرتو مردمک چشم‌هایش گم شد، گم و دور شد؛ و سامون پلک که زد عذرا آنجا ایستاده بود با کوزه آب بردوش، و از سامون می‌خواست راه بیفتند با هم بروند خانه. «تو که نمی‌توانی بروی بیابان دنبال موش‌ها بدوی! پس اینجا مانده‌ای چه کار؟ آن‌هایی که توانستند بروند، رفتند. راه بیفت برویم خانه!»

— خانه؟ خانه بیایم چکار؟

هیچ، مگر یک کار انجام نشده. این که خط آن روز را روی چو خط نکشیده بود. چو خطی که نشان می‌داد چندی ست گنج پا بسته شده و چند روز دیگر باید پا توی گنج بماند؛ چند روز دیگر از نود روز؟ اما... چرا حتماً باید نود روز پا توی گنج بماند؟ و چرا حتماً باید پزشک ساقه‌گچی را ببرد؟ مگر نمی‌شود همین جا و زودتر آن را برید؟ ده روز دیر یا زود چه فرقی می‌کند؟

— نه، نه! نباید سرخود این کار را می‌کردیم. نباید سر خود گنج را می‌شکستیم. باید می‌رفتیم مشهد می‌گذاشتیم خود دکتر این کار را بکنند. نباید در کار دکتر مداخله می‌کردیم. اما نمی‌گذارید آدم به قرار بماند. نگذاشتید. طاقتم را طاق کردید. عقلم را دزدیدید؛ عقلم را دزدیدید! حالا بفرما؛ زخم زنجاب پس می‌دهد. چکارش کنم؟ رو دارم ورش دارم ببرمش مشهد به دکتری به آن نازنینی بگویم خودمان طبابت کرده‌ایم و گنج را شکانده‌ایم؟ آن هم میان این همه سرگین و کثافت که لابد پر میکرب است. نه! من که چنان رویی ندارم. پس باید ماند به امان خدا. شاید زخم خود به خود خشک بشود. اما... فعلاً یک تکه کرباس پاکیزه بیار پیچم دور پا!

آسوده... آسوده... آسوده شدم؛ آه... خدای من!

— راه برو... راه برو ببینم!

— هنوز که نمی‌توانم کف پا را بچسبانم رو زمین.

— باید بتوانی. بچسبان. کج کج قدم و مدار، کج کج نه! راست راه برو؛ مگذار

پا بترسد. پیش رویت را نگاه کن و قدم وردار. چشمت را بدوز به دیوار رو به رو و قدم بردار. راست برو! به خودت دل و جرأت بده. راست برو و آن اسکناس یک تومانی را از بیخ دیوار بردار برای خودت. راست؛ شل مزن! نمی خواهم ببینم لنگک می زنی. همان یکی، یادگار را که داریم بس مان است. به خودت جرأت بده! دست‌ها دو بال متوازن، و پاها دو چوب نامتوازن. درد دویده در تیره پشت؛ عرق پیشانی خزیده به کنج چشم و رگهای پس گردن به درد، مثل دو گاورانه خیز برداشته. احساس این که چشم‌هایی دارند می نگرندش، و اسکناس گذاشته شده بیخ دیوار... چه مقصد دور و درازی! مگر اتفاقی رخ بدهد، جز آن در جایی خجل خواهد شد. خجل می‌شد. اما عمویادگار به داد رسید. لنگه در حیاط را برهم زد، قدم کشید طرف دهانه ایوان که عبدوس روی پله دوّم آن نشسته بود و کیسه گلو بسته کرباس را گذاشت بیخ دیوار و دستمال چرک‌مردش را از جیب بیرون آورد تا آب بینی و عرق پیشانیش را پاک کند، بخصوص عرقی که مثل شبنم روی پلک‌هایش می‌نشست. به نظر می‌رسید بیش از همیشه خسته است. در بیابان نفس بُر شده و پرواندار که از زن برادرش بخواهد یک پیاله چای برایش بیاورد. چای را که هورت کشید از برادرش خواست راز این کار را برایش بگشاید و گفت «من که در مانده‌ام. فکر می‌کنم لابد حکمتی در وجود موش‌ها هست؛ ها برادر؟ خوب بیا نگاهش کن؛ شماها هم بیاید به نزدیک. پاهایش را با نخ پرگ بسته‌ام. خوب به چشم‌های حیوان نگاه کن. ببین، دارد با آدم حرف می‌زند. خوب توجه کن. می‌دانی چند صد قدم زمین را کلیده‌ام در این چند روزه؟ می‌دانی چند فرسخ دویده‌ام؟ بیا معاینه‌اش کن. چند فرسخ دویده باشم خوب است؟ نه فقط برای این پنج تومن سگ صاحب، برای این که بفهمم رموز این کار چیست؟ باید حکمتی در این کار باشد، نباید باشد؟ توجه می‌گویی؟ خانه نرفتم؛ راه براه آمدم ببینم توجه می‌گویی عبدوس؛ تو جهان‌دیده‌ای. چی خیال می‌کنی؟»

— هیچ! برو موش را بده پنج تومن را بستان حالا که سگ‌دوهایش را زده‌ای!

همین؟ بله، و فقط همین.

عبدوس حرف دیگری نزد دنیایی گمان را که نمی شد درون کلمات جای داد. او نیکمن را خوب می شناخت؛ خیلی خوب. شاید هم نمی شناخت. و شاید از آن که فکر و حواسش جای دیگری بود، مجال جواب برادرش را از او می گرفت. زنجایی که تراوش می کرد از جای زخم پشت پای سامون، خاری بود که در قلب او می خلید. این روزها دیگر روز و شبش را هم نمی فهمید. حرف هایی می گفت و حرف هایی می شنید، اما دلش به آنچه می گفت و می شنید نبود. در بازگشت از شهر، وقتی سامون را بر چارپا به کلخچان برمی گردانید، در سکوت جانکاهی که افتاده بود، سامون پدر را دلداری داده بود که «غم ندارد بابا، اگر پایم خوب نشد و یکوقت از مچ قطعش کردند، می نشینم جلو در عدلیه عریضه می نویسم. فکرش را کرده ام؛ این کار را می توانم بکنم.» عبدوس شنیده بود، چه بسا لبخند هم زده بود، اما تصور آنچه در ذهن پدر می گذشت، برای پسر ممکن نبود. حالا آن روزنه زنجاب، مرد را خیالاتی کرده بود؛ مبادا این زخم طلسم شده بخواهد کار دست زندگانی او بدهد؟ مبادا درمان ناپذیر شده باشد؟ مبادا چشم زخم چشم هایی؟ اما...  
 — «بخل به چه چیز، عبدوس؟ هنوز که پیراهن بچه های تو دو تا نشده است!»  
 — «چرا، شما مردم را نمی شناسید. همین که به زندگانی آدم نگاه می کنند، آدم احساس ناامنی می کند. من اینچورم. پسرهای بزرگم را بر من شوراندند، از بس درآمدند و گفتند پسرهایش سینه از خاک برداشته اند! و حالا... این یکی هنوز بیش از یک بار نرفته ولایت غربت که چشم هاشان از پا درش آورد. بین اگر پسر من فی الواقع با یک مشت اسکناس به خانه برگشته بود، چه پیش می آمد. آن وقت لابد در جا سنگ می شد. نه، تاب نمی آورم. باید در فکر چاره ای بود. نمی شود همین جور دست روی دست گذاشت و ماند دید چه پیش می آید.»  
 هنوز چیزی از پول فروش گوسفندها باقی ست، و عبدوس دل و دماغ کار دیم ندارد. یک بار دیگر کوچ!

— می رویم. به چه دلخوشی بمانم در این جهنم؟ باید بچه ام را بیرم دخیل ببندم در عتبات. باید برایش شفا بگیرم. تو هم به مراد دلت می رسی؛ زیارتی می کنی با

دل سیر.

مادر ساکت است، اما عبدوس بر تابه داغ نشسته. او را وقت و قتش هم ساکن نمی شود به یاد آورد. وقتی هم که ساکت بود، سکون نداشت و حس می شد در تب و تاب و تکاپوست و کشمکشی در پیش دارد. نفرین بی قراری داشت انگار؛ و جلد و چابک و تیز بود و در چشمانش همیشه چیزی، حس گمشده ای می درخشید. آن مرد ریزنش، با گوش های پهن و بزرگ و دست های بزرگ که انگشتانش در کار کوبیده و پهن شده بود، وقتی گرگی می نشست و آرنج بر آینه زانو می گذاشت، پنجه های آویخته اش بال شاهینی را می مانست در پروازی بی بالکوب؛ و در آن حالت آشنا و هم غریب خود به چه می اندیشید او اگر در اندیشه خیز و خیزشی دیگر نبود؟

— می رویم؛ فردا صبح می رویم پی تذکره. تا هوا سرد و سخت نشده سفر می کنیم.

سامون فقط نگاه می کرد، کار دیگری از او بر نمی آمد. پرسشی اگر داشت در خاطر مرور می کرد. و چون پرسش های پیایی بی جواب ذهنش را می انباشت، چهره و چشم هایش غریب می شد، نگاه و بازتاب هایش عادی نبود. در چنان لحظه هایی بود که دهانش نیمه باز می ماند و حالتی می یافت مثل ساده ترین ابلهان، کسی که از دیدن ساده ترین رویدادها و حالات دچار حیرت می شود!

«می خواهیم یک چاردیواری بخریم کنار شهر، پشت بارو. یا پیش مادرت بمان، یا اگر با من می آیی، وقتی خانه را می بینی، ببینم که دهانت از تعجب باز بماند یا صدایت از تعجب بلند شود که وه! به!... ملتفت شدی؟ اگر با دیدن خانه زبانت را باز کنی به چه چه و به به، صاحبخانه قیمت را می برد بالا، قیمت را که برد بالا دیگر من زورم نمی رسد بخرمش. به گوشت فرورفت؟ اگر می خواهی خانه دار بشویم، باید صم بکم سرت را بیندازی پایین تا من کار را تمام کنم. خوب؟ حالا راه بیفت اگر ملتفت حرف هام شدی!»

خانه خریده نشد. به کوچه که آمدند، واکنش عبدوس یک پسگردنی بود

برگردن دراز و لاغر سامون که «با چه زبانی باید به تو گفت که هرچه را دیدی دهانت از تعجب وانماند، که به به و چه چه مکن! حالا خوب شد؟ خوب شد که یارو گذاشت ناقچه بالا و قیمت را آنجور ناگهانی دو برابر کرد؟ بکشید، بکشید بدبختی و خانه به دوشی را! آخر آن چشم و زیانت را کور و لال کن پسر! یک حیاط دنگال و دو تا نهال خشک سنجید که دیگر آنجور چشم وادریدن نداشت. باغ بهشت دیده بودی؟!»

سامون می فهمید چه می شنود، اما دست خودش نبود. از آنچه می دید حیرت می کرد و حیرت در چشم هایش آتش می گیراند. این چیزها ممکن بود؟ دیوار ممکن بود؟ گیاه ممکن بود؟ آجر و کبوتر ممکن بود؟ موجود زنده نفس می کشد و آب روان است؟ اینها ممکن بود؟ سؤال نباید کرد؛ فقط سؤال نباید کرد، چون به تو می خندند یا تو دهننت می زنند. و باید کوشید حیرت هم نکرد. نه، اگر شده ماشین زواری سر شب در تدارک حرکت باشد، و اگر ناگهان سر و کله ململ در میان زواری پدیدار بشود با آن صورت اسبی، چشم های درشت سرمه کشیده، دندان های طلا، چال روی چانه استخوانی و خال درشت کنار بینی. نه، هیچ نباید تعجب کرد. فقط نگاه کن. بالا می آید و بقچه دم دستی سفرش را جوانکی بالا می آورد، می گذارد جلو صندلی و خودش پایین می رود و کنار شیشه پنجره می ایستد به گفت و گو با ململ که «دیگر وسایل جاشان امن است» و همان طور که دیده بوده، روی باربند بسته شده است؛ محکم. اما شنیدن حرف های جوانک مانع نمی شود که حواس ململ به عبدوس باشد که «به هه! تو هم زواری عبدوس؟! کار خدا را می بینی؟ کار خدا را می بینی؟ ای قربان کرم پروردگار. همه اش دلواپس تنهایی خودم بودم. تیت پاک. خود حضرت خواسته که من در آن سر دنیا هم بی کس و بی پناه نباشم. خوب، عذرا جان؛ تو چطوری؟ عاقبت عبدوس مرادت را برآورده کرد. خوشا به سعادتت؛ اطمینان دارم که پیشاپیش زیارت تو قبول است. خوب، ماشاءالله خردی مُردی ها را هم با خودتان همراه کرده اید. چه بچه هایی! الهی من قربان یکی یکی شان بروم. سامون جانم، سامون جانم که عمه ململ را

فراموش نکرده. الهی قَدّت بگردم پسرِم.» و سامون همچنان می‌شنود، و می‌بیند که پدر با جواب‌های کوتاه و لبخند قیاس‌وخته‌اش می‌کوشد خود را از تنگنای گمان عذرا برهاند؛ لابد یقین دارد که عذرا گمان برده ممل و عبدوس پیشتر هم را دیده و سفر را هماهنگ کرده‌اند. و سامون از کنار شانهٔ مادر، آرواره‌های او را می‌بیند که برهم فشرده می‌شوند و ذهن او را می‌خواند که در سفر زیارت کربلا هم آسوده‌اش نمی‌گذارد «این پتیارهٔ پانداز! امان، امان! شهری را حریف است با این زبانش، یک شهر صد دروازه را! راه افتاده بیاید تا گناهاش را پاک کند یعنی؛ هولا!»

عمه خورشید دیرترک رسیده بود سرراهی برادرش که سفر او به عتباتِ عالیات مایهٔ فخر و سربلندی بود در همهٔ شهر. قَدّ عمه خورشید به شیشهٔ پنجره نمی‌رسید و عبدوس اگر جایش کنار پنجره هم می‌بود، باز نمی‌شد خم شود و با خواهرش دیده بوسی کند. پس ناچار بود برخیزد برود پایین که این برایش مَفری هم بود تا دمی از تنگنا برهد. اما عمه خورشید می‌خواست سامون را هم ببیند و سرراه رویش را ببوسد، سینی زن اسپندی را بگیرد و دور سر او بچرخاند و از زیر قرآن بازوبند خود ردش کند. این بود که عبدوس بازوی سامون را هم گرفت و او را که لنگ می‌زد پایین برد. غرّوئند شوfer که نیم ساعتی بود موتور را روشن نگهداشته بود و رجز خوانی شاگرد شوfer چیزی بود که تا پایان سفر باید تاب آورد. حالا سامون سر روی شانهٔ عمه خورشید داشت و هیچ نمی‌دانست دور سرش چه چیزها چرخانده می‌شود. فقط خُرده لغاتِ جویده جویده‌ای از زبان عمه می‌شنید که فهمیدنش آسان نبود و احتمال می‌رفت ذکر و اوراد باشد. وقتی مراسم بدورد تمام شد و سامون به صورت سفید و کوچک عمه خورشید که درست به اندازهٔ یک نعلبکی بود نگاه کرد، دید که چشم‌های عمه خیس اشک است و او به بال سفید چارقش دارد گوشهٔ چشم‌ها را پاک می‌کند تا از آن پس بتواند نگاه بدوزد به چشمان برادری که همواره از اندوه و احوال انده‌بار گریزان بود، گرچه دمی هم نمی‌توانست برهد از دجاری‌هایی که اندوهزا بودند و او انگار فقط تن

نمی‌خواست بدهد به آنچه خود «اشک از مشک» و «مصیبت بازی» می‌نامیدشان.  
— سوار شوید آقا؛ سوار شو دیگه پدرجان!

آنچه عمه خورشید به سرراهی میان مشت سامون گذاشته، یک گلوله آلوی به هم چسبیده است که دستمالی پر از آن هم به دست عبدوس داده است و سامون می‌داند که عمه خورشید با شوئی زندگانی می‌کند یا زندگانی می‌کرده که آلفروش دوره گرد است. حالا صدای صلوات و چاووشی فضا را عوض کرده که سامون از پشت شیشه بیرون را می‌نگرد و عمه خورشید رامی‌بیند با چهره‌ای که خندان است و چشمان سیاهی که از اشک پر است و از شادی می‌درخشد. نباید تعجب کرد. وقت‌هایی سامون عمه خورشید را دیده که با چشمان پر اشک به او نگرسته و خندیده است. خندیده و با او شوخی کرده. نه که خنده را نمایش بدهد، بلکه عمیقاً خندیده است. چشم‌ها که دروغ نمی‌گویند. غیر از این اگر بود، یعنی اگر عمه خورشید می‌خواست دل به اندوه بسپارد، روزگارش می‌طلبید که تمام روز و شب خود را مصیبت زده و با چشمان اشکبار بگذارند. اما او گویا خیلی زود دریافته بود که دل به قفس غمبار روزگار خود ندهد و در هر مجال و با هر بهانه‌ای در آن رخنه بیندازد و آن را - اگر شده - بدراندش. پس آنچه در صدای یکنواخت موتور اتوبوس عبدوس را به سکوت و بهت واداشته بود، نگرانی از بابت خواهر نمی‌توانست باشد. اما این که چه بود آن کانون نگرانی، چیزی بود که سامون نمی‌توانست از آن سر دریاورد. چنانچه براه افتادن شبانه اتوبوس در راهی که ده به ده فرسنگ هم کنارش آبادی نبود، در نظر سامون مبهم بود. شاید دیگران سبب آن را می‌دانستند، اما او در آن تیرگی بی‌پایان شبی که با چشمان خشک شده بدان می‌نگریست، فقط می‌توانست به یکی - دو شهر بین راه و تنها مقصدی که می‌شناخت بیندیشد. جایی که در زمین‌هایش کار کرده بود و فکر می‌کرد قریب سی ساعت دیگر از آن خواهند گذشت. آشنای چشم‌ها فقط همان جا بود با قهوه‌خانه‌ها و نیمکت‌های نهاده شده کنار دیوار و لب خیابان خاکی، پل قدیمی و کاروانسرای حاج حسن آقاچان، دو دکان سلمانی، آب انبار بزرگ عمومی، و

بیابان‌های شور و تفتیده که به دست و بازو و با عرق جبین مردان اجیر، از خاکش شهد به عمل می‌آمد.

سامون خبر از این نداشت که بابا قول و قرار دیدن پسرهایش را دارد سرراه سفری که بسا بی‌خطر نبود. رضی و نبی که این بار ششماهه قرارداد کار بسته‌اند، به تهران آمده بودند همراه ماشین بار، و لابد برای عبدوس پول آورده بودند. اما اسد نیامده بود. گفته می‌شد مجال نیافته. چگونه یکدیگر را یافتند؟ جز خیابان ری و جایی که گفته می‌شد سبزه میدان است چیزی در یاد نمانده و پررنگ‌تر از هرچه، قابوس حاج‌نوران بود از قاتلان ضرغام چالنگ که در تهران ماندگار شده بود و می‌گفتند که «شاغل» است. رضی و نبی و قابوس در خیابان قدم می‌زدند. بعد از ظهر بود و آن‌ها حرف از دخترهای علی‌غول می‌زدند و جایی که آن‌ها زندگی می‌کردند و نام محله‌اش را سال‌ها پیش جوانان به کلخچان آورده بودند. «همه زن‌ها معاینه می‌شوند. هفته به هفته.» سامون رغبت نشان می‌دهد که او را هم با خودشان ببرند، اما نبی برای نخستین بار به او لبخند می‌زند که «تو زواری پسر، باید چشم و دلت پاک بماند بروی عتبات شفاگیری برگردی!» بعد از آن اتاق خالی یک مسافرخانه است روی سر در کاروانسرا با آرزوی دیدن قلعه ممنوع، و دیگر سوار شدن اتوبوسی که زیر تاق گاراژ می‌ایستد، بیرون رفتن از شهر بزرگ، راه غریب، گیجی دماغ از بوی ماشین، چربزبانی‌های ململ، جا به جا شدن روی صندلی و پیش خزیدن ململ طرف جوانکی که دلش می‌خواهد همه چیز و همه جای دنیا را با چشم‌هایش ببلعد. در همدان، سامون با یک مسافر جوان تهرانی، ماشین و شوfer و مسافرها را می‌گذارند می‌روند به دیدن مقبره ابوعلی سینا و باباظاهر عریان. همه جا یخ زده است و پشت جام یخ‌زده قهوه‌خانه‌ها، مردم نشسته روی نیمکت‌ها به اشباح می‌مانند. دیر می‌رسند، و... در کرمانشاه خود ململ دست سامون را می‌گیرد تا ببرد «چرخ‌با هم» بزنند. خیابان اصلی، نزدیک چهارراه وقف دو زن است که روی و موی پوشیده ندارند. ململ به تماشا می‌ایستد، سرچایش میخ می‌شود و دهانش باز می‌ماند. «تا عمر داشته‌ام از قشنگی



زن‌های کرد و کرمانشاهی افسانه‌ها شنیده‌ام. همیشه دلم خواسته بوده با پاهای خودم بیایم این طرف‌ها و گوشت گل‌شان را از نزدیک ببینم. خدا خواست که توانستم و آمدم. ببین! خوب نگاه‌شان کن!... زن! معطل درشکه‌اند. مادر و دخترند. اما زن شناس اگر نیاشی باورت نمی‌شود که آن‌ها مادر و دختر باشند. می‌برد که دو تا خواهر باشند. مادری وقتی با دخترش پهلو بزند نشان می‌دهد که چه سگه‌ای است. آن‌هم چنین رشید. زن ریز نقش دیرتر شکسته می‌شود از زن خوش گوشت و گل و درشت استخوان. اما زن رشید، وقتی به این سن و سال هنوز اینجور سرپا باشد، نشان می‌دهد که نژاد دارد. می‌بینیش؟ خون از گونه‌هایش دارد می‌زند بیرون. چه پوستی؟ دخترش هم... نه، دیگر ململ نمی‌تواند وصف کند. درشکه‌ای می‌ایستد و آن دو زن زیبا را از چشم‌ها می‌ربایند. «حالا می‌رویم بازار. اول باید یک ناهار خوشمزه بخوریم. چلو خورشت می‌خوریم، دوست داری؟» چرا نه؟ می‌خورند، و زان پس سیر و گشت در بازار شروع می‌شود. نه انگار که زقار و شوfer و اتوبوس معطل آن دو مانده‌اند و عبدوس خونس به جوش آمده، با آستین‌های برزده از گاراژ به پیاده رو می‌شتابد و از پیاده رو به گاراژ، به زمین و زمان دشنام می‌دهد و به ململ هم که «این زنکه از کجا سبز شد؟» جز این باشد نمی‌تواند جلو زخم زبان عذرا را بگیرد. و چون ململ و سامون به گاراژ نزدیک می‌شوند، عبدوس تا زبان شوfer را ببندد، پیش می‌شتابد و هجوم می‌برد طرف سامون که «چرا عالم و دنیا را بساؤل» خود کرده است. اما ململ که جواب در آستین دارد، می‌دود سامون را در پناه خود می‌گیرد و صدابلند می‌کند که «درشکه چی، امان از درشکه‌چی‌های این شهر! ما را عوضی برده یک گاراژ دیگر! حالا چی شده؟ آسمان خراب شده؟ خیریتش در این بوده که این ماشین یک ساعت دیرتر راه بیفتد. صلوات بفرستید، هرچه خیر و صلاح باشد، همان می‌شود. صلوات!»

صلوات... صلوات... صلوات...

عبات عالیات پر است از روضه، صلوات، عطر، آینه، دیوارها و ستون‌های

آینه کاری، آینه‌های کوچک لوزی، شکسته، چه همه مثلث ریز و درشت! ضریح... ضریح... زیارتنامه، زیارتنامه خوان، زبان دیگر، زبان‌های دیگر، لغات، لغاتی که انگار همه‌شان مکعبند و فرق دارند با کلماتی که در کنار جویبارهای کمیاب و میان نزارها زندگی می‌کنند و بیشترشان در تن گیاهان ظریف با نسیم تاب برمی‌دارند، خم می‌شوند و راست می‌شوند و باز در تن گیاه می‌ایستند. واژه‌های خودی؛ حالا واژه‌های خودی را باید مثل تیله انگشتی‌های صاف و صیقلی در شلوغی بازار و صحن و مسافرخانه‌ها جست و جو کرد، جاهایی که همهٔ زبان‌ها درهم ریخته‌اند و پهلوی به هم می‌سایند. زبان‌ها توی حرم بیشتر به هم فشرده می‌شوند، چون بلندبلند ادا می‌شوند و مخاطب یکی‌ست؛ ضریح. عبدوس دست سامون را می‌کشد؛ از لای شانه‌های زائران و از میان گریه‌ها و لابه‌ها می‌گذراند، پنجهٔ او را در پنجرهٔ ضریح گیر می‌دهد و می‌گوید «مرد است، مرد. خود حضرت عباس است. از او بخواه؛ شفا بگیر!»

در کاظمین جیب عبدوس را زده‌اند. نیمتنه‌اش را آویخته بود به چنگک دیوارهٔ چوبی ماشین و خودش بالای ماشین رفته بود به بستن بار. گره آخر را با دست و دندان محکم کرد و پرید پایین. دست برد نیمتنه‌اش را برداشت و قدم که برمی‌داشت طرف قهوه‌خانه، دست زد به جیبش و آن را در قبضه فشرد. قبضدانش نبود و تذکره هم با پول‌ها رفته بود، نیمتنه را بی‌اختیار بالای سر برد و نعره زد «لختم کردند؛ مسلمان‌ها!» اما مجال نبود. ماشین چوبی باید راه می‌افتاد. بچه‌ها داشتند روی صندلی‌ها جا می‌گرفتند. عذرا هنوز روی رکاب ماشین بود. عبدوس به در ماشین چسبید و گفت «حالا من با این عائله چه کنم؟» اما مجال نبود. موتور ماشین و کلمات مکعب با هم قاطی شده بودند و او را می‌رانند که سوار شود و معطل نکند. توی ماشین، زیر سقف کوتاه و خفه، چه حالی می‌توانست داشته باشد عبدوس؟ و چه حالی می‌شد داشته باشند خانوادهٔ عبدوس؟ کی می‌رسیدند به کربلا؟ عصر بلند. اما در کربلا نمی‌توانستند بروند مسافرخانه. گاریچی خانواده را رد چرخ‌های گاری دستی و پاهای برهنهٔ خود دوانید و یگراست برد صحن

حضرت عباس. آنجا، کنار یکی از غرفه‌ها وسایل را خالی کرد و با انگشت سیاه و درازش غرفه خالی را نشان داد که آنجا می‌توانید اطراق کنید. گاریچی که وسایل را از پای ماشین برداشت و انداخت میان گاری، دندان‌هایش دندان‌های قمری آمد به نظر سامون. بعد از آن وقتی در پی گاری دوانده می‌شد، ساق و پاشنه‌های ترک خورده مرد عرب بود که نگاه سامون را به خود و حرکت سریعش دوخته بود. اسباب‌ها را که توی غرفه چیدند، معلوم شد که باید دو تا پرده بکشند. یکی بر دهانه غرفه تا در چشم زوآر نباشند، و یکی پرده‌ای که غرفه را دو قسمت کند. چون ململ و همراهانش باید آن طرف پرده زندگی می‌کردند. پول را دزد زده بود، هیچ امیدی نبود. با وجود این، عبدوس همچنان بی‌قرار چرک استخوان پای سامون بود و گاه و بیگاه شنیده می‌شد که عبدوس رو می‌کرد طرف حرم و می‌گفت «یا قمر بنی‌هاشم، به تو پناه آورده‌ام. تا این پا به حال اول برنگردد از آستانه‌ات بیرون نمی‌روم. تو از قلب من خیرداری یا پسر اُم‌البنین!» و چه سرد است کربلا. در کتاب جغرافیا نوشته شده بود گرمسیر؛ و در نسخه‌های شبیه‌خوانی نوشته شده بود صحراهای خشک و سوزان؛ اما نه، سرد است. سامون گرم نمی‌شود. کف غرفه سنگ است، دیوارها سنگ است، کف صحن سنگ است و سنگ‌ها سردند، خاکستری و سردند. زمستان همدان به آنجا هم کشیده شده. در غرفه‌ها همسایه‌هایی فراهم آمده‌اند که مثل همسایه‌های ده نان و آب و قند و جای به هم قرض می‌دهند. کسی اگر ناخوش بشود، دوا - درمان می‌شود. هر دسته زوآر دوا ی علفی همراه آورده. تازگی زیارت و بازار چند روزه است. بعد از آن رفتنی‌ها باید بروند و ماندنی‌ها باید فکر کار و زندگانی باشند. پیش از همه ململ دست به کار شده و مردی را با دختر جوانی دست به دست می‌دهد. «دختره چشم و چنگی ندارد، اما خوش ساق و ران است.» ململ خود می‌بردشان نزد عاقد و باهم برمی‌گردند. شب، عروسی‌ست. داماد از آغاز سفر نذر کرده بوده اگر به دختر دست یابد، سی روز تمام جار و کش صحن حضرت باشد؛ سی روز در گروه جار و کشان صحن کار می‌کند؛ و هر صبح پیش از به دست گرفتن جاروی دسته

بلندش، آن قسمت از جلو غرفه را که در واقع پیشگاه منزل است یک آفتابه آب می‌پاشد تا کمتر گرد و خاک بلند شود. داماد با خانوادهٔ عروس در یک غرفه زندگی می‌کنند، اما آن‌ها هم غرفه را از وسط پرده کشیده و آن را به دو نیم کرده‌اند. بعد از آن عروسی‌ست که مملعل یک روز دست سامون را می‌گیرد ببرد زیارت. آنجا، وقت زیارتنامه خوانی‌ست که سامون از زبان مملعل می‌شنود «یا حضرت! در عمرم کاری جز این بلد نبوده‌ام. حلال‌شان کردم. به بزرگواری خودت ببخش. شاید دوباره قسمت نشد برگردم پابوس؛ همین حالا طلب ببخش دارم.» و در بازگشت، سامون متوجه می‌شود که مملعل قصد دارد برگردد مملکت، سرکار و زندگانش.

— نجف و سامره هم رفتم زیارت‌هام را کردم؛ بد و خوبی اگر از من دیدید حلالم کنید. حلالم کن کربلایی عذراجان!

سرد است، سرد. استخوان‌ها گرم نمی‌شود. دیوارها نم دارد و کف اتاق خیس است. از آن همه آفتاب که در کتاب جغرافیا آمده بود، هیچ خبری نیست. می‌داند که پولی در کیسهٔ پدر نیست. پس چه جوری اتاق اجاره کرده؟ و مخارج روزانه از کجا فراهم می‌شود؟ این را می‌داند که خانواده ماندنی عثبات شده، چون پول برگشت نیست. در نیمه‌های اولین شب اطراق در اتاق نمور اجاره‌ای، وقتی گمان خواب بودن بچه‌ها به یقین نزدیک می‌شود، سامون صدای خف پدرش را شنیده است که «برگشتن به مملکت خرجش کمتر از خارج شدن از مملکت نیست. با کدام پول شش تا بلیت تهیه کنم؟ سهل است که باید تا بغداد هم بروم و برگردم برای مشکل تذکره‌مان. مانده‌ایم. مانده‌ایم و هیچ علاجی نیست بجز کار. باید کار کنم. راه دیگری نمی‌شناسم.» مسئول روشنایی حرم، پیش از آن به عبدوس گفته بوده «تو سه تا «پ» کم داری برای زندگی کردن، عبدوس. پ مثل پول، پ مثل پارتی و پ مثل پرویی!» و عبدوس تا به قول خودش «در گدایی را بسته بدارد» کیف دلاکی‌اش را «با آن همه نفرتی که از آن داشتم» از لابلای ائانه بیرون می‌آورد و دور از چشم این و آن از خانه بیرون می‌زند. بعد از آن است که سامون ملتفت

می‌شود آن مدتی هم که درون غرفه صحن زندگانی می‌کردند، پدرش که صبح زود از صحن بیرون می‌زده و تا اذان غروب پیدایش نمی‌شده، می‌رفته برای کار دوره گردی به کوچه‌ها و خیابان‌های دورتر و غریب‌تر. این که از غرفه اسباب کشیده بودند به اتاقی در خانه‌ای، خانه‌ای در کوچه‌ای و محله‌ای از برکت فلوس‌هایی بوده که عبدوس پس انداز کرده بوده؛ اما آن پس انداز چندان نبوده که بشود باهاش اتاق بدرد بخوری اجاره کرد. این اتاق تا کمرگاهش نم دارد، هیچ پنجره‌ای به هیچ سوی عالم ندارد. کف اتاق بوریای کهنه‌ای پهن است. یک نافچه کوچک در آن هست که جعبه بزرگ رادیویی آن را پر کرده است. پیچ جعبه را که باز می‌کنی کسی آن تو به حرف می‌آید و کسانی آواز می‌خوانند و ساز می‌زنند. پیش از آن سامون صدای گرامافون رحمت کجی را شنیده بوده، اما هنوز نتوانسته آن را هضم کند. حالا هم گنگ است. عاقبت عذرا به زبان می‌آورد که «این‌ها که می‌خوانند و حرف می‌زنند چه جور میان این جعبه جا گرفته‌اند؟» و سامون که بارها به آن اندیشیده بوده، جواب می‌دهد «آدم‌های خُردی خُردی‌اند. خیلی خُردی. چیزهایی مثل یک بندانگشت.» و در همان آن شک می‌کند که آدم، هر جورش که باشد بالاخره نان و آب می‌خواهد، پس چه جور تاب می‌آورند توی جعبه آن آدم خُردی‌ها؟ جوابی نمی‌یابد، و خیلی هم به کله‌اش پیله نمی‌کند. حالا درون آن اتاق نمود و بی‌دریچه، جایی تنگ‌تر و بسته‌تر از اتاق خانه کله لاستیکی باید روز را به شب برسانند تا عبدوس غروب‌ها با کیف چرمی ارث مانده از پدرش نان و آذوقه از بازار بیاورد.

— از بخت خوش ما این مملکت هم دارد شلوغ می‌شود. مردم دسته دسته می‌ریزند تو خیابان، شعار می‌دهند و شُرطه‌ها هم با چوب و باتوم می‌دوند دنبال‌شان. تو خیلی باید مراقب باشی سامون. اگر اشتباهی قاطی جمعیت بُر بخوری و شُرطه‌گیرت بیندازد، پی و استخوان سالم برایت باقی نمی‌گذارد. علی‌الخصوص اگر ملتفت شوند آدم از خودشان نیست و غریبه است، هلاکش می‌کنند. بدجوری کینه شتری‌اند. به قصد کشت می‌زنند. کار و کاسبی هم نمی‌شود

## کرد در معابر!

سامون حرف پدر را می شنود، اما به گوش نمی گیرد. دیگر در خانه تاب نمی آورد. باید کاری دست و پا کند. همین جور نمی تواند بماند که پدرش نان بیاورد و او و دیگران بخورند. یک روز صبح از خانه بیرون می زند و گم می شود. — و چه کشیدم آن روز؛ نه که تمام روز. تمام روز را عذرا در انتظار پیر شده بود. غروب بود که آدمم خانه و دیدم سامون نیست. عذرا سراغش را از من گرفت و چون فهمید با من هم نبوده، دلش افتاد ته چاه. تازه متلفت شدم صبح دنبال من از خانه بیرون آمده. آخر مگر من جای معلوم و معین دارم؟ تمام روز را دور و بر مسافرخانه ها و کوچه پسکوچه ها پرسه می زنم مشتری گیر بیاورم. کجا می تواند پی من آمده باشد این بچه؟ کیف و نان را دم در اتاق گذاشتم و از در بیرون رفتم. خدای من، حالا کجا بروم؟ مهرگان که گم شد، توی صحن بود. جا معلوم بود، برای همین به شب نکشید که پیدایش کردیم. اما حالا دیگر شب شده، شهر را خوب نمی شناسم. همه جا شلوغ است. جا به جا تیراندازی هایی می شود. فقط اگر بخواهم دور دو تا صحن و حرم بگردم، دو سه ساعت وقت می برد. تازه اگر پیدایش نکنم چی؟ اگر شب تمام بشود و بچه ام را پیدا نکنم چی؟ به کجا باید راه ببرم، به کی شکایت کنم؟ هیچ آدم سرشناسی را ندارم، هیچ... هیچ... رسیدم خیابان و ایستادم رو به بارگاه سیدالشهدا که دستم به دامنت ای آقا، دستم به دامنت. بچه ام را از تو می خواهم. آقا بچه ام را به ام پس بده!... گریه ام گرفته، گریه... زار می زنم و زاری می کنم. اشک پهنای صورتم را پر کرده. من آمده بودم شفای درد بگیرم، حالا اصلش از دستم رفته بود. در غربت هم آدمیزاد دلنازک می شود. یادم نمی آمد چند سالی گذشته بود که گریه نکرده بودم. حالا در کوچه - خیابان ها می رفتم و شُرشر اشک می ریختم و از هر طرف که می رفتم صحن و حرم رو به رویم بود تا بتوانم رو به اش بایستم و مدد بطلبم. پیش از این مهرگان که توی صحن گم شد، جایی بود که بچه های گمشده را می بردند نگه می داشتند تا صاحب شان بروند بیابندشان. اما حالا نوجوانم گم شده بود، آن هم در میان یک شهر؛ شهری که هر

مردش یک خنجر به کمر داشت.»

— از درِ دکان که پا گذاشتم بیرون، دو نفر از همان خنجر به کمرها ایستاده بودند. در تاریکی پای دیوار ایستاده بودند. چفیه عگّال سرشان بود و هر کدام روی دشداشه‌شان یک نیمته پوشیده بودند. در نجف هم دیده بودم‌شان و حالا حتم داشتم که خودشانند؛ همان دو نفری که در نجف دیده بودم. آنجا زیاد دیده بودم‌شان؛ دم در خانه‌ای که ما هم یک اتاقش را اجاره کرده بودیم، زیاد می‌ایستادند. یک روز ظهر، وقتی داشتم از حرم برمی‌گشتم خانه، دیدم‌شان که روی یک کپّه خاک نوران را دوره کرده‌اند و دارند حرف‌هایی توگوشش می‌خوانند. یک دم مانده بود میچ‌نوران را بگیرند که رسیدم و بی‌اختیار یک کشیده خواباندم بیخ گوش برادرم و از روی خاک‌ها، جایی که نشسته بود به خاکبازی، برش خیزاندم و کشاندمش طرف کوچه. سر کوچه رسیده بودیم که برگشتم نگاه کردم و دیدم یکی‌شان خنجرش را کرد توی غلاف و تف انداخت طرف من؛ خیلی با نفرت تف انداخت. اما من بموقع رسیده بودم؛ خیلی بموقع. حالا هم آن دو نفر در سایه ایستاده بودند و من می‌توانستم خنجرهاشان را بیخ تسمه کمر، روی شکم‌شان ببینم. یک آن ماندم. چه باید می‌کردم؟ همان جا، پشت شیشه ویرین دکان ایستادم. آن دو نفر هم ایستاده بودند؛ انگار خیال نداشتند از جای‌شان تکان بخورند. باید برمی‌گشتم توی دکان؛ اما به استاد کارم چه می‌گفتم؟ او مزد نیم روز کارم را داده و زود مرخص کرده بود که دیر به خانه نرسم. از کارم هم راضی بود. گفته بود صبح فردا بروم دکان را آب و جارو کنم. خیلی خوشحال بودم. بالاخره در مملکت غریب، من هم داشتم نان آورخانه می‌شدم؛ اما... این دو مرد خنجر به کمر چه کار با من داشتند؟ چه کار با ما و خانواده ما داشتند؟ خیال آنچه ممکن بود آن‌ها در سر داشته باشند، دیوانه‌ام می‌کرد. روزی را که به نظرم رسیده بود خیال دارند برادرم را بدزدند، نمی‌توانستم فراموش کنم. حالا... آن دو نفر سر راه خودم ایستاده بودند و من نمی‌توانستم بفهمم آن‌ها چه جور توانسته بودند در یک شهر دیگر ما را پیدا کنند، آن هم در آن روز مخصوص که من به قصد پیدا کردن

کار بیرون آمده بودم! اتفاقی مرا دیده بودند یا سایه به سایه ردم را گرفته و آمده بودند ایستاده بودند سر راهم؟ آیا آن‌ها قبلاً نیامده بودند به دکان ریش‌شان را بتراشند؟ شاید آمده بودند و من توجه نکرده بودم. تمام ساعتی را که کار کرده بودم، حواسم فقط به کارم بود و به این که اشتباه نکنم، که موهای ریخته برکف دکان را جوری جارو بکشم که خاک بلند نشود، که لنگ‌ها را خوب بتکانم و تا یزتم بگذارم میان گنجه، که کت مشتری‌ها را برای‌شان بگیرم و سرشانه‌های لباس‌شان را ماهوت پاک کن بکشم، که بعد از هر ریش تراشی فرجه - پیاله را پاک و پاکیزه بشویم بگذارم دم دست استاد و در هر فرصتی پارچه‌ای مرطوب روی شیشه میز بکشم. با علاقه و حرارت خاصی کار کرده بودم، جوری که یک شاگرد خوب و سر به زیر جلوه کنم، و در تمام لحظه‌های کار سر بایم بند نبودم از شوق این که شب به خانه می‌روم و همه را ذوق زده می‌کنم از بابت آن که خودم رفته‌ام کارگیر آورده‌ام و حالا با مشت سکه، دستمزد نصف روز کارم به خانه برگشته‌ام. اما یک آن هم به خاطرم نرسیده بود که وقتی از دکان بیرون می‌آیم، آن دو مرد خنجر به کمر سر راهم ایستاده باشند. چه باید می‌کردم؟ برگردم به دکان؟ بله، برگشتم. پا گذاشتم توی دکان و آرام ایستادم کنار در. استاد که مشغول کار بود، سرش را بالا آورد، لبخند زد و فارسی - عربی گفت که می‌داند چرا برگشته‌ام؛ ماشین اصلاح را گذاشت روی میز و رفت طرف کشوی دخل، چند سکه دیگر برداشت گذاشت کف دستم و به‌ام فهماند که «اجرت، کامل. تمام. کلهم.» و با همان خوشرویی و ادارم کرد زود برگردم خانه، چون «أب و أم» خیر ندارند که من مشغول کار شده‌ام و اگر دیر برسم «مضطرب» می‌شوند، «تعجیل، تعجیل» دیر می‌شود؛ و من ناچار پا گذاشتم بیرون و باز چشمم تو چشم آن دو نفری بود که آن طرف کوچه، توی تاریکی ایستاده بودند. می‌توانستم دست چپ کوچه را بگیرم و بروم، اما از کجا معلوم که دنبالم نمی‌آمدند؟ دیگر این که از کجا معلوم چپ کوچه در رو داشته باشد؟ بن بست اگر باشد... و اگر باریک و باریک‌تر بشود تا پیچ بخورد و متصل بشود به آن نخ کوچه‌هایی که بالای دیوارهای‌شان به هم وصل است



و سرانجام در نقطه‌ای کوچک کور می‌شود، چه؟ آن وقت تو هیچ نمی‌دانی از کجا آمده‌ای یا در کجا گم شده‌ای، چون کوچه‌ها مثل گور تاریک است، حتی در روز روشن؛ چه رسد به شب که سیاهیش صدبار هولناک‌تر می‌شود! نه، هیچ راهی برای برونرفتن وجود نداشت و هوشیارانه‌ترین کار همین بود که از جلو روشنایی دکان دور نشوم، همان جا بمانم تا استادکار دکان را ببندد و راه بیفتد طرف خانه‌اش؛ وقتی راه افتاد من هم سایه به سایه‌اش بروم بینم چه می‌شود. اگر تا خیابان اصلی و دور فلکه صحن چیزی پیش نیامد، از آنجا پرکوب بدوم طرف خانه که راهش را بلدم؛ و اگر اتفاقی پیشامد کرد، آن وقت شروع کنم به فریاد کشیدن و استادکار را متوجه کنم که باید مرا همراه خود تا جایی نزدیک خانه‌مان ببرد!

— حالا چرا این شغل کشیف؟ چرا این شغل؟ فقط همین یک کار در دنیا هست که تو رفتی و گشتی در پسکوچه‌های کربلا یک دکان سلمانی گیر آوردی که آنجا پادوی کنی؟ خیلی خوشم می‌آید از این شغل که تو هم صاف رفتی همان را گیر آوردی؟!

سامون خاموش است. می‌تواند حس دوگانه پدر را در حرف‌هایش درک کند. او در عین حال از جسارت و جربرزه پرسرش خرسند است، اما بر نفرت خود از شغلی که باور یافته به او تحمیل شده است نمی‌تواند چیره شود. با وجود این، یافته شدن سامون انگار تمام لحظات مرگبار را جبران کرده است؛ بخصوص که سامون از وجود دو مرد خنجر به کمر حرفی نمی‌زند، و عبدوس می‌گوید که برای قدرشناسی استادکار دکان، فردا خواهد آمد او را ببیند و بشناسد. «علاوه بر این، با همه آدم‌هایی باید آشنا شد. دنیا پر از آن‌ها نیست. حقیقتاً اگر در طول عمر، چندتا از این آدم‌ها هم به شخص برنخورند، دنیا جهنم کامل است. باشد که همین جورش هم بهشتی نیست!»

— پس کی می‌رویم سامره، کربلایی عبدوس؟ زیارت ما که هنوز ناتمام است بعد از چندین ماه؟

— می‌رویم، می‌رویم. هنوز که ما در این مملکت هستیم.

— شلوغ است، روز به روز هم شلوغ تر می شود. اگر بخواهند خارجی ها را بیرون کنند چی؟ زیارت مان ناقص بماند؟ یک بار قسمت شده، این یک بار را هم تمام نکرده برگردیم؟ این همه جور و عذاب را تحمل کرده ایم، ترسم اینست نیمه کاره بیرون مان کنند. می خواهم چاه غیبت امام زمان را ببینم زیارت کنم، نذر دارم یعنی.

— می رویم، می رویم... قصد برگشت که کردیم، اول بلیت تهران می گیرم و بعد از آن سوار می شویم می رویم سامره یک شب می مانیم و از آنجا یکسر برمی گردیم گاراژ تا سوار شویم رو به ایران. بگذار اول سه شاهی - صنّار دست مان جمع بشود، رفتن به سامره مشکلی نیست. تازه برای این دو تا بچه هم جاگیر آورده ام بروند بایستند نصف نان شکم خودشان را در بیاورند. نوران را قرار است بگذارم دکان نانوايي و سلیم را هم می گذارم کنار دست این پینه دوز مورچه خورتي که همین جا همسایه خودمان است. بالاخره غروب به غروب چند فلوسی می گذارند کف دست شان. تحمل کن یک قدری آب زیر پوست مان جمع بشود، درست می شود.

فصل همچنان گم است. سامون نمی داند چه فصلی وارد شدند. چه فصل هایی بودند و هستند، و اکنون چه فصلی ست که بناست بار کنند و برگردند، و روزهایی که در سامراء بودند چه فصلی بود، چه روزی بود، چه شبی بود؟... مثل غروب بود که به سامراء وارد شدند یا مثل صبح؟ شاید ظهر بود؛ ظهر نبود؟ زمان در یاد نمانده، هیچ تکه ای از زمان در یاد نمانده است. آنجا زمان و مکان در هم قاطی شده و آن یک چیز نیلی ست، چیزی بین خاکستری تیره و نیلی. کف کوچه ها، دیوارها، گلدسته ها و گنبد و آسمان، نیلی. سنگ ها و دکان ها و چهره ها و چراغ ها، نیلی؛ همچنین رخت ها و شالیه ها و... مردم که قند و قواره های بلند و زمخت دارند با چشمانی درشت و خاکستری، و نیلی، و پر از تهدید و بدگمانی؛ و کفشکن زیار تگاه خلوت است، خیلی خلوت تر از آنچه سامون در شهرهای زیارتی دیده. چاه غیبت امام زمان مرطوب و تیره است، چیزی بین خاکستری و نیلی. آنجا

سامون دست به دیوارهٔ مرطوب چاه می‌کشد و تمام تنش تکان می‌خورد، پس می‌افتد و سرجا می‌ماند. عبدوس سرشانه‌اش را چنگ می‌زند و بیرونش می‌آورد «سیم‌های برق لختند، فضول!» بیرون در ورودی، ماندو ایستاده است و با چشم چپ، تنها چشم سالم و درستش به عبدوس خیره شده. او همان جور است که کنار در صحن حضرت عباس ایستاده بود؛ یک جام برنجی با پنجهٔ ابوالفضل در میانش، به دست دارد، و همان دستی که جام را با آن گرفته از زیر بال چادرش بیرون است. پلک نمی‌زند و مردمک تنها چشمش مثل سوزن دوخته شده به عبدوس. سامون تازه دچار اضطراب شده که برق می‌توانسته او را خشک کند. پس چیزی از گفت و گوی ماندو با پدرش دستگیرش نمی‌شود و بعد در می‌یابد که دنبال سر ماندو راه افتاده‌اند و از کوچه‌هایی گذر می‌کنند که از آنچه پیش از این دیده است هم تنگ‌تر است و رطوبت تا کمر دیوارها بالا دویده. بعد از چند پیچ وارد خانه‌ای می‌شوند که بعداً باید روشن شود منزل داماد ماندو است؛ عربی که اتاق‌هایش را اجاره می‌دهد. حسب آنچه سامون در یاد داشت، دختر ماندو نمی‌توانست شوخواه باشد. اما آن دخترک دیده نمی‌شود؛ در هیچ کجای خانه اثری از او نیست. عبدوس به عذرا می‌فهماند که آن دختر اگر عروس شده باشد، باید پشت پرده باشد. البته مجال و ارسی نیست، چون شیخ ابوانوح وارد می‌شود و از مهمانان پول می‌خواهد تا برای‌شان چای درست کند. عبدوس راه و رسم شهرهای زیارتی را بلد شده و می‌داند در شهر زواری هر خانه یک مسافرخانه است، و می‌تواند گمان برد که بردن مسافر به چنین خانه‌هایی یک شغل است و برای ماندو این کار منافات ندارد با گدایی در صحن. فقط این سؤال را نمی‌تواند جواب بدهد که اگر بناست ماندو از راه‌گدایی و دلّالی جانان بخورد، چرا کربلا - نجف را رها کرده آمده سامراء؟ آن شهرها که آبادتر و پر رونق‌تر است. اما دیگر نمی‌تواند با ماندو هم‌کلام بشود، چون او نیست. اصلاً همچو کسی انگار نبوده. به جایش مقابل روی آن‌ها، توده‌اناق تاریک و مرطوب یک مرد ایستاده است، همان ابوانوح که سرش به سقف می‌خورد و دست بسیار درازش را از دهانهٔ در به

حیاط می‌فرستد و دمی بعد قوری و چند استکان به اتاق می‌آورد، سبینی را می‌گذارد پیش دست عبدوس و برای خرید قند پول طلب می‌کند. «فلوس مال جای... حاجی!» و عبدوس این بار که دست به جیب می‌برد، معلوم نیست چرا به سامون نگاه می‌کند. دست دراز مرد پول را می‌گیرد و باز هم پول طلب می‌کند. «حالا وجه نان و ناهار... را می‌دهید یا...» ناهار؟ مگر وقت ناهار است؟ زمان نگذشته؟ شب نیست؟ سرشب؟ شاید هم نه. کسی چیزی نمی‌داند. هوا دم به دم تیره و تیره تر می‌شود تا بگراید به نیلی مطلق. درون اتاق همه لال شده‌اند. شیخ ابوانوج دم در ایستاده است. انگار که قراول باشد، و چشم از مهمان‌ها بر نمی‌دارد. یک بار دیگر به زبان می‌آید. «پول نان... حاجی! نان خیلی گران... دینار و درهم زیاد... اسکناس خضراء! از همین جا برای نان زیارتنامه قرائت می‌کنم. حرم هم خودم می‌آیم؛ زیارتنامه... خودم شیخ...» عبدوس زهراب ریختن را بهانه می‌کند. باید هر جور شده خودش را به حیاط برساند. دیگر نمی‌تواند دلواپسی را پنهان کند. نمی‌خواهد بچه‌ها و مادرشان را توی اتاق بگذارد و بیرون برود. اما تا هوا یکسره تاریک نشده باید سر وگوشی آب بدهد و بداند کجا آورده شده‌اند. وقتی برمی‌خیزد برای بیرون رفتن، نوران هم دنبالش می‌رود. اما دست دراز انوج بچه را برمی‌گرداند سر جایش و با همان دست راه را نشان عبدوس می‌دهد. آنجا، کنار پرده‌ پاره پاره آویخته به در مستراح یک مرد ایستاده است، کتی روی دشداشه به تن و خنجری بیخ کمر دارد. وقتی عبدوس برای او سر تکان می‌دهد، مرد دست می‌گذارد جلو در و دست چپش را برای گرفتن پول دراز می‌کند.

— کاری نداشتم در آن کثافتدانی؛ آب بدنم خشک شده بود. اما سگه‌ای گذاشتم کف دست بزرگ مردکه و رفتم پشت پرده. آنجا یادم آمد یک وقت از کسی شنیده‌ام که شب را نباید در سامراء ماند؛ حالا ما بچه بندیلمان را با خود تا حیاط آورده بودیم، اما آن‌ها را هنوز به اتاق نبرده بودیم. از سوراخ پرده بیرون را نگاه کردم، مردکه نبود. گوش چسباندم به دیوار، صدای نفسش را هم نمی‌شنیدم. حالا باید دو سه تا اسکناس درشتی را که داشتم یکجایی قايم می‌کردم؛ باید لوله

پیچ کنم و جاشان بدهم تو لیفه تنبان، مثل ساربان‌های قدیم. اما فرصت زیادی نداشتم، قتیله پول را فرو کردم توی لیفه و برخاستم. می‌دانستم چیزی باید ته کیسه‌ام باقی بگذارم. دیگر همه چیز را تا ورق آخر خوانده بودم. به حیاط که برگشتم مردکه لندهور دو تا شده بود. مثل این که هردوشان از یک قالب بدر آمده بودند و حالا داشتند بقچه بندیل مرا از هم وامی ریختند. خوب بود که زود دست به کار شده بودند؛ هرچه زودتر غائله ختم می‌شد، بهتر بود. از زیر دست شیخ ابوانوح رد شدم و رفتم پیش بچه‌ها؛ همه آماده بودند از آن اتاق خفه و دم کرده بیایند بیرون. دست نوران و سلیم را گرفتم، عذرا و سامون را انداختم جلو که بیرون برویم. یقین داشتم که شیخ انوح باز هم پول طلب می‌کند، این بود که نگذاشتم دهن باز کند و پیشتر یک پنج دیناری گذاشتم کف دستش و گفتم «دیر وقت است حاجی، باید برسیم به سیاره!» و معطل نماندم و از کنار شانه‌اش رد شدیم به حیاط. حالا آن دو تا خنجر به کمر دو طرف در حیاط را گرفته بودند و آنچه از اثاثه بدرد نخور که بود، پیش پاهای‌شان ولو بود. عذرا بچه را زمین گذاشت و مشغول شد به ورچیدن کهنه - پاره‌ها. و سامون که معمولاً باید این کار را می‌کرد، رنگش مثل رنگ میث پزیده بود و مثل این که میخ شده باشد، مبهوت مانده بود؛ انگار که تکان نمی‌تواند بخورد. در آن هشت - نه ماهه زخم و زنجاب زخم پایش چندان خوب نشده بود، اما کف پا به زمین عادت کرده بود که بتواند پا به پای ما لنگ‌لنگان بدود. حالا نوران هم دچار رُعب شده و سر و صورتش را فرو کرده بود لای بال نیمته من. سلیم یا نمی‌فهمید ما دچار چه مخصصه‌ای شده‌ایم، یا می‌فهمید و نمی‌ترسید، و مهرگان که هنوز خیلی کوچک بود. عذرا بقچه را گره زد و ایستاد کنار ما. هیچکس حرف نمی‌زد و من می‌دانستم اگر سالم از خانه بیرون برویم، عذرا یا زبانش کبابم می‌کند که چرا به ماند و اطمینان کرده‌ام، و حق هم داشت. اما فعلاً فکر همه‌مان پی نجات از آن جایی بود که واقعاً نمی‌توانم وصفش کنم. دیگر کاربرد روی استخوانم بود و من هرکاری می‌شد باید می‌کردم. بی‌اختیار دست کردم تو جیبم هرچه پول که دم دست نگه داشته بودم، در آوردم و پاشیدم

بالا، پشت سرم. دو تا جانور خنجر به کمر و شیخ انوج که فکر این کار را نکرده بودند، پخش شدند روی خاک‌ها تا پول جمع کنند و ما، خود خدا می‌داند که چطور زدیم به کوچه، چطور دویدیم و چه جور خودمان را رساندیم به میدانی که از آنجا می‌شد سوار ماشین شد.»

— خودشان بودند، خود خودشان!

— کدام‌ها، کدام‌ها خودشان بودند؟

— آن دوتا، آن دو تا مرد خنجری!

زمین و زمان نیلی‌ست. چشم هیچ روزنی نمی‌بیند. چیزی مثل ابرهای کبود به دست و پاها پیچیده است. بغض بچه‌ها پای رکاب ماشین می‌ترکد و از لب‌های عذرا خون جاری شده از بس که آن‌ها را گزیده است. عبدوس عرق پیشانی و دور گردن را پاک می‌کند با دستمال ابریشمی‌اش و عذرا بچه‌ها را یکی یکی هل می‌دهد توی ماشین و خودش که دنبال سر بچه‌ها از رکاب بالا می‌رود، عبدوس نفس راحت می‌کشد و می‌رود پیاده رو برای خرید یک پاکت سیگار، می‌خرد و برمی‌گردد و سوار می‌شود. عذرا و بچه‌ها روی صندلی‌ها جاگیر شده‌اند و جایی هم، کنار پنجره، برای عبدوس هست که می‌نشیند. اما تپش اضطراب و رضایت رهایی مجال نمی‌دهد به چیز خاصی فکر بکند. فقط شتاب حرکت دارد، شتاب رفتن، هرچه زودتر رفتن و دور شدن. جنج تا بغداد هم باید برود برای المثنای تذکره‌شان! اما توی ماشین هنوز صندلی‌هایی خالی‌ست. پس عبدوس بیهوده دندان می‌جراند که «این وامانده چرا حرکت نمی‌کند؟» ماشین باید از مسافر پر شود. حتی راهرو. عبدوس سیگار به سیگار روشن می‌کند و دودش را از شکاف دریچه ماشین می‌فرستد بیرون و خیره است به خاک سربی میدانی که سه طرفش باز است. خودش هم نمی‌داند که به چیز خاصی نگاه نمی‌کند، مات و مبهوت مانده، حالتی مثل یک سکون ناگهانی و بسیار کوتاه که انگار صدها سال طول می‌کشد. در چنین سکونی‌ست که احساس می‌کند در چشم‌اندازش، مانند از چاله‌ای سراب زده روید و براه افتاد رو به سوی ماشین. راست به سوی همان

در بچه‌ای که عبدوس کنار آن نشسته بود. ماند و بال چادرش را به دندان گرفته بود، جام برنجی پنجه ابوالفضل به دستش بود و با تنها چشمش به عبدوس نگاه می‌کرد و طوری می‌نمود که انگار در جا قدم برمی‌دارد؛ مثل وهم سراب. پس چگونه پای پنجره ماشین رسید؟ عبدوس هنوز محو بهت خود بود. اما واقع این که ماند و پای پنجره ایستاده بود، بی‌سخن؛ و جام برنجی‌اش را آرام آرام از کنار شیشه بالا می‌آورد و زیر لب می‌گفت «دفع شر، چیزی صدقه کن. من هنوز نفرین تو را به دل دارم عبدوس!» و عبدوس انگار در خواب، نعره می‌زند «عاقبت این نعرش کش راه می‌افتد یا نه؟!»

سرد است، سرد و تاریک. استخوان‌ها هنوز گرم نشده است، و فصل همچنان گُم است. همه جا و همه چیز نیلی بود که رسیدند، و هنوز کماکان نیلی است. شاید بعد از نیمه شب بود که رسیدند، شاید. اما چه ساعتی؟ ساعتی در کار نیست، زمان بی‌آغاز و بی‌پایان گسترده است و مکان منحصر است به سکنج دیواری که خانواده در آن پناه گرفته و لحاف چل تگه را روی خود کشیده است. خوابیدن آسان نیست و - شاید - ترس ایشان را چنان به هم فشرده باشد؟ بچه‌ها هنوز گیجند، گیج تراز سامون. تکان بانوج وار اتوبوس در سفری که از شب آغاز شد و به شب پایان گرفت، بوی گاز و ویل و بوی جمعیت، همه را گیج کرده است. آن‌ها نه خواب بودند و نه بیدار و دست کم سامون نمی‌دانست کجا هستند و گمان می‌برد عبدوس این را بداند. سامون بیشترک سرش را از زیر لحاف چل تکه بیرون آورد. چنگک از کناره لحاف رها کرد و گذاشت تا عذرا نیمی از لحاف را زیر تن بچه‌ها پهن کند و نیمی دیگر را بکشد روی‌شان، و خودش نه کمتر گیج، سر به دیوار بگذارد و چرت بزند. چشم باید به تاریکی عادت کند، وقتی عادت می‌کرد سامون می‌توانست اتوبوس خالی را مقابل روی‌شان تشخیص بدهد و نیز یک اتوبوس خالی دیگر را؛ و فهمید که خانواده در سکنج دیوار کاروانسراوی - گاراژ - خف کرده است. حالا دیگر می‌توان دیوارهای کاروانسرا، اشباحی به رنگ نیلی را هم دید، و می‌توان گوش فرا داد به شنیدن صدایی که شاید در حول و حوش

اتوبوس‌ها و دروازه کاروانسرا باید شنیده بشود. اما صدایی شنیده نمی‌شود. سکوت تمام. انگار هیچ بنی بشری آنجا نیست، حتی شوfer و شاگردش هم رفته‌اند. عبدوس پشت به دیوار کهنه کاروانسرا، به ته سیگارش پک می‌زند و سامون یقین دارد که او در فکر بر آمدن از عهده پسرکرایه است. آنچه پول داشت در مبداء بابت پسرکرایه پرداخته بود و نیمی دیگر را باید در مقصد پرداخت می‌کرد، پسرکرایه. این کار را دیگر زوار هم کرده بودند، اما آن‌ها در آستانه ورود به مقصد پسرکرایه‌های‌شان را داده، وقت رسیدن به گاراژ بارشان را تحویل گرفته و رفته بودند پی کارشان، و سامون نه چندان به گنگ می‌توانست حس کند که ماشیندار یا شوfer، خانواده را به گرو نگه داشته‌اند تا صبح روشن عبدوس بچه‌ها را بگذارد و برود پول فراهم کند بیاورد و خانواده را از گرو در ببرد. اما سامون یقین دارد که پدرش چنان آشنای نزدیکی، بخصوص که دست به جیب باشد، در اینجاها ندارد. پس فکر می‌کند تا هوا روشن نشده و بی آبرویی راه نیفتاده، باید فکری کرد. مکان یک دام است و از آن تنگنا باید گریخت. چل تکه را پس می‌زند تا برخیزد و سرگوشی آب بدهد.

— در کاروانسرا قفل نیست، بابا!

— خدا همیشه کریم است، خدا همیشه کریم است!

کف پاها بر زمین نباید صدا بدهد. نفس در سینه‌ها باید حبس بشود. گذر از لای دو لنگه بزرگ در کاروانسرا مثل گذر از روی پل صراط است و بیرون در که می‌رسند، هیچکدام باور ندارند که نجات یافته‌اند. شهر خواب است و کوچه - خیابان هنوز و همچنان نیلی‌ست و اشباح گریزان در متن کوی و برزن و آسمان نیلی گمند، اما عبدوس نمی‌تواند غافل بماند از واپس نگریستن در هر چند گام و در هر پاره مسافت، و قلب‌ها همچنان می‌تپد. اما این کوچه‌های چپ اندر قیچی ناشناس و خیابانی که دیگر پیدا نیست به کجا منتهی می‌شود! هر حرفی نمی‌توان زد و هیچ سوالی نمی‌توان بر زبان آورد. عبدوس سر پابند نیست، نمی‌دود، نمی‌تواند بدود، چون عذرا و بچه‌ها هنوز گیجند و نمی‌توانند همپای او بدوند، اما



بی اختیار پا به دو، پا به گریز دارد. دیگران هم چنینند و هنوز هیچکس قرار و آرام ندارد. همه پا به دو دارند، گیرم با ضربان قلب هاشان. اینجا از چفیه عگال و خنجرهای کمرنشانی نیست، اما ترس همچنان هست. ترسی که در سایه‌های نیلی روان است و با سرما آغشته است. بیخ گوش‌ها عرق کرده، اما استخوان‌ها گرم نمی‌شود. باعث فرار، سامون بوده و خطری هم اگر پیش بیاید تقصیرش لابد به گردن اوست؛ و این هول مضاعف را سامون باید به کول بکشد و می‌کشد هم.

— کجا داریم می‌رویم، من که از پا افتادم!

— فعلاً چیزی مه‌رس زن! بالاخره از جایی سر در می‌آوریم، تا چه مقدر باشد؟ مقدر شده اتاقی در بالاخانه کاروانسرای قدیمی، کنار جاده شهرری خالی باشد. اتاقی هم‌ردیف و شانه به شانه اتاقی‌های دیگر که در هاشان رو به آفتاب غروب گشوده می‌شود و ایوان باریکی جلو درها هست برای عبور و مرور دیگران، و ایوان مشرف است بر جاده خاکی که خیلی عریض می‌نماید. آن سوی جاده باید محل برج‌ها و خندق‌های کوره‌ها باشد، محلی که خیلی زود زندگی پاره‌ای از روزگار عمو یادگار را به یاد می‌آورد. هم آنجاست که فصل آشکار می‌شود، تابستان. از وعده ناشتا تا خود غروب آفتاب توی اتاق پهن است و جنب نمی‌خورد. پرده اگر بیاویزی جلو در، دما خفیات می‌کند، و پرده اگر بیاویزی گرمای آفتاب و گرمای کف اتاق هلاکت می‌کند. «این چه گرمایی است؛ این چه گرمایی است عبدوس؟ گرمای چله تابستان‌های بیابان‌های ما هم اینجور نبود!» نه، نبود. چون آنجا، زیر اتاق بالاخانه‌ای که نشسته‌ای، آتش تنور روشن نبود. زیر بالاخانه دکان نانوايي است. برای همین هم اتاق خالی مانده بوده که عبدوس چنان تر و چسب توانسته اجاره‌اش کند. پس عذرا ناچار است کنار در بنشیند، سنجاق قفلی زیر گلوی چارقش را باز کند، بال‌های چارقدر را بیندازد روی دوش‌هایش و مدام خود را باد بزند با آن بادبزنی حصیری که از کنار مزار خر خریده است؛ و چشم براه شبی که خواهد آمد آب روی آجر فرش ایوان دم در بپاشد، روی دیوارهای اتاق آب بیفشاند؛ پیشانی دخترک را با حوله‌ای آغشته به آب، مدام

خیس نگه دارد و تاب بیاورد. چون تنها او با دخترکش ناچار است تمام روز و شب را در خانه بماند. و آب، گاری از پیش نمی‌برد، چون آتش تنور فروکش نمی‌کند. آتش پیش از اذان صبح روشن می‌شود تا پایان شب، محله شلوغ است از مردمانی که هر کدام از ولایتی آمده و آنجا سکنانگرفته‌اند و خیلی زود معلوم می‌شود که دهانه تنور تافتون‌پزی درست زیر سقف کف بالاخانه‌ای است که خانواده عبدوس روز و شب خود را آنجا می‌گذرانند و گوش به صدای هیاهو و دعوای گهگاهی مردمانی دارند که همیشه خدا زیر ایوان انبوه می‌شوند برای خرید نان و اگر دل و دماغ نگرستن باشد می‌توانی ببینی شان که از روی شانه و سر یکدیگر بالا می‌روند تاگرده نان‌های نیم‌پخت را دست‌دست بچاپند.

— خدا زیادش کند نمی‌شود هم خورد؛ روی دل منار می‌شود!

چسبیده به دکان نانوايي، دکان غلامعلی پیدا بود. پیدا يك دست سالم داشت و يك دست بدون پنجه. خوشرو بود و سرحال، هم اولین بقالی بود که سامون می‌دید از کسب و کارش نمی‌نالید. دکانش همیشه پر بود از مشتری، نقد و نسیه. دو تا زن داشت، زن جوانش وردستش پشت دخل می‌ایستاد. برادرزش غروب‌ها می‌آمد دکان، اما هیچ وقت پشت تخته کار نمی‌رفت. این سوی تخته کار می‌ایستاد و جنس را دستا دست می‌رساند به مشتری. غلامعلی پیدا همان روز اول، ناگفته و ناشنیده، يك صورت حساب برای خانواده از راه رسیده باز کرد و بالای صفحه سفید دفترچه نام عبدوس را نوشت و گفت «تا کار و بار روبراه نشده به بچه‌ها بگو دکان مال خودشان است، هر چه می‌خواهند بیايند ببرند.» غلامعلی پیدا از آن آدم‌هایی بود که اگر نبودند دنیا پر از قساوت می‌شد. لبخند روشن او هرگز از خاطر سامون محو نمی‌شود.

— «معجزه بود، معجزه. یادم بود غلام پیدا که پسری بود، بادو تا خواهر، مادر و پدرش با چه حال و روزی از کلخچان کوچ کرده بودند؛ همان سالی که نان منی چارتومن شده بود. غلام پیدا هنوز سینه از خاک برنداشته بود؛ و پدرش پیدا دست خالی و شکم گرسنه دست اهل و اولادش را گرفت و از کلخچان بیرون آمد.»

آن سال هیچکس از او نپرسید کجا می رود؛ از دیگرانی هم که گرسنگی دنبالشان کرده بود کسی نپرسید کجا می روند؛ آن‌ها هم به کسی چیزی نگفتند و طبعاً پیدا هم به کسی نگفت قصد دارد رو به کدام طرف برود. حالا، بعد از سالیان سال، عبدوس «از قضای روزگار» توانسته بود پیدا و پسرش غلامعلی را پیدا کند. — «تیری بود که به تاریکی پرتاب کرده بودم. اسم پیدا در خاطرم بود و راسته ری، همین!»

با وجود عمر کم، سامون می توانست احساس کند خشم چرا و چگونه در انسان پدید می آید، اما نمی دانست مهربانی چیست و چگونه در آدمیزاد فراهم می شود. مگر می شد يك انسان آن همه مهربان باشد که پیدا بود؟ و آن همه بلند همت؟ پیدا این خصوصیات را از کجا در خود یافته بود؟ به واقع او به چنان مرتبه ای مهربان بود یا سامون او را در آن مرتبه مهربان می دید؟ عدل مثل پسرش يك دست سالم داشت و يك دست بدون پنجه. ریش های کوتاهش کم و بیش به سفیدی می زد. غروب در صف نماز جماعت ایستاده است، کنار عبدوس. پیدا به رکوع می رود و عبدوس هم با او به رکوع می رود. سامون کنار در مسجد ایستاده، به آهنگ نشست و برخاست جماعت و به توجه پسر بچه مکبر خیره مانده است و فکر می کند می تواند به جای آن پسر بچه باشد، فقط اگر بداند برای نوبت نماز چقدر مزد می گیرد. نماز و تکبیر، موزون و هماهنگ پیش می رود تا نماز عشاء به پایان برسد. بعد از نماز، پیدا از جایش برمی خیزد و کار هر غروبش را در باریکه راه های میان صفوف نمازگزاران شروع می کند. دست علیش با زاویه ای در خم آرنج، روی نافش مانده و دست سالمش مثل جامی کوچک به طرف دست هایی که می خواهند نذر و صدقه ای بپردازند، پیش برده می شود. پیدا آرام میان صف ها قدم برمی دارد، درنگ می کند، می ماند و راه می افتد، و رفتارش چنان است که گویی همه نمازگزاران را به شغل و نام می شناسد. سامون که در طول سفرش به عتبات عالیات اقسام جورواجور سائلان را دیده است، زود متوجه می شود که آن مسجد و نمازگزارانش مخصوص عمو پیدا است و هیچ سائل دیگری سروکله اش

آنجا یافت نمی‌شود، و نیز پیدا هم جای دیگر به سؤال نمی‌رود. در واقع، انگار سائلی شغل ثابت عمو پیدا در آن مسجد است. وقتی هم که دوش به دوش عبدوس، کنار در خروجی می‌ایستد تا به نمازگزاران در حال بیرون رفتن بگوید «قبول باشد» هیچ احساس متفاوتی در چهره‌اش دیده نمی‌شود، بل به نظر می‌رسد این بخش پایانی کاری‌ست که پیش از فرو نشستن آفتاب شروع شده است. چون پیدا وقتی از در مسجد بیرون می‌آید که مَهرها را جمع کرده و سرچایشان گذاشته باشد، همچنین بعد از خداحافظی با خادم مسجد. حالا با عبدوس قدم به پیاده‌رو می‌گذارد و سامون هم دنبال سرشان راه می‌افتد. هم در طول مسیر است که سامون متوجه می‌شود عمو پیدا يك مشت سگه ریخت کف دست عبدوس و از او خواست که بشمردشان. چه بسا اگر سامون چشمانی کنجکاو نمی‌داشت، بجز خدای عمو پیدا هیچکس ملتفت پولی که او به عبدوس می‌بخشید، نمی‌شد. اما قضای روزگار و نسبت سنی سامون، نیز نزدیکی او با پدرش چنان بود که می‌باید از جزئیات بسیاری کارها سر در بیاورد و در تجربه آن‌ها سهیم باشد.

— «اما نمی‌توانستم راست راه بروم و مخارج خانه زندگانیم را غروب به غروب از دست عمو پیدا بگیرم؛ هر چند او چنان آدم پرهمتی بود. صبح فردا آن کیف وامانده دلاکی را برداشتم، دست سامون را گرفتم و راه افتادیم طرف بالا دست کاروانسرای که آنجا سکنا داشتیم. اولین محل شلوغ، میدان شوش بود که هنوز کامل نشده بود، بعد از آن میدان بار بود و کنار میدان، سر قیر آقا. کنار میدانک سر قیر آقا بود که آینه‌ام را به دیوار آویزان کردم، یک پیت حلبی گذاشتم پای دیوار و ایستادم به کار. آنجا مثل من هشت - نه نفری بودند، تنها نبودم. اما می‌دیدم که باز شده‌ام کاسب همان شغلی که همیشه از آن نفرت داشتم. چاره چه برد؟ تقدیر من و شغلم به هم گره خورده بود. نه او از من جدا می‌شد و نه من می‌توانستم دست از آن بکشم. قضای روزگار همان روز بود که استاسید آمده بود برای دکانش کارگر جوانی پیدا کند؛ سامون را دید و او را برداشت برد در دکانش در خیابان اسماعیل بزاز.»

— «در تهران خبری از آن چفیه‌بندها نبود، اما حال و هوای دیگری بود و موجوداتی بودند که احساس می‌کردم با همان حس تجاوز به دیگری - دیگران از خانه‌هاشان بیرون می‌آیند. و این چیزها به تدریج در ذهن من رخنه می‌کردند، رخنه کرده بودند و کم‌کم جا افتادند و جا می‌افتادند تا آن که ذهن من شد - می‌شد عرصهٔ تاخت و تاز ترسی که هیچ وجه روشنی نداشت و ذهن من خود به خود از ایشان يك نمونه در خودش ساخته بود که همیشه و همه جا با من بود، حتی در رؤیایها و خواب‌هایم؛ و آن نمونه چیزی نبود جز يك كارد سلاخی که خونی بود و برق می‌زد، همیشه و در هر نوری برق می‌زد؛ و نوکش همیشه کج بود مثل آن اولین خنجر عربی که دیده بودم، و نوکش را همیشه بیخ‌گردنم احساس می‌کردم و دسته‌اش در پنجه‌هایی که نمی‌شناختم فشرده می‌شد. شاید نمونهٔ واحدی از آن خنجر عربی و کارد اصغر قاتل بود، همانچه و ضفش را انگار پیش از تولدم شنیده بودم و تصویرش در ذهنم نقش بود. نمی‌دانم. اما کوچه و محله، خیابان و اتوبوسی نبود که من آنجا باشم و کاردی بیخ‌گردن خود احساس نکنم. پس کجای دنیا برای من ایمن بود؟ مخصوصاً که حالا مسئولیت دو برادر کوچک‌ترم را هم برعهده داشتم. نوران کنار خودم در دکان بود و جارو می‌کشید و سلیم را هم گذاشته بودم در دکهٔ واکسی. صبح با هم می‌آمدیم سرکار و شب با هم برمی‌گشتیم خانه و من در تمام مدت باید مراقب دو تا بچهٔ دیگر، دو تا برادرم هم باشم. تازه فصل‌ها را پیدا کرده بودم. تشخیص می‌دادم بهار باید تمام بشود و تابستان برسد. تازه در کارم روان شده بودم و می‌توانستم بموقع بروم و بموقع برگردم خانه که باران گرفت و آن اولین بارانی بود که در شهر می‌دیدم و چه بارانی! هر قطره‌اش مثل يك تکهٔ حلب. بالاخره از دست آن غول دیوانه که عادت داشت تیغهٔ کارد را به دندان بگیرد تا اجازه بدهد انبوه موهایش را ماشین‌کنند، نجات پیدا کرده و با يك عالم دلهره از هشتی به کوچه پا گذاشته بودم. کارم از غروب شروع شد و به شب کشیده بود. بعد از ظهر بود که سیداستا گفته بود وسایل کار را بردارم بروم خانه، سر يك جوان ناخوش را ماشین‌کنم و برگردم، و من نکول کرده بودم. زنی که دنبال کارگر

آمده بود، همچنان کنار جرز دیوار بیرون در ایستاده بود و بال چادرش را به دندان داشت. یک چشمش از پوشش چادر بیرون بود و با فقط یک چشم... او خود ماند و نبود؟ چرا، و بیشتر ترس برم داشت. دیگر جرأت نکردم نگاهش کنم، به استاسید گفتم خودش برود کار را انجام بدهد و من می مانم در دکان. اما نکول کردن من به گل گیوه سید برخورد، چون او فکر می کرد و یقین داشت که نان خوشامی اش را می خورد. فکر می کرد چطور به حرف او اطمینان ندارم و عصبانی بود از این که من فکر کرده باشم او می خواهد مرا به تله بیندازد. اما نه، من شک نداشتم که سیداستاد آدم خوبی ست، گرچه چشم هایش همیشه نگران بود و انگار از چیزی وحشت داشت. با وجود این، دو تا دختر ارمک پوشش را می آورد در دکان و یکی دوبار هم به شان سفارش کرده بود برای من و نوران ناهار بیاورند. فردای یکی از همان روزها گفته بود «فکر این باش در تهران بمانی» و گفته بود «اگر خانواده ات هم خواستند بروند، تو پیش ما بمان.» با وجود این، من می ترسیدم. از چیزی می ترسیدم که نمی توانستم درباره اش برای سید توضیح بدهم. او چه می دانست در باره زنی که آنجا، کنار جرز دیوار ایستاده و به من خیره شده بود؟ و من چه می توانستم در باره کسی حرف بزنم که اولین بار آمده بود در دکان و سیداستاد فقط صاحبخانه او را می شناخت؟ پس به چشم های برادرم نوران نگاه کردم، جوری که انگار دارم به او می فهمانم که ممکن است برنگردم. حالا دیگر کیف و سایل کار را سید داده بود دستم و یقین داشتم مشتری های دکان، توی آینه دارند به من نگاه می کنند، اما من نمی توانستم به آنها نگاه کنم. سید می گفت «معطل نکنم، اما من انگار هنوز کور امیدي به نجات دارم، این پا آن پا می کردم.» در همین حیص و بیص بود که مهدی خان زنگبار وارد دکان شد و طوری که انگار همه چیز را می داند، سیداستاد را وا زد کرد که چرا آنقدر پافشاری می کند برای فرستادن يك بچه به خانه ای که سال تا سال درش به روی کسی باز نمی شود، که بوی آدمیزاد از آن به دماغ نمی رسد، که آدم بزرگی هم رغبت نمی کند پا توی هشتی اش بگذارد؟ «چه پيله ايه که می کنی سید؟ مگر اون دیروزه ره رو

نمی‌شناسیش؟ به چه اطمینانی می‌خواهی بچه مردم را بفروستی تو اون خانه؟ این پسر هنوز یک بچه‌س! اما حرف مهدی‌خان زنگبار، تیغ‌کش و بزَن بهادر گذر و تمام راسته اسماعیل بزاز، سید استاد را به لجاجت بیشتر کشاند و ته دل مرا هم بیشتر خالی کرد. حالا دیگر سید مشتری زیر دستش را به حال خود گذاشته و ایستاده بود رو به روی من که الا و بالله، باید بروم کار را تمام کنم و تا این مشتری‌ها نشسته‌اند برگردم سرکارم.»

— یالله آقا جان، خانم را معطل نگه مدارا

در حافظه مانده است که وقتی سامون از دکان پا بیرون می‌گذاشت، نوران جوروی نگاهش می‌کرد که انگار دارد با برادرش وداع می‌کند. سامون در پیاده‌رو بود که خاک بلند شد، به کوچه پیچید که توفان در گرفت و ماندو در کهنه خانه را باز نکرده بود که باران فرو کوفت. گذر از هشتی تاریک او را به حیاطی دنگال برد که در گوشه آن، زیر ایوان غربی یک غول به بند کشیده شده بود. هم از دهانه هشتی، سامون می‌توانست تشخیص بدهد که دست‌های غول از پشت بسته شده و به میله‌های پشت دریچه قلاب شده است. یقه پیراهن غول دریده بود و این شمالودگی سروگردن و روی سینه فراخ او را نمایان‌تر می‌کرد و در میان آن انبوه موی، چشم‌هایی که به پسرک خیره مانده بود، برای عمری یادمان خوف کافی بود. اما دیگر چاره‌ای نبود. ماندو در را از تو قفل کرده و خودش گم شده بود. حالا سرو چشم غول بود که سامون را فرا می‌خواند از پله‌ها پایین بیاید. سامون از پله‌ها پایین رفت و متوجه شد که ماندو با یک کارد سلاخی از در زیر زمین بالا آمد، از پله‌های ایوان بالا رفت و آنجا میانتیغه کارد را به دندان‌های غول داد و به سامون اشاره کرد که حالا می‌تواند فوطه را دور گردن او ببندد و دست به کار شود. سامون پیش رفت، اما این که چگونه پیش رفت و چطور دست به کار شد و با چه شگردی کار را به انجام رساند، احوالی‌ست که در هیچ دفتری نمی‌توان ثبت شده‌اش را دید و شرحش را خواند. همین قدر می‌توان به یاد آورد که وقتی تکام از گودی هشتی به کوچه گذاشت، عرق از بیخ گوش‌هایش راه افتاده بود و

احساس کرد قوز در آورده است. پس يك لحظه مثل پیرمردها ایستاد، دست به کمر زد و شانه‌هایش را صاف کرد. حالا دانه‌های درشت ژاله راست بر دهان و بر گونه‌هایش می‌بارید. «باز هم زهره ترك نشدم، شکر.» دیر وقت بود که در دکان رسید. نمی‌نی چشم‌های نوران و سلیم می‌لرزید از بس به پیاده‌رو نگاه کرده بودند. دکه‌واکسی همان سر شب بسته می‌شد و سلیم می‌آمد دکان سیداستا منتظر می‌شد تا کار سامون و نوران تمام بشود و راه بیفتند طرف خانه. دلداری دادن‌های استادسید چیزی را تغییر نمی‌داد. اگر به خط ۸ نمی‌رسیدند باید از میدان شاه تا راسته‌ری، خیلی پایین‌تر از میدان شوش، پیاده می‌رفتند. تردیدی نبود که تا برسند خانه، موش آب کشیده خواهند شد. اما گرمای کف اتاق بالا خانه خودش امیدی بود، بخصوص که تنور نانوايي زود خاموش نشده باشد. می‌ماند نگرانی چشم‌های منتظر عذرا که فقط با دویدن میان گل و شل در زیر شلاق باران، می‌شد آن را کمتر کرد. دو گرفتند. سه‌تایی شروع کردند به دویدن. اتوبوس‌های خط یا از شدت باران خوابیده بودند یا ساعت کارشان تمام شده بود. هر چه بود دیگر آمد و شد نمی‌کردند. خیابان کم آمد و رفت شده بود و هر چه می‌گذشت کم آمد و شد‌تر می‌شد، و باران نور چراغ‌های برق خیابان را کور کرده بود.

— پدرم همیشه گفته بود آدم دستپاچه کار را دوبار انجام می‌دهد. حالا همان اتفاق افتاده بود. در تاریکی و سیلی که راه افتاده بود، به دو از خیابانی پایین رفته بودیم که خیابان اصلی نبود. از میدان منشعب می‌شد، اما همان که هر شب می‌رفتیم نبود. باران، لوش و لجن جاری در خیابان خاکی و خرابه، و پارس سگ‌ها مارا برد تالب خندق‌ها. حالا دیگر نزدیک خرابه‌ها و خندق کوره‌پزخانه‌ها بودیم. یقین که خطا کرده بودیم، اما من نباید جلوی کوچک‌ترها از خودم ترس بروز می‌دادم. فقط باید می‌دویدم و آن‌ها را به دویدن و می‌داشتم. واغ واغ سگ‌های ولگرد و شرشر باران همچنان با ما بود و ما باید وقتی رسیدیم سر جای اول‌مان، تازه خیابان اصلی را بگیریم و سرازیری را بدویم رو به پایین. رسیدیم و سرازیر شدیم، اما هر چه پیش‌تر می‌رفتیم، نور کمتر و همه جا تاریک‌تر می‌شد و لای و لجن پرت‌تر، و



نسل آدمیزاد انگار از زمین برداشته شده بود. همچنان در کف خیابان می‌دویدیم که ناگهان سه تایی می‌خکوب شدیم و يك آن مثل فنر پس و پیش شدیم. خون. با آب خیابان خون راه افتاده بود. يك سفره خون در پرتویی رنگ چراغ برقی که از حاشیه خیابان به زحمت می‌تایید؛ و دور سفره خون سنگچین شده بود و در میان سفره خون يك کلاه گذاشته شده بود با يك جفت گیوه نیم‌دار!

نه، کلاه و گیوه‌های عبدوس نبود. هر سه برادر به هم نگاه کردند. مجال نفس کشیدن نبود. بار دیگر دویدند، اما نه چنان که پیش از آن، بل پرکوب‌تر و تندتر؛ مثل سگ‌های تازی. نشانی منبر چوبی در دکان نانوايي ست، اما پیش از آن مادر زیر باران ایستاده است و چون می‌بیندشان می‌تواند بگوید «دق به سر شدم مادر، چه بخت و پیشانی سیاهی داشتم من!» و... از آن شب عادت قطعی عذرا شد که تا عمر دارد، هر شب بیخود و با خود نگران فرزندانش بیدار بماند تا تخم چشم‌هایش از گریه و انتظار به تدریج خشک بشود.

— نمی‌مانیم. در این شهر هم نمی‌مانیم. اینجا جای ما نیست. می‌رویم ایوان‌کی. تا بچه‌ها از آن سر بیایند ایوان‌کی، ما هم از این سر می‌رویم و به هم می‌رسیم. هر چه بد باشند، بهتر از غریبه‌اند. پیش هم باشیم بهتر است. بچه‌هایم هستند. این يك لقمه نان را آنجا هم می‌توانیم پیدا کنیم. تا آخر ماه اینجا می‌مانیم و بعد می‌رویم. فردا - پس فردا می‌روم حساب دکان غلام را هم صاف می‌کنم، و از خود عمو پیدا حتماً باید خداحافظی کنیم. الحق جوانمردی نشان داد در حق ما، آن هم با دستی که طرف این و آن دراز می‌شود. خوب این هم از این!

زندگانی پاره پاره، زندگانی بی‌که اگر وصله - پینه‌اش نکنی از هم‌وا می‌ریزد. اینجور زندگانی را چگونه می‌شود جمعش کرد؟ شکسته بسته است و از سوراخ‌های جوال خودش، در تمام مسیر فرو می‌ریزد و سامون هنوز نمی‌تواند باور کند که يك چنین زندگانی بی‌را دارد دوره می‌کند، مثل زهری را دوبار نوشیدن آن‌ها - چگونه از آن پله‌های تنگ پایین آمدند، چه با خود همراه داشتند، چه کسی دست بچه‌ها را گرفته بود، چطور به دروازه خراسان رسیدند، و... آه...

کله آدم سوت می کشد. نمی دانی چرا به دنیا آمده‌ای و چرا همین جور کشاله می خوری برخس و خاشاک و جدول خیابان و بر پیاده روهایی که نمی شناسی و هیچ نمی دانی به کجا داری برده شوی و برای چه می روی و به کجا می روی؛ و حتی مجال نمی یابی بیندیشی از کجا و از چه چیزها داری می گریزی؟ تیغه یک کارد سرد بیخ گردنت را می گزد، اما گاه چنان گرم گریز می شوی که آن راهم از یاد می بری. مادرت باز هم کتری و استکان‌ها را میان سینی می چیند، قابلمه را باز می گذارد و می نشیند به دوخت و دوز وصله‌های باز هم و دریده لحاف چل تکه، و زن همسایه پهلوی دست باز هم زیر تسمه کمر مردش که چار و ادا است، به خود می پیچد و زوزه می کشد، و آقارضا کو توله سلمانی، راضی از جماع بعد از ظهر و چای بعد از چرت، در حالی که تسمه شلوارش را روی ناف سگکت می کند، از در اتاق شان بیرون می آید تا برود در دکانش، دکانی که مقدر شده سامون چند ماهی هم در آن کار و شاگردی کند.

— پس چرا پسرهای تو برای کار نیامدند عبدوس؟ از تلخابادی‌ها هر که کار آمد بود، آمد، فقط آن‌ها نیامدند!

— می آیند، می آیند، آن‌ها دیگر خر حمال نیستند که. خبره و باشی اند. به وقتش می آیند، وقت گل گیری بونه‌ها. ناشی‌ها باید زمین را بکوبند، بوته را آماده کنند تا کارگر ماهر بیاید و کار اصلی را انجام بدهد. نگران مباش. می آیند و کارشان که تمام شد، همگی مان دست جمعی برمی گردیم سر خانه زندگیمان؛ دیگر غربت پسمان است!

می آیند، قرار داد می بندند، کار می کنند و سربار پول شان را می گیرند و آماده می شوند برای بازگشتن.

اسد سه ماهه می آید، نبی دو ماه و نیمه و رضی دو ماهه.

سامون در میانه فصل به سرش می زند که برود کنار دست برادرهایش بایستد کار کند، فکرش اینست که خواهد توانست بعد از آن بیماری از پس کار بیابان برآید. هم این که خواهد توانست از دام دکان و آن شغل نکبت بگریزد. پس آقارضا

کوتول را دست تنها می‌گذارد و راه می‌افتد رو به بیابان. امانه بیابانِ کار، رو به دامنهٔ تپه‌ها می‌رود برای آزمودنِ تاب آفتاب خوردنِ خود. پیش از رفتن به سر کار می‌خواهد بنیهٔ خود را بیازماید، اما تاب نمی‌آورد. زیر آفتاب غش می‌کند و باز می‌گردد. «چیزی نبود، شاتوت زیاد خوردم سردی‌ام شد. خوب می‌شوم.» اما خودش می‌داند که آنچه او را از پای درآورده، سردی شاتوت نبوده است و آنچه در این میان از دست رفته کار و مزد آقارضا کوتول سلمانی‌ست. فردای روز باز هم به صحرا می‌رود، اما نه طرف درخت‌های شاه توت. سرراه کنار بدنهٔ یک تراکتور سوار می‌شود طرف شریف آباد؛ آنجا قهوه‌خانهٔ باصفایی می‌یابد. لب جوی دمی می‌نشیند و سپس برمی‌خیزد و راه می‌افتد طرف بیابان. او باید تاب خود را بیازماید. اما تاب نمی‌آورد. کنار صیفی‌های خیار، زیر آفتاب غش می‌کند و این بار نمی‌تواند باز گردد. سهل است که نمی‌تواند برخیزد هم. پس همچنان تاقیاز، زیر آفتاب می‌ماند تا حضرت خضر برسد. می‌رسد. دیگر دم غروب است؛ کلاه دوره‌دار دارد و کچل است؛ قد و قواره‌ای دارد مثل نبی. دوچرخه‌اش را کنار جادهٔ خاکی روی جک نهاده و آمده بالا سر سامون، و سامون وقتی پلک می‌گشاید که سایهٔ کلاه خضر افتاده روی صورتش. خضر زانو می‌زند و او را برمی‌خیزاند. «خیار خوردم، خیلی زیاد. سردی‌ام کرده.» خضر او را جلو دوچرخه‌اش می‌نشانند و می‌برد. وقتی به آبادانی می‌رسند، آفتاب رفته و پیاده رو جلو قهوه‌خانه آب‌پاشی شده‌است. رو به روی قهوه‌خانه، یک دکان سلمانی‌ست. خضر او را به دکان خود می‌برد، نان و جگری برایش می‌خرد و وامی‌داردش پشت صندلی کار بایستد به سر اصلاح کردن. پس معلوم می‌شود خضر با دوچرخه‌اش از شریف آباد می‌آمده به ورامین، و حالا سامون در ورامین است. «شب می‌رویم خانهٔ ما، باغ. دوچرخه‌سواری که بلد هستی؟» بله، بلد است. در جادهٔ خاکی پسر از ماهتاب، رکاب می‌زنند. شاید کمتر از یک ساعت. و آنجا، سگ‌باغ پیشوازشان می‌آید و بعد از آن زن جوانی در بزرگ باغ را می‌گشاید و خضر و مهمانش به باغ وارد می‌شوند. شام و خواب و ماهتاب. چه صنوبرهایی! کاکل هر کدام درست تا زیر

دامن ماه. ردیف صنوبرها! صنوبرها و آب روان، و یکدست لحاف و نهالی پاکیزه، و نسیم میانه شب تا سپیده دم؛ و خواب، ژرف ترین خواب، چنانچه یاد آن هرگز از خاطر نمی رود، انگار که پسرک در تمام عمرش فقط همان شب را درست خوابیده بوده است. کجا بود؟ خود بهشت نبود؟ چه شد؟

— ناخوش است، ناخوش. باز همان ناخوشی افتاده به جانش؛ باز...

سامون باید چند روزی ناخوش می بود تا بهانه ای برای بازگشت به دکان آقارضا داشته باشد. ناخوش شد. این ظرفیت در او زیاد شده بود. نارسایی گوارشی اش شدت یافت. آقارضا سلمانی هم که عادت کرده بود به استراحت بعد از ناهار، بار دیگر سروسراغ شاگردش را گرفت و او را برگردانید دکان. سامون دیگر چاره ای نداشت جز آن که در کاری که از آن بیزار بود، مهارت پیدا کند. همین بود اگر وقتی خانواده قصد کرد از جابکند، آقارضا پیش عبدوس رو انداخت که بگذارد سامون در دکان او بماند، که شدنی نبود. چون عبدوس می خواست زهستان سال را تمام خانواده سرشان در کلخچان جمع بشود. «آرزو به دلم مانده که یک بار دیگر همه بچه هایم را دور یک سفره ببینم. غربت بس مان است، بس مان!»

سرد است، آخر پاییز سرد است و تکه پاره های زندگی را، پیش از آن که باد ببرد، باید از گوشه و کنار جمع کرد و ریخت میان اتاق ماشین و برد رساند به جای اصلی خودشان. احساس می شود عبدوس یک بار دیگر جان گرفته است. نسی غروبی رفته دم در قهوه خانه با شوهرهای شش کامیون خالی قند و شکر حرف زده، طی کرده که اعضاء خانواده را کنج اتاق ها، زیر چادر جا بدهند و قاچاقی ببرند تا مقصد. عده زیاد است و کمتر اتوبوسی می تواند بین راهی هشت - نه نفر را یکجا سوار کند. نسی برمی گردد نزد خانواده که «هر دو یا سه نفر سوار اتاق یک ماشین می شویم. هر چه کمتر، بهتر. شش تا ماشین هست. هیچکدام یکجا سوارمان نمی کنند. برای شان دردسر درست می شود. دولتی اند. حالا هم باید وسایل را برداریم برویم بیرون، سرراه. تو تاریکی. ماشین ها می آیند می ایستند و ما هر یکی

دو نفر مان سوار یک ماشین می شویم و آن‌ها راه می‌افتند. همه‌اش باید به طرفه‌العینی انجام بگیرد. هیچکس نباید شك ببرد که ماشین‌های قندو شکر برای سوار کردن مسافر ایستاده‌اند. هنوز هم نمی‌دانم این همه ترس از چه دارند این شوفرها؟! بابا، ننه باه‌ه‌رگان سوار ماشین اولی می‌شوند و ما هر کدام سوار یک ماشین؛ اینچور بهتر است. لابد برای آن‌ها هم بی‌دردس‌تر. حالا هر کسی یک تکه اثاث بردارد برویم بیرون آبادی، سرراه. شوفرها چای‌شان را که خوردند راه می‌افتند. پیشکرایه را به‌شان داده‌ام. یالله، برویم!»

سامون حس می‌کند نبی را دوست می‌دارد، نبی رختخواب پیچ را به‌شانه انداخته و پیشاپیش قافله خانواده برکناره خیابان خاکی پیش می‌رود. نبی نامزد کرده و حالا زن به عقد دارد. اخلاق و روحیه‌اش آنقدر که عبوس بود، نیست. سامون را کمتر می‌گزرد و با وجود رضی، ابتکار سفر خانواده به دست اوست. گمان می‌رود هزینه سفر هم برعهده او باشد. چون زن رضی اولین بچه را برایش زاییده است و لابد خرجش زیاد شده. نبی زمستان سال می‌خواهد عروسی راه بیندازد و می‌داند که مخارج عروسی، خشت بردار نیست. پس دست و دلبازی نشان می‌دهد. اسد دنبال سر رضی می‌آید. او خاموش است. گویا از همان‌جا تصمیم گرفته بعد از عروسی نبی، زنخواهیش را آشکار کند و اخم‌هایش جوری توی هم رفته که به نظر می‌رسد تصمیم گرفته ده‌شاهی از پولش را هم نشان پدر و خانواده ندهد، و چه بسا وقتی برسند مقصد، راه براه برود خانه خاله لیلکو. او قدم هم به قهر برمی‌دارد و در فرصت‌هایی صدای جویده جویده حرف‌هایش به گوش سامون رسیده است که «چرا باید همه‌مان با هم برویم؛ چه اجباری؟! اما نبی به سکوت برگزار کرده و سامون گمان می‌برد که نبی عقیده دارد عروسی وقتی باشکون است که پدر، پسر را داماد کند. و رضی چرا هیچ حرفی نمی‌زند؟ او هم پاره‌ای از اثاث را برداشته بوده و حالا کنار دیگر وسایل، در تاریکی کنار راه پایین می‌گذارد که نور چراغ اولین کامیون روشن‌شان می‌کند. «هر که سوار یک ماشین؛ جز بابا و ننه و مهرگان.» و دیگر کسی به کسی نیست. عبدوس و عذرا و مهرگان کنار دست اولین شوفر

می‌نشینند و چراغ ماشین‌ها يك دم خاموش و باز روشن می‌شود و کامیون‌ها راه می‌افتند. حالا دیگر هیچ برادری از برادر دیگر خبر ندارد. سامون که به کمک رضی از اتاق بالا پیچیده بوده، می‌نشیند کف اتاق و در ذهنش نشستن هر یک از برادرها را کف اتاق یک ماشین و جاگرفتن هر تکه اثاث را کنار دست هر کدام، تجشم می‌کند. او اسد را دیده بود که بارش را بالا انداخته بود توی اتاق اولین کامیون و خودش پیچیده بود بالا، و گمان داشت رضی و نبی، سلیم و نوران را توی یک ماشین سوار خواهند کرد. غم خاصی نباید باشد. تمام اهل خانواده می‌روند تا سر جمع بشوند، گیرم يك شبانه روز بگذرد تا راه به مقصد برسد. هوا سرد است، اما نه آنجور که نتوان تحملش کرد. روی تاق هر کامیون چادر کشیده شده و باد مگر از درز و شکاف تاق ماشین بوزد که می‌وزد هم، اما می‌توان تاب آورد. سرعت ماشین باری، آن هم در شب، زیاد نیست. راه شوسه که همان مسیر کاروان رو هزاران ساله خراسان به ری است، آنقدر پر دستکند و دست انداز است که ماشین‌ها نمی‌توانند سریع بروند؛ و بجز سلیم و نوران، پسران دیگر و پدر آن پاره راه را می‌شناسند که باید از پیچ‌های درّه شور بگذرند و این خودش بیش از يك ساعت زمان می‌برد، بعد از آن سوار سینه دشت گرمسار خواهند شد که راه هموارتر است و اگر سر راه نایستند، یکسره خواهند رفت تا خود سمنان. اما راننده جلودار، شاید برای پراندن چرت میانه شب، جلو قهوه‌خانه حاجی آباد توقف می‌کند که چراغ زنبوری آویخته به شاخه درخت، تختگاهی جلو قهوه‌خانه را روشن کرده است. ماشین‌ها سپر به سپر می‌ایستند، سامون خود را از درونه در بند پشت باری بالا می‌کشانند و سرک می‌کشد. حس می‌کند می‌تواند پیاده بشود. بخصوص که پدرش را می‌بیند سراسیمه از رکاب پایین پرید تا به تمام ماشین‌ها سر بکشد و کسانش را سرشماری کند.

— تو هستی؟ کی هستی؟

— سامونم، هستم.

— تنهایی؟

— بله، تنهایم!

دیگر صدای عبدوس شنیده نمی‌شود، چون از کنار تاقی که سامون در آن سوار است، گذشته و لابد باز همان سؤال تکرار می‌شود «تو هستی؟ کدام یکی هستی؟» نگرانی عبدوس حالا به سامون سرایت کرده و او پیاده می‌شود. در حقیقت خود را پایین می‌اندازد و بی‌اختیار می‌دود طرف ماشین‌های پشت سر. برادرهای بزرگ‌تر هم پیاده شده‌اند و هر کدام طرفی می‌دوند. چه شده؟ یکی نیست! کی نیست؟ نوران؟ «دیدی چه به روزگاران آمد؟» قیۀ عذرا شنیده می‌شود. عبدوس هجوم می‌برد طرف تخت‌های به هم چسبیده جلو در قهوه‌خانه. شو فرها که خاک و غبار روی و گردن و موهای خود را شسته‌اند، با دستمال‌های غالباً ابریشمی شان پیشانی و کنج چشم‌شان را خشک می‌کنند. قهوه‌چی دور تخت‌ها می‌چرخد. پرخاش عبدوس آن‌ها را برمی‌آشوبد. «پسرم، پسرم، یکی از پسرها نیست!» نیست؟ بله، نیست. همه یورش می‌برند طرف کاروان کامیون‌ها. یکی شان می‌دود توی قهوه‌خانه و فانوس می‌آورد. کسی دیگری را نمی‌بیند. همه چشم‌ها نوران را می‌جوید، و نوران حقیقتاً نیست. تخیل چگونه گم شدن نوران و احتمالاً مرگ او، همه را دیوانه کرده است، حتی اسد را. عاقبت هم اسد او را می‌یابد «اینجاست، اینجا!» جمعیت یورش می‌برد طرف آخرین کامیون. آنجا، پشت کامیون، چیزی مثل رتیل به پشت اتاق چسبیده و لحافی از خاک او را در خود پوشانیده است. هنوز اطمینانی وجود ندارد که زنده باشد. پاهایش گیر داده شده در زهوار افقی در، دست‌هایش بالای در را در چنگ گرفته، صورت را خوابانده روی بازو و همچنان واخشکیده مانده است و هیچ جوابی از او شنیده نمی‌شود. شاید از ترس در جامرده و خشک شده باشد؟ اسد و نبی منتظر نمی‌مانند، می‌پیچند بالا و دست‌های نوران را از جا دست‌ها و او می‌گیرند و خشکیده‌اش را پایین می‌آورند. نه می‌تواند بایستد و نه می‌تواند بنشیند. دراز به دراز خوابانده می‌شود. هنوز تشخیص زنده - مرده او آسان نیست. باید بردش به روشنایی. اسد، نبی و رضی او را بلند می‌کنند روی شانه‌ها، مثل تابوت دُب اکبر، و دیگران دنبال سرشان قطار می‌شوند. اول باید

لحاف خاک را از روی نوران روفت تا بشود مثل لحظه‌ای که راه افتاده بودند. صورتش را می‌شویند. صورت نوران گردتر است از صورت بچه‌های دیگر. عبدوس پلک‌های پسر را با دل انگشت‌ها وامی‌کند. ته چشم‌ها رمق‌هست. نه، نمرده است از هول. «پس حرکت می‌کنیم. سوار شوید. تا صبح باید راه برویم!» هوا رو به سردی می‌رود و دمام سردتر می‌شود تا غروب کلخچان که باد پاییز، گونه‌های استخوانی عمویادگار را برافروخته و سرخ‌نای چشم‌های صنوبران برگ‌گل را تازه کرده است. عمویادگار بر بلندی جوی، روی پای کجش ایستاده که ناسوار زیر زبانش را تف می‌کند و راه می‌افتد پیشواز عبدوس و خانواده. «چه سفر دور و درازی بود این سفر، برادر! چشم‌های من خشک شد از بس انتظار کشیدم. سلامت هستید؟... او کیست به دنبال؟ خورشید نیست؟ چرا؟ خورشید باهتان راه افتاده آمده، خوب... تو چطور هستی، خواهر؟» خوب است، خورشید همیشه خوب است. تر و چسب و خنده در چشم. سینی - منقل اسپند دود را از دست صنوبران برگ‌گل می‌گیرد و با دل سیر آن را به دور سر برادر و خانواده او می‌چرخاند، صلوات می‌فرستد و نفرین می‌کند به «تُحِبُّ طینت و چشم بخیل». حرفی عیان‌تر نمی‌زند، اما پنهانی دندان می‌جراند که چرا هیچکس به پیشواز برادرش که بعد از ماه‌ها از سفر کربلا برگشته، نیامده است. پس تمام خانواده عبدوس، یک به یک از حلقه چشم‌های صنوبر گذر می‌کنند و به خانه می‌روند. خانه خالی، سرد است. آتش. «هیزم بیاورید!» حالا گرم خواهد شد. و «نفت برای لامپا». روشنایی. «چطور است کرسی بگذاریم؟» نه، همین منقل خوب است، خانه را گرم می‌کند. تک و توکی آدم پیدایشان می‌شود، از همسایه‌ها و مستمندان؛ بیشتر بیوه‌زن‌ها. خانواده باید خوشحال باشد. همه چیز چنان است که معمولاً آدم‌ها را خوشحال می‌کند. سفر انجام شده و خطر گذشته است، و پسرهای ارشد دست‌پردارند. زمستان در پیش است که باشد؛ وقتی دلت خالی نباشد، زمستان فصل عروسی‌ست. نامزد نبی را باید عقد کرد، شرنگک براه انداخت و عروس را به خانه آورد. این کار، سر و پایانش دو هفته هم طول نخواهد کشید. عروس و داماد تا عید نوروز در خانه



پدر داماد می‌توانند با روی نو زندگانی کنند؛ در اتاق ور کرسی. رضی می‌رود خانه خودش، اسد اگر ماندنی باشد در اتاق آن دست حیاط، کنار تنور می‌تواند بخوابد. و بقیه می‌توانند در مهمانخانه زندگانی کنند. «این چند ماهه مگر چقدر مهمان خواهد رسید برای ما؟» رنگ و رخ خانه عوض می‌شود. رنگ زیبای حنا بردست و انگشتان داماد و چادر سفید چیت بر سر عروس مثل یک بهار خودمانی‌ست. داماد سه روز و سه شب به کوچه نمی‌رود. در شرنگی هم که برایش گرفته شد، از میدان جلو حمام تا در خانه یکسره رقصید و چوب بازی کرد. نو دامادی تنها دوره‌ای بود که نبی مهربان شده بود و سامون حس می‌کرد از او نمی‌ترسد. عبدوس از این‌که توانسته دومین پسرش را هم زن بدهد، با سر بلندی در کوچه‌ها راه می‌رود. باز همان کندخدایی‌ست که بوده. اما در تابستانی که نبوده، پشت بام خانه کاهگل شده و دیگر دیر است برای جنبیدن. باران زمستانه رسیده است. بارانی که همه را به شگفتی واداشته. یکبند می‌بارد و کوچه‌ها چنان گل است که نبی نمی‌تواند دو چرخه‌ای را که بعد از دامادی خریده، از خانه بیرون بیاورد. هر چه تشت و قدح و قابلمه هست زیر ناودان‌ها گذاشته‌اند و ساعت به ساعت می‌برند کوچه خالی می‌کنند و باز برمی‌گرداند پای ناودان‌ها. این کار شب‌ها هم باید انجام بگیرد؛ شاید چهار - پنج نوبت تا صبح. غیر از این باشد آب تمام خانه را برمی‌دارد و پیش از هر جایی سرازیر می‌شود توی مطبخ که سه پله گودتر است از کف حیاط، و آنهمه آب را چطور می‌توان از چاله مطبخ بیرون کشید. گودال‌ها و خندق‌های میان و پیرامون کلخچان پر شده از آب سیل، مدرسه تعطیل شده و بچه‌ها به ندرت در کوچه‌ها دیده می‌شوند و ماه و ستاره اصلاً پیدا نیست. پیر مرد‌ها نقل می‌کنند که چنین باران پیوسته و پرکوبی را به یاد نمی‌آورند، و بدکام‌ها به زبان می‌آورند که «بلاست، رحمت نیست!» و سقف اتاق‌ها شروع می‌کند به آب‌چک کردن، و آب‌چک‌ها دم به دم شدت می‌گیرد، آنجور که باید زیرشان قدح گذاشت. حالا دیگر رطوبت بی سابقه هر چه رخت و شال و لحاف را نم‌دار کرده و استخوان‌ها گرم نمی‌شود. راه چاره‌ای کو؟ باید باشد.

— کدخدا، کدخدا، عبدوس، کدخدا کلخچان!

کوبه کوبی پیوسته در زیر باران. «کیست؟ کسی برود ببیند کیست؟» نبی می رود در حیاط را باز می کند. یک جوخه سرباز، پشت در ایستاده اند و تن شان غیج آب است. سرجوخه اجازه ورود نمی خواهد و وارد می شود و سربازانش به دنبال او قدم به حیاط می گذارند و زیر باران می ایستند. عبدوس باید از زیر کرسی بیاید بیرون. می آید. پالتو را انداخته روی سر، از پله های ایوان پایین می آید و مقابل سرجوخه می ایستد. «فرمایش قربان؟» سرجوخه برای خود و سربازانش غذا و جای خواب می خواهد.

— نفربر ما توی گل فرورفته، و برای صبح نفر می خواهیم که از گل بیرونش بکشند.

— حالا کو تا صبح، سرکار. فعلاً که دنیا دارد خراب می شود. بیایید بالا بنشینید! شام، حرفی؛ اما خواب...؟  
عبدوس سقف اتاق مهمانخانه را که نم و شکم داده به سرجوخه نشان می دهد، و آشکار می ایستد که «من هفت تا جوان مردم، مأمور دولت را زیر این سقف نمی خوابانم!»

— پس چه باید کرد؟

— اول شام؛ اشکنه و نیمرو می توانیم برای تان مهیا کنیم!

— و بعد، خواب چه؟ نفرات باید بخوابند در این ده خانه اربابی نیست؟

— چرا هست، اما نصف شب است؛ حتی بعد از نصف شب.

سرجوخه به صفحه ساعتش نگاه می کند و تصدیق دارد که وقت از نیمه شب گذشته است. ترید نان در آب اشکنه و نیمرو. سربازها کاسه های گرم مسی را میان دست ها می گیرند تا انگشت های شان جان بگیرد. چهره های شان در سایه - روشن نور لامپا اصلاً بد قواره نیست. کله های تراشیده و صورت های خام. صورت سرجوخه آبله روست. سامون و دیگر بچه ها به پستو رانده شده اند و پوتین های گلی بخشی وسیعی از کف اتاق را پر کرده.

— شکر! حالا چه می شود کرد؟

— اگر می توانید زیر این سقف بخوابید، حرفی نیست. من بچه ها را می برم مطبخ. اما شرطش اینست که اول يك رضایتنامه بنویسید که به میل خودتان اینجا خوابیده اید.

— چاره چیست؛ راه دیگری مگر هست؟

— بله. ساختمان مسجد از همه جا محکم تر است. تاق ضربی هایش چارترك است.

— رختخواب چه؟

— برای تان فراهم می کنیم، اما نه هفت دست. دیر وقت است. همسایه ها خوابند. نبی و اسد آماده می شوند پاچه ها را بالا بزنند و راه بیفتند توی کوچه ها دنبال قرض گرفتن رختخواب، و سامون باید آماده شود جوخه را راهنمایی کند به شبستان مسجد. فانوس. پاها تا زیر زانو در گل فرو خواهند رفت و صدای پوتین های سربازی خواب خانه و کوچه را به هم خواهد زد. صدای زنگ دوچرخه نبی به صدا در می آید. از وقتی باران در گرفته است، نبی دوچرخه اش را به اتاق برده و تکیه داده به دیوار، کنار جاخواب شان. با صدای زنگ، نبی عروس خواب آلود را از اتاق بیرون می کشاند و در آن صدای گرمب بر می آید. يك پاره از گرده گاه سقف فرو تپیده است. عروس رنگ به رخ ندارد. آب خنک می پاشند روی صورتش و نبی او را می آورد به پستوی مهمانخانه. دیگر اسد تنها باید برود به یافتن و قرض گرفتن رختخواب و سامون آن ها را ببرد مسجد. سامون که با فرو تپیدن سقف پاهایش سست شده، ناچار است راه بیفتد. چون می تواند خلجان عصبی عبدوس را بفهمد. «چه گیر و داری!» پس هر چه زودتر خانه را خلوت کند از حجم وجود سربازها، بیشتر کمک کرده به این که خانواده بفهمد چه باید بکند. «مطبخ!» وقتی با اسد بر می گردند، خانواده اتاق ها را وا گذاشته و جمعی به مطبخ پناه برده است؛ چون پایه های مطبخ کوتاه است و مهم تر از آن، سقف مطبخ تاق ضربی چارترك است؛ باشد که دیوار هایش سراسر از دوده سیاه سالیان پوشانده

شده و جا برای آن جمعیت بسیار تنگ است «به جایش زودتر گرم می شود. اصلاً تنور را روشن کنید!» جای عبدوس روی دو تا کرسی که به هم چسبانده شده، پهن می شود و بقیه روی کف می خوابند و باران سر ایستادن ندارد. کم کم صداهای دور و نزدیک فروتپیدن خانه های کهنه، اینجا و آنجا شنیده می شود. اما هیچکس جرأت بروز واکنش از خود ندارد؛ عبدوس بار دیگر سگ شده است.

سگ، سگ، سگ!

نه، سامون نمی تواند به سادگی پدر را به سگ مانند بدانند. عبدوس بغض می کند، پرخاشجو می شود، مویرگ های چشم هایش را خون فرا می گیرد، لب به دندان می گزد و سیگار دود می کند، اما حالت های او عمیقاً انسانی است؛ گیرم انسانی که خود را می خورد از این که نمی تواند بر سرنوشت خود غلبه کند و دمام بیشتر بدان دچار می شود، چنانچه از دامی به دامی دیگر، و این سلسله دام ها را گویی خیال گسستن نیست. پس چشم های عبدوس می شود مثل چشمان آهوئی که به دام افتاده است، بی آن که تمام مردمکش از ترس پر شده باشد. نه، در عمق چشم هایش شعله ای سرکش هست که ول ول می زند در کنج مطبخی که دیوارهای پشت سر سیاه سیاه اند و دود مرده ای از دهانه تنورش بیرون می مَخَد. باران کی بند خواهد آمد؟ بند خواهد آمد. کدام آغازی هست که پایان نداشته باشد؟ عبدوس همواره روی این حرف تکیه دارد که «می گذرد.» پس باران بند خواهد آمد. بند می آید. اول کم زور می شود. شُرْشُر ناودان ها فروکش می کند، آرام و آرام تر، سپس دل آسمان و خواهد زد، روشن و روشن تر. آن وقت آب ناودان ها باریک، نازک و نازک تر خواهد شد، مثل نخ؛ و نخ گسسته خواهد شد، پاره پاره، تکه تکه، چگه، چگه، چگه. و زمستان در چگه های آب باران، آرام خواهد گرفت. چله بزرگه، گذشته است؛ چله بزرگه می گذرد، ماه دیر و زود می کند، آفتاب رمق می گیرد و زمین نفس می کشد. علفه. نوروز. بهار. تگه پاره هایی از خاک سبزه پوش می شود. گوسفندان، و صدای بزه ها، بزغاله ها، صداهای رها شده. خود بهار شادی آور است، گیرم تابستانی گنگ و تشنه در پیش باشد. تابستان خشک و

اندوه رفتن، دور شدن، و اندیشه ندانستن؛ نمی دانم. و شب، شب تابستان؛ این شب، امشب. پس چرا پایان نمی گیرد امشب؟ به یقین پایان خواهد گرفت؛ اما... کی؟ کی؟ صبح خواهد رسید؟ صبح کنند، جدا شدن، فصل. خواهند آمد، به سر راهی و بدرقه خواهند آمد. سر راه، کنار قبرستان شلوغ خواهد شد. از چشمان بدرقه کنندگان، طوری که همه رونندگان درون نگرانی چشم ها گم خواهند شد. اما... عبدوس نخواهد آمد. عبدوس به سر راهی نخواهد آمد. او تاب و کنش های کودکانه، تاب کردارهای خام و آمیخته با آه و ناله را ندارد. گریه های آشکار را دوست ندارد. برای همین نخواهد گذاشت هم که عذرا به سر راهی بیاید. معلوم است. همیشه از گریه - زاری عذرا بیزار بوده. و سامون به یاد نمی آورد که میان جمع، صدای گریه پدرش را شنیده باشد؛ مگر که خود عبدوس گفته باشد که در کدام کنج و برای چه گریسته بوده است. پس به مادر خواهد گفت همین سوی در، میان حیاط بماند و هر کار می خواهد بکند. عذرا مطیع است، مثل همیشه. هم این سوی در، پسرش را از زیر قرآن خواهد گذارند و در کوچه همان قدر باز خواهد بود که او بتواند جام آب را پشت سر سامون بر خاک پاشد به نشانه روشنایی و امید تندرستی. چه کند مادر؟ سامون می داند که مادر جای خالی او را با کتاب های روضه پر خواهد کرد، کتاب های روضه و گریه؛ و عبدوس عصبانی خواهد شد. مثل همیشه. او مرد زندگی است؛ اما این هم فهمیدنی است که عذرا از دوری پسرش چه خواهد کشید. خودش بارها گفته بود «مادر عاشق است و فرزند فارغ». پس با ذهنی چنان سیه بین، پیداست که احساس ناامنی در باره نوجوانش دمی او را آسوده نخواهد گذاشت. گیرم بارها عبدوس به او گفته باشد «گریه زیاد، انسان را کور می کند. یعقوب را کور کرد!» اما عذرا این معنی را نمی خواهد بفهمد. عمری در روضه و عزازها گریسته و حالا ماتم دور شدن پسر، بهانه ای موجه است برای گریستن تا آنجا که دلش بخواد. پس سامون یقین دارد که مسیر در خانه تا سر راه را تنها با کوله بارش بر دوش، خواهد پیمود و آنجا، تنها در میان جمع خواهد ایستاد. بس این را نمی داند که برادرهایش در راه با او چه جور تا خواهند کرد. قصه یوسف را عذرا

برایش گفته است، اما سامون تشابهی بین خود و برادرهایش با یوسف و برادرهایش نمی‌خواهد بیاید و ببیند. حتی می‌داند که بین او و برادرهایش چیزی جز کار و کار در میان نیست، نبوده و نخواهد بود. پس نگرانی خاص ندارد. سهل است که امید دارد غربت آن‌ها را به هم نزدیک کند. این هم در مثل آمده که «می‌خورمش، اما به خورنده‌اش نمی‌دهم». سامون اینجور می‌بیند و یقین دارد برادرها هم اینجور خواهند بود. باطناً امیدش به برادرهاست و نمی‌خواهد هم که زاری مادرش را در جمع ببیند. بگذار درون چار دیواری بگرید، هر چه دلش می‌خواهد اشک بریزد. سامون خواهد کوشید حواسش جای دیگر باشد. دیگران در همچو وقت‌هایی دیدنی هستند. و فکر می‌کند به کسانی نگاه خواهد کرد که چشم و دهان خندان دارند. کم نیستند که با خرسندی از کلخچان دور می‌شوند، چه بسا با این امید که دست‌شان جایی بند بشود که بتوانند به زادگاه‌شان برنگردند. صنوبر نان برگ گل گفته است که دل سامون در راه، وقتی از ولایت دور می‌شود، خواهد ترکید وقتی که حس کند برگشتی در کار نیست و چاره‌ای جز رفتن ندارد. باشد، بگذار بترکد. آن وقت هم برادرها هستند. لابد در یک ماشین سوار خواهند شد؛ حتماً. باور نمی‌کند که بخواهند تنهایش بگذارند، هرگز باور نمی‌کند. اما... می‌داند، می‌داند که - و نمی‌داند چرا؟ - چشم به عبدوس خواهد داشت و دل در پی او! خیال وانمی‌گذاردش، سیمای پدر در نظرش زنده است، حتی جزئی‌ترین احوالات او. خود را می‌بیند که در صحرا مشغول کار شده است. کنار دست رضی یا همپای اسد. یکی‌شان کدخدا را نشان سامون می‌دهد. «خیلی شبیه بابا نیست؟!» چرا! دهان سامون از تعجب باز می‌ماند. باور نمی‌کند که دو آدم تا این پایه به هم شبیه باشند. کدخدا عین عبدوس است. درست مثل سببی به دو نیم. بعد از آن کدخدای محل تمام ذهن پسرک را پر می‌کند و از صحرا بالا نمی‌آید مگر به امید دیدن مردی که عین عبدوس است. در نخستین روزهای کار، دو تا پیراهن و دو تا شلوارش را بین چهار ماه کار سرشکن می‌کند و با خود عهد می‌بندد که هر دو ماه یک پیراهن و شلوار را بپوشد تا ناسور که شدند بیندازدشان دور. ارزش و اشوی

نداشتند و حوصله‌اشوی هم نبود. دیگر از آن، بدین ترتیب زمان را هم از میان دوپاره می‌کرد. و چون از صحرا بالا، به آبادی می‌آمد، به سلمانی نمی‌رفت. پس لابد موها بلند شده بودند، مثل جنگلی‌ها. و پوست لطیف صورت، کبود، قهوه‌ای شده بود در میان آفتاب و خاک؛ درست مثل پوست دست‌ها از آرنج به پایین. و این خود بهتر. هر چه زبر و خشن‌تر، بهتر. بیابان، جایی‌ست که خشونت طلب می‌کند. کودکی و ظرافت، امتیازی همراه ندارد. هر چه خشن‌تر باید جلوه کرد. پس‌رکی مثل سامون در جمع کارگران خبره و خشک، دیده نخواهد شد مگر با تفاوت‌هایی که از خود بروز بدهد. و تفاوت فقط در کار دیده تواند شد. پس او کار می‌کند؛ کار می‌کند و کار می‌کند. آنقدر که در آفتاب، مثل مار سیاه می‌شود. هم مثل مار، جلد و چابک. اجازه سستی به خود نمی‌دهد، نیز نه مجال بیماری. و این همه را چنان در خود متراکم می‌کند تا اسمش سرزبان‌ها بیفتد. وقتی روی نیمکت قهوه‌خانه‌ها در باره کاری بودن کسی حرف زده شود، دیگر آن کس نام‌نیک یافته است. و سامون نام نیک می‌یابد. پس سال دیگر، وقتی پایش برسد آنجا، روی دست می‌برندش. بالا که می‌آید برای رفتن به حمام، جلو در هیچ قهوه‌خانه‌ای نمی‌رود. خوب نمی‌دانند که پسر بچه جلو قهوه‌خانه برود و آنجا بنشیند، گیرم قهوه‌خانه جای جلوه دادن خود است. اما نه، اگر کسانی هستند که دل‌شان می‌خواهد کاری‌ترین پسرک صحرا را تماشا کنند، دندشان نرم، آن‌ها به سایه بیخ دیوار پیاده‌رو نگاه کنند و او را ببینند. پس فقط به شوق یافتن و دیدن کدخداست که از جلو در تمام قهوه‌خانه‌ها می‌گذرد مگر چشم‌هایش مردی را که چنان شبیه پدرش است، بجویند. اما چه می‌شود کرد وقتی می‌فهمد کدخدا قهوه‌خانه‌نشین نیست؛ یا، دست کم، وقت زیادی را جلو قهوه‌خانه نمی‌گذراند. پس تمام روز تعطیل را سامون دور و بر کوچه کدخدا پرسه می‌زند و چشم از در بزرگ خانه او برنمی‌دارد تا سرانجام آن مرد ریزنقش و باریک اندام از در خانه بیرون بیاید. بیرون می‌آید، به خیابان قدم می‌گذارد، اما لب نیمکت هیچ قهوه‌خانه‌ای نمی‌نشیند. سامون رد او را رها نمی‌کند. به فاصله چند قدم، دنبال او

می رود تا هر کجا که برود. اما چقدر می باید شانه های تکیده، گردن باریک و کلاه دوره دارش را تماشا کرد و قدم برداشتن هایش را؟ به می خواهد صورت مرد را ببیند. و چه می توان کرد جز آن که مثل دیوانه ها بدود، از کنارش بگذرد، صد قدمی از او جلو بیفتد و آنجا برگردد بایستد و یکچند با دل سیر به چهره او نگاه کند؟ می دود، می گذرد، دور می شود، برمی گردد و می ایستد تا... اما آن مرد دیگر در کوچه نیست. بلکه می زند و چشم می دراند، اما اثری از او نیست. شاید رفته تو یکی از آن خانه ها؟ شاید پیچیده به بن بست می که سامون به آن توجه نکرده بوده وقت دویدن؟ شاید... چه می داند؟ آنچه هست اینکه کلا خدا در کوچه نیست، نیست و نیست. انگار هیچوقت نبوده. بود؟ نمی داند. گنج است. نه صبح فردا، همین دمی دیگر باید سفره نان را بست تخت شانه و راه افتاد طرف صحرا. رضی، همین حالا، پی او می گردد.

— کجایی تو پسر؟ یکباره غیبت می زند کجا؟!

— نشد، باز هم نشد. نه!

آن جست و جو، آخرین تلاش سامون نبود به یافتن پدری که او چنان دیوانه وار دوستش می داشت. که از آن پس تمام عمر، بخش عمده ای از ذهن سامون به جست و جوی او بود، هر کجا و به هر هنگام. در چهارده سالگی، در شانزده، هیجده، نوزده و بیست سالگی،... و در همه عمر. پاتوق بیست سالگی همچنان و هنوز لاله زار تهران بود، شاید یکی دو سال. او در لاله زار کار می کرد. بعد از ظهر کوتاه پاییز، سرگشته در خیابان قدم می زد تا غروب برسد و بار دیگر چراغ های تماشاخانه روشن بشود و باز... که ناگهان او را دید، پدرش را دید که سرازیری خیابان را تند پایین می رود تا برسد به میدان توپخانه و شاید از آنجا سوار خط بشود برود میدان شوش و از آنجا برود مسجد، پیش عمو پیدا. دیگر چیزی ندید، جز این که احساس کرد سرازیر نمی شناسد. گمان این که عبدوس به جست و جوی پسرش به پایتخت آمده، او را نجسته و حال نو میدوار دارد برمی گردد شب را نزد عمو پیدا بگذراند و صبح سوار شود و باز گردد، سامون را دیوانه کرده بود. بی پروا



از جا کند و دوید، يك نفس دوید تا دهانه راه زیرزمینی کنار میدان، و آنجا میان شانه‌های جمعیت، عبدوس را گم کرد. دانست که باید شتاب خود را مهار کند و خود را برساند آن سو، دم خروجی زیرزمینی بماند تا عبدوس از پله‌ها بالا بیاید. دوید و ایستاد، با هزار چشم و نگاه، تا عاقبت از پله‌ها بالا آمد، اما آن مرد عبدوس نبود! شاید کدخدای ایوان کی بود؟ نه! سامون وارفت، تکیه داد به دیواره سنگی و دیگر نفهمید غروب چگونه فرا می‌رسد، چگونه می‌گذرد و شب چه وقت پهن می‌شود روی شهر و خود چه ساعتی می‌رسد به خانه‌ای که او، نوران و پسرهای دایی نعمان توی یکی از اتاق‌هایش زندگانی می‌کردند.

نوران خوابیده است و سامون نمی‌خواهد بیدارش کند. او از وقتی به تهران آمده، دق دارد. همیشه بغض در گلو دارد و اشک پشت چشم‌هایش آماده فروریختن است. شاید صبح فردا بتوان نوران را به شوخی گرفت و گفت «بابا را دیدم!» اما تا صبح فردا کی برسد در خواب و بیداری و در رؤیاهای خاکستری و پرش‌های بختک‌زده؟ این زندگانی تکه پاره مثل چل تکه‌ای کهنه و بدرنگ هزار بار در ذهن و ضمیرت مرور می‌شود و طرفه آن که مجال نمی‌یابی از خود بررسی کجا هستی و چرا اینجا هستی؟ نوران، وهب و امری خُر و پف راه انداخته‌اند و تو اما خواب از سرگرخته‌ای! گرما و سرما را از یاد برده‌ای و کار و بیکاری را هم و خوب می‌دانی چرا کلافه هستی. چند ماهی است که نوران را پی خود کشانیده‌ای به تهران و او را گذاشته‌ای در عکاسخانه ماروسیان توی تاریکخانه کار بکند. روزی سه تومان و نیم می‌گیرد و مدام آماده گریه و پرخاش است. خیلی زود پشیمان شده‌ای که چرا پسرک را از پیش مادر و پدر کشانیده‌ای به شهری که سرو پایان ندارد، اما می‌بینی که چاره‌ای نبوده. اگر بناست همچو بچه‌ای میان خالک و باد و آفتاب کلخچان کار کند و عرق بریزد، چرا در پاتخت - اقلاد در سایه - کار نکند؟ چرا فن و صنعت یاد نگیرد؟ امری می‌زند برای آموزشکده پاسبانی و وهب همچنان بیکار است و خیال می‌بافد که سرانجام یکی از رفقای قدیمی کاری آبرومند برایش جور خواهد کرد، و سامون رفته و هر جور شده خودش را

چسبانده به تماشاخانه‌ای که پیشتر ماؤش در آن می‌رقصیده و آواز می‌خوانده و حالا آفاق در آن می‌رقصد و آواز می‌خواند. خانم صبور، هنرپیشهٔ پیر و از کار افتادهٔ تماشاخانه، دل به حال سامون می‌سوزاند و برایش آرزوهای خوب خوب دارد. میانه‌اش با آفاق خوب نیست و همچنان دل‌باختهٔ ماؤش است که چیز و جنم دیگری است از دست و دلبازی و همدلی با زیردستانش. برای همین می‌خواهد حتماً او سامون را ببیند. یک بار دوپا در یک کفش کرده که سامون را ببرد خانهٔ ماؤش، چون آن زن حسن سلوک دارد و خاکی و مردمدار است. سامون جرأت ندارد پا پیش بگذارد، اما به سبب کنجکاری اسرار مگو را می‌خرد و می‌خواند، چون خانم صبور گفته «به قلم خودش» است. شاید بالاخره سامون برتردید خود غلبه می‌کرد و همراه خانم صبور می‌رفت خانهٔ ماؤش، اما دورهٔ تردید طولانی شد، ماؤش تصادف کرد و مرد. فردای ختم بود که آفاق به تماشاخانه آمد و اشکریزان نقل کرد که شبانه رفته بوده بیمارستان و اولین و آخرین کسی بوده که به دیدن رقیب هنری‌اش رفته، که دست او را تا آخرین لحظهٔ نزع به دست خود داشته، که ماؤش از او حلالی طلبیده و با اشک و آه گفته است «دوستت دارم، دوستت دارم آفاق! همیشه دوست داشته‌ام آفاق!» و می‌ایستد. این حرف‌ها را سامون می‌بلعد و همچنان مبهوت اشک‌ها و حالات چهرهٔ زنی‌ست که چشمانی ریز دارد و قرار است لحظاتی دیگر برود روی صحنه و برای تماشاچیان و علاقه‌مندانش آواز بخواند و چه بسا در هنگام اجرای برنامه‌اش بزند زیرگره و از صحنه بیاید بیرون. اتفاق کوچکی قلمداد نمی‌شود مرگ مستانهٔ آن زنی که گفته می‌شد به مشتاقانش قول داده بوده است که بزودی، در یک بعد از ظهر تابستان، تمام خیابان لاله‌زار را لخت و عور خواهد پیمود! روز تشییع جنازهٔ او هم غوغا و غلغله‌ای بود. نه فقط خیابان لاله‌زار، که بیشتر محلات به طور غیر رسمی تعطیل شده و کسبه کرکره‌های‌شان را کشیده بودند پایین. جای سوزن انداز نبود و تا چشم کار می‌کرد جماعت پیراهن سیاه بود که دنبال جنازه می‌رفت. بیشترین قسمت‌های شهر قُرُق حمل جنازه شده بود. پسلهٔ چنان تشییع جنازه‌ای بود که شایع شد دو تا از

سینه چاک‌ها شبانه رفته‌اند گورستان، نیش قبر کرده و جنازه را دزدیده‌اند. این‌که بعد از سرقت او را کجا برده، برای چه برده و با جنازه چه کرده‌اند، سئوالی بود که جواب آن را هر کسی در ذهن خود راست و ریس می‌کرد. هر چه بود، تکان انبوه مردم را دوباره، و این بار بسی هیجانی‌تر و ترسناک‌تر، سامون عبدوس مشاهده و تجربه کرده بود. آفاق آوازه خوان اشک روی گونه‌هایش را با دستمال سلك آبی پاک می‌کند و باز می‌گوید «دستم گرفت تو دستش و گفت دوست دارم، همیشه دوست داشتم، همیشه... آفاق؛ حلالم کن! و مرد! بار دیگر اشک‌هایش را پاک می‌کند و شعری را که روی یک تکه کاغذ نوشته شده از دست مرد لندهوری که عروسک‌های سفالی زنی سیاهپوست را برای فروش دوره می‌گرداند، می‌ستاند و چشم به خطوط کج و موج روی کاغذ می‌دوزد. لندهور عروسک فروش که از خیابان آمده پشت صحنه، پاهاش را گشاد گذاشته و نشسته روی صندلی، گوش می‌دهد به حرف‌های آفاق و گرما گرم احساسات او، ترانه‌ای را که در رثای ماوش نوشته، بلند بلند می‌خواند. اما فرصت نیست. چون صحنه گردان می‌آید و خانم آفاق می‌خواهد آماده بشود برای رفتن روی صحنه، و آفاق ورق کاغذ شعر را می‌سپارد دست سامون که بگذارد لای کتاب کلارک گیبلش (مردی که از معادن زغال سنگ آمد!) و خودش برمی‌خیزد برود اتاق‌گیریم تا دستی به صورت ببرد و آماده شود برای رفتن روی صحنه و اجرای برنامه.

سامون می‌دانست چرا و چگونه سراز پشت صحنه تئاتر لاله‌زار در آورده است، اما هنوز نتوانسته بود در نامه‌ای برای پدرش بنویسد چرا چنان ناگهانی، روز روشن پشتدری‌های دکان خیابان سبریز را انداخت، قفل را در زلفی گیرداد و کلید کرد، کلید را دستش گرفت و نخستین خر سوار کلخچانی را که راهی ده دید، واداشت بایستد و کلید را سپرد به او تا ببرد برساند دست پدرش و از قول او به عبدوس بگوید «دکان نمی‌خواهم؛ من می‌روم مشهد!» و یگراست رفت سر راه مشهد ایستاد، سوار اتوبوس شد و رفت مشهد. این شد که آینه، صندلی کار، میز، وسایل آرایش و هر آنچه را در طول تابستان با آن همه عرقریزان برای دکان

سلمانی‌اش فراهم کرده بود، با خود دکان بجا گذاشته و رفته بود. بعد از آن در نامه‌ای، در نامه‌هایی که هرگز فرستاده نشد، سامون بسیاری ناگفته‌ها را برای عبدوس بازگو کرده بود بدم آمد، از صندلی کار، از تیغ و ماشین و قیچی و شانه، از خودم که مثل احمق‌ترین آدم‌های محتاج در دکان ایستاده بودم و به موهای سرو ریش کسانی که از مقابلم رد می‌شدند نگاه می‌کردم، و باز از خودم بیشتر بدم آمد که آرزو می‌کردم یکی دو تا شان راه کج کنند و بیایند برای اصلاح سرو صورت! و از احساس خواری خودم در آن لحظات که وا می‌داشت غرورم را در ضمیر خودم زیر پا بگذارم و نگذش کنم، و از تصور این که سالیان سال باید با چنان هیبتی و چنان احساسی عمر بگذرانم، و از گمان این که سال به سال محتاج‌تر و در نتیجه گرنش‌کننده‌تر خواهم شد، دچار نفرت عمیقی شدم که ناگهان مرا از جا کند. خودم رادر آینه نصب شده به دیوار نگاه کردم و از خودم بدم آمد در آن روپوش سفید ابلهانه، و از آینه بدم آمد، و... دچار وحشت شدم از این که در چنان هیبت و قواره‌ای پابند و در واقع زندانی روزگار بشوم، و بشوم مثل دیگر دکاندارانی که حالا عینک می‌زدند تا بتوانند سبیل قیطانی درست کنند پشت لب این و آن، آن هم وقتی که تازه داشت هجده سالم تمام می‌شد. پیش از آن، وقتی در همان شهر و همان شغل کار می‌کردم، وضع فرق می‌کرد. کارگری می‌کردم، پابند چیزی نبودم و قیدی به پاهایم حس نمی‌کردم. اگر رأیم بود، می‌توانستم دست از کار بکشم و هر طرفی که خواستم راه بیفتم. همین بود که وقتی فکر کردم دیگر شاگردی کردن بس است، از دکان استایرون آمدم. شاگردی می‌کردم و مجلات رنگی می‌خواندم که به سرم زد دکان باز کنم. دکان را که باز کردم تازه ملتفت شدم قید یعنی چه. این بود که درش را بستم و رفتم تا بشوم گروه‌بان ارتش. قصد داشتم بعد از آن که وارد ارتش شدم، درس بخوانم و بروم دانشکده افسری و بعد آنقدر تلاش کنم تا بشوم امیر. خیالات گنده‌ای در سر داشتم. آن سال‌ها دیپلمه‌های اندک کلخچان معلم می‌شدند و شش کلاس‌ها گروه‌بان یا پاسبان؛ و شاید من تنها کسی بودم که فقط خودم می‌دانستم می‌خواهم امیر ارتش بشوم و هرگز زن نگیرم. خیالاتی بود خیلی

سخت، خیلی پر دردسر، و خیلی خوش. من شیفته اقتدار و انتقام بودم. در ضمیرم این باور حک شده بود که شاه و ارتش در دو نوبت میهن پرست ترین افسران را اعدام و نابود کرده است. پس من که در کودکی شیفته شاه بودم و آرزوی بزرگم این بود که روزی او را از نزدیک ببینم، در آستانه جوانی به نیت انتقام، شیفته اقتدار شده بودم. خیالات ذهن نوجوانی حد و مرز ندارد.

وقتی رسیدم مشهد، امری دایمی نعمان سال دوم خدمت سربازیش را می گذراند. او مرا برد سر بازخانه و آنجا را نشانم داد و گفت «اینجا له می شوی. تو در نظام له می شوی. آدم دلنازک به درد ارتش نمی خورد!» و تا چشمم را بیشتر بترساند، برایم نقل کرد که همین دیشب یقه یکی را گرفته اند، آن هم در خوابگاهی که اقلأ چهارده نفر در آن می خوانند؛ و جوان لندهوری را نشانم داد و گفت «خودش است، همین!» و پاسفت تر کرد که «اگر هم تو بیش از این اصرار کنی، من نمی گذارم داخل بشوی!» بعد از آن با هم رفتیم برای خرید. او مأمور خرید خواربار بود و می گفت از درآمد سرکار استوار مسئول، سهم می برد. یک دو چرخه زیر پایش بود. حالا دو راه بیشتر نداشتم. یا باید برمی گشتم پیش شما، یا باید می رفتم سرکار. خودت قبول می کنی نمی توانستم برگردم؛ روی برگشت نداشتم. پس به ناچار رفتم سرکار، و باز ایستادم پشت صندوق کاری که تو همیشه گفته بودی از آن نفرت داری، و من خوب می فهمیدم معنای نفرت تو چیست. از کاری که غرور آدم را بکاهد، چطور می شود نفرت نداشت؟ بعضی کارها اینجورند که تو باید نیرویت را بفروشی و هم غرورت را خوار کنی با لبخندهای زورکی و گرنش های اجباری که به تدریج جزو خصوصیات می شود. اما من ناچار بودم و هر بار از ناچاری می رفتم طرفش و خود را حبس می کردم در یک چار دیواری که سه دیوارش آینه و یک طرفش شیشه بود. تنها حسش این که آدم فرصت نمی یابد زیاد خود را توی آینه نگاه کند، وگرنه چقدر مگر می توان به خود نگاه کرد؟ شاید برای پیشگیری از خشم و عصبی شدن است که شاگرد سلمانی ها عادت می کنند خیلی به خودشان توی آینه نگاه نکنند؟ غیر از این باشد، آدم یک بار صبح سرش

را شانه می‌زند و صورتش را تیغ می‌اندازد؛ اما آن‌ها غالباً وقت بی‌کاری شانه - قیچی را برمی‌دارند و می‌ایستند جلو آینه به چیدن خرده موهایی از کناره‌های سیبل، دور گوش و سوراخ بینی که اگر هم آن موها چیده نشوند چیزی از قواره چهره کاسته نمی‌شود. این بار بهترین دکان را برای کار انتخاب کرده بودم، و آنجا بیخ گوش و دورگردن مشتری‌ها چرکمرد نبود؛ با بهانه‌هایی که می‌توانست چند ماهی مرا سرکار نگه دارد. همان دوره بود که در گردش‌های جمعه‌هایم با خیمه‌شب‌بازی، ساز و آواز و نمایش آشنا شدم و به نظرم رسید برای نجات از گردیدن دور سر هر آدمی، می‌توانم هنرپیشه تئاتر بشوم. و این در حالی بود که روزها ناچار بودم پسر استاد را ببرم دستشویی و بعد از قضای حاجت، او را بشویم. همچنین در آنجا بود که جوانیم وزن را آزمودم، و این ورای پاسبکی‌هایم در شهر خودمان بود که هیچ چیز از تماس‌های هول زده نفهمیده بودم، جز این که خواسته بودم به خودم بیاورانم که مرد شده‌ام. همچنین میل پنهانی و غربی‌یی داشتم به تقلید از رفتار مردی که تو بودی، پدرم!

جوانکی ست که تازه کرک پشت لبش سبز شده است. یکرانو نشسته ته اتاق، تکیه زده به بقبند و ساعد را گذاشته روی آینه زانو تا پنجه‌های باریکش آویخته بماند، و حس می‌کند وقت خیره شدن به دختر فرّخ که کور است و یقور است و بلند بالا و کنار دیوار نشسته است و بافتنی می‌بافد؛ چینی پشت ابروهایش چال انداخته است، خام همان چین عمیقی که پشت ابروهای عبدوس چال می‌انداخت وقت توّجه به چیزی یا کسی یا جایی. تسبیح، سیگار و یک استکان کمر باریک چای که جلو دستش باشد، چیزی از پدر کم ندارد. امری دایی نعمان رفته اتاق پهلویی همخوابگی کند و برگردد. دختر رشید فرّخ همچنان بافتنی می‌بافد و گویی هیچ حسرتی ندارد از این که نمی‌تواند دنیای دور و بر خود را ببیند. فرّخ که به قراول در حیاط مانده بود، پول امری را می‌گیرد و می‌آید تو. پیش از این یکدیگر را در تاریکی حیاط دیده‌اند، امری راهنمایی شده به اتاق پهلوی دست، سامون به اتاق‌نشیمن و فرّخ هم مانده توی حیاط. حالا فرّخ قدم که می‌گذرد تو دهانه در،

دمی می ایستد، زل می زند تو چشم های سامون و سپس شمرده شمرده قدم برمی دارد تا می رسد مقابل او، می ایستد و باز خیره می ماند به چهره و چشم های سامون: «پسر عبدوس؟ ها؟!» سامون لبخند می زند و هیچ نمی گوید. فَرخ درمی آید که «یک سیب به دو نیم؛ مون نمی زنی با هم. ای جنس های جلب! هنوز طفل بودم که وصفش را می شنیدم.»

— دار و ندارش را خرج جنده ها کرد، غیر از این بود ما اینچور سر و پا برهنه نمی ماندیم؛ محتاج هر کس و ناکس! وقتی هم که بمیرد، نیم گر کرباس اضافی می برد برای کفش!

این اعتراض همیشه نبی بود و نه هیچیک از دیگر فرزندان عبدوس. گیرم این حرف را پشت و پسه ها می زد تا به تدریج آن را آشکار بگوید و سرانجام چه روزی بتواند حرف را توروی پدرش بزند. حالا امری وارد اتاق می شود، در حالی که دارد سگکک تسمه اش را سفت می کند، و فَرخ خود را کنار می کشد. انتظار می رود سامون برخیزد و برود اتاق پهلوی دست، اما او نمی تواند. احساس زدگی می کند. همین که رفیقش دمی پیش با زنی خوابیده و حالا از او توقع می رود که برود و با همان زن بخوابد، شرمگین و دلزده اش کرده است. از جا برمی خیزد و آماده می شود برای بیرون رفتن، اما به او گفته می شود که از در اصلی نمی توان به کوچه رفت. زنجیر در کوبیده می شود، محکم و باز محکم تر؛ و از آن سوی در صدایی متعترض از فَرخ می خواهد که در را برایش باز کند. فَرخ توی حیاط است، نردبان را از بیخ دیوار برمی دارد و راست می کند رو به بام و از بچه ها می خواهد که «مثل قرقی» از نردبان بالا بروند، خود را برسازند پشت بام و یک جوروی خودشان را گم و گور کنند، و در همان حال صدایش را بلند می کند که «طاقت بیار، طاقت بیار کلید را پیدا کنیم در این تاریکی!» و کنار گوش سامون که پیچیده به نردبان، می گوید «از طرف شهربانی ست یا از این قمه کش ها!» و همچنان پای نردبان می ماند تا بچه ها می رسند به بام و در تاریکی از نظر می افتند. صدای خواباندن نردبان را سامون می شنود و رد به رد امری، خَپنه می رود. آن ها باید

بکشند روی بام حمام قیصریه، آنجا روی سینه خپ کنند تا سر و صدا بخوابد و زان پس راه فرود شدن به کوچه را جوری بیابند که شبهه دزدی در کسی ایجاد نکند. جای و فرصت کنجکاوای در باره کس یا کسانی که تا دمی پیش داشته‌اند در را از پاشنه در می آورده‌اند، نیست. باید خود را از محدوده خطر بتوانند دور کنند. اما در مشهد کارها طور دیگری پیش می‌رفت. استانیاز هنوز جوان بود، اگرچه دارای خانواده و فرزندی بود. او با همسایه دیوار به دیوار دکانش، خیاط زنانه دوز، می‌رفتند به عیاشی. سر شب می‌رفتند می‌فروشی کوچه پشت تماشاخانه شیشلیک می‌خوردند، بعد سوار ماشین استا خیاط می‌شدند و می‌رفتند خانم بلند می‌کردند می‌بردند بیابان‌های اطراف. ماشین استا خیاط یک فولکس دو در بود که چهار نفر تویش جا می‌گرفتند. آن شب استا نیاز و استا خیاط جلو نشسته بودند، سامون و زنی که چادر سفید‌گلداز به سر داشت روی صندلی عقب؛ و هنوز جای روشنی نرسیده بودند تا سامون بتواند صورت زن را ببیند. جایی که استا خیاط ماشین را نگه داشت، بیشه بود؛ درختزار، و خیاط و نیاز رفتند پتو پهن کنند در یک جای هموار. ماه شکسته تازه درآمده بود، هوا خوش بود و بیشه‌زار طعمی به کام می‌بخشید که نوشیدن پیاله‌ای شراب کهنه در کام جوانی. از آن پس سامون توانست باور کند که برای نخستین بار زنی را در بیشه‌زار یک شب پاییزی تجربه کرده‌است. میل، یقین دارد آن یک چشم فضول نخوایده‌است، اما می‌بیند که چراغ اتاقش را خاموش کرده. پنجره‌های دیگر همسایه‌های خانه هم خاموش است. نمی‌توان باور کرد زنی که یک چشم بیشتر ندارد، تا آن ساعت شب بیدار و کنجکاو کار دیگران پشت پنجره مانده باشد. نه سامون آن مایه از کنجکاوای را باور دارد، نه آن زنی که وجودش به جنبش در آمده و این او را آرام نمی‌گذارد. چراغ اتاقش روشن و پنجره‌اش در دیدرس سامون است. زن که دچار بی‌قراری شده، خواب ندارد. روی پلاس اتاق کوچکش بی‌اختیار قدم می‌زند، این طرف و آن طرف می‌رود، کنار تاقچه می‌ایستد و باز می‌آید دم در. حتی یک بار بی‌پروای چشمی که می‌پایدش، بیرون می‌آید، تالب حوض می‌رود، دست می‌زند توی آب



و برمی‌گردد توی اتاقش و آنجا در نقطه‌ای می‌ایستد که تماشا در نگاه اتاق سامون باشد، جایی کنار تاقچه و مقابل آینه کوچکی که به دیوار تکیه دارد و زن می‌تواند آن را جواری اریب نگه دارد که در اتاق روشن جوانک را توی آینه ببیند. سامون از جامی جهد و کلید برق را پایین می‌زند تا اتاق در تاریکی فرو برود... دور، ذهن دور می‌شود از آن عطش شبانه، دست کاسه آب را از کنار در برمی‌دارد تا کام را ترکند. دست لرزان است، قلب درون سینه می‌تپد، آب فرونشاندۀ عطش نیست. دمای نمودر اتاق نفس را بند می‌آورد. آسمان دم کرده و قدم زدن شبانه در حیاطی که به یک مسافرخانه می‌ماند و همه ساکنان آن، هر که در کنجی خسیبده است، نه رواست و نه موچه. اما می‌توان میان درگاهی نشست، لب آستانه در، پاها را گشاد گذاشت و جام آب را ریخت روی سر تا فرو بچکد روی گردن و شانه‌ها و بلغزد بر پوست تن برهنه، و بچکد روی پلک‌ها و نوک بینی، و خط باریک آب بغلغت تا کش لیفه زیر جامه و پوست را غلغلک بدهد. پس می‌توان پاشنه سر را چسباند به باثوی در، رو گرفت به سقف سیاه هزاران ستاره و نفس کشید از دیوال بینی و دهان، مثل اسب از دو مانده؛ و می‌توان پلک‌ها را فرو بست و گوش سپرد به ضربان قلب خود، و بال‌زدن‌های پره‌های بینی را در ضمیر خود دید، و منتظر مور موری شد که می‌تواند بر پوست تن موج بردارد و تو را از آن خلسته خراب بدر آورد تا مگر بتوانی ابلیس را لعنت کنی و سربگذاری به خواب روی تا صبح بموقع از خواب برخیزی و روانه شوی سرکار، سرکار، کار... کار در دکانی که کارگر ارشد آن خداداد است و هر صبح و شب ریشش را دو تیغه می‌کند، یقه سفید می‌پوشد و کراوات قرمز می‌زند، زیر ابروهایش را با موچین به همان دقت برمی‌دارد که حاشیه سبیل‌های انگار نقاشی شده‌اش را، طوری که انگار هر لحظه خود را آماده می‌دارد برای رفتن به بستر یک‌مرد، مردی که هم‌تای ایرج میرزا می‌نماید، با قدی کوتاه و سبیل‌های زیر لوله‌های بینی؛ مردی که هرگز زن نستانده، رباعی می‌نویسد و اشعاری از حافظه می‌خواند اگر سر دماغ باشد، و می‌گوید در وصیت نامه‌اش قید کرده که شب هفتم دوستانش بیایند سرگورش قالیچه پهن کنند

و بنشینند به باده‌نوشی؛ و چون از روی صندلی کار خداداد بلند می‌شود، گونه سرخ خداداد را نیشگون می‌گیرد و از او می‌خواهد کلاهش را بدهد دستش، کراواتش را زیر یقه او گره خوشقواره بزند، بعد از آن کتفش را برایش بگیرد تا بپوشد و عصایش را هم خود خداداد بدهد دستش. انعام خداداد، مثل هر بار کف دست او گذاشته می‌شود و همتای ایرج باخوش طبعی جبلی‌اش از در بیرون می‌رود؛ شاید به تفریح در خیابان ارگ و کافه باغ ملّی. . . . اما دیری نمی‌پاید که خبری می‌رسد پیرمرد دعوت حق را لبیک گفته است و خداداد در تدارک زمینه‌سازی وصیت او است در همان حال که فحش می‌دهد به دامادشان، شوخ‌واهر بی‌لیاقت و بی‌صفتی که قدر شوهر خداداد را نمی‌داند؛ و این دشنام‌های او روزه‌ای می‌گشاید به گونه‌های گلگون زنی که سرشاری جوانی از چشم و چهره‌اش سُره می‌کند. زنی که چشمانی چون دو پاره آتش دارد و پوستی به شفافی آب زلال، که سرانجام از خانه قهر کرده و دختر کوچکش را انداخته جلو شوهرش و آمده پستوی دکان اُستانیاز تا او دلداریش بدهد، نصیحتش کند و آرامش را به او برگرداند. زن صبحانه نخورده آمده است. پس خداداد باید برود از کله‌پاچه فروشی ارگ زبان و مغز و بناگوش بگیرد بیاورد و بعد از آن، همان پیش از ظهر برود دوستان مشترک همتای ایرج، آن سازه تازه از دنیا رفته را بیاید و قرار شب هفت را بگذارد، البته نه در قبرستان، که در منزل یکی از دوستان. سامون هم می‌داند که نباید درون پستو بماند، چون دکان خالی خواهد ماند. اینست که دستمالی برمی‌دارد تا میز و صندلی‌ها را گردگیری کند، بعد از آن آینه‌ها را؛ و هر چند مشتری‌های عمده و سرشناس بعد از ظهرها به دکان می‌آیند، اما اگر حسب تصادف کسی آمد سامون ردش کند تا ساعتی دیگر، و استاد نیاز بتواند در آن فرصت زن جوان را با فراغ دل نصیحت کند که باید سر سازگاری داشته باشد با مردی که هر چه نه، بچه‌ای از او دارد، و این‌که بی‌پدر شدن بچه همانقدر مصیبت به بار می‌آورد که بی‌مادر شدن بچه؛ مخصوصاً که بچه دختر است. البته پشت در پستو چفت دارد و آنجا نمی‌کشی هم هست برای دمی خستگی در کردن، بخصوص شب‌های جمعه و روزهای پایان

سال که دکان خیلی شلوغ می‌شود و جز آقانیاز، کارگرا هم گاهی از پا در می‌آیند و باید جایی باشد برای دقایقی دراز شدن و سیگاری دود کردن «نه! تو نباید لب به سیگار بزنی. حیف از آن رنگ لب‌هایت نیست دختر؟!»

دور می‌شود، ذهن دور می‌شود از آن تشنگی و عطش شبانه و کام را به آب تر می‌کند و گوش می‌سپارد به ضربان تند قلب در قفسه سینه که چنان دیوانه‌وار سر بر دیواره‌ها می‌کوبد، و نفس نفس... در کوچه‌های باریک و تاریک، زنی جوان و پسری نوجوان، ترس زده اما سمج، می‌دوند و می‌دوند و نمی‌دانند خود به کجا می‌روند؛ هیچکدام نمی‌دانند. از دور بست بالا خیابان حس شده چند نفر دنبال‌شان راه افتاده‌اند و با هر قدم که آن‌ها تند می‌کنند، نفرها هم پاتند می‌کنند. راهی نیست جز پیچیدن توی کوچه، کوچه‌ای که به کوچه‌ای، و آن به کوچه‌های دیگر راه دارد. نبش سه شاخه کوچه دری گشوده است، پشت در قدیمی گود است و سیاه است. شاید آنجا ورودی دو یا سه خانه باشد که همچنان باز وا گذاشته شده. وارد می‌شوند، بی‌صدا. و جوانک پشت در نفس را در سینه حبس می‌کند و دست می‌گذارد روی دهان زن جوان که خفه بماند تا صدای قدم‌های تعقیب‌کنندگان دور بشود. صدای قدم‌ها پراکنده می‌شود، دوز می‌شود و باز فراهم می‌آید. حالا دیگر می‌توان صدای گُرپ و گُرپ دویدن‌ها را شنید، و صدای دشنام‌های دماغ سوختگی را از این‌که جوانکی شهرستانی چنان آسوده توانسته خود را و زنی جوان را از چنگ آن‌ها بگریزاند...

ذهن دور می‌شود از تشنگی و عطش شبانه؛ ذهن می‌خواهد دور بشود، اما نمی‌شود؛ دور نمی‌شود. ذهن می‌چرخد و دور می‌زند و در یک نقطه می‌ماند. آب کاسه سرو کاکل و شانه‌ها را آغشته است، اما تشنه کامی همچنان به جای خود باقی‌ست. پاشنه سر بر بانوی در، پلک‌ها فرو بسته و انگشت‌ها آویخته از سر زانوان برهنه؛ و خیال... خیال. پلک‌ها گشوده می‌شود. چراغ اتاق بیوه خاموش شده است، اما کنجکاوای خاموش نشده. از جا برمی‌خیزد، دستها را می‌گیرد دو سوی دهانه در و تن به کش و قوس می‌سپارد. حالا تمام خانه در تاریکی فرو رفته و هیچ

صدایی از هیچ کجا شنیده نمی‌شود. اما صدای خواب، همان خموشانگی نوع مرگ، از اتاقک بیوه حس نمی‌شود. دیگر خواب گریخته است و این بار جوانک با تن نیمه‌برهنه به لب حوض می‌رود، دست‌ها و تمام سروشانه را درون آب فرو می‌برد، طوری که آب لب‌پر می‌زند و فرو می‌ریزد میان پاشویه. از آن پس تن راست می‌کند و دمی همان‌جا می‌ماند. اما رو نمی‌گرداند طرف در اتاق زنی بیوه. گردنش به همان حال انگار خشک شده و گویی هزار چشم مراقب او را می‌پایند تا در تاریکی آن نیمه شب عجیب، مبادا به در اتاق همسایه‌ای که زنی تنها در آن زندگی می‌کند، نظری افکنده باشد! پس همچنان با پوست خیس و اعصاب خشکیده و سخت، برمی‌گردد طرف اتاق خودش و دم در، لختی تکیه به دیوار می‌ماند.

نه! پسر عبدوس نه به گروهبانی رفت و نه قدم در راه آرزوی امیری خود گذاشت. او به سربازی هم نرفت. شنید که شاه آمده مشهد و در باشگاه افسران نمایش «فاتح» یا «نادر پسر شمشیر» را برایش اجراء کرده‌اند که در پرده آخر نادر شاه سنگ‌های قیمتی کوه‌نور و دریای نور را از هندوستان به غنیمت می‌آورد؛ و شنید که شاه بازیگران را تشویق کرده و گفته بود «در فکر نگه داشتن مملکت باشید؛ حمله به کشورهای دیگر و کشورگشایی را بگذارید برای وقتی دیگر!» و این عبارت به نظر سامون خیلی عاقلانه می‌آمد، آنقدر که عجیب می‌نمود. همان روزها دهان رادیو پر بود از نام کاریل چسمان که بیست و نه بار خود را از صندلی اعدام نجات داده بود، و روزنامه‌ها و رادیو پُر بود از ریخت و نام فیدل کاسترو که مثل ریخت و شمایل هیچ کس نبود، مگر بعدها که اندکی نزدیک می‌شد به ریخت و شمایل برادران امیدوار اگر هردوشان یکی می‌شدند؛ و رادیو می‌گفت که ناوگان‌های روسی و آمریکایی راه افتاده‌اند طرف دریای کارائیب و احتمال دارد جنگ سوم از حاشیه قدیم‌ترین ناحیه تمدن بشری در کره زمین شروع بشود؛ و خبر داخلی مهم آن بود که هنرپیشه سرشناس ایرانی، کسی که در میان زنان خانه‌دار به اندازه راج کاپورهندی شهرت داشت، به مشهد آمده است!

— می‌خواهم بروم تهران، داداش نیاز!

— تهران برای چه، سام؟

— می‌خواهم بروم سربازی، محل خدمت تهران باشد بهتر است.

— راستی می‌خواهی بروی سربازی؟ گفته بودم پول‌هایت را جمع کن، جمع کردی؟

— حلالم کنید داداش نیاز، بدی - خوبی اگر از من دیدید، حلالم کنید!

— جز خوبی چیزی از تو ندیدیم ما، داداش سام. تو مثل برادر من بودی. بهتر از برادرهای تنی - خونی خودم. آن الدنگ‌های افیونی فاسد و حسود! تو ما را حلال کن. گاهی اگر خداداد بهت بد زبانی کرد یا...

— نه. من حلالش دارم. گذشت، می‌گذرد؛ عیبی ندارد!

نه؛ همه چیز را برای همه کس نمی‌توان گفت یا نوشت. میان دو آدم يك چیز نهفته باید باشد، یک چیز نهفته که اسرار نیست، اما نه بر زبان می‌گذرد و نه خود آشکار می‌شود. جز این باشد نه می‌توان چیزی گفت نه می‌توان چیزی نوشت. دست کم برخی کسان اینجور بار می‌آیند که نمی‌توانند چیزهایی را به نزدیکترین کس خود یا با دورترین غریبه‌ها بگویند. این یک رمز است، رمزی که بخصوص در بیست سالگی نمی‌توان آن را فهمید، اگر چه خود همان رمز باشی «پس پدر عزیزم، وقتی برسم تهران برایت نامه می‌نویسم و در آن نامه همه چیز را برایت خواهم نوشت؛ درست از لحظه‌ای که در دکان را بستم و کلیدش را برایت فرستادم.» با وجود این، در باره آن شب داغ و انباشته با هیچکس سخن نخواهد گفت؛ شبی که پیش از رسیدن به سپیده‌دم‌اش، واقعه رخ داد. وقتی سام به اتاق پا گذاشت و رفت تاروی آن نهالی لاغر و گره‌گره از پنبه‌های مانده صدساله دراز بکشد، حس کرد زین تنها پیش از او در تاریکی به اتاق خزیده، روی جای او تاقباز دراز کشیده و لب و دهانش چنان خشک است که حرف نمی‌تواند بزند. بس طرح زیربوشی که حال حس می‌شد ابریشمین باید باشد و دیگر مدهوشی تمام. حتی در یاد نمانده بود که عبدوس گفته بود «سرد یکی ست و زن نه تا!» و دیگر از یاد رفته بود آن تنها چشم زنی که خواب بدر و خواب بسر شده و از پشت شیشه دریچه

اتاقش به تاریکی وهمنك و نمور اتاق پسر عبدوس خیره مانده و دارد انگشت ستابه‌اش را می‌مکد.

نه! صبح فردا کسی به سر راهیت نخواهد آمد، هیچکس. این را می‌توان یقین داشت. عذرا هم جرأت نمی‌کند بی‌اجازه عبدوس، پا از خانه به کوچه بگذارد؛ و عبدوس چه بسا کله از زیر لحاف حتی بیرون نیاورد. خواب صبح عبدوس، زبازرد عذرا است: «به خوی و عادت سگه! نه، نه؛ این بی‌انصافی محض است. سام اصلاً اینجور به پدر خود نمی‌تواند نگاه کند.

— «بیا برو بخواب عزیزکم؛ با اطمینان سرت را بگذار و بخواب. من بیدار می‌مانم. من بالا سرت بیدار می‌مانم. تو کاری به عذرا نداشته باش. من بالا سرت بیدار می‌مانم پسرکم!»

صنوبر نان برگ گل بود؛ خود او بود که دوبازوی سامون را به دست‌های گرم خود گرفته بود تا پسرک از خستگی و گیجی بی‌خوابی زمین نخورد. سامون لحظه‌ای به خود آمد و به او نگاه کرد. چشم‌های صنوبر مثل قاچ هندوانه سرخ شده بود.

خود او عطر نان را حس نمی‌کرد. چهره‌اش گر گرفته بود. رودلی - نیمتنه کهنه‌ای بازگونه به تن - جوری که بند جادکمه‌هایش پشت کمر بسته شود، تنش را گرمای دو چندان بخشیده بود. صنوبر و رودلی‌اش در هُرم تنور آن روز، مثل چوب خشك شده بودند. روشن بود که صنوبر باید بیشتر از پخت هفتگی نان از تنور بیرون بیاورد. چون هم عروسی قلیچ در پیش بود و هم آقای نیکمن موشگیرهایش را در پایان کار به شام دعوت کرده بود. موشگیرها در تلاش شبانه‌روزی خود، توانایی، چالاکی، استقامت و کارآیی و خبرگی خود را به نیکمن نشان داده بودند و او برای کارهای آتی‌اش می‌توانست با چشم بینا و دست باز آدم‌هایش را انتخاب کند.

اکنون آقای نیکمن با نیمتنه - شلوار کتان سفید، کلاه دوره‌دار حصیری و کفش‌های سفید تابستانیش کنار قفس بزرگ سیمی، روی خم زانوهایش نشسته بود و با

موشهای درون قفس بازی بازی می کرد. موش خرماها که جثه برخی شان درشت تر از توله گربه بود، هنوز در حیرت و ضعیت تازه خود بودند. تک و توکی می پیچیدند به دیواره سیمی قفس، از آن بالا می رفتند تا برسند به سقف، آنجا لحظه ای آویزان می ماندند تا باز واگردند و بیفتند پایین. سوال عمده بر زبان نیامده هنوز این بود که نیکم تا کی، تا چند سال می خواهد این کار را هر بهار و تابستان تا نیمه های پاییز دنبال کند؟ اما این سوال هر که توانست بود، الا صنوبر نان برگ گل. صنوبر نه فرصت داشت و نه رغبت آن که از کنار تنور سربرگرداند و ببیند نیکم با موش هایش چگونه بازی می کند. او فقط می توانست گمان بزند که آن نواله خمیر را نیکم برای ریز کردن و انداختن تو قفس موش ها از سینی سر تنور برداشته است. تنور نان و جایی که برای قفس موش ها در نظر گرفته شده بود، در عمق قناسی حیاط حاج سلطان بود؛ جایی که با دیواری به بلندی یک کمر از فضای حیاط جدا می شد و از دیدرس پنجره ای که دختر حاج سلطان عمرش را آنجا ایستاده و به آفتاب - سایه حیاط نگریسته بود، دور و گم بود. گیرم که در دیدرس می بود، باز هم دختر نمی توانست پشت پنجره بایستد و به چنان منظره ای نگاه کند. چون از وقتی تکلیف شده بود که تاج خانم باید به زنی قلیچ بدخش در بیاید، او گرفتار اندیشه به خیر و شر پیشانی - نوشت خودش بود. چه شب و روزهایی که بی بی خشکسر او، زنی که به یک تان خشک مانند بود، دو پاتوی یک کفش کرده بود که دخترش را به یک پابره بی بته نمی دهد؛ چه وقت هایی که پدرش، مردی که به یک شاخه درخت بید می مانست، تلو تلو خوران به خانه می آمد، خرناسه می کشید و با انگشت اشاره اش به جایی که معلوم نبود کجاست، اشاره می رفت و خطاب می کرد که «می زنم؛ هر که باشد می زنم؛ تا پای مرگ می زنم؛ شاهرگم اگر برود می زنم؛ هه... ها... من از پای بته به عمل نیامده ام. هنوز اسم حاج سلطان سلیمان کلخچانی ست که دهن را پُر می کند، و همین اسم است که متصل می شود به حاج کلو کارخانه از یک طرف، و اتصال می خورد به حاج علیشاد خلیفه چانگک از یک طرف، که هنوز و هنوز، تا قیام قیامت نام و هیئت و هیبتش در چار

وادی اقلیم بر سر زبان هاست. من از پشت و شکم متصل می‌شوم به همچو نام‌هایی! چه توفیر می‌کند که تنی باشم یا ناتنی. خون آن‌ها که در رگهای من هست! بیا کفش‌های مرا در بیاور دختر! تو هم یک کاسه آب خنک، خنک باشدها، بده دستم خشکه دماغ ناخن خشک ارث خشک پدر خشک کله خشک خشک خشک خشک خشک! و بعدش... اینقدر غرورنده مزید، اینقدر یکدیگر را مجوید، سر مرگ‌تان را بگذارید و خپ کنید. هیچ صدایی، هیچ ندایی، و هیچ نفسی...» و خود در دم غش می‌کرد در نگاه بی تفاوت دختر، و ناگهان سرش روی شانه می‌افتاد و خرناسه‌اش بلند می‌شد؛ و همین بود که مادر و دختر، هیچکدام نمی‌توانستند بفهمند منظور او چه بوده، بخصوص نمی‌توانستند بفهمند موافق زناشویی دخترش با قلیچ بدخش هست یا موافق نیست. پس در متن خروپف سلطان، مادر و دختر به گفت و شنود و نیش و گزندهای خود ادامه می‌دادند، منتها با صدای زیر و گاهی با پیچچه. چون خود آن‌ها هم درست نمی‌دانستند رضا به چنین وصلتی هستند یا نیستند؟ لجاجت و گهگیری بی‌بی اصلاً ملاک داوری نبود، و بیشتر از سر عادت بود. همچنین رغبت یا نفرت دختر هم پایه‌ای نداشت. مگر آن که درک نیکمن را بتوان ملاک شمرده و حرف او را در گوش قلیچ که «دختر سلطان مثل خربزه‌ای است که زیاد رسیده و همین حالا اگر از بوته وانگیریش، خودش وامی‌افتد و زیر آفتاب می‌پوسد. پس تو دست بهش بزن، او از بوته جدا شده و میان دست‌های توست. اما اگر دیر بجنبی، کلاغه از بوته وامی‌گرداند و حرامش می‌کند. مادر و پدرش هم این را بهتر از تو می‌فهمند، چون دقیق‌تر می‌دانند که دخترشان دارد بیست و شش ساله می‌شود. خود دختر هم این را از مادر و پدرش بهتر می‌فهمد. اگر وقت داشتیم، می‌گذاشتیم تو اندکی پاپس بکشی و ناز و ادا در بیاوری. اما وقت تنگ است، فرصت برای عور و ادا نیست. کار را به تعجیل باید شروع و تمام کنیم، و تو سر از دستور من نخواهی پیچید. من کارها را با حاج سلطان تمام کرده‌ام. بقیه پارس بیهوده می‌کنند. فقط به چند نفر آدم مطمئن احتیاج دارم!»

حالا قلیچ هم آمده بود به خانه‌ای که مقدر بود گره بختش آنجا باز شود، و به



نیکمن می‌گفت که مأمورها آمده‌اند موش‌ها را تحویل بگیرند. مأمورها بیرون در، کنار دیوار ایستاده بودند تا نیکمن دستور بدهد آن‌ها چه باید بکنند. نیکمن از پای قفس موش‌ها برخاسته بود و صنوبر حس می‌کرد او با پسرش از کنار تنور می‌گذرند تا پا بگذارند به حیاط اصلی و بروند کوجه. اما پرده پشت پنجره اتاق نشمین همچنان افتاده بود و قلیچ به هنگام گذر، باز هم نتوانست طرحی از چهره عروس ببیند، و شاید مجالی هم دست نمی‌داد. چون از لحظه‌ای که حاج سلطان به آقای نیکمن «بله» داده بود، مشاطه دمی دختر را آسوده نمی‌گذاشت و چنان که او پایه کار را نهاده بود، انگار می‌خواست در تمام تن و پوست تاج خانم یک دانه موی هم جا نگذارد، باشد که... در تمام لحظه‌های بنداندازی چشم‌های دختر غرقه به اشک باشد. همین دم نیز در گمان قلیچ، چه بسا تاج خانم پای آینه قدی واداشته شده بود و دباغی می‌شد.

دو مأمور موش‌بر با قلیچ به دنبال نیکمن به حیاط آمدند و راه براه رفتند طرف قفس موش‌ها. میان کوجه یک وانت سرپوشیده، چیزی شبیه نعش‌کش ایستاده شده و راننده کنار دیوار نشسته بود و سیگار می‌کشید. نیکمن پیشتر موش‌ها را شمرده بود؛ با وجود این، یک بار دیگر آن‌ها را شمرده، تعداد را روی ورقه‌ای یادداشت کرد، از مأمورها رسید و امضاء گرفت و اجازه داد قفس را بردارند و حمل کنند توی وانت. دمی دیگر صدای موتور شنیده شد و باز قلیچ و اربابش به حیاط بازگشتند، در ایوان نشستند به نوشیدن چای و به انتظار حاج سلطان که همپای دایی نعمان برای ممیزی زمین‌های پیرامون تپه نادری رفته بود.

— «نیکمن وانمود می‌کرد که به من عنایت دارد. هنوز خوب نمی‌دانستم چرا با عبدوس که برادر من بود، اسب چپ بسته بود. اما آنقدر بود که برای شام دادن به موشگیرها و عروسی قلیچ که دو تاش یک کاسه شده بود، عبدوس را برای خدمت و گرداندن مجلس خیر نکرد. جمالی را هم خبر نکرد، اگر چه جمالی خیلی خودش را می‌مالاند به بال نیمته نیکمن. نقل می‌شد که نیکمن در جایی گفته بوده، جمالی بی‌بند دهان و همه جا رواست. سیاس بود دیگر، مرا خبر کرده بود مجلس

را بگردانم تا هم عبدوس نباشد، هم جمالی نرنجد. جمالی را خبر نکرده بود، چون نمی‌خواست در عین حال عبدوس را هم با خودش دشمن کند. این بود که اسم و سیاهه مهمان‌ها را من باید تهیه می‌کردم، می‌بردم پیش نیکمن و اجازه دعوت می‌خواستم. اما من کارم را بی‌مشورت برادرم انجام نمی‌دادم. این بود که شبانه رفته بودم خانه عبدوس، سیاهه مهمان‌ها را با هم دیده بودیم و حالا داشتم می‌رفتم خانه حاج سلطان که نیکمن حقیقتاً آنجا سکنا گرفته بود. گرچه یک پایش در خانه خلیفه چالنگ بود، اما شام و ناشتا را بیشتر در خانه حاج سلطان کنار سفره می‌نشست. حالا هم با قلیچ بدخش در ایوان نشسته بود و داشت استکان چای کمرنگش را سر می‌کشید که من وارد شدم و سیاهه مهمان‌ها را گذاشتم دم دستش. نیکمن سیاهه را برداشت و بنا کرد به خواندن اسم‌ها برای قلیچ تا اگر می‌خواهد کم و زیادشان کند. اما قلیچ سر نینداخت. حواسش جای دیگری بود. شاید به خاطر دامادیش، شاید هم از بابت کاری که در پیش داشتند. همان‌جا بود که وقتی خواستم بیرون بروم، نیکمن نگاه داشت و به قلیچ گفت «می‌خواهم یکی از آدم‌های کارمان همین یادگار استاد آبا باشد. هم چابک است و هم دهن قرص دارد، هم این‌که باهوش است.»

— خوب... یادگار خیلی هم تلخ و کاری‌ست.

— مزد خواهی گرفت یادگار؛ هم می‌توانی پیمانی کار کنی، هم می‌توانی مزد بگیری. در این کار فقط مردهایی که راهی ری هستند، نمی‌توانند باشند. تو که عازم نیستی یادگار؟

— نه آقا.

دم در، وقتی عمو یادگار بیرون می‌رفت، حاج سلطان و دایمی نعمان از چارپاهای آزابی پیاده شدند، جواب سلام او را خسته دادند و پا به هشتی گذاشتند. حاج سلطان تلو تلو نمی‌خورد. قلیچ پیش پای او بلند شد و این احترام او به حساب دایمی نعمان هم گذاشته شد، گرچه دست قلیچ بدخش در ساختن پرونده برای وهب، پسر دایمی نعمان، بی‌کار نایستاده بود. و قلیچ خوش نمی‌داشت در آن لحظه

دایی نعمان گذشته را به یاد، بخصوص بر زبان بیاورد. نیکمن مجال نداد؛ چون تا دایی نعمان روی پلاس بنشیند و نفس خستگی راست کند، حرف زمینهای دیم و بایر پیرامون تپه نادری را به میان کشید و چلک و چانه قیمت پیش آمد. خریدار قلیچ بدخش و فروشنده حاج سلطان کلخچان.

— «نمی دانم، نمی دانم آن مرد سفیدپوش چه نقشه‌هایی برای قلیچ ما دارد. او زمین‌های خالی خدا، زمین‌های دور تپه نادری را از حاج سلطان برای قلیچ خرید. در حقیقت چار اطراف چاه امانی را خرید که سرش بالای تپه باز می‌شود. نمی دانم، نمی دانم برای چه؟ هر چه فکر می‌کنم سر در نمی‌آورم. می‌دانم قلیچ مرد زراعت نیست، من فرزند خودم را می‌شناسم. آن زمین‌ها هم زمین کشت و کار نیست. این را می‌دانم که نیکمن هم مرد آباد کردن زمین‌های بایر نیست. شغل او این نیست. اما این که بابت چه چیز پول آن تپه را داد، آن هم بی‌سند و قباله به حاج سلطان؛ مگر خدا خودش بداند! قرار دارند با مردهایی کار را شروع کنند که در کلخچان می‌مانند، آدم‌هایی که دماغ‌شان را بگیری جان‌شان در می‌آید. اما چه کار می‌خواهند بکنند؟ اولین باری که نیکمن و قلیچ آمدند، جز من کسی آن‌ها را ندید. شب بود. وقتی از کنار کلخچان می‌گذشتند چراغ‌های کالسکه را خاموش کرده بودند. اما من صدای چرخ‌های کالسکه و بوی پسر را شنیدم. آن‌ها یگراست رفتند طرف تپه. نیکمن آنجا دنبال چه می‌گردد؟ نمی‌دانم. اما یقین دارم بعد از آن واری‌ها بود که نیکمن عزم کرد دختر حاج سلطان و زمینهای دور تپه را یکجا از حاج سلطان‌ها بخرد. می‌تزی دایی نعمان هم ظاهر کار است. همه چیز روبراه است. پولی هم دست حاج سلطان می‌گیرد که بتواند چند صباح دیگر را بگذراند. اما نصیب قلیچ چی می‌شود؟ قلیچ از دست من رفته است و فقط نگران عاقبت کارش هستم. دلگیر از این نیستم که دیگر مرا - مادرش - را نمی‌شناسد؛ اما نگران خودش هستم. سکندر فردا با دیگر مردها عازم سفر است، و قلیچ او را هم دیگر نمی‌شناسد! سکندر دستش به هیچ جا بند نیست. بعد از آن بگیر و ببندها، نام روی سکندر ماند. بیخ و بنه‌ای هم نداشت تا یکجوری گوش و گلیم خود را از آب

بدرکشد؛ پس مثل آفتاب نشین‌های دیگر باید برود نان خانواده‌اش را از آن سر دنیا پیدا کند بیاورد. شاید کسانی بدانند که نیکمن دارد تپه را نقب می‌زند، اما هیچکس نمی‌داند که او یک ورق کتاب و زیری دارد که به هیچکس نشان نمی‌دهد. مردهایی که بناست برایش کار بکنند، انگار همه‌شان چیز خورد و لال شده‌اند و هیچ حرف و سخنی از بابت کارشان به کسی نمی‌زنند. نهایت می‌گویند دارند دستک چاه در می‌کنند تا آن را برسانند به مادر چاه، و آب را از چهار جهت جاری کنند روی زمین‌های بایر. در زبان‌ها افتاده که مادرچاه به سفره‌های تمام نشدنی آب می‌رسد، چاهی که در روزگار اسکندر کنده شده و خاک این تپه را هم قشون‌های نادر روی هم انبار کرده‌اند با خاک توپره‌هایشان. افسانه‌ها زیاد است در باب این که مثلاً آب این چاه یک اقلیم را کفایت می‌کرده. اما راست و دروغ این حرف‌ها را کسی نمی‌داند، دروغ و راست در هم بافته شده.

خستگی و سنگینی پلک‌ها، طنین صدای صنوبر نان برگ گل، رؤیاهای پایان‌ناپذیر ذهن نوجوانی، سامون را خوابگرد می‌کند. او اکنون خوابگردی است که دست در دست صنوبر، خار و خس بیابان را از زیر پا در می‌کند و در دل شب پیش می‌رود. آن‌ها باید به نقب‌های حفاری تپه نادری نزدیک بشوند؛ نزدیک می‌شوند. نقب، دالانی تاریک و باریک است که می‌توان گمان برد مثل شعاعی از یک دایره به مرکز آن نزدیک می‌شود. درون نقب انباشته است از غباری غلیظ که نقطه‌های روشن فانوس در آن تار می‌نماید. در اعماق دالان، مردهایی کج و خمیده دست در کار کلیدتند. یکی دو تن کیسه‌های خاک را بیرون می‌آورند و کناری انباشت می‌کنند. چهره آدم‌ها را نمی‌توان دید؛ پرده‌ای از خاک کهنه روی و موی و رخت و پاها را پوشانده است. دستمالی باید روی دهان و بینی بست؛ همان کاری که دیگران کرده‌اند. در دور دست‌های عمق نوری حرکت می‌کند. پیشتر که می‌روند، تشخیص داده می‌شود قلیچ کلاهی به سر دارد که روی پیشانی آن چراغی روشن است. همچنین شبخ نیکمن، سراپا خاکی، آنجا دیده می‌شود که چراغ قوه بزرگی به دست دارد و گوش خوابانده به دیواره تپه نقب. حس و حال چهره‌اش را

نمی‌توان دید، اما لرزه و طنین صدایش گویای شوق لبریز اوست که می‌گوید «يك ضربه ديگر، يك ضربه ديگر؛ كلنگ!» و هنوز نيکمن قدمی واپس برنداشته که فروريزش ديواره حس می‌شود و صدای گنگ و در هم موسیقی که انگار در دل خاک حبس بوده است، در غبار متراکم خاک پخش می‌شود. نیازی به کارگران کلنگ زن نیست، مگر عمو یادگار. اما نباید گذاشت آن‌ها از محل دور بشوند. نيکمن و می‌داردشان که الوارهای کوتاه را زیر سقف تعبیه کنند، هر الوار بر دو سر دو ستون چوبی؛ طوری که از واريزش خاک سقف پیشگیری کند. کارگرها که واداشته می‌شوند، قلیچ و نيکمن و عمو یادگار از چاه پایین می‌روند. پله‌هایی که ماهرانه تعبیه شده، فرو رفتن و بالا آمدن را آسان می‌کند. در پی آن دو، سامون و صنوبر پایین می‌روند. کسی به این فکر نمی‌کند که چه مدت پایین می‌رفته‌اند، شاید به طول زمان تمام یک شب؛ اما چون به کف صاف چاه می‌رسند، نيکمن دست می‌برد و برگی کهنه از جیب بیرون می‌آورد. قلیچ به کمک او دو گوشه ورقه را نگه می‌دارد تا نيکمن زیر نور چراغ قوه با ذره‌بینش آنچه را می‌خواهد روی کاغذ بیابد. دمی دیگر انگشت سبابه نيکمن روی نقطه‌ای از کف می‌نشیند و بی‌درنگ عمو یادگار را و می‌دارد که «اینجا را بکن!» عمو یادگار کلنگ را از بیخ بندکمر بیرون می‌کشد و بنا می‌کند به کندن. در کف حفره‌ای پدید می‌آید، جای دست. حالا می‌توان دوباره از تخته سنگ‌های کفپوش را با دست برخیزاند. نيکمن یقین دارد که کف نمی‌تواند فقط با یک تخته سنگ پوشانده شده باشد. نخستین پاره سنگ که برداشته شد، نور افتاد روی سطح پله. دیگر شبهه‌ای نبود. نيکمن ردّ نورچراغ قوه‌اش پا گذاشت روی پله اول، در پی او قلیچ و سپس یادگار پایین رفتند. چهار پله بیشتر نبود نا برسند به کف محوطه‌ای که می‌شد در آن راست قداستاد. لبخند خاک آلود چهره نيکمن را دیگر می‌شد تشخیص داد و قتی صفحه قطب نما را از جیب بیرون می‌آورد و نور چراغ قوه را بر آن می‌تاباند. پیدا کردن در بند مشکل نبود. دست گذاشت روی دیوار و با انگشت بر آن کوبید. پشت در بند خالی بود. قلیچ خود کلنگ را بالا برد و کوبید. تیغه سوراخ شد. حالا می‌شد

خشت‌ها را با دست برداشت و کناری چیدشان. خشت‌ها خرن‌دوار در بند را بسته بودند و رویه بیرونی‌شان را لایه‌ای گل، آستر کرده بود. کار طولانی نبود. حالا باید دو پله پایین می‌رفتند تا برسند به فضایی که چیزی مثل اتاق مهمان بود. اتاقی که سگویی سنگی در میانگاه آن قرار داشت، یکتخته از سنگ سیاه. روی سگو تابوتی بود پوشانده شده در طاقه‌ای ترمه زربفت که رگه‌های طلایی آن در پرتو نورهای لرزان می‌درخشید. قلیچ شتافت طرف تابوت، اما نیکنم مانع شد که «دست بزنی غبار می‌شود!» پس خود قوطی‌یی از چته‌اش در آورد که با فشار دکمه‌ای غباری مرطوب از آن بیرون می‌زد و افشانده می‌شد روی تابوت ترمه‌پوش. قلیچ خواست سیگار روشن کند، اما نیکنم مانع شد. «صبرکن، تشویش مکن!» و... لحظاتی بعد نیکنم به تابوت نزدیک و نزدیک‌تر شد و با وسواسی آمیخته به تردید، دست برد و لبه پوشش ترمه را به دست گرفت، برجیدش، تازد و پایین تابوت، کنار سگو گذاشت و خیره ماند به چوب درخشان تابوت که انگار آبنوس بود. قلیچ تردیدی نداشت که آن مرد بحق او را به هر کاری واداشته و هر تکلیفی برعهده او گذاشته بود. اما هنوز نمی‌توانست از بهت و ناباوری خود بکاهد، و نمی‌دانست هم کار عمده دیگر چه هست و چه باید بکند. لابد نیکنم می‌دانست چه می‌کند که دور تا دور تابوت می‌چرخید و با دل انگشت تمام سطح و بدنه آن را لمس می‌کرد، اما قلیچ خود را بیکاره و بلا تکلیف می‌دید؛ اگر چه شوق نیکنم برای او خیلی معنا می‌توانست داشته باشد؛ چون خلاف معمول، نیکنم خودداری نمی‌توانست از وجد یافتن گنجی که به زعم او بی‌نظیر یا کم‌نظیر بود. «در نوع خود، در نوع خودش در این فرهنگ و در این کشور. این یک حادثه است. بنیادهای شناخت را تغییر خواهد داد. اینجا مصر نیست آقا، اینجا کشور دیگری ست؛ ایران! معجونی ست! اشکانی، فکر می‌کنم اشکانی؛ بله. نقوش سطح و بدنه تابوت؛ هنر. ضخامت و تراش چوب... و چه کسی می‌تواند تصور کند درون این چوب آبنوس کی خوابیده است؟ چه مایع معجزه‌آسایی در اختیار بوده که توانسته چوب را در طول سده‌ها حفظ کند، جوری که خال بر آن نیفتد. این یک

معجزه است نه فقط يك حادثه. اشك اول؟ شاید! نخستین سگه‌هایی که در این حوالی گیر آورده‌ام به دوره اشکانی مربوط می‌شود؛ و هیچ می‌دانی که از اشکانیان کمترین نشانه‌ها باقی مانده؟ می‌بینیم! اما در تابوت باید طوری بازو بسته بشود که چیزی‌ترین آسیب یا خراشی به آن نرسد. می‌توانیم با احتیاط شروع کنیم! اما... علائمی هم از ساسانیان می‌بینم و... همچنین نشانه‌هایی تازه‌تر. خیلی عجیب است! سامی... ایلامی و سامی!»

«به چه کارهایی که واداشته نشدم عمو جان؛ در این عمر کم به چه کارهایی که واداشته نشدم! آنجا، در کجای زمین بودم؟ خدا می‌داند! شاید هوای زیرزمینی‌های تو در تو گرفته‌ام بود وگرنه باید هول می‌کردم از فکر این که ممکن بود همان‌جا زنده به گور بشوم. اما از آنچه می‌دیدم چشم‌هایم چار تا شده بود و مجال این را نداشتم که فکر کنم کجا هستم یا چه بلایی ممکن است سرم بیاید. به این فکر نکرده بودم که چشم‌هایم چیزهایی دیده‌اند که نمی‌بایست دیده باشند. ندید را من دیده بودم؛ و این را نمی‌فهمیدم تا نیکمن برنگشت به قلیچ بگوید «یادگار دهانش قرص باید باشد، نه؟» و قلیچ به من برگشت و گفت: «خودش می‌داند که دهانش باید قرص باشد؛ بچه که نیست!» و من تازه ملتفت شدم در عجب تله‌ای افتاده‌ام، و از آن لحظه بی‌باقی لال شدم، صُم بُکم!»

چشم‌های صنوبر نان برگ گل مثل قاج هندوانه سرخ است و نگاه سامون مثل مته فرو چرخیده روی چوب تابوت و مانده است تا ببیند شاهان قدیم چه نقش و نگاری داشته‌اند، چه جور تاجی به سر می‌گذاشته‌اند، چه قبا - ردایی می‌پوشیده‌اند و چه جور کمری بر میان می‌بسته‌اند. برداشتن در تابوت دشوار نیست. قلیچ و عمو یادگار توانسته‌اند انگشت‌شان را لای درز تابوت فرو ببرند. حالا به هم نگاه می‌کنند تا زور و فن‌شان را یکی کنند. در تابوت با صدایی خشک برداشته می‌شود و آنچه نیکمن درون تابوت می‌بیند بیش از آن چیزی است که او انتظارش را داشته است. چهره، جامه، نقش و خط، تاج و آرایش منحصر به یک عصر و زمانه نیست. مرد خفته در تابوت، نشان از همه شاهان و مؤبدان و شیخان و صوفیان تمام

دوره‌ها دارد. این دیگر نوبرانه‌است و نظیرش در جایی دیده نشده. تاج هخامنشی تا متدیل صفوی و شش ترك قلندری در هم تلفیق شده‌اند، هم جامه کهربایی موبدان با سردازی قجری و... دیری نمی‌پاید که جنازه نیمخیز می‌شود، دست بر لبه‌های تابوت می‌گیرد، عطسه می‌زند، پلک می‌جنباند و نگاه می‌کند.

«من نمی‌توانستم باور کنم، اما حقیقت داشت. سرش را تکان داد. لب‌های درشتش را با یکی دو بلوق شتری لرزاند، قدری کف به لب آورد، دور و اطراف را نگاه کرد و صدا زد «قمری، قمری... پس کدام گوری هستی تو، مرده‌شور آن دندان‌هایت را ببرد... و دردم شکافی توی دیوار دهان باز کرد و قمری آمد تو. اما گوشت به صورت نداشت، از او فقط دندان‌هایش باقی مانده بود و جاروی موهایش که چغز و بدرنگ‌تر شده بود. دیگران هم از زبان افتاده و انگار لال شده بودند. مخصوصاً وقتی خلیفه چالنگ برخاست و میان تابوت راست ایستاد، هر کسی یک دو قدم عقب نشست بی آن‌که چشم از او بردارد. خلیفه خمیازه‌ای کشید و پشت دست را گذاشت روی دهان تا بعد از آن کش و قوسی به تنش بدهد و پا از تابوت بیرون بگذارد. من در تاریکی قایم شده بودم و قلیچ هم زیاد پیدا نبود. اما نیکمن رو در روی خلیفه ایستاده بود، آشکار و بی‌پروا؛ شاید هم در بهت. این را می‌گویم، چون يك آن هم چراغ قوه‌اش را خاموش نکرده بود و شاید فکر می‌کرد به این‌که با چه زبانی و چه جوری خلیفه چالنگ را از آن دهلیزها و پله‌ها بالا ببرد، و اصلاً چه جور با او به حرف در بیاید. اما خلیفه، خودش کار را آسان کرد. با چوبدستش به شکافی که قمری از آن بیرون آمده بود اشاره کرد و گفت از این راه می‌رویم، از این راه!»

دهلیزهایی را خلیفه پیشاپیش گذر می‌کرد و گه‌گاه در مسیری می‌ایستاد و چیزهایی را نشان می‌داد که یا نقش دیوار بود یا فسیل، و تنها نمودهای آشنا طرح لاله بود و قطار مطرب‌هایی که با ابزار طرب خود، مثل خیال یک مینیاتور، در غرفه‌ای بر دیوار سنگی نقش شده بودند؛ و در آستانه آخرین دهلیز بود که خلیفه برگشت، به قلیچ و یادگار که تابوت را بر دوش گرفته بودند و می‌آوردند، نگریست



و گفت «فکر خوبی است؛ لازم خواهد شد! بگذاریدش میان همین غرفه.» و آن آخرین دهلیز به خمخانه و سپس به حوضخانه راه می‌یافت، مکانی آشنا که غبار سالیان بر آن نشسته بود. قلیچ و یادگار تابوت را برجا گذاشته و خود کنار درگاهی خمخانه به حوضخانه ایستاده بودند، نیکمن به قلیچ اشاره داد که یادگار را بفرستد تپه، کارگرها را مرخص کند. قلیچ یادگار را به حیاط برد تا پیش از راهی کردنش بگوید «هیچ چیز ندیده‌ای. نه دیده‌ای و نه شنیده‌ای!» و خلیفه قمری را فرستاد پی عبدوس استادآبا که «بگو وسایل کارش را هم با خودش بیاورد. شاید لازم آمد. و تو پسر نان برگ گل، برو به مادرت بگو آتش درست کند و بیاورد. تو هم آقای نیکمن، می‌توانی از آن گنجینه کنیاک برداری بیاوری با دو تالیوان. من هم با تو یک لیوان می‌نوشم!»

— «چه می‌توانستم بکنم؟ گنج بودم و هر چه قلیچ می‌گفت باید انجام می‌دادم. بیرون رفتم و تمام راه را تا پای تپه دویدم، اما آنجا کسی نبود. هیچکس نبود! دالانِ نقبِ تُشیده بود و من نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده؟ آن آدم‌ها زیر آوار مانده و مرده بودند، یا بیرون آمده و بعد از ریزش از ترس گریخته و خود را گم و گور کرده بودند؟ ترس برم داشته بود و نمی‌دانستم برگردم خانه مان، بروم منزل خلیفه یا در بیابان‌ها بمانم؟ آن شب همه چیز کابوس بود، از آن کابوس‌هایی که اگر ده بار هم آدم از ترس بیدار بشود و باز بخوابد، بار یازدهم همان کابوس می‌آید سراغش.»

— نه! نباید بیندیشید که من مرده‌ام؛ نه! خلیفه نمی‌میرد! چرا باید بمیرم؟ چرا باید از دنیا بروم پیش از آن که بدانم چرا به دنیا آمده‌ام؟ من یک میراثم، یک میراث مهم!

عبدوس چشم‌هایش را می‌مالد. یک بار... دو بار... سه بار... نه، خطای چشم نیست. این خود خلیفه است ایستاده میان درگاهی خمخانه، توی زیر زمین، پشت به عبدوس، در ردای نیلی رنگ که پیش از آن به تن او دیده نشده بود؛ خود خلیفه که خواسته بوده عبدوس برود دیدنش. پیغام را قمری آورده بود، اما دیدن قمری

اینقدر حیرت انگیز نبود. قمری می توانست کابوس باشد، اما خلیفه در آن واحد کابوس و حقیقت بود. حالا هم این صدای او بود که سایه - روشن زیر سقف حوضخانه را می لرزاند:

— می خواهم بهادر حاج کلو را یک بار دیگر ببینم، یک بار دیگر می خواهم او را ببینم، عبدوس! برو نزد بهادر و او را بیاور به حضور! زود!

عبدوس می داند بهادر حاج کلو در کلخچان نیست؛ بهادر حتی در شهر نیست. اما عبدوس می خواهد از آن زیرزمین وامانده بیرون برود. می خواهد کمی هوا به سرش بوزد. پا می گذارد طرف در که دست های لاغر و ظریف نیکمن انگار کیف دلاکی او را از دستش می گیرد؛ و عبدوس همچنان گیج است و نمی داند چه اتفاقی در آن شب دارد می افتد. می رود و می اندیشد اگر باز نگردد چه خواهد شد؟

ملاحظه می گوید «لا حَرَجَ لِلْمَجْنُونِ!» و در میان شاخه های جمعیتی که از در خانه های کلخچان بدر ریخته، پیش می رود. پسر ارشد او هم راهی ست و تلخاباد کلخچان که تمام زمستان را در خاموشی اندیشناکی بسر برده بود، روزی شلوغ را آغاز می کرد. عزیمت جمعی مردهای کارآمد و جوانان و نوجوانان، زن ها و مادران و کودکانی که لب راه لای دست و پا وول می زدند، زبان های دعا، و کسانی که قرآن روی دست گرفته بودند و آن ها که نان و نان درون توبره های مردها جا می دادند، جوانان عاصی که هر چه زودتر می خواستند از زادگاه بگنند و غر می زدند که چرا تازه دامادها دل از جای گرم و نرم شان بر نمی کنند و همه را معطل نگه داشته اند، غوغایی براه انداخته بود...

صبح شب عروسی قلیچ، در منزل حاج سلطان باز شد و قلیچ راه افتاد طرف کالسکه و دید که مردهای نقب کن کنار دیوار ایستاده اند به انتظار دریافت مزد شبانه شان. عجیب آن که قلیچ کت و شلوار کتان سفید و کفش سفید به تن و پاداشت و کلاه حصیری سرش بود. عمو یادگار کالسکه داماد را آماده کرده بود، هم او بود که صبح اول وقت به شاه داماد «مبارک باد» گفت و اشاره کرد به مردهایی که منتظر

مزدشان بودند. قلیچ هم پروا نکرد، قبضدان چرمی را از جیب بغل بیرون آورد، ورق‌های اسکناس را داد دست یادگار تا مزدها را بپردازد، و در همان حال که می‌رفت دست عروس را بگیرد و از هشتی تا پای رکاب کالسکه بیاورد، گفت «برمی‌گردم؛ زود برمی‌گردم و کارها را سر و سامان می‌دهم!» و عروس را که با کفش‌های دو رنگی پاشنه صناری‌اش به دشواری قدم برمی‌داشت، آورد پای رکاب، سوارش کرد کنار دست خلیفه و ماند تا عمو یادگار مزدها را بدهد و برگردد بنشیند سر جای کالسکه‌ران و خود قلیچ رو به روی عروس و خلیفه بنشیند و راه بیفتند. و چون کالسکه راه افتاد، قلیچ خرده سگه‌های جیش را بیرون آورد و پاشید جلو پای مزدبرها و گذشت. کالسکه از دهنه‌کوچه خارج شد و رسید لب راه. جمعیت کلخچان همچنان سر راه به انتظار آخرین‌ها ایستاده بود. کالسکه میان کوچه‌ای که جمعیت باز کرده بود، ایستاده شد. سامون میان سکندر و صنوبر ایستاده بود؛ هم او پیشتر فکر کرده بود دیگران در همچو وقت‌هایی دیدنی هستند، و فکر کرده بود به کسانی نگاه خواهد کرد که چشم و دهان خندان دارند. زیرا کم نیستند کسانی که باخرسندی از کلخچان دور می‌شوند چه بسا با این امید که دست‌شان جایی بند بشود که بتوانند به زادگاه‌شان برنگردند. صنوبر نان برگ گل گفته است که دل سامون در راه، وقتی از ولایت دور می‌شود، خواهد ترکید. باشد، بگذار بترکد. حالا باید به چهره‌های خندان نگاه کرد. نگاه می‌کند. چه بسا چهره خود سامون هم خندان شده بود وقتی که احساس کرد پیشانیش زیر مته نگاه خلیفه و قلیچ داغ می‌شود و تنش به لرزه در آمده و دست صنوبر را محکم در پنجه‌های خود می‌فشارد. رضی تازه داشت از راه می‌رسید که دست دراز خلیفه از کنار پوشش کالسکه بیرون آمد، اشاره کرد به سامون که پیش برود. سامون قدم برنداشت. دست دراز تر شد و بیخ یقه او را گرفت و پیش کشید. حالا جمعیت مبهوت و لال واداشته شد سر فرواندازد؛ سر فرو انداخت؛ مثل رکوع. پس چکمه‌هایی از کالسکه پایین آمد، دست‌هایی سامون را کشید برد جلو اسب‌ها و او را دو زانو نشاند برنطعی که انگار گسترده بود، نطعی از چرم سرخ. حالا دو انگشت

دست چپ خلیفه در سوراخ‌های بینی سامون چنگک شد و به دست راست قمه‌ای قجری را از پرشال بدر کشید، دم تیغ قمه را روی خرخره او گذاشت و به سرعت یک آذرخش سرش را گرد تا گرد برید. بعد قمه را غلاف کرد و گفت «این عروسی، و این عزیمت قربانی برازنده خود می‌خواست.» پس سوار شد، و کالسکه براه افتاد و چرخ‌های آن دو شیار باریک از خود بر جای نهاد با صدای خلیفه که می‌گفت «من همیشه با شما هستم، همیشه پیشاپیش شما و به دنبال شما، بالا سر شما و زیر پای شما!» و دمی دیگر جماعت کلخچان به دنبال کالسکه راه افتاده بود و می‌رفت، مگر صنوبر و رضی که ایستاده و به سامون بی‌سر می‌نگریستند. صنوبر قدم برداشت طرف سر سامون، آن را برداشت به تن چسباند و گفت «برخیز پسر، برخیز!» سامون برخاست و دست در دست صنوبر ایستاد. هنوز می‌لرزید. عرق روی پیشانی‌ش لیچ انداخته بود. پلک‌هایش هم غچ عرق بود. به دشواری پلک‌گشود و نگاه کرد. صنوبر یک‌سوی او ایستاده بود و عذرا یک‌سوی دیگر. پا از در اتاق بیرون گذاشت و ماند. عبدوس سر پله نشسته بود و خاموش سیگار می‌کشید. آفتاب پهن شده بود میان حیاط. دیری از صبح عزیمت گذشته بود. سامون کوله‌بارش را برداشت و از پله‌ها فرود آمد. یقین داشت که روندگان رفته بودند و او می‌باید تنها در پی ایشان برود. چه سکوتی دنیا را فرا گرفته بود؟ رضی! رضی را می‌دید که ایستاده بیخ دیوار، نزدیک در حیاط. پیدا بود که آمده و منتظر او مانده است بی آن که یک کلمه با پدرش حرف بزند. همچنین یقین داشت که عبدوس هم با او کلامی حرف نزده. پس ایستاد مقابل پله‌ها، رو به روی عبدوس و گفت «خدا حافظ، بابا!» و به جواب نماند. روبرگرداند و رفت طرف رضی. حالا دو زن، کنار در حیاط ایستاده بودند. یکی قرآن را بالا نگه داشته بود و دیگری جامی آب به دست داشت تا چون پسرها از در بیرون می‌روند، به ردشان آب پاشد. همه این را باور داشتند که آب روشنایی است.

بیست و نهم آبان ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و یک

## واژه‌نامه

شفت: چوب شفتالو  
 شلات: گیل - آب، آب گیل آلود  
 شیشک: گوسفند دو سه ساله

شلقو: گودی میان دو بال گهواری یا گنبدی.

شئیان: قی، تهوع، استفراغ

شُرناق: ظرفیت  
 قرش = قَره: سیاه

شمچی: تاب دار، پیچ خورده، شکن شکن  
 قوم: ریگزار، شن نرم، خاک - ماسه

کارگر پاشی: کارگر ماهر  
 کالار: بز دو سه ساله  
 کلوج: خمیر در آتش افتاده؛ خمیری که از جدار تنور وا گردد و درون آتش تنور نیمسوز شود.  
 کوچی: توله سگ  
 کیل: جو بچه، سیار

کاورانه: ترکیه ای که با آن گاو را برانند.  
 کوز تک: سنجل، سرگردان  
 کثل گیری: مرحله ای از کار بر بوته خریزه.

مارسو: نوعی کنه درشت  
 مسهنی: یک کاسه کردن شیر توسط گوسفند داران جزء؛ نوعی تعاونی

نگری: احتمالاً نگاری، نگارین در معنای خُلف. نگری به معنای نگریدن بی اراده، کنایه از کج نگریستن

هنگاو: کنایه از سنگینی

آتیت: تشخیص (در اصطلاح)  
 آهندو: نوعی آلت حرب از فلز با دسته ای چوبی

ارژن: چماق  
 اُزج: اسم مهمل  
 اُنیز: کوت دانه های گندم پاک نشده  
 اولوقی: چادری که هر دو گوشه اش را در دو طرف به هم گره زنند و از آن خرچین واری بسازند برای حمل.

بلوق: صدای ناشی از مستی و نابخودی در انسان و حیوان.

پرخو: پستو، دستدان  
 پُل: قدم بلند  
 پیخ: ساقه خشکیده گندم و جو  
 پیشگرد: کنایه از تحریک و تشجیع  
 پیشگرده: تحریک شده

چو: عمق

چل مرد: آدم کوتوله  
 چمبه: چوب غله کوب

جل: آب غلیظ بینی  
 خلتنه: کیسه پارچه ای  
 خوراژ: نشخوار

دستباد کردن: با دست علامت دادن

روز غلغه: روز سبزه رویان، آستانه نوروز

زنجاب: زخماب، زخمابه

شرنگ: جشن و پایکوبی



